#دومینو

#پارت_۱

باران و شب چشم‌هایش را اذیت می‌کرد، آن‌قدر شدید بود که حس می‌کرد جلوی نور ماشین را می‌گیرد!

سایه‌ی سیاهی خودش را جلوی ماشین انداخت و فریاد زنانه‌ای به گوشش رسید.

- تو رو خدا وایسا!

روی ترمز زده و با عصبانیت پیاده شد.

- از کدوم جنگلی فرار کردی؟!

نور چراغ‌ها بر صورت مرد تابید و چشمان دختر گرد و گردتر می‌شد.

انگار نمی‌خواست باور کند که مرد مقابلش را می‌شناسد. ولی مگر حالا مهم بود که او کیست؟

حالا حال فرشته‌اش مهم‌تر بود یا شناختن مرد روبه‌رویش؟! هرچه التماس بلد بود در چشمانش ریخته و گفت:

- آقا تو رو خدا منم تا یه جایی برسون. عجله دارم نمی‌تونم صبر کنم، این وقت شب هیچ ماشینی رد نمی‌شه...

مرد لحظه‌ای برآشفت ولی با فکر سیاهی که به سرش زد سری تکان داد و زیرلب گفت:

- سوار شو!

فاخته با عجله در عقب را باز کرد، اما با دیدن گونی‌های زیادی که در صندلی عقب جا داده شده بود

در را بست و به‌سرعت در جلو را باز کرده و خودش را در کابین گرم و نرمش جا کرد.

بخاری روشن ماشین حس مطبوعی از گرما بر جانش وارد ساخت، اما فکر فرشته اجازه‌ی لذت بردن را از او گرفت.

رو به مرد کرده و با دقت بیشتری او را نگریست، می‌خواست مطمئن شود که این مرد همان اتابک است!

اتابک به سمتش برگشت و با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

- چن وقته این کارو می‌کنی؟

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۲

فاخته منظورش را به‌خوبی متوجه شده بود. اتابک فکر می‌کرد او از آن زنانی است که کنار خیابان تن‌فروشی می‌کند!

لب‌هایش را جمع کرده و دندان‌هایش را به هم سایید. نه! حالا فرشته‌اش مهم‌تر بود.

نباید جوابش را می‌داد، حالا فرشته برایش مهم‌تر از هر چیزی بود.

بگذار اتابک این‌طور فکر کند؛ او هرچه بود مثل اتابک نامرد نبود!

اتابک با همان لحن مسخره و زننده‌اش سؤال دیگری پرسید:

- خوب زبونی داشتی که! چی شد؟ موش خوردش؟

فاخته عصبی پاهایش را تکان می‌داد و حالا طبق عادت همیشگی ناخن‌های دستش را می‌جوید.

اتابک همان‌طور که به روبه‌رو خیره شده بود ادامه داد:

- ترجیح می‌دم بریم خونه‌ی من...

صبر فاخته تمام شد و فریاد کشید:

- بسه دیگه!

و بدون آن‌که اجازه‌ی عکس‌العملی به اتابک بدهد با فریادی بلندتر ادامه داد:

- خواهرم مریضه، من باید ببرمش بیمارستان! اونی که فکر می‌کنی منم خودتی!!

اتابک عصبی‌تر فریاد کشید.

- دهنتو ببند دختره‌ی هرزه!

فاخته ترسید اتابک از ماشین پیاده‌اش کند؛ آن‌وقت این موقع شب، در این جاده سوت‌وکور چطور می‌توانست تضمین کند سگ‌های ولگرد تکه‌تکه‌اش نکنند؟

برای هزارمین بار با خود تکرار کرد به‌خاطر فرشته! با لحن آرام‌تر و دل‌جویانه‌ای گفت:

- معذرت می‌خوام آقا... من اونی که فکر می‌کنید نیستم فقط خواهرم مریضه من باید برم خونه..

اتابک هنوز اخم‌هایش در هم بود، از این دخترک گستاخ بدش آمده بود و به‌شدت پشیمان که چرا سوارش کرده است.

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۳

با اخم شدیدی به روبه‌رو زل زده بود و فکر می‌کرد، به همه‌ی بدبختی‌هایش!

نگاه منتظر فاخته را بی‌جواب گذاشت و بی هیچ حرفی به رانندگی‌اش ادامه داد.

فاخته می‌دانست اتابک چه مرگش است، هرچه که بود آن‌ها روزی یک خانواده بودند.

خانواده‌ی بزرگی که وقتی او ده‌ساله بود از هم پاشید، آن‌هم به‌خاطر عاشقی همین مرد!

فاخته ده سالش که بود خانواده‌شان از هم پاشید. شاید این مرد او را به‌خاطر نداشت اما او خیلی خوب اتابک را می‌شناخت.

همان مردی که ده سال بود گاهی نفرینش می‌کرد و گاهی پشیمان می‌شد و نفرینش را از خدا پس می‌گرفت...

صدای اتابک از گذشته به حال پرتش کرد:

- خونه‌تون کجاست؟

خوشحال از اینکه بی‌دردسر به خانه می‌رسد با خیالی آسوده آدرس را داد.

اتابک با همان بدخلقی ذاتی‌اش، لحظه‌ای ماشینش را از حرکت باز داشت. شال آبی دخترک که به دور گردنش پیچانده بود را گرفت و او را به سمت خودش کشید:

- با هم می‌ریم ببینم راس می‌گی خواهرت مریضه یا نه، هیچ ازت خوشم نیومده. دوس ندارم از یه الف بچه رودست بخورم.

او را با ضربه ول کرد. مثل قبل به روبه‌رو خیره شد و ماشین را به راه انداخت.

فاخته درحالی‌که شال خیسش را مرتب می‌کرد زیرلبی زمزمه کرد:

- انگار همه مثل خودشن!!

چند دقیقه بعد ماشین اتابک دم خانه‌ی زری خانم ایستاد، در آهنی و رنگ و رو رفته‌ی سبزرنگ در یکی از محله‌های پایین شهر!

همین‌که فاخته خواست پیاده شود اتابک پرسید:

- کجا؟

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۴

فاخته به‌شدت خودش را کنترل می‌کرد که در دهان او نکوبد. البته می‌دانست که هرگز زورش به غولی همانند او نخواهد رسید.

از طرفی از او ممنون بود که زودتر از آنچه باید او را به خانه رسانده بود. آرام جواب داد:

- حالش خیلی بده می‌رم تو خونه!

اتابک خونسرد و مطمئن گفت:

- با هم می‌ریم!

هر دو از ماشین پیاده شدند و فاخته با دست‌هایی لرزان کلید را از کیفش بیرون کشید و در را باز کرد.

خدایا به زری خانم و همسایه‌ها چه جوابی می‌داد؟ می‌گفت این مرد کیست؟ آب دهانش را قورت داد و به اتابک گفت:

- دنبالم بیا!

قدم برداشته و خودش را به اتاقشان رساند. شیرین با چشمانی بسته گوشه‌ی اتاق خوابیده بود.

می‌دانست همسایه‌هایش همین‌که به او زنگ زده‌اند، معرفت زیادی خرجش کرده‌اند!

با عجله به سمتش هجوم برد. یک دستش را روی پیشانی شیرین گذاشت و با دست دیگرش صورت خیس از اشک خودش را پاک کرد و صدایش زد:

- شیرین جونم؟ پاشو فدات شم!

نه صدایی از شیرین آمد و نه از اتابک. با خود فکر کرد حتماً رفته است، مثل همیشه‌اش!

گریان و نالان شیرین را بغل زد تا به درمانگاهی برساند، ولی همین که برگشت اتابک اخمو را تکیه داده به در چوبی اتاق دید.

بدون آن‌که چیزی به فاخته بگوید، جلو رفت تا بچه را از او بگیرد.

دست‌هایش را مشت کرد و شیرین را به آغوش خودش چسباند.

اتابک از خانه‌ی محقرشان دلش به تنگ آمده بود. دخترک را نمی‌شناخت ولی عجیب دلش برای دختر روبه‌رویش سوخته بود.

°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°

#دومینو

#پارت_۵

- بده‌ش به من دختر! می‌خوام کمکت کنم بچه بیهوشه. بیا ببرمتون تا یه درمانگاهی...

فاخته، شیرین را به دست اتابک سپرد. انگار در این دنیای نامرد، مجبور بود به کسی اعتماد کند که بیش از همه‌ی آدم‌های دنیا به او و خانواده‌اش ظلم کرده بود.

هر دو دوش‌به‌دوش هم با عجله از خانه خارج شدند.

فاخته درِ پرشیای سفیدرنگ اتابک را باز کرد و با عجله سوار شد.

اتابک شیرین را در آغوش او گذاشت و فاخته در را بسته و نبسته اتابک پایش را به روی پدال گاز فشرد...

انگار خدا می‌خواست، یک کار خیر بر سر راهش قرار دهد. حالا فهمیده بود بدبخت‌تر از خودش هم وجود دارد.

هنوز حس خوبی به این دخترک کوتاه‌قد تپل نداشت.

تا به بیمارستان برسند، فاخته یا گریه کرده و یا شیرین را صدا زده بود.

اتابک هنوز ترمز نکرده، فاخته پا تند کرد و از در درمانگاه گذشت!

اتابک پوفی کشید، از دختر بزرگتر بدش می‌آمد ولی دلش به حال آن دختر موطلایی کوچولو بدجوری سوخته بود.

انگار در برابر او احساس مسئولیت داشت. زیر لب زمزمه کرد:

- گور بابای کلانی!

پیاده شد و فقط به‌خاطر دختری که نمی‌دانست اسمش شیرین است یا فرشته، وارد درمانگاه شد.

احتیاجی نبود به دنبالشان بگردد چون پرستارها به زور داشتند دختر زبان‌دراز را از اتاقی بیرون می‌کردند...

بازوی دختر را گرفت و به زور او را روی صندلی نشاند، آنقدر از او بدش آمده بود که حتی دوست نداشت اسمش را بداند.

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۶

دخترک موطلایی حواسش را پرت کرده بود. حسش را نمی‌فهمید ولی فکر می‌کرد آن دختر کوچک قلبش را لرزانده است.

صدای هق‌هق دختر روی اعصابش راه می‌رفت حتی نمی‌توانست سیگاری دود کند! کمی لبش را جوید و از دختر پرسید:

- اسم خواهرت چیه؟ فرشته یا شیرین؟

فاخته که کمی آرام شده بود دوباره چانه‌اش لرزید. لب‌هایش را به هم فشرد که بغضش را فروخورد...

اتابک که نمی‌دانست اما او خوب می‌دانست اتابک چرا توجهش به شیرین جلب شده است.

شاید همان رابطه‌ی خونی... آهی کشید و جواب داد:

- دوقلوان، همسانن؛ اسم این یکی شیرینه، اون یکی فرشته...

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم به روی گونه‌اش چکید و در لب‌هایش گم شد. خودش را هم هنوز آن لباس‌های خیس محکم و استوار بغل کرده بودند.

لعنت به همه چیز! لعنت! شالش را کمی جلو کشید و ادامه داد:

- شیرین مریضه ولی فرشته خیلی شره. اگه اون خونه بود اجازه نمی‌داد شیرین این‌قدر حالش بد شه...

تلاشش برای نشکستن بغضش بی‌ثمر ماند و اشک‌ها یکی پس از دیگری چکید...

اتابک متأثر از حال شیرین لب‌هایش کمی آویزان شد. نمی‌توانست دست از کنجکاوی‌اش بردارد، دوباره پرسید:

- اون خونه همه‌ش مال شماست؟

فاخته میان گریه‌هایش پوزخندی زد:

- نه ما توی یه اتاقِ اون‌جا زندگی می‌کنیم. اون خونه برای زری‌خانمه.

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۷

همین‌که اتابک دهان باز کرد تا ادامه سؤال‌هایش را بپرسد، پرستاری فاخته را صدا زد.

با عجله برخاست و به اتاقی که شیرین در آن بستری بود دوید...

اتابک همین‌که قدمی برداشت به دنبالش برود گوشی در جیب شلوارش لرزید، لعنتی گفت و به‌سختی آن را از جیب شلوار جینش بیرون کشید.

با دیدن شماره‌ی کلانی دندان‌هایش را به‌هم سایید و جواب داد:

- الو، منوچهر؟!

صدای نکره‌ی کلانی در گوشش پیچید.

- پس چی شد این بذرا؟ تا کی باید گل‌خونه منتظر آسه‌آسه اومدن تو وایسه؟ فردا صب باید کاشته بشن. هر گوری هستی خودتو برسون خونه‌ی ما، پروانه هم اینجاس.

حوصله‌ی کل‌کل کردن با کلانی را نداشت، با باشه‌ای مکالمه را پایان داد.

از خودش متنفر بود که مجبور است با کلانی شراکت کند، آخر او را چه به گل‌خانه داری!

همه‌اش به‌خاطر پروانه بود، زیرلب زمزمه کرد:

- به‌خاطر پروانه...

به در اتاق شیرین نگاه کرد، خانه‌شان را که بلد بود آخرش می‌فهمید آن دختر موطلایی کوچک چه بیماری‌ای دارد.

شاید خدا می‌خواست او کار خیری را به گردن بگیرد، شاید آن کار خیر درمان شیرین باشد.

باید پدر دخترها را می‌دید و از او می‌پرسید. هیچ خوشش نمی‌آمد با دختر زبان‌دراز بار دیگر هم‌کلام شود...

شاید می‌توانست گذشته‌اش را جبران کند، ولی حالا...

پروانه برایش مهم‌تر بود، نمی‌خواست پدر پروانه باز هم سرزنشش کند که چرا شوهرت بی‌عرضه است.

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۸

نفس عمیقی کشید و به سمت در درمانگاه قدم برداشت...

تازه به خانه رسیده بودند، شیرین را بغل زده و کرایه‌ی تاکسی را حساب کرد.

به‌خاطر سنگینی شیرین نمی‌توانست با کلید در را باز کند، رو به شیرین گفت:

- شیرین جون زنگو بزن مثل این‌که نمی‌تونم درو باز کنم.

شیرین لبخند بی‌جانی زد و به‌سختی زنگ را فشرد، صدای زنگ بلبلی خانه‌ی زری خانم بلند شد.

ساعت نه صبح بود و می‌دانستند حالا همه‌ی اهالی خانه از سروصدای ضبط صوت زری خانم که هر روز صبح زود روشنش می‌کرد و آهنگ‌های عهدیه و آغاسی گوش می‌داد بیدار شده‌اند.

صدای لق‌لق دمپایی‌هایی که به روی کاشی‌های سیاه و چرک‌گرفته‌ی راهروی خانه کشیده می‌شد به گوشش رسید.

پشت‌بندش آقا جواد بود که با کمر خمیده و سیگار لای لب‌هایش در را به رویشان باز کرد.

فاخته اخم‌هایش را در هم کشید و با انزجار گفت:

- بکش کنار!

آقا جواد وقیحانه نگاهش کرد و بدون این‌که کنار برود گفت:

- دیشب کجا بودی؟ فقط واسه ما غمزه می‌آی؟؟

دلش می‌خواست آن دوسه دندان کرمو و خراب جواد را هم در دهانش خورد کند.

به‌سختی خود را کنترل کرد و گفت:

- خفه شو! نمی‌بینی بچه بغلمه؟ گم شو کنار!

جواد نیش‌خندی زد و کنار کشید، همین که فاخته وارد شد پایش به پای جواد گیر کرد و نزدیک بود خودش و شیرین کله‌پا شوند!

به سمت جواد برگشت و غرید:

- عوضی! یه روز به عمرمم مونده باشه جواب همه‌ی این کاراتو می‌دم!

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۹

شیرین ترسیده سرش را در سینه‌ی فاخته پنهان کرد و جواد نیش‌خند زنان در را باز کرد و از خانه خارج شد.

زری خانم روی پله‌های منتهی به پشت‌بام نشسته بود و صنم و اختر هم روبه‌رویش روی لبه‌ی حوض سنگی.

همین‌که فاخته از کنارشان رد شد زری خانم فریاد زد:

- هاای دختر سلامت کو؟

پوفی کشید و به سمت‌شان برگشت:

- سلام!

زری‌خانم اخم‌هایش را در هم کشید و به تندی از جایش بلند شد:

- گیریم که علیک! اجاره‌ی این ماهت کو؟!

اختر و صنم هر دو پوزخندی زدند و به کارشان مشغول شدند.

فاخته زیرچشمی آنها را پایید و رو به زری خانم گفت:

- هنوز تا سر ماه چن روزی مونده..

زری‌خانم بی‌رحم‌ترین انسانی بود که تا به حال در عمرش دیده بود!

شاید هم در دنیای کوچک او و خواهر زاده‌هایش این‌طور به نظر می‌رسید!

زری‌خانم در حالی که سعی می‌کرد با دست نخ اضافی آستین لباسش را بِکند گفت:

- لازمش دارم از همه زودتر می‌گیرم،توهم تا فردا جورش کن!

فاخته آهی کشید و بدون آنکه جواب زری خانم را بدهد راهی اتاقشان شد!

می‌دانست دیشب اختر و صنم اتابک را همراهش دیده اند و به‌خاطر همین جواب سلامش را ندادند.

می‌ترسید زری خانم به این بهانه از خانه بیرونش کند.

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۱۰

حتماً دیده بودند که جواد سرصبحی او را به باد طعنه گرفته و زری خانم هم بخاطر اجاره پاچه‌اش را گرفته بود!

در اتاق را باز کرد و با جای خالی فرشته روبه‌رو شد پوفی کشید و رو به شیرین گفت:

- می‌بینی چه‌قد سرتقه؟ صد دفه بهش گفتم نمی‌خواد تو کار کنی!

شیرین فقط نگاهش کرد! از وقتی مادرش جلوی چشمشان در همین اتاق لعنتی جان داده بود شیرین دیگر حرفی نمی‌زد.

شیرین مهربان بود، احساسی بود و به‌شدت به فاطمه وابسته اما فرشته قوی بود، همه دردهایش را در دلش می‌ریخت و سعی می‌کرد پابه‌پای فاخته کار کند.

با بچه‌های اختر به چهارراه‌ها می‌رفت و شیشه ماشین‌ها را تمیز می‌کرد، گاهی گل می‌فروخت و گاهی فال!

فرشته بدجور شبیه اتابک بود، همان‌قدر جسور و نترس.

جای خالی‌اش برای فاخته تعجبی نداشت چون بار اولش نبود.

فاخته چشمش را در اتاق چرخاند تا کی باید این وضعیت را تحمل می‌کرد.

شیرین که حرف زدن را کنار گذاشت و نتوانست به مدرسه برود فرشته هم درس را کنار گذاشت.

با آن سن کمش هرچه فاخته تلاش کرد زورش به آن نیم‌وجبی نچربیده بود!

و حالا هم در این دخمه‌ای که هر دقیقه‌ای زری خانم منتی برسرش می‌گذاشت.

لباس‌های خیس دیشبش همان‌جا به تنش خشک شده بود، لباس‌هایش را عوض کرد و به شیرین صبحانه داد.

به سراغ کیفش رفت که گوشی‌اش را چک کند اما آه از نهادش برخواست!

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۱۱

یادش آمد همان دیروز در گالری فربد شارژش تمام شده بود.

مطمئن بود حالا فربد صد باری شماره‌اش را گرفته است!

فوری گوشی را به شارژر متصل کرد تا در اولین فرصت با فربد تماس بگیرد.

اتابک تازه ماشینش را جلوی خانه‌ی کلانی پارک کرده بود که شماره‌ی پروانه روی صفحه گوشی‌اش افتاد.

بدون اینکه جواب دهد پیاده شد و زنگ در را فشرد، در با صدای تیکی باز و پشت‌بندش پروانه با عجله از پله‌ها سرازیر شد.

به‌سمت اتابک آمد و با لحنی که سعی می‌کرد مهربان باشد گفت:

- کجا بودی تا حالا؟ پدر مغز منو خورده می‌گه اتابک کجاست...

لبخندی زد و شیفته به پروانه نگاه کرد، مهربانانه دستش را به دور او حلقه کرد و پیشانی‌اش را بوسید:

- یکی رو رسوندم بیمارستان، حالا که این‌جام عزیزم!

پروانه از محبت اتابک کیفش کوک شد دستش را متقابل به دور اتابک حلقه کرد، با ناز و کرشمه‌ی ذاتی‌اش گفت:

- حالا کی رو بردی؟ دردسر نشه برات؟ بیا بریم تو پدر با من!

اتابک نوک دماغش را کشید گونه‌اش را بوسید در حالی که به سمت پله‌های منتهی به در ورودی خانه می‌رفتند گفت:

- نه عزیزم تصادفی نبود، فقط حالش بد بود تو نگران این‌چیزا نباش خانومم..

پروانه و اتابک بی‌خبر از زنی که چند فرسنگ آن طرف‌تر زیر خروارها خاک خوابیده بود.

بی‌خبر از حال دو دختر بچه‌ای که فاخته بعد از مرگ خواهرش آنها را به دندان می‌کشید، زندگی مرفه و به ظاهر بی‌دردی را می‌گذراندند.

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۱۲

فاخته همیشه می‌دانست اتابک کجاست، همیشه می‌دانست...

چون فربد هیچ وقت دست او و خواهرش را ول نکرده بود، چون جدا از دیوصفتی پروانه، فربد روح بزرگی داشت.

از همان اول حواسش پی فاخته بود، این را حتی دوقلوها هم می‌دانستند.

فربد عاشقانه خاله‌شان را دوست داشت و همین عشق کودکی و نوجوانی بود که نگذاشت فربد از فاخته و فاطمه دور بماند.

فربد خواهرش را تأیید نمی‌کرد و همیشه بدون آنکه فاطمه بفهمد از اتابک برای فاخته چیزهایی می‌گفت.

فاخته کینه‌ای نبود اما از همان کودکی از اتابک بدش می‌آمد از همان وقت‌ها که اتابک به شوخی بلبل صدایش می‌کرد و او حسابی حرص می‌خورد.

حسادت می‌کرد که آقاجانش اتابک را از همه‌ی آنها بیشتر دوست داشت.

همیشه اتابک را لوس می‌کرد، اما اتابک خوب نمک خورد و نمک‌دان شکست...

در همین فکرها غوطه‌ور بود که فرشته با سر و صدای زیاد در اتاق را باز کرد و بدون آن‌که سلام کند گفت:

- فاخته فربد دم در کارت داره!

اخم‌هایش را درهم کشید و جواب داد:

- هیس! شیرین خوابیده! صد دفعه گفتم بگو عموفربد، مگه نگفتم نمی‌خوام بری سر چهارراه؟ چرا دوباره رفتی؟!

فرشته ابرویش را بالا انداخت کلاهش را از سرش کشید و به کناری انداخت.

- فعلا برو شوهرجونت دم در کارت داره، به اون حساب پس بده بعد بیا از من حساب پس بگیر!

فاخته اخمش غلیظتر شد و با صدایی که سعی می‌کرد شیرین را بیدار نکند به فرشته توپید:

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۱۳

- اون شوهر من نیست منم قرار نیست زنش شم صدبار گفتم این کلمه رو تکرار نکن!

فرشته شانه‌ای بالا انداخت و با گفتن "اصلا به من چه" به‌سمت یخچال قدم برداشت.

فاخته سری به افسوس تکان داد و راهی در خانه شد..

فربد عصبانی و بی‌قرار منتظر فاخته بود.

به محض آن‌که او را دید خشم و غضبش فروکش کرد.

بی‌شک او آرام جانش بود.

او را می‌خواست بیشتر از هرکسی...

فاخته لبخندی زد و نگاهش را از او گرفت به آرامی سلامی داد و بدون آن‌که منتظر جوابش از فربد باشد گوشه شالش را به بازی گرفت و گفت:

- می‌دونم که کار بدی کردم اون‌طور از گالری رفتم به خدا زری‌خانم که گفت فرشته حالش بد شده خیلی ترسیدم فک کردم نکنه یه‌وقت بچه‌های بزرگتر از خودش... فربد من نگران بودم به خدا درکم کن!

فربد هنوز هم سکوت کرده و به حرکت لب‌های فاخته چشم دوخته بود.

فاخته که فکر می‌کرد فربد از عصبانیت است که چیزی نمی گوید ادامه داد:

- گوشیم همون‌جا تو گالری خاموش شد، باور کن راس می‌گم شیرین رو که بردم درمانگاه دیگه هیچی نفهمیدم وقتی برگشتم یادم اومد که خاموشه...

سرش را بلند کرد و با نگاه شیفته‌ی فربد مواجه شد.

گونه‌هایش قرمز شد و سربه‌زیر برجایش ایستاد.

دلش نمی‌خواست فربد به او علاقه‌مند باشد.

آخر او کجا و پسر کلانی کجا!

فربد اخم شیرینی کرد و پر مهر نگاهش کرد.

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۱۴

- دختر خوب مثل دیوونه‌ها می‌زنی بیرون می‌ری؟ نیومدم دعوات کنم، فقط اومدم ببینم سالم رسیدی یا نه... خب حالا شیرین خوبه؟

دلش نمی‌خواست به فربد بگوید که اتابک را دیده است.

مطمئناً سرزنشش می‌کرد که با او به درمانگاه رفته است. کناری رفت و گفت:

- نمی‌آی تو؟ شیرین هم خوبه تازه خوابیده.

آخ که فربد چه‌قدر عاشقش بود عاشق همین خنگ‌بازی‌هایش، عاشق چشمان عسلی‌رنگ و لبهای صورتی‌اش...

به جای آن‌که او را گاز بگیرد لحظه‌ای لب پایینی خودش را به دندان گرفت و گفت:

- تعارفم می‌کنی کجا بیام؟ یادت رفته زری خانم از من خوشش نمی‌آد؟ صد دفعه بهت گفتم از این دخمه بزن

بیرون، گفتم بیا پیش من که این دخترا بتونن برن مدرسه ولی کو گوش شنوا؟

فاخته حرفش را قطع کرد و با ترش‌رویی گفت:

- باز شروع نکن فربد! این بحث تکراریت مغزمو خورده دیگه!

زری خانم که تازه از خرید برگشته بود با دیدن فربد دم خانه‌اش، خونش به جوش آمد.

قدم‌هایش را تندتند برداشت و پشت‌سر فربد قرار گرفت.

فاخته که او را دیده بود رنگش پرید و هول‌هولکی سلامی داد.

فربد متوجه شد هوا پس است با لبخندی گشاد برگشت و رو به زری خانم گفت:

- به‌به زرین جون خودمون، چه‌طوری؟

زری خانم اخم‌هایش را در هم کشید.

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی مگه نگفتم پیدات نشه؟

فربد لبخندش گشادتر شد و گفت:
- حتی اگه اومده باشم اجاره‌ی این ماه رو تقدیم کنم؟

oooooooooooooooooooo

#دومینو
#پارت_۱۵

زری خانم پوزخندی زد و گفت:

- به تو هم سرویس داده که پول می‌دی بالاش؟

فربد اخمی کرد و پرسید:

- منظورت چیه زنیکه؟

با حفظ پوزخندش با تمسخر به فاخته نگاهی انداخت و سرتاپایش را برانداز کرد.

- دیشب سر شب بچه ها با یه مرد گنده تو خونه دیدنش!

قلب فاخته ترک برداشت از این همه بی‌انصافی، مگر چه‌قدر او و اتابک در اتاق بودند...

تازه اتابک که داخل نیامده بود! فربد بدون آن‌که در لحنش تغییری ایجاد کند عصبی گفت:

- پس واسه‌ی همین به بچه گفتی اجاره‌شونو جور کنن و از اینجا برن؟ چی از جون اینا می‌خوای زنیکه؟ همین فردا از این‌جا می‌برمشون.

امان از خاله‌زنک بازی‌های اختر امان از حرف‌های مفت صنم !

پس به فرشته هم گفته بود، گفته بود بروند آخر به کجا... کجا می‌توانست با آن پول کمش...

فربد اجاره‌ی ماهشان را از جیب عقب شلوارش بیرون کشیده و به زری خانم داد.

زری خانم شنگول از این‌که فاخته را پیش حامی همیشگی‌اش خراب کرده او را به کناری هل داد و وارد خانه شد.

فربد به عادت همیشه‌اش دندان به هم سایید و به او توپید:

- گفتم از این مرغ‌دونی بیا بیرون. گفتم یا نگفتم؟! دیگه هیچ توجیهی رو قبول نمی‌کنم امروز واسه‌ی اومدن راننده آژانس انگ هرزگی بهت می‌زنن؛ فردا معلوم نیست واسه‌ی چی! اینجا نه جای توئه نه جای فرشته و شیرین وسایلتون رو جمع کن، به حساب تو یکی هم می‌رسم!

oooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۱۶

بدون خداحافظی ولش کرد و رفت و فاخته ماند و دردهایی بی‌درمان...

کدام وسایل را جمع می‌کرد؟

کدام وسایل را...

چانه‌اش لرزید.
خدایا چه‌قدر بدبخت بود چه‌قدر!

اشک‌هایش یکی پس از دیگری گونه‌اش را تر می‌کرد؛

در حیاط را بست و به‌سمت انتهای کوچه دوید تا کسی اشک‌هایش را نبیند.

حداقل نقطه‌ی عطفش این بود که فربد فکر می‌کرد مردی که همراهش آمده راننده آژانس است.

زیر درخت توت نشست و هق‌هق گریه‌اش را سر داد، آنقدر گریه کرد که به سکسکه افتاد.

حق با فربد بود بهتر است از این مرغدانی بکند، این‌جا دیگر جای ماندن نبود.

به این فکر کرد با اتابک حرف بزند وقتش بود حق دختر ها را طلب کند...

وقتش بود!

صدای شرشر آب حمام اتابک را بیدار کرد.

کمی چشمانش را مالید تا از حالت خواب بیرون بیاید.

کورمال‌کورمال دنبال گوشی‌اش گشت تا ساعت را نگاه کند.

با دیدن گوشی‌اش از جا پرید، بازهم خواب مانده بود!

پوفی کشید اصلاً حوصله‌ی کلانی را نداشت اگر به‌خاطر زنش نبود یک دقیقه هم حاضر نبود نیش کلامش را تحمل کند.

خودش را دوباره روی تخت ول‌کرد به درک، اصلاً اگر به او احتیاجی بود حالا ده‌ها تماس بی‌پاسخ روی صفحه گوشی‌اش بود.

همین‌که این فکر از سرش گذشت صدای ناله‌ی گوشی‌اش بلند شد.

خنده‌اش گرفت و زمزمه کرد:

- خوبه که تو ذهنم اسمشو گفتم!

به صفحه گوشی‌اش که نگاه کرد با دیدن شماره‌ی فربد ابرویش بالا رفت.

فربد همیشه میانه‌اش با او و پروانه شکرآب بود، هیچ‌وقت دلیلش را نفهمید...

کمی فکر کرد و جواب داد:

- فربد؟

oooooooooooooooooooooooo

#دومینو
#پارت_۱۷

- سلام، اتابک ازت کمک می‌خوام!

تعجبش بیشتر شد، فربد؟ کمک؟ آن هم از او؟

- سلام! چه کمکی؟

فربد با صدای طلبکاری گفت:

- اگه مجبور نبودم اصلاً بهت زنگ نمی‌زدم، اون دوستت بود بنگاه داره! سلیمی! می‌خوام ازش خونه بخرم یه مقدارشو می‌خوام چک بدم می‌گه امضای تو باید پشتش باشه.

اتابک خنده‌اش گرفت، طوری که فربد هم متوجه خنده‌اش شد، عصبی گفت:

- چرا می‌خندی؟

اتابک با حفظ لبخندش گفت:

- واسه این‌که توی جوجه‌فکلی اینقد شاخ شدی که هم می‌خوای خونه بخری هم چک بکشی!

فربد بدون آن‌که چیزی بگوید مکالمه را قطع کرد و صدای بوق در گوش اتابک پیچید.

بازهم خندید و به سقف نگاه کرد، شماره‌ی فربد را گرفت و منتظر ماند، بعد از دو بوق جواب داد:

- چیه؟ خنده‌هات تموم شد؟

اتابک این‌بار قهقهه زد و همان‌طور که می‌خندید گفت الآن پیششی؟ سلیمی رو می‌گم؟

فربد گوشی را به سلیمی داد و اتابک راضی‌اش کرد که اگر بقیه‌ی پولش را نداد یقه‌ی او را بگیرد.

بعد از تمام شدن مکالمه حوله‌اش را برداشت و دم در حمام ایستاد پروانه را صدا زد و از او خواست زودتر بیرون بیاید...

****

دخترها از صبح مشغول جمع‌وجور کردن وسایلشان بودند.

تنها چیزهای ارزشمندی که داشتند لباس‌هایشان بود و کتاب‌های فاخته که با هزار پس‌انداز آن‌ها را می‌خرید.

مدرسه رفتن را ادامه نداده بود ولی به اندازه‌ی یک لیسانسه کتاب می‌خواند.

تا جایی که فربد بعضی وقت‌ها مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت: مگه امتحان داری سرتو از این کتابا بیرون نمیاری؟

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۱۸

به هیچکس نگفته بود اما وقتی شانزده سالش بود، دیپلمش را شبانه گرفت اما پولی که به دانشگاه برود نداشت...

آهی کشید و از فکر بیرون آمد، فرشته با حوصله به شیرین کمک می‌کرد که لباس‌هایش را در کیف‌های صورتی که فربد برای تولد نه سالگی‌شان خریده بود جا دهد.

آهی کشید و در دلش گفت: خدا کند جواب آزمایشش آن چیزی نباشد که در فکرش می‌گذرد.

کارتن‌های کتاب و کیف‌هایشان را به سختی دم در بردند و در ماشین جا دادند.

فربد در حالی که شلوارش را می‌تکاند رو به فاخته گفت:

- زورم گرفت وسایل اتاقو بدم به این لاشخورا، فردا میام می‌برمشون توی انبار گالری شاید اونجا لازم شدن.

فاخته لبخندی زد و گفت:

- آره، دیگه مجبور نیستیم با اون چای‌ساز مسخره‌ی تو ور بریم!

هر دو از یادآوری چای‌ساز دیوانه خندیدند! فرشته به شیرین کمک کرد سوار شود.

در را که بست،به بازوی فربد کوبید.

- نخند، وقتی می‌خندی خیلی زشت می‌شی.

فربد لپش را حریصانه کشید که صدای آخ گفتن فرشته بلند شد و به دنبالش اعتراض فاخته...

****

فربد با بدبختی آخرین کارتن کتاب‌ها را به طبقه‌ی چهارم برد و جلوی واحدی که برای فاخته خریده بود گذاشت.

نفس عمیقی کشید تا خستگی‌اش برطرف شود، تنها عیب خانه نداشتن آسانسورش بود.

به دخترها نگفته بود خانه را خریده است، چون می‌دانست فاخته قطعاً دست کمکش را رد می‌کند.

اگر فاخته قبولش می‌کرد او را ملکه‌ی خانه‌اش می‌کرد حیف که...

oooooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۱۹

پوفی کشید و در خانه را باز کرد و کارتن‌ها را در سالن خانه گذاشت.

فاخته در حال جابه‌جا کردن کتاب‌ها در قفسه‌ی بزرگ کتاب‌خانه پرسید:

- فربد این رفیقت کی برمی‌گرده؟ خونه‌اش که خیلی خوبه، اجاره‌اش چنده؟

فربد با مهربانی نگاهش کرد:

- فعلاً برنمی‌گرده، هر وقتی بیاد هم یه جای دیگه پیدا می‌کنم پولو بی‌خیال فعلاً.

شیرین کنار پنجره نشسته بود و خیابان را تماشا می‌کرد و فرشته لباس‌ها را در کمد می‌چید.

فربد به آهستگی کنار فاخته جا گرفت دستش را به دور شانه‌اش انداخت زیرچشمی فرشته را پایید و بوسه‌ای از موهای فاخته دزدید.

آن‌قدر سریع که اجازه‌ی عکس‌العمل را به او نداد، فاخته خودش را عقب کشید و کتابی که در دست داشت را به سر فربد کوبید.

این مقدمه‌ای شد برای شوخی و خنده‌هایشان فرشته هم با بالش در دستش به کمک خاله‌اش آمد و دوتایی تا می‌خورد فربد را کتک زدند.

شیرین اما مظلوم و آرام به بازی آن‌ها می‌خندید. صدای خنده‌هایشان تمام فضا را پر کرده بود...

لحظاتی بعد هرسه خسته و کوفته از دعوا هر یک گوشه‌ای به دیوار تکیه داده و نشستند.

فرشته در حالی که به شانه فربد تکیه می‌داد آهسته در گوشش زمزمه کرد:

- دیدم بوسیدیش!

فربد موهایش را کشید:

- پدرسوخته!

فاخته از خجالت گر گرفت، هیچ دلش نمی‌خواست فربد او را ببوسد آنهم جلوی بچه‌ها!

بلند شد و به آشپزخانه رفت تا چای دم کند، دوسه مشت آب سرد به صورت خودش پاشید و کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت.

فربد به آرامی وارد شد و پشیمان گفت:

- فاخته...

°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°

#دومینو

#پارت_۲۰

فاخته از خجالت گر گرفت.

هیچ دلش نمی‌خواست فربد او را ببوسد آنهم جلوی بچه‌ها!

بلند شد و به آشپزخانه رفت تا چای دم کند.

دوسه مشت آب سرد به صورت خودش پاشید و کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت.

فربد به آرامی وارد شد و پشیمان گفت:

- فاخته...

چشمان وحشی دخترک وحشی‌تر شد و به سمتش حمله کرد.

او را هل داد و به دیوار پشت سرش چسباند یقه‌اش را گرفت و دندان‌هایش را به هم فشار داد:

- خرِ نفهم صد بار بهت گفتم جلوی این نیم‌وجبی به من نزدیک نشو!

حرکت فاخته برایش حس شیرین و قشنگی داشت.

مچ دست‌های او را گرفت و از یقه‌اش جدا کرد.

بغلش کرد و چانه‌اش را روی موهای مواجش گذاشت.

بدون آن‌که جوابش را بدهد چشمانش را بست تا کمی آرام شود.

دخترک تقلا کرد که جدا شود اما با زمزمه‌ی فربد کنار گوشش دست از تقلا برداشت.

صدایش خسته بود انگار بغض صدها سال بر گلویش سنگینی می‌کرد.

- تا کی می‌خوای منو آس‌وپاس نگه داری؟ چون بابام منوچهره زنم نمی‌شی یا چون من پسر اونم؟ کارهات برام قابل هضم نیست، تو خیلی ساله می‌دونی من دوست دارم...

فاخته هیچ تلاشی برای مهار گریه‌اش نکرد.

دستان فربد محکم به دورش حلقه شد، سرش را بوسید و صورتش را به سینه فشرد:

- گریه نکن،غلط کردم گفتم، فاخته؟؟

گریه‌اش شدیدتر شد و سعی کرد از فربد جدا شود، با صدای گرفته‌ای گفت:

- ولم کن فربد!

تقلاهایش که بی‌حاصل ماند آهی کشید و خودش را در آغوش فربد رها کرد.

#پارت_۲۱

نگاه اشکی‌اش را به یقه‌ی پیراهن سفید فربد دوخت و آرام گفت:

- فربد!

فربد لبخند محزونی زد و دستش را در موهای خوش‌بوی دختر مقابلش فرو کرد.

- جون فربد؟

و زمزمه آرام دخترک دل و دینش را به یک‌باره به یغما برد.

- دوست دارم...

نفس عمیقی کشید تا از خوردن لب‌هایش جلوگیری کند! موهای دخترک در دستانش مشت شد و آرام پرسید:

- پس چرا...

دست فاخته بر صورتش نشست و چشمان درشت عسلی‌اش سیاهی چشمان فربد را نشانه گرفت.

- نمی‌شه فربد! تا آخر عمرت که نمی‌تونی مخفیانه من زنت باشم، بالاخره خواهر و پدرت می‌خوان زنت بدن اون‌وقت من باید چی‌کار کنم؟ هیچ‌کس منو با دوتا بچه قبول نمی‌کنه! مخصوصاً پدر تو...

فربد چشمانش را در اطراف گرداند و با لبخند نصفه‌نیمه‌ای گفت:

- می‌تونیم... می‌تونیم نگیم...

فاخته انگشت‌هایش را روی لبان فربد گذاشت.

- می‌دونی که شدنی نیست...

قطره‌ای از چشمان فربد چکید، آن لحظه فکر می‌کرد حتی کتری روی گاز که قل‌قل می‌کند و تکان می‌خورد دلش به حال آن‌دو می‌سوزد!

****

دست‌هایش از استرس می‌لرزید، نوک انگشت‌هایش انگار یخ زده بودند.

نیم‌ساعتی می‌شد درون ماشین فربد، نرسیده به گل‌خانه اتابک ایستاده بودند و فاخته به در گل‌خانه خیره شده بود.

گرمی دست فربد را روی دست‌هایش حس کرد و آرامش غیرقابل انکاری به جانش سرازیر شد...

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۲۲

فربد آهسته پرسید:

- مطمئنی؟

فاخته سعی کرد نفس عمیقی بکشد هرچند به آه سردی بیشتر شباهت داشت تا فیلترِ ریه‌هایش!

چشمانش را بست و محکم گفت:
- مطمئنم!

فربد به رویش لبخندی زد، پیاده شدند و باهم به سمت گل‌خانه رفتند...

اتابک تازه فولدرهای حساب را باز کرده بود تا صورت حساب آفت‌کش‌های تازه خریداری شده‌اش را وارد کند که صدای در را شنید.

در حالی که عینکش را به چشم می‌زد با صدای بلندی گفت:

- بفرمایید.

فربد در را باز کرد و بعد از او فاخته، با دلهره وارد اتاق شدند.

اتابک بدون ان‌که چشمش را از صفحه لپ‌تاپش بردارد گفت:

- چی‌شده باز؟

با سلام فربد، سرش را به‌سرعت بالا آورد و با دیدن فاخته چشمانش به اندازه‌ی توپ تنیس گرد شد!

جواب سلام فربد را داد و رو به فاخته گفت:

- از همون روزی که دیدمت فهمیدم شارلاتانی، دیگه نه این‌قد! همه‌ش نقشه بود نه؟؟

رو به فربد ادامه داد:

- اینو کی راه داده این‌جا؟

فربد اخم‌هایش را در هم کشید.

- صبر کن داداش تند نرو! اون کارمند منه، می‌دونی که من اون‌طرفا یه گالری لباس عروس دارم!

اتابک پوزخندی زد و رو به فاخته گفت:

- اینو دیگه چه‌طور چاپیدی؟!

فربد دلش می‌خواست دندان‌های اتابک را در دهانش خورد کند!

فاخته اما بغض کرده و پشیمان گوشه‌ای ایستاده بود.

°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°

#دومینو

#پارت_۲۳

می‌دانست اتابک همین است، با دهانی بی‌چاک و بست و بی‌ملاحظه!

فربد سعی کرد آرامشش را حفظ کند. رو به فاخته گفت:

- خانم کامکار، بهتره بریم؛ از اولم ایده‌ی تشکرتون اشتباه بود...

اتابک، اخمالو گفت:

- حالا چرا این‌قدر ترسیدی؟ گریه که نداره!

از پشت میزش بلند شد و روی میز عسلی وسط اتاق، لیوان آبی ریخت و به سمت دخترک ترسیده رفت.

- بیا بخور!

فاخته با دست‌هایی لرزان لیوان را از اتابک گرفت و یک‌نفس سرکشید.

اتابک پشیمان بود که چرا این‌طور با او برخورد کرده؛ اعصابش را کلانی به‌هم ریخته بود و او دیواری کوتاه‌تر از این دخترک پیدا نمی‌کرد!

وقتی فربد گفت عذرخواهی، انگار آتش خشمش خاموش شد و دلش به حال فاخته سوخت.

روی یکی از صندلی‌های دور میز عسلی نشست و از فربد و فاخته خواست بنشینند.

خودش هم لیوان آبی ریخت و جرعه‌ای از آن نوشید.

- بعد اون روز یه‌بار اومدم دم اون خونه، گفتن از اون‌جا رفتی!

فاخته دلش لرزید! اتابک دلش برای شیرین کوچک او رفته بود.

سکوتی که از ابتدا داشت را شکست و با لکنت پرسید:

- چ... چرا اومده بودین؟!

محتوای لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ی دیگری نوشید.

- صاحب‌خونه‌ت ازت خیلی بد می‌گفت! می‌گفت پدر و مادر نداری خواهرتم مرده.

فربد چهره‌اش سرخ و آتشی شده بود، نه می‌توانست برود نه می‌شد که بماند.

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۲۴

فاخته اخم ظریفی کرد.

- اون روزی که شما کمکم کردی فکر کرده بودن که... یعنی راستش من و خواهرهامو واسه‌ی همین از اون‌جا بیرون کردن.

اتابک در سکوت نگاهش کرد و فربد ادامه داد.

- اون زنیکه گه زیادی خورده! من خیلی ساله خانم کامکار رو می‌شناسم این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه...

اتابک امروز برای اولین‌بار لبخندی از ته دلش زد، حدس می‌زد بین جوجه‌فکلی کلانی‌ها و این دختر ریزه‌میزه چیزهایی باشد!

فربد اخمش غلیظتر شد.

- اتا! یه بار دیگه به من بخندی فکتو می‌آرم پایین!

اتابک خنده‌اش را ول کرد، فاخته به خنده‌اش خیره شد و کودکی‌هایش را به‌خاطر آورد...

آن روزهایی که این خنده‌ها دلیل زندگی عزیزترین فرد زندگی‌اش بود.

خنده‌هایش که تمام شد دستش را روی شانه‌ی فربد گذاشت و گفت:

- معذرت می‌خوام آخه بهت نمی‌آد غیرتی بشی تو همیشه خونسردی!

دستی به صورتش کشید.

- خب دختر خانم، من از دکتر کشیک اون شب پرسیدم؛ فکر می‌کنم خواهرت بیماری بدی داره، من می‌خواستم کمکت کنم اما خب نمی‌دونستم کجا پیدات کنم...

فاخته رنگش پرید! خون اتابک و شیرین یک خون بود، اتابک چه می‌دانست که شیرین خواهرزاده فاخته است نه خواهرش!

از کجا می‌خواست بداند دوقلوها بچه‌های خودش هستند! به زور لبخندی زد و جواب داد:

- آقای کلانی می‌گفتن که شما نیاز به بازاریاب دارید، من می‌خواستم اگه تمایل دارید به عنوان بازاریاب براتون کار کنم... همین‌که قبول کنید خودش بزرگ‌ترین کمکه به من...

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۲۵

اتابک اخم کرد.

- بازاریاب می‌خوام اما مرد می‌خوام! تو دختری؛ ضمناً من نیت کردم برای بیماری خواهرت خرج کنم.

فربد کتش را درآورد و در حالی که آن را روی پشتی صندلی‌اش می‌گذاشت به اتابک گفت:

- منم بهش گفتم مرد می‌خوای، ولی اون احتیاج داره یه خونه گرفته که به اجاره‌ی بیشتری نیاز داره غیر از شیرین یه خواهر دیگه هم داره خرج اونم هست، من می‌گم اگه می‌شه استخدامش کن این‌طوری خیلی بهش کمک می‌شه!

اتابک سکوت کرد و فقط نگاهش کرد.

آخر چه‌طور این دخترک را استخدام می‌کرد.

زشت نبود اما آن‌قدر زیبا هم نبود که کسی را جذب کند لباس‌هایش هم چنگی به دل نمی‌زد.

برای فربد هم که کار می‌کرد، آن‌وقت کی به کار های او می‌رسید؟!

از جایش بلند شد و به سمت میزش رفت؛

عینکش را درآورد و روی میز گذاشت، برگشت و به آن تکیه زد.

- می‌تونی هم کارای منو بکنی هم کارای فربدو؟ یه‌ذره مسافتش زیاده از گالری تا این‌جا...

فربد مداخله کرد.

- بعد کارای گالری من خودم می‌برمش هر سمتی که بهش کار بدی!

اتابک کمی فکر کرد و گفت:

- واسه بازاریاب نمی‌تونم استخدامت کنم اما...

فربد و فاخته منتظر نگاهش کردند.

- همسرم یه کسی رو می‌خواد که تو خونه کاراشو بکنه می‌تونی بعدازظهرا بیای خونه من؟

فربد عصبی بلند شد.

- اتا اون کلفت نیست!پاشو بریم خانم کامکار!

فاخته اما به دوقلوها فکر می‌کرد.

به این‌که می‌خواست کنار اتابک باشد تا اگر لازم شد به او همه‌چیز را بگوید...

آب دهانش را قورت داد.

- می‌شه بشینی؟

°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°°

#دومینو

#پارت_۲۶

فربد نفسش را بیرون داد و خودش را روی صندلی رها کرد، فاخته ادامه داد.

- می‌شه بگین حقوقش چه‌قدره؟

اتابک لبخند پیروزی زد.

- اگه کارت خوب باشه یه تومن می‌دم، توی خرج بیمارستان خواهرت هم کمک می‌کنم، نیت کردم نمی‌تونم بزنم زیرش دیگه!

فاخته می‌دانست طوفان فربد در راه است، لب گزید و آرام گفت:

- قبول می‌کنم!

****

فربد در سکوت رانندگی می‌کرد، عصبی بود از این‌که دختر مورد علاقه‌اش، کلفت خواهرش باشد!

دلش نمی‌خواست وقتی فاخته را به عنوان همسرش به خانه می‌برد همه یادآور این باشند که او روزی کلفت پروانه بوده.

خودش که مهم نبود نمی‌خواست فامیل‌هایش فاخته را تحقیر کنند.

فاخته مغموم و ناراحت سرش را به شیشه تکیه داده بود و بیرون را تماشا می‌کرد.

دلش نمی‌خواست سکوت فربد را بشکند، واقعاً حوصله‌ی دعوا کردن نداشت اما با دیدن محله‌ی قبلی‌شان با تعجب به سمت فربد برگشت.

- این‌جا اومدی چی‌کار؟

فربد قهرآلود نگاهش کرد و جوابش را نداد، قصد نداشت فعلاً با فاخته حرف بزند.

زیادی لی‌لی به لالایش گذاشته بود، این دخترک زیادی سرکش شده بود! فاخته آستینش را کشید.

- با توام!

ماشین فربد که در خانه‌ی زری پارک شد فاخته زبانش به سقش چسبید.

می‌دانست فربد عصبانی نمی‌شود و نمی‌شود وقتی هم عصبانی شود خدا به داد آن کسی برسد که اطرافش است!

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۲۷

می‌خواست دست فربد را بگیرد که آرامش کند اما فربد دستش را کنار زد و به‌تندی از ماشین پیاده شد.

زنگ بلبلی خانه‌ی زری را فشرد و منتظر ایستاد.

زری‌خانم که در را باز کرد یقه‌اش در دستان فربد مشت شد و بعد از آن، سیلی‌هایی بود که به سر و صورتش می‌خورد.

فاخته به‌شدت ترسیده بود، پاهایش سست شده بود و در توان خودش نمی‌دید پیاده شود و جلوی فربد را بگیرد.

فربد اما تا می‌خورد زری را کتک زد و در صورتش داد کشید.

- دیگه گه‌خوری مفت می‌کنی؟ غلط کردی می‌گی خرابکاره! غلط کردی زنیکه‌ی کثیف!

یقه‌اش را ول کرد و او را روی زمین انداخت.

زری شوکه بود اولش نمی‌دانست چرا فربد کتکش می‌زند ولی با حرف‌هایش فهمید قضیه از کجا آب می‌خورد، نتوانست نیش زبانش را کنترل کند و گفت:

- ها فربد؟ چیه؟ افسار پاره کردی؟ اگه این دختره خراب نیست چرا نمی‌گیریش؟ خودتم می‌دونی که یه کاره‌ای هست که فقط دست‌مالیش می‌کنی!

فربد عربده‌ای کشید که به زری حمله کند اما صنم و اختر که تازه از دادوبی‌داد آن‌ها بیرون آمده بودند جلوی فربد را گرفتند.

فاخته با بدبختی از ماشین پیاده شد و با دستان بی‌جانش بازوی فربد را گرفت.

- جون شیرین بیا بریم!

زری خانم با دیدن فاخته بار دیگر فحش‌هایش را شروع کرد.

اختر دستش را جلوی دهان زری گذاشت تا از ادامه‌ی فحش‌ها منصرفش کند، فربد لگد دیگری به پای زری کوبید و به فاخته توپید:

- برو سوار شو!

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۲۸

خودش هم سوار شد و ماشینش را به‌سرعت به حرکت درآورد. فاخته بازویش را گرفت.

- فربد...

فربد عصبی بود برای امروزش بس بود دیگر. با خشونت او را پس زد و داد کشید:

- ساکت شو! هیچی نگو هیچیی...

دقایقی بعد فاخته را دم در آپارتمانش پیاده کرد و رفت.

فاخته خسته از یک روز پرتنش به‌سختی وارد آپارتمانشان شد و بعد از چک کردن شیرین و زنگ زدن به فرشته راهی حمام شد.

این تنش‌ها، حالا برایش عادی بودند چون سال‌ها با همین دعواها زندگی کرده بود.

کاش روزگار روی خوبش را هم به او نشان می‌داد...

****

آدرسی که دیروز اتابک به روی کاغذ سررسید دستش داده بود را نگاه کرد، خودش بود کوچه‌ی بیست‌وپنج!

اولین بار بود فربد این‌قدر او را بی‌اهمیت می‌کرد و به دنبالش نیامده بود، حتی امروز سروکله‌اش در گالری هم پیدا نشد.

فاخته با ریموت خودش گالری را باز کرد و بعد ازظهر آن را به دست مصطفی داده و به سمت خانه‌ی اتابک آمد.

حالا روبه‌روی پلاک دویست‌ودو ایستاده بود و دودل برای زنگ زدن یا نزدن!

هنوز ناهار هم نخورده بود، فقط تنوانسته بود تلفنی از فرشته بخواهد خواهرش را تنها نگذارد.

نفس عمیقی کشید و زنگ در را فشرد،در بدون آن‌که از او بپرسند چه کسی است باز شد و فاخته با دلهره وارد حیاط خانه گشت.

حیاط خانه اتابک چندان بزرگ و چشم گیر نبود، فقط پارس سفیدرنگ اتابک زیر درخت مو(انگور) که با داربست به سرتاسر حیاط کشانده بودند پارک شده بود.

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۲۹

آرام در را بست و به سمت ساختمان رفت.

پنجره‌های زیرزمین او را به یاد خانه خودشان انداخت، خانه‌ای که همه‌ی بچگی‌اش را در آن گذرانده بود...

صدای اتابک او را از حالت خلسه‌اش بیرون کشید.

- چرا اون‌جا وایسادی؟ چیزی توی زیرزمینه؟

لبخندی هولکی به روی اتابک پاشید.

- وای سلام! نه نه چیزی نیس، یاد یه خاطره افتادم!

اتابک از هول بودن او خنده‌اش گرفت، با خودش فکر کرد فربد دیگر گیر چه خنگی افتاده است! رو به فاخته گفت:

- خانمم خونه نیست، یعنی امروز نمی‌آد توهم لازم نیست بمونی فقط شناسنامه‌تو بده که بتونم قراردادمونو تنظیم کنم.

فاخته فکرش را کرده بود، می‌دانست اتابک همین که شناسنامه‌اش را ببیند می‌فهمد او چه کسی است.

آب دهانش را قورت داد ،نگاهش را از اتابک گرفت و به دمپایی آبی‌رنگ اتابک دوخت، خنده‌اش گرفت!

اتابک با آن همه دک‌وپزش و حالا این دمپایی آبی پلاستیکی! لبش را گزید تا اتابک خنده‌اش را نبیند.

- من شناسنامه‌مو گم کردم آقای مهندس.. یعنی درخواست المثنی دادما ولی هنوز به دستم نرسیده...

اتابک اخم کرد، یک کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه این دخترک بود!

از پله‌ها پایین آمد و روبه‌رویش ایستاد، چشمانش را تنگ کرد و با دقت فاخته را برانداز کرد.

- خب کارت ملیتو بده! فک کنم هجده سالت تمومه؟ نیس؟

oooooooooooooooooooooo

#دومینو

#پارت_۳۰

فاخته سرش را تکان داد و منتظر به اتابک نگاه کرد.

اتابک به چهره‌ی دخترک دقیق شد، پوستی سفید و چشمانی عسلی‌رنگ داشت.

لب‌های صورتی و نه‌چندان بزرگ و موهای خرمایی که دم‌اسبی محکم بسته بود و چشمانش را کشیده‌تر نشان می‌داد.

در صورتش به دنبال نشانی از گمشده‌هایش می‌گشت حس کرد دخترک ترسیده !

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه این نیم‌وجب بچه بود، باید هرطور که می‌شد شناسنامه‌اش را می‌دید.

می‌دانست که حالا امکانش را ندارد، باید اعتمادش را جلب می‌کرد و در فرصتی مناسب شناسنامه‌اش را از او می‌گرفت...

لبخند موذیانه‌ای زد.

- قرارداد نمی‌خوام ، برو فردا بیا با پروانه آشنات کنم. ببخشید نمی‌گم بیا تو گفتم شاید خودت راحت نباشی!

فاخته خوشحال از این‌که اتابک او را پذیرفته است به‌سمت در قدم برداشت.

همین‌که در را باز کرد پیکی که دستش را دراز کرده بود تا زنگ را بفشارد.

با دیدن فاخته لبخند آسوده‌ای زد و غذا را به‌سمتش گرفت.

- بفرمایید خانم! فک کنم خیلی منتظرتون گذاشتم که دم در منتظر بودید!

اتابک پشت‌سرش سرک کشید.

- ممنون آقا! آنلاین حساب شده شما بفرمایید...

غذا هنوز در دست فاخته بود، از بویش معلوم بود کوبیده است.

هنوز ناهار نخورده بود و ته دلش مالش رفت، یک آن تصور کرد غذا را بردارد و فرار کند!!

از فکر خودش خنده‌اش گرفت و نایلون غذا را به دست اتابک داد:

- بفرمایید مهندس، با اجازه تون...

#پارت_۳۱

اتابک نگاه حسرت‌بارش را روی نایلون غذا دیده بود به اندام کمی توپر و تپلش می‌خورد که دختری شکمو باشد.

صدایش زد.

- خانم کامکار؟

فاخته به سمتش برگشت.

- بله؟

اتابک کمی فکر کرد و نایلون را به سمتش گرفت.

- امروز الکی کشوندمت این‌جا! شماره‌ای ازت نداشتم که بگم پروانه نیست. حدس می‌زنم ناهار نخوردی یه راست از گالری اومدی! بیا این غذا رو اگه دوس داری بیا تو خونه بخور اگه هم نه...

فاخته از خجالت گونه‌هایش قرمز شد.

- نه آقای مهندس من غذا خوردم ممنونم!

اتابک لبخندی زد، می‌دانست دختر باعزت‌نفسی است.

از نگاهش فهمیده بود گرسنه‌تر از این حرف‌ها است، اما لبخندی زد.

- باشه پس، من فک کردم ناهار نخوردی! برو به‌سلامت...

فاخته متعجب شد فکر می‌کرد اتابک اصرار بیشتری می‌کند...

اتابک لبخند موذیانه‌اش را حفظ کرد، وارد حیاط خانه شد و در را بست!

همیشه از تعارف تکه‌پاره کردن متنفر بود! حقش بود تا او باشد بار دیگر الکی مغرور نشود...

آن هم جلوی اتابک که خودش خدای غرور بود...

فاخته پایش را روی زمین کوبید و عصبی به اتابک لعنتی فرستاد.

- لعنت بهت مرتیکه‌ی عوضی!

اتابک گوشش را به در چسبانده بود تا صدایش را بشنود، خنده‌اش گرفت...

مطمئن بود دخترک ناهار نخورده است، عذاب وجدان گرفت!

می‌دانست غذا کوفتش می‌شود...

#پارت_۳۲

فاخته اما عصبانی و ناراحت خودش را به فست‌فودی در همان نزدیکی رساند.

قدمی عقب گذاشت و سردرش را خواند: "فست فود بوف"

نفس عمیقی کشید و زیرلب غر زد.

- امیدوارم اون‌قدی که جغد نفرت‌انگیزه غذاهاشون نباشه!

سرش را که پایین آورد با دیدن جوان قدبلندی غافلگیر شد که با لبخند شوخی نگاهش می‌کرد.

- نه خانم! خودمون مثل جغد نفرت‌انگیز هستیم ولی غذاهامونو بخورین مشتری می‌شین!

فاخته خجالت‌زده خواست حرفش را پس بگیرد.

- نه منظور من این بود که ... یعنی...

جوان خنده‌ی دل‌ربایی کرد و دستش را به‌سمت در گرفت.

- حالا بفرمایید امتحان کنید ببینیم حرف کی راست‌تره!

لحظاتی بعد در حال دودوتا چهارتا کردن بود که کدام غذا را سفارش دهد!

شب گذشته طبق معمول همیشه برای دوقلوها غذا آماده کرده بود اما باز هم عذاب‌وجدان داشت که تنهایی غذای بیرون را بخورد...

پسر خنده‌رو کنار بنری که منو روی آن درشت نوشته شده بود به دیوار تکیه داد.

- داری فکر می‌کنی کدومش کمتر نفرت‌انگیزه؟!

فاخته اخم کرد.

- نه! دارم فکر می‌کنم که شما چقد گوشات تیزه!

پسر نیش‌خندی زد.

- می‌خوای به انتخاب خودم بگم برات بزنن؟

فاخته که فکر می‌کرد خود پسر جوان آماده می‌کند متعجب به آشپزخانه نگاه کرد.

یک زن و مرد جوان در حال کار کردن در آشپز خانه مغازه بودند.

پسر از این دخترک سربه‌هوا خوشش آمده بود بدش نمی‌آمد کمی بیشتر او را بشناسد.

#پارت_۳۳

بدون آن‌که به فاخته اجازه‌ی فکر کردن بدهد صدا زد:

- آتنه؟؟ براش پیتزای مخصوص خودتو بزن.

فاخته هول و دست‌پاچه گفت:

- مینی بزنه! سه تا بزنه!!

آنقدر صدایش بلند بود که آتنه و مرد دیگر هم باصدای بلند خندیدند.

فاخته خجالت‌زده روی اولین صندلی که نزدیکش بود نشست اما سعی کرد خود را نبازد، رو به او گفت:

- خنده نداره که!

پسر سعی کرد خنده‌اش را بخورد، صندلی دیگر میز فاخته را بیرون کشید و کنارش نشست.

- من آزادم، ینی اسمم آزادِ...

فاخته فقط نگاهش کرد، بدبختی‌هایش کم بود او را دیگر کجای دلش می‌گذاشت.

آزاد با دیدن سکوت فاخته سکوت کرد و به دختر روبه‌رویش چشم دوخت، به نظرش خیلی بانمک بود!

بانمک و ریزه... تصور کرد که بغلش کند میان بازوهایش گم می‌شود.

سرش را تکان داد تا فکرهای شیطانی را از خودش دور کند:

- حالا چرا می‌خوای سه تا بخری؟

فاخته نگاهش را از او گرفت و به در دوخت:

- می‌خوام ببرم. این‌جا نمی‌خورم، خونه سه‌تاییم.

در همین لحظه آتنه ظرف سالادی روی میزش گذاشت.

از سلیقه‌ی نزدیک‌ترین دوستش خبر داشت.

فهمیده بود آزاد از این دخترک کوتاه‌قد خوشش آمده، رو به فاخته لبخندی زد.

- فر رو تازه روشن کردم تا گرم بشه طول می‌کشه تا سالادو بخوری پیتزاهاتم آماده می‌شن.

آزاد لبخند دخترکشی زد.

- سالادتو مهمون مایی!

#پارت_۳۴

فاخته جوابش را نداد واقعا حوصله دردسر جدید نداشت، لبخندی به آتنه زد.

- مرسی عزیزم لطف کردی..

آتنه جواب لبخندش را داد و به دنبال کار خودش رفت.

فاخته چنگالش را برداشت و در گوجه‌ی کوچک سالاد فرو کرد آن‌قدر گرسنه بود که فکر می‌کرد می‌تواند یک فیل را درسته قورت دهد!!

آزاد خیره خیره نگاهش می‌کرد و سخت مشغول آنالیز چهره‌اش بود.

فاخته از نگاهش کلافه شد و چنگال را رها کرد:

- چرا به من زل زدین شما؟؟ لقمه‌ی همه مشتریاتونو می‌شمارید؟؟؟

آزاد چشم‌هایش را گرد کرد.

- خب واسه همین اسم مغازه‌مو گذاشتم بوف ، چون مث جغد به مشتریام زل می‌زنم!

فاخته نگاهش کرد، آزاد با آن ابروهای پیوسته و چشمانی که گرد کرده بود، او را یاد جغدِ خداوند لک‌لک‌ها را دوست دارد می‌انداخت!

نتوانست خودش را کنترل کند و غش‌غش خندید.

سعی کرد خنده‌اش را جمع کند:

- خب جغد مهربون می‌ذاری سالادمو بخورم یا نه؟ خیلی گشنمه پاشو برو لطفا!

آزاد شیطان نگاهش کرد.

- به یه شرط می‌رم!

فاخته ذهنش را خواند، زرنگ‌تر از این پسر سبزه ی ابرو پیوسته بود.

-بشین تا علف زیر پات سبز شه! شماره دادنی در کار نیست!

در مقابل لب‌های آویزان آزاد لبخند پهنی زد و چنگالش را در ظرف سالاد فرو کرد و مثل قحطی‌زده‌ها به دهان برد!

آزاد صندلی را عقب برد و بلند شد.

- نه‌خیر مثل این‌که از تو آبی گرم نمیشه! پاشم ببینم پیتزاهات چی شد!

#پارت_۳۵

فاخته نخودی خندید و دو دقیقه بعد ته ظرف سالاد را درآورده بود.

با چنگالش سعی می‌کرد ذرت باقی مانده‌ی ته ظرف را شکار کند که آزاد با جعبه‌های پیتزا کنار میزش ایستاد.

- ذرت هست بخوای می‌آرم!

فاخته طعنه‌اش را نادیده گرفت و درحالی که با دست ذرت را برمی‌داشت گفت:

- از یه قطره‌ی مال مفتم نباید گذشت!

نیش‌هایش را باز کرد و ذرت را خورد ، به آزاد زل زد...

آزاد خندید.

- می‌گم از اولش آشنا می‌زنی نگو از بچه‌های خودمونی!

فاخته جعبه‌ها را از دستش گرفت.

- کدوم بچه‌ها؟!

آزاد خبیث خندید.

- بچه پرروها!

فاخته خنده‌ی خبیث‌تری کرد و گفت:

- فک می‌کنی اون‌قد پررو هستم که پول پیتزاهاتو ندم؟

آزاد چشمانش را کوچک کرد.

- اگه بهم شماره بدی چرا که نه!

فاخته بلند خندید، کیفش را باز کرد و کارتش را بیرون کشید و به سمتش گرفت.

- شوخی کردم! من این‌طرفا کار می‌کنم نمی‌تونم خلاف کنم! حالا چقد شد؟

آزاد اخم مصنوعی کرد.

- با سالادت می‌شه هفتادوهف تومن!

دستش را دراز کرد که کارت را بگیرد. فاخته دستش را پس کشید.

- چه‌خبرته سرگردنه که نیست!

خودش به‌سمت کارت‌خوان روی پیش‌خوان رفت و پنجاه هزار تومان واریز کرد.

برگشت و یکی از جعبه‌ها را روی میز کنارش گذاشت.

#پارت_۳۶

آزاد دست‌به‌سینه نگاهش می‌کرد.

دو جعبه‌ی دیگر را در دستش گرفت و درحالی که به‌سمت در می‌رفت گفت:

- می‌خواستی واسه سالاد پز ندی! من خودمو مهمون کردم، اون پیتزای دیگه‌رم خودت بزن که روشن شی!
برگشت و به آزاد چشمکی زد و رفت!

آتنه کنارش ایستاد و با مشت به بازویش کوبید.

- باز که هرز می‌پری! یه پیتزا هم ضرر کردی...

آزاد روی صندلی نشست و جعبه پیتزا را باز کرد در حالی که سس کچاپ را روی پیتزا خالی می‌کرد گفت:

- همین دور و برا کار می‌کنه مطمئنم دوباره می‌بینمش! شک نکن مخشو می‌زنم!!!

****

چند روز از کار کردنش در خانه اتابک می‌گذشت پروانه پدرش را درآورده بود.

فکر می‌کرد چون پولش را می‌دهد باید حتی لباس‌هایش را هم فاخته تنش کند!

خسته و کوفته در ورودی آپارتمان را باز کرد صدای خنده‌های بلند فرشته سکوت آپارتمان را شکسته بود.

در را بست و باعجله از پله‌ها بالا رفت. دم در واحدشان ایستاد و زنگ را دوبار پشت‌سرهم فشار داد.

فربد در را به رویش باز کرد و بدون آن‌که جواب سلامش را بدهد چشم گرفت و کنار رفت که فاخته وارد خانه شود.

وارد شدن همانا و جیغ ذوقش‌زده‌اش همانا! از گردن فربد آویزان شد و گونه‌اش را بوسید.

- وااای فربد!

ناباور به دوقلوها و لباس‌های زیبایشان چشم دوخت.

به کیکی که عکسش روی آن بود و سه کادویی که روی میز به او چشمک می‌زد!

#پارت_۳۷

یادش بود تولدش است اما فکر می‌کرد فربد امسال را فراموش کرده!

دوقلوها را بغل کرد و بوسید، به اتاقش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

تندتند لباس حریر آبی‌آسمانی‌اش را پوشید، کتش را که تن زد جلوی آینه ایستاد!

خنده‌اش گرفت این همان لباسی بود که چندین بار جلوی فربد پوشیده بود.

فربد همیشه می‌گفت به او می‌آید چون می‌دانست که فاخته جز آن لباس زیبای دیگری ندارد!!

فربد هنوز از او دلخور بود اما نمی‌توانست تولدش را فراموش کند.

با کمک دوقلوها غافلگیرش کرده بود چون واقعاً تحمل این را نداشت این دخترک ریز نقش را نفس نکشد...

شمعش را فوت کرد، دل در دلش نبود کادوها را باز کند.

فربد هنوز هم سرسنگین بود ولی آمد و خوشحالش کرد!

این بار خودش دلش می‌خواست منت فربد را بکشد...

اول کادوی شیرین را باز کرد، کتاب خاله سوسکه!!! لپش را کشید.

- ای ناقلا حالا من شدم سوسک!!!!

فربد و فرشته موذیانه خندیدند. می‌دانست کار آن دو نفر است. شیرین آستینش را کشید تا به او نگاه کند.

- جونم؟!

به خودش اشاره کرد که به فاخته بفهماند خرید کادو کار خودش است.

فاخته رویش را بوسید و از او تشکر کرد.

دستش را به سمت کادوی فرشته برد اما فرشته بسته را به سمت خودش کشید:

- اووووول مال آقاتون!!

#پارت_۳۸

فاخته که از خدایش بود ببیند فربد چه برایش خریده قبل از آن‌که کادوی فربد را باز کند دل‌جویانه نگاهش کرد و دستش را فشرد.

باکس قرمزرنگ را برداشت با دیدن محتوای باکس لبخند پهنی صورتش را پوشاند...

فربد حواسش به همه‌چیز بود حتی به کفشش که نیاز زیادی به کفاش داشت!!!

ذوق‌زده کفش سفیدرنگ اسپورت را به پایش امتحان کرد، اندازه‌ی اندازه‌اش بود!!

با لبخندی تشکرآمیز دستش را دور کمر فربد انداخت و سرش را به سینه‌ی او فشرد.

- ممنون فربد ممنون... از این که هستی!!

فربد لبخندی زد و نفسی عمیق کشید، عطر موهای آرام جانش را بلعید و آرام مویش را نوازش کرد.

- چه فایده که به حرفام گوش نمی‌دی؟؟

فرشته جعبه‌ی کادویش را روی میز کوبید. فاخته و فربد که به‌کلی آن دو نفر را فراموش کرده بودند.

نگاهشان را به فرشته دادند.

- دل‌وقلوه گیری موقوف! کادوی منو دریابید...

فربد خندید و بدون آن‌که فاخته را از خود جدا کند جعبه‌ی فرشته را به دستش داد. فرشته اخم کرد.

- یه حیایی چیزی!! ما بچه بودیم پامونم جلوی بابامون دراز نمی‌کردیم!!!

فربد با مشت به بازویش کوبید.

- زِر نزن بچه!!

فاخته درحالی‌که به دقت کاغذ کادو را باز می‌کرد فربد را هشدارگونه صدا کرد.

با دیدن محتوای بسته نزدیک بود جیغ بکشد!!

فرشته برایش آن سنجاق‌سر نقره‌اش را آورده بود که چند ماه قبل اختر از او دزدید!

این سنجاق‌سر یادگار مادرش بود، یادگار وقتی که این‌قدر بدبخت نبودند...

#پارت_۳۹

آن‌وقت‌ها که عمه‌اش هنوز فاطمه را نشان کرده پسرش نکرده بود!!

فرشته را در آغوشش فشرد.

- قربونت برم، کجا گیر آوردی اینو؟؟

فرشته هیجان‌زده گفت:

- سر یه هفته نصف کار کردنم از مِیتی گرفتمش...

فربد لپش را گرفت.

- چه‌طوریم کوچه بازاری حرف می‌زنه پدرسوخته!!

فاخته خندید و بازهم فرشته را بوسید و بوسید.
فرشته با غضبی نمایشی خودش را کنار کشید.

- اَاَه! بسه دیگه تف‌تفیم کردی!!

فربد بازوی فاخته را گرفت.

- راس می‌گه بچه! حسودیم شد...

فاخته با حرص مشتی به بازویش کوبید.

- فربد!!!

این بار شیرین هم صدای خنده‌اش بلند شد و هم‌صدای فاخته و فربد خندید...

فاخته به خانواده‌اش نگاه کرد، خانواده‌ای که از داشتنشان خوشحال بود و خدا را شکر می‌کرد.

با خودش فکر کرد حالا فقط جای یک نفر خالی است، کسی که این خنده‌ها سهم او هم بود...

ساعتی بعد فرشته به شیرین که خوابش گرفته بود کمک کرد و به تنها اتاق خانه‌شان رفتند.

فرشته از سنش خیلی بیشتر می‌فهمید... از قصد در اتاق را بست و رختخواب شیرین را مرتب کرد.

پتویش را رویش انداخت و خودش هم کنار او به دیوار پشت سرش تکیه داد.

چشمانش را بست و لبخندی زد، وقتش بود خاله‌ی مهربانش کمی با مرد مورد علاقه‌اش خلوت کند.

شیرین دست فرشته را فشرد، فرشته چشمانش را باز کرد و چشمان دوقلوها رو به هم خندیدند...

#پارت_۴۰

فاخته چای دارچین معروفش را به فربد تعارف کرد و کنارش نشست.

- فربد واقعاً هیجان‌زده شدم، ممنونم ازت...

فربد دستش را کنارخود به روی مبل کوبید و به فاخته اشاره کرد تا کنارش بنشیند.

فاخته از روبه‌روی او بلند شد و کنارش جای گرفت.

- فکر کردم یادت رفته فربد...

فربد دستش را دور کمر فاخته حلقه کرد.

سر او را به سینه تکیه داد و چانه‌اش را روی موهای فاخته قرار داد.

- مگه می‌شه یادم بره تو رو؟؟

فاخته بغضش گرفت.

همیشه کسی به او زیاد از اندازه محبت می‌کرد دلش می‌خواست گریه کند و حالا هم...

عطر فربد را نفس کشید و بغضش را کنار زد.

فربد بوسه‌ای روی موهایش کاشت و ادامه داد.

- عصبانی بودم آره، دلخورم بودم اما تو توی لحظه‌لحظه‌ی زندگیم هستی فاخته حتی اگه پیشم نباشی...

فاخته چشمانش را به‌سمت بالا چرخاند که اشک‌هایش را پس بزند، تا گریه‌اش نگیرد از این حال خنکی که حرف‌های فربد به قلبش سرازیر می‌کرد.

فربد موهایش را بویید و بوسید و لحظه‌ای زندگی کرد این حجم خوشبختی را...

فاخته بغضش را فروخورد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- فربد...

فربد لبخندی زد و چشمانش را بست.

- جونِ دل فربد؟؟

فاخته لب گزید.

- من می‌دونم که تو، یعنی راستش می‌دونم که خیلی تا حالا کنارم بودی و کمکم کردی خیلی دلم می‌خواد که یه جوری برات جبران کنم...

#پارت_۴۱

فربد خندید.

- صغری‌کبری نچین بگو ببینم چی می‌خوای کوچولو؟!

فاخته سرش را از روی سینه‌ی فربد برداشت تا بهتر به او نگاه کند.

- می‌خوام عمه رو از آسایشگاه بیارم پیش خودم...

فربد اخم‌هایش را درهم کشید.

- تو این اوضاع؟؟

فاخته لب‌هایش را به هم فشرد و دست‌های فربد را در دستش گرفت تا حرفش تأثیر بیشتری بر فربد داشته باشد.

- اون مادربزرگ بچه‌هاس من...

فربد صحبتش را قطع کرد.

- چرا بچه‌های خودش به فکرش نیستن؟؟؟ گردن پسرشو تبر قطع نمی‌کنه!! دخترش توی پول غرقه اون‌وقت تو با این‌همه مصیبتی که توش دست‌وپا می‌زنی یه پیرزنو چه‌طور می‌تونی نگه داری؟؟؟

فاخته لب‌هایش آویزان شد و ناراحت به فربد نگاه کرد.

- اینایی که می‌گی رو خودم می‌دونم، توی ماجرای فاطمه و اتا بی‌تقصیرترین آدم عمه‌م بود. خودت خوب می‌دونی خواهر تو نذاشت اتابک عمه‌مو پیش خودش نگه داره!!

فربد نگاهش را از فاخته گرفت، نفس عمیقی کشید و به سقف چشم دوخت.

لحظه‌ای فکر کرد و دستی به موهای پر پشتش کشید.

- واقعاً نمی‌دونم فاخته! این تصمیم توه عزیزدلم دیگه نمی‌خوام سرسنگین بشیم این چند روز جونم در رفت که نبودی...

فاخته خنده‌ی شیرینی کرد.

- تو قهر کردی نه من!

فربد دندان‌هایش را به‌هم سایید و ناگهان خم شد و گونه‌ی فاخته را میان دندان‌هایش فشرد.

#پارت_۴۲

فاخته جیغ خفه‌ای کشید و خودش را از فربد جدا کرد.

- چیکار می‌کنی دیوونه‌ی زنجیری!!

فربد شیفته نگاهش کرد.

- تقصیر من نیس که تو این‌قد نرمی که پشمک خانوم!

فاخته دلش رفت اما نمایشی اخمی کرد و بازوی فربد را نیشگون گرفت.

فربد بلند خندید و بازویش را لمس کرد.

- پاشم برم تا این دختره‌ی وحشی چلاقمون نکرده...

فاخته چپ‌چپ نگاهش کرد و پیراهن فربد را چنگ زد و به‌سمت در کشاندش.

فربد خندان گفت:

- چیکار می‌کنی؟؟ ای بابا خودم داشتم می‌رفتم دیگه...

فاخته در را باز کرد وبه بیرون هلش داد.

- تا یه ذره بهت رو می‌دم پررو می‌شی...

دست‌هایش را تکاند و تخس نگاهش کرد... بی‌شک فربد عاشق این جام‌های عسلش بود بی‌شک!!!

لپش را محکم کشید.

- دارم برات زشتو!

فاخته در حالی که دستش را روی گونه‌اش گذاشته بود لب زد:

- جون به جونت کنن وحشی هستی!

فربد چشمک زد.

- آره خدا دروتخته رو خوب جور می‌کنه من وحشی توهم وحشی بچه‌مون چی بشه!!

فاخته این بار محبت‌آمیز نگاهش کرد.

- برو دیرت می‌شه فردا گالری نمی‌آم خواهرت مهمون داره...

فربد آهی کشید و در سکوت نگاهش کرد، پیشانی‌اش را بوسید و از پله ها پایین رفت...

#پارت_۴۳

پروانه از صبح پدرش را درآورده بود، به‌خاطر وسواس‌های بی‌موردش.

فاخته سالن خانه را برق انداخته و سرویس بهداشتی را با وسواس تمیز کرد.

احساس می‌کرد بدنش دارد متلاشی می شود.

پروانه یک ساعتی می‌شد به‌خاطر خریدهایش از خانه خارج شده وفاخته تازه از جارو کردن اتاق مهمان خلاص شده بود.

چشم پروانه را دور دیده و خودش را روی کاناپه جلوی تلویزیون رها کرد.

- آخیییششش!!

پاهایش را دراز کرد و زیرلب غرغر کرد:

- معلوم نیس کی این خونه رو تمیز کردن شلخته‌ها!

روسری‌اش را از سرش کشید و موهای مواج کوتاهش را از حصار کش‌مو آزاد کرد.

- مغزم ترکید! جاروبرقی‌شونم عهدبوقیه!!

اتابک که تازه از سر کار برگشته بود با قطع شدن صدای جاروبرقی به سالن آمده بود تا از فاخته چای بخواهد، همه‌ی حرف‌های فاخته را شنید.

خنده‌اش گرفته بود در دلش گفت: "دختره‌ی غرغرو!!"

برای این‌که فاخته به خودش بیاید و حرف‌های بدتری نزند و بیشتر به‌خاطر آن‌که کمی شیطنت کند و دخترک را بترساند آهسته به او نزدیک شد و با صدای خشنی صدایش زد.

- خانم کامکار؟

فاخته که تازه چشم‌هایش را بسته بود تا چرتی بزند با صدای اتابک ترسیده از جایش پرید و به اتابک نگاه کرد.

- سلام شما کی اومدین؟

فاخته متوجه موهای بازش نبود اما اتابک موهای زیبایش را در دل تحسین کرد.

لبخند مرموزانه‌ای زد و گفت:

- دفعه دیگه که خواستم جارو برقی بخرم مارکش و شما بگین که عهدبوقی نباشه یه‌وقت!!

#پارت_۴۴

فاخته هول شده موهایش را بست و روسری‌اش را روی سرش انداخت:

- نه نه من منظورم این بود که صداش بلنده یعنی.. نشنیدم شما هم اومدین خب...

اتابک مستقیم به چشم‌های عسلی فاخته نگاه کرد، چشمانی که عجیب برایش آشنا بود.

- ناهار چی داریم؟

فاخته باز هم هول شد:

- من داشتم تمیز می‌کردم پروانه خانم گفتن بیرون می‌خورن گفتن به شما بگم که شمام زنگ بزنید براتون بیارن..

اتابک اخم‌هایش را درهم کشید. این ده سالی که با پروانه زندگی می‌کرد عادت کرده بود یا غذای سوخته‌اش را بخورد یا بی‌نمک!

اوج خوشبختی‌اش این بود که از بیرون غذا سفارش دهد! چند سالی می‌شد که زن مسنی برایشان کار می‌کرد اما با وجود دیسک کمرش دیگر نتوانست بیاید و حالا هم این دختر کوچولوی ریزنقش!!

نگاهش را از فاخته گرفت.

- مگه تو دیشب غذا نذاشته بودی واسه امروز؟؟

فاخته اخم کرد.

- دیشب خودتون دیدید می‌خواستم درست کنم خانومتون نذاشتن بی‌کار بشم!

اتابک یادش آمد دیشب هم پروانه دخترک را به ستوه اورده بود.

به چهره‌ی غرق در اخم فاخته نگاه کرد، میل عجیبی به کشیدن لپش پیدا کرده بود!

لبخندش را فروخورد و گفت:

- باشه چرا می‌زنی دیگه!

در حالی که تلفن خانه را روی میز آشپزخانه برمی‌داشت گفت:

- چی می‌خوری سفارش بدم؟

فاخته با یادآوری آن روزی که اتابک به او کوبیده نداد اخمش غلیظتر شد و با حرص گفت:

- کوبیده!

#پارت_۴۵

اتابک که آن روز برایش یادآوری شده بود خنده‌ی کوتاهی کرد.

- شما که هنوز یادته خانم کامکار؟؟

فاخته از قصد جوابش را نداد، پشتش را به او کرد که از آشپزخانه خارج شود.

اتابک همان‌طور که شماره را می‌گرفت سرشانه‌ی پیراهن فاخته را با دست دیگرش گرفت و با طعنه گفت:

- کجا خانم کامکار؟ یه چایی هم بهمون می‌دادی بد نبود.

فاخته حرصی لباسش را میان انگشت‌های اتابک آزاد کرد و به‌سمت چای‌ساز قدم برداشت تا برایش چای بریزد.

اتابک تماسش را تمام کرد و صندلی میز آشپزخانه را عقب کشید و نشست.

همزمان فاخته لیوان چای را مقابلش قرار داد.

- بفرمایید!

اتابک تمایل زیادی به کشف راز این چشم‌ها داشت چشم‌هایی که از همان اولین‌بار خیره شدن در آن‌ها این سؤال در ذهنش مانده بود که چرا این‌قدر آشنا است؟؟

نگاهش را از چشمان فاخته گرفت و نفس عمیقی کشید.

انگار اولین‌بار بود که این بوی بهشتی را حس می‌کرد. بوی تن این دخترک کوچک مرموز را!

لعنتی به شیطان گفت، دوست داشت دخترک کنارش بشیند تا او را بیشتر به حرف بکشد.

اما تا به خودش آمد دخترک از زیر نگاه‌های او گریخته بود...

فاخته به درخواست پروانه در حال جارو کردن حیاط خانه بود و اتابک از پشت پرده‌ی اتاق خوابشان به او خیره شده و خوابش نمی‌برد.

فکر دخترک لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. دزد و دله نبود اما خانم کامکاری که هنوز اسم کوچکش را هم نمی‌دانست تمام ذهنش را پر کرده بود!

#پارت_۴۶

چشمان مرموز و آن عطر دلربایش...اخمالو پرده‌ی اتاق را حرصی رها کرد.

- لعنتی! کجاست این شناسنامه‌ت؟

اتابک وقت‌هایی که فاخته حواسش پرت بود یا پروانه او را به کاری وامی‌داشت کیفش را جست‌وجو می‌کرد ولی دریغ از یک نشانه!

فقط کارت اعتباری به نام فربد در کیفش بود، همین و بس!!

از کار خودش خجالت می‌کشید... گشتن کیف یک دختر آن‌هم دختری به کم‌سنی او!

اما حالا آن عطر...آن‌قدر ذهنش را مشغول کرده بود که دلش می‌خواست بیشتر و بیشتر دختر کوچولوی برفی را ببوید!

لب‌هایش را گزید و زمزمه کرد:

- لعنت بر شیطون!

فاخته سعی می‌کرد جارو زدن حیاط را تا آمدن غذا تمام کند، غافل از آن‌که اتابک زیر نظرش دارد.

همان‌طور که جاروی دسته‌بلند را به چپ و راست حرکت می‌داد ذهنش به گذشته‌ها پرکشید.

به آن روزهایی که خواهرش آن‌قدر جوان و شاداب بود که او همیشه دلش می‌خواست، همه مانند فاطمه او را هم ستایش کنند.

آرزو می‌کرد عمه‌اش او را هم با خود به این‌طرف و آن‌طرف ببرد...

باز شدن در او را از فکر بیرون کشید و ماشین دویست‌وشش سفیدرنگ پروانه وارد حیاط خانه شد.

فاخته دست از جارو کشیدن برداشت و تا بسته شدن اتوماتیک در به اوخیره شد. پروانه از ماشین پیاده شده و رو به فاخته لبخند زد.

- خسته نباشی!

فاخته اما دلش از این زن چرکین بود آن‌قدر که خوب رفتار کردن‌هایش هم در او تأثیری نداشت. به زور لبخندی زد.

#پارت_۴۷

- شما هم خسته نباشید پروانه خانم!

پروانه نفسش را به بیرون فوت کرد.

- خیلی خسته‌م خییلی!!

صندوق ماشینش را زد و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت ادامه داد:

- یه‌کم خستگی در کن بعد وسایلو بیار بالا!

فاخته به قامت زیبای پروانه خیره شد.

به موهای بلند و لخت مشکی‌اش که از زیر روسری زرد رنگ بیرون زده بود و آن اندام بی‌نقصش...

بی‌شک پروانه یکی از زیباترین زنانی بود که تابه‌حال دیده بود و همین زیبایی افسانه‌ای او زندگیشان را دگرگون کرد!

همین چشم‌های مشکیِ خانه خراب کن...

آهی کشید و به حیاط نگاه کرد فقط کمی مانده بود تا تمامش کند جارویش را در دستش محکم کرد و ادامه‌ی حیاط را جارو زد...

اخرین کیسه‌ی خریدها را در آشپزخانه قرار داد که پروانه هم به آشپزخانه آمد لباس‌هایش را عوض کرده بود و تاپ مشکی‌رنگش او را دلفریب‌تر از هر زمانی نشان می‌داد.

به کیسه‌ها نگاه کرد و گفت:

- می‌تونی غذا بپزی حالا؟ یه وقت خراب نشه؟؟

فاخته مطمئن گفت:

- نه من خرابش نمی‌کنم!

لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ی فاخته گذاشت.

- امیدوارم خراب نشه مهمونام خیلی برام عزیزن!

چشم چرخاند و مشتاق‌تر گفت:

- حال نداشتم بیرون غذا بخورم، اتا گفت غذا نخورده هنوز، چی سفارش داده؟؟

اتابک که تازه وارد آشپزخانه شده بود بدون توجه به حضور فاخته دستش را از پشت به دور کمر پروانه حلقه کرد.

#پارت_۴۸

- هم کوبیده هست هم ماهی.

پروانه دست‌هایش را به‌هم کوبید.

- از فانوس دیگه؟

اتابک زیرچشمی فاخته را پایید.

- آره عزیزم فانوس...

فاخته با انزجار درونی‌اش می‌جنگید، این صحنه را دیده بود!

دیده بود اتابک خواهر زیبایش را همین‌طور بغل کرد، دیده بود بوسیدنش را...

و حالا خواهر مهربان و عزیزش زیر خروارها خاک خفته بود و شیره‌ی جانش با بیماری می‌جنگید!

آخ برای شیرین مظلومش! بی‌اختیار چانه‌اش لرزید، به‌سمت سینک ظرف‌شویی رفت تا به بهانه‌ی لیوان نشسته‌ی درون آن پشتش را به آن دو کند که بتواند اشک‌هایش را کنترل کند.

نفس عمیقی کشید تا بغضش را پس بزند، لیوان را شست و آن را از آب شیر پر کرد و سرکشید تا عقده‌هایش را با آن فرو دهد...

همان وقت که خریدها را به آشپزخانه می‌آورد غذا رسیده بود.

حس می‌کرد کمی سرد شده‌اند لیوان را کنار سینک گذاشت و غذاها را از روی کانتر برداشت و در ماکرویوی گران‌قیمت خانه‌ی اتابک گرم کرد.

پروانه که تمام این مدت نگاهش می‌کرد پرسید:

- انگار ناراحتی، همش حس می‌کنم یه غمی داری!

اتابک مداخله کرد.

- خواهرش مشکوک به سرطانه، منم بودم حالم گرفته می‌شد!

فاخته به زور لبخندی زد و بشقاب‌های ماهی و کوبیده را روی میز گذاشت.

- نگرانم جواب آزمایشش...

پروانه با محبت دستش را گرفت.

- ایشالا چیزی نیست عزیزم! خودتو ناراحت نکن...

#پارت_۴۹

فاخته سعی کرد جواب محبت پروانه را بدهد اما نتیجه‌ی آن همه تلاشش لبخند کوچکی بود!!

دیس برنج را وسط میز گذاشت و کاسه‌های ترشی سیر و گل‌کلم را هم پر کرد و مقابل پروانه قرار داد.

- امری نیست پروانه خانم؟

اتابک فقط نگاهش کرد ولی پروانه متعجب پرسید:
- مگه خودت نمیخوری؟

فاخته دسته‌ای از موهایش را که سرکشانه از زیر روسری‌اش بیرون زده بود را پشت گوشش برد.

- نه من گشنه‌ام نیست...

اتابک بی‌خیال کمی برنج در بشقاب خودش کشید و رو به پروانه گفت:

- اصرار نکن حتماً گشنه‌اش نیست!!

پروانه به اتابک چپ‌چپ نگاه کرد و به فاخته گفت:

- غریبی می‌کنی؟ می‌خوای اتا بره تو سالن؟؟

فاخته دلش از رفتار اتابک آزرده بود اما مودب و محترمانه تعارف پروانه را رد کرد و از آشپزخانه خارج شد.

خودش را به سرویس بهداشتی رساند تا کمی بغض سرکشش را آرام کند...

پروانه ناراحت به اتابک نگاه کرد.

- اتا چرا این‌طوری می‌گی دختر بدبخت گرخید!

اتابک بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت.

- می‌دونی که از تعارف خوشم نمی‌آد، سفره تعارف نداره!

پروانه چنگالش را در ماهی فرو کرد:

- از دست تو اتا!! همشو نخور براش بذار..

اتابک دیگر چیزی نگفت، فقط خودش می‌دانست چه مرگش است! نزدیک بودن دخترک و بوی عطرش...

بشقابش را کنار زد و بلند شد، پروانه نگاهش به بلند شدن اتابک بند شد.

#پارت_۵۰

- تو که چیزی نخوردی؟؟

اتابک لپش را کشید.

- این‌قد منتظر خانومم موندم ک اشتهام کور شد!

اما در دلش این جمله تکرار شد:"دختر کوچک خسته و گرسنه بود!!"

مثل آن روز ظهر غذایش کوفتش شد.

فاخته از ساعت سه که شروع به آشپزی کرده بود هنوز درگیر آماده کردن غذاهایی بود که پروانه می‌خواست.

پروانه هم بعد از چرت بعدازظهرش به آشپزخانه آمد تا کمی به فاخته کمک کند.

در قابلمه‌ی فسنجان را باز کرد و بویید.

- رنگ و بوش که عالیه!

قاشقی برداشت و کمی از آن را چشید.

- اووووه چه کردی دختر!! عالی شده...

فاخته لبخند زد و ادامه‌ی هویجی که در دستش بود را رنده زد.

پروانه صندلی دیگری را عقب کشید و کنارش نشست.

- از کی آشپزی یاد گرفتی؟؟

فاخته عمیق نگاهش کرد، یاد آن عروسک موقهوه‌ای و موزیکال افتاد که پروانه برایش خریده بود!

همان روزی که از فاطمه پرسید غذاهای خوشمزه‌اش را از چه کسی یاد گرفته است!

نگاهش را به دستانش داد و گفت:

- خواهرم بهم یاد داده...

پروانه لبخندی زد.

- از خودت بزرگ‌تره؟! منظورم اونیه که مریضه؟!

فاخته همان‌طور که هویج‌های رنده شده را در ظرف سالاد با سلیقه و حوصله می‌چید جواب داد:

- نه! این یکی که می‌گم دو سال و خورده‌ای می‌شه فوت شده...

پروانه متأثر نگاهش کرد.

#پارت_۵۱

- پس پدر و مادرت کجان؟

فاخته کلافه شده بود و حس می‌کرد اصلاً حوصله‌ی پروانه را ندارد.

سالادی که به شکل گل در ظرف چیده بود را سلفون کشید.

- هردو فوت شدن من با دوتا خواهرم زندگی می‌کنم.

بلند شد و سالاد را در یخچال جا داد، برگشت و از پروانه پرسید:

-پروانه خانم من نمی‌تونم شب بمونم خواهرام تنها هستن شما خودتون می‌تونید میزو بچینید؟

پروانه لبخندی زد.

- من که نمی‌تونم ولی اتا می‌تونه!

فاخته شالش را مرتب کرد.

- پس من دیگه می‌رم همه‌چیز آمااده است!

پروانه چشمش را در آشپزخانه چرخاند. میوه و بشقاب‌ها، سینی آماده برای ریختن چای...

انگار این دختر از هنگام تولدش کدبانو به دنیا آمده بود.

دستش را روی شانه‌ی فاخته زد.

- ممنونم ازت عزیز دلم همه‌چیز عالیه!

بدون آن که به فاخته فرصت عکس‌العمل بدهد صدا زد:

- اتا؟؟ اتابک؟؟

اتابک عینک مطالعه‌اش را به چشم زده بود و کتابی در دست روی مبل راحتیِ جلو تلویزیون مشغول مطالعه بود.

عینکش را برداشت و به آشپزخانه سرک کشید.

- جونم؟؟

پروانه درحالی که فاخته را به سالن خانه راهنمایی می‌کردگفت:

- کاش فاطمه رو می‌رسوندی، خیلی کار کرده خسته‌س.

فاخته از نام خواهرش و نام فامیلی جعلی که فربد به او یاد داده بود استفاده می‌کرد که او را نشناسد.

#پارت_۵۲

اتابک یک تای ابرویش را بالا داد، بالاخره نامش را فهمید!!

از روی مبل بلند شد.

- می‌رم آماده بشم!

فاخته معذب دست پروانه را فشرد.

- لازم نیست پروانه خانم خودم می‌رم!

دست فاخته را در دستانش نگاه داشت.

- عزیزم لازم نیست این‌قد با اتا غریبگی کنی، اونم مثل برادر بزرگته. می‌برتت حرفم نباشه!

فاخته به ناچار سکوت کرد، حوصله‌ی هیچ‌چیز را نداشت نه بحث را نه حرف زدن را.

فقط دلش خانه‌ی کوچکش را می‌خواست. دلش آرامش شیرین و شلوغی فرشته را می‌خواست...

و شاید هم... کمی فربد!!!

لحظاتی بعد فاخته کنار دست اتابک نشسته بود.

سال‌ها پیش اتابک پراید نقره‌ای رنگی داشت که با هزار وام و قرض‌وقوله خریده بود!

یادش آمد روزی که اتابک شیرینی ماشینش را به او و فاطمه و پوپک داده بود...

یک دور دور چندساعته!!
با صدای اتابک از گذشته‌ها خارج شد.
- جواب آزمایش شیرینو گرفتی؟؟

یه دکتر آشنا می‌شناسم اگه می‌خوای ببریم نشونش بدیم.
فاخته رنگش پرید، به‌هیچ‌وجه نباید پرونده‌ی شیرین به دست اتابک می‌افتاد، اگر فامیلی دخترها را می‌فهمید همه‌چیز برباد می‌رفت!

هم نقشه‌ی انتقامش هم حقوق خوبی که به تازگی اتابک به او می‌داد!

سعی کرد به خودش مسلط شود.

- نه هنوز نگرفتمش، دکتر خودشم خوب دکتریه! فربد... یعنی آقای کلانی می‌شناستش!!

اتابک خنده‌اش گرفت.

- نمی‌خواد جلوی من بازی دربیاری! می‌دونم تو و فربد خیلی صمیمی هستین!!

#پارت_۵۳

فاخته تمام عقده‌های امروزش را با حرفش خالی کرد.

- این مسئله‌ی خصوصی منه!!

نگاهش را از اتابک گرفت و به روبه‌رو دوخت، اتابک خنده‌ی پرصدایی کرد.

- خب بابا!! فهمیدم به من مربوط نیست!

فاخته جوابش را نداد از او متنفر بود اما دلش هم تنگ آن روزهایشان بود روزهایی که خواهرش بود اما حالا...

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست، خسته بود خیلی خسته!

اتابک اما می‌خواست فاخته را به حرف بکشاند تا از او چیزهایی دستگیرش شود.

هنوز آن‌قدر پیر نشده بود که این یک الف بچه بخواهد سرش را شیره بمالد!!

لب بالایی‌اش را جوید و کمی فکر کرد.

- می‌گم شما... منظورم تو و خواهراته... یعنی هیچکی و ندارین؟ دوستی فامیلی عمه‌ای، خاله‌ای؟

فاخته را لحظه‌ای نگاه کرد و ادامه داد:

- نمی‌خوام ناراحتت کنم فقط یه مقداری کنجکاوم ببینم جریان این تنهایی تون چیه؟

نگاهش میان فاخته و روبه‌رویش می‌چرخید و منتظر جواب فاخته بود اما فاخته سکوتی عجیب داشت حتی به اتابک هم نگاه نمی‌کرد!

اتابک متعجب صدایش زد.

- کامکار؟

فاخته باز هم جوابش را نداد!

متعجب ماشینش را کناری زد و روی دخترک خم شد، نفس‌های منظمش نشان از خوابیدنش داشت...

ناخوداگاه لبخندی بر لبانش نقش بست...

امروز تا جان داشت کار کرده بود و او و زن بیرحمش خواب بعد از ظهرشان را هم کرده بودند اما این دختر...

#پارت_۵۴

نفس عمیقی کشید مگر این دختر از صبح تا غروب کار نکرده بود چرا هنوز بوی بدنش این‌قدر مست‌کننده بود؟؟

وسوسه شد و کمی خودش را جلوتر کشید تا صورتش را بهتر تماشا کند.

شالش عقب رفته و موهای تاب‌دارش کمی از کش مو بیرون آمده بود.

چشم‌های بسته‌اش انگار کمی میانشان باز بود، انگار درشتی چشم‌هایش این اجازه را نمی‌داد که پلک‌ها کاملاً بسته شوند.

بینی کوچک اما کمی روی تیغه‌ی بینی‌اش برجستگی داشت و لب‌هایش...

اتابک لب گزید و چشم‌هایش را بست تا از این وسوسه‌ی شیطانی دور شود خجالت کشید از افکار مسخره‌اش! این دختر جای بچه‌اش بود!!

ماشین را آرام به حرکت درآورد و به پروانه فکر کرد به زیبایی بیش از اندازه‌اش، اما گوشه‌ای از ذهنش وسوسه‌ی لب‌های کوچک کامکار رژه می‌رفت...

عصبی پایش را روی پدال گاز فشرد، آدرس خانه‌ی فاخته را دوستش به او گفته بود.

همان روزی که فربد از او خواسته بود تا از دوستش بخواهد با فربد راه بیاید فهمید آن خانه را برای فاخته می‌خواهد.

می‌خواست هرچه زودتر او را به خانه‌اش برساند تا از دست این حس لعنتی خلاص شود!

جلوی آپارتمان که رسید ترمز زد و با لحن آرامی صدایش کرد:

- دخترخانم؟؟

فاخته انگار که نمی‌فهمید چه کسی صدایش می‌کند "هوم" خواب‌آلودی گفت و لب‌هایش را آویزان‌تر کرد، اما چشمانش باز نشد!

اتابک حرصی لب بالای خودش را جوید و زیر لب زمزمه کرد:

- تو روحت...

#پارت_۵۵

چشمانش را بست، شیطانی به او می‌گفت "یک کام کوچک... فقط یک کام ..."

خنده‌اش گرفت، آن‌قدر ذلیل شده بود که حالا برای بوسیدن یا نبوسیدن یک دختر با خودش می‌جنگید!

بازوی فاخته را گرفت و تکانش داد.

- کامکار؟ کامکار؟؟

فاخته چشم‌هایش را باز کرد، با دیدن اتابک وحشت زده راست نشست و پیشانی‌اش محکم به دماغ او خورد!

اتابک آخ بلندی گفت و سر جایش نشست.

- چته وحشی! دماغم شکست...

خجالت زده نگاهش کرد.

- معذرت می‌خوام... ترسیدم!

قطره‌ای خون از دماغ اتابک سرازیر شد اما خودش متوجه نبود.

فاخته که داشت نگاهش می‌کرد وحشت زده گفت:

- خون!! داره خون می‌آد...

اتابک دست کشید و نگاه کرد.

- خوبم زور داریا!

فاخته هول شده بود و نمی‌دانست چه‌کار کند اصلاً چشمش جعبه‌ی دستمال کاغذی ماشین اتابک را ندید...

تندتند شالش را جلوی دماغ اتابک گرفت و فشار داد. اتابک دستش را کنار زد.

- چی‌کار می‌کنی دیوونه؟ دستمال که هست!

خودش خم شد و دستمالی برداشت و بینی‌اش را پاک کرد.

- خدا لعنتت کنه سرگیجه گرفتم!!

فاخته مغموم و ناراحت نگاهش کرد.
- به خدا نمی‌دونم چی‌شد... آب‌قند بیارم؟!

اتابک دلش سوخت و با لحن شوخی گفت:
- مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان!!

فاخته بیش‌تر خجالت کشید، خم شد و کیفش که کف ماشین افتاده بود را برداشت درش را باز کرد.

#پارت_۵۶

آب‌نبات نقلی صورتی رنگی بیرون کشید و جلوی اتابک گرفت.

- همین یه دونه مونده...

اتابک لبخندی زد و آب‌نبات را برداشت.
- مرسی دخترخانم... برو خواهرات تنهان.

فاخته نگران صورتش را جست‌وجو کرد.
- ولی آخه...

اتابک آن را در دهان گذاشت.
- خوبم من برو نگران نباش .

فاخته سلانه‌سلانه پله‌ها را تا طبقه‌ی سوم طی کرد. فقط دلش می‌خواست بخوابد...

خسته و کوفته کلید انداخت و در را باز کرد.

بوی پیاز سرخ‌کرده هوش از سرش برد اما خسته‌تر از آن بود که دلش بخواهد لقمه‌ای غذا بخورد...

ناهار هم که نخورده بود حتی غذا هم که درست می‌کرد، دست و دلش نرفت که لقمه‌ای بخورد.

آهی کشید، فرشته‌ی کوچکش هنوز برای غذا پختن خیلی کوچک بود.

بچه‌های هم‌سن او کجا و خواهر زاده‌های او کجا!

مانتویش را درآورد کیفش را آویزان کرد.

دستش را به سمت شالش برد، یادش آمد شالش لکه‌ی خون اتابک را دارد!

شالش را در دستش گرفت و به سالن رفت.

شیرین روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و برنامه‌ی کودک تماشا می‌کرد.

با دیدن فاخته نگاهش کرد و لبخند زد فاخته مهربانانه جواب لبخندش را داد.

- سلام خوشگل من چه‌طوری تو؟؟

شیرین لبخندی زد و دوباره نگاهش را به تلویزیون دوخت...

شیرین همین بود همین‌قدر ساکت و آرام، روزها و روزها بود که کلامی بر زبان نیاورده بود!

فاخته کارش آه کشیدن شده بود. چه کسی می‌خواست جواب آه‌های او و خواهرزاده‌هایش را بدهد؟؟

#پارت_۵۷

اتابک فکرش را هم نمی‌کرد فرزندانش را فاخته با چه مشقتی نگه می‌دارد!

فرشته با ظرف املت خوشمزه‌اش از آشپزخانه بیرون آمد و صدایش را روی سرش انداخت:

- فاخته؟؟ فاخته؟؟؟

در سرویس را باز کرد و با دست و رویی شسته بیرون آمد.

- چه خبرته مورچه؟

فرشته بشقاب املت را روی سفره قرار داد و اخمالو به فاخته نگاه کرد.

- فک نکن خاله‌می می‌تونی همه‌چی بهم بگیا!!

بعد از گفتن این حرف به‌سمت فرشته رفت و کمکش کرد تا سر سفره بیاید.

فاخته یک تای ابرویش را بالا انداخت و به دوقلوها نگاه کرد. فرشته اخلاقش کپی اتابک بود!!

حتی قامتش هم مثل اتابک بلند و کشیده بود انگار که فرشته حق شیرین را خورده باشد...

فاخته دلش نمی‌خواست دل فرشته را بشکند، درثانی با دخترها حرفی داشت که باید حتماً با آن‌ها درمیان می‌گذاشت.

با تمام خستگی‌اش کنار سفره نشست تا املت فرشته را مزه کند.

دخترها با فاصله پای سفره نشستند و هر کدام در سکوت مشغول خورد شدند.

فاخته زیرچشمی دخترها را پایید.

حرف‌هایش را در ذهنش مرور کرد و گلویش را صاف، سکوت جمع را شکست و گفت:

- دخترا من می‌خوام یه حرفیو با شما درمیون بذارم یعنی یه چیزایی درباره گذشته ها...

کمی مکث کرد و لب‌هایش را میان دندان گرفت و رها کرد.

- من می‌خوام برم عمه‌مو بیارم این‌جا با ما زندگی کنه!

#پارت_۵۸

نفسش را رها کرد و منتظر به دخترها چشم دوخت.

شیرین همان‌طور که لقمه‌اش را می‌جوید به فاخته خیره شد اما فرشته اخم‌هایش را در هم کشید و لقمه‌اش را پرت کرد.

- فاخته!!! اگه فک کردی می‌ذارم مادر اون مرتیکه رو بیاری توی این خونه کور خوندی!!

لقمه‌اش را برداشت و به دهان برد، فاخته ناراحت و مغموم از جایش برخاست.

- می‌گی بذارم اون زنو بیاری این‌جا؟؟ توی این بدبختی؟ نمی‌بینی داریم جون می‌کنیم خودمون از گشنگی نمیریم؟؟؟ من واسه‌ی خودتم، واسه‌ی اون مامان بدبختم که زیر هزار خروار خاک خوابیده! اون وقتی که شما دوتا آواره شدید کی بهتون فکر می‌کرد؟؟ این زن که می‌گی عمه‌ته یه بار اومد بگرده برادرزاده‌هاشو پیدا کنه؟ ها؟؟؟ اصلاً می‌دونن من و شیرین وجود داریم؟؟

گریه مانع از ادامه دادنش شد.

به اتاق خودش و شیرین رفت و در را به هم کوبید.

شیرین اما بلند شد و دستش را به دور فاخته حلقه کرد.

سرش را روی شکم فاخته گذاشت و مهربانانه نگاهش را به او دوخت.

فاخته زانو زد و شیرین را محکم در آغوش گرفت، خواهرش هم دل‌رحم بود...

امان از بازی روزگار فاطمه ای دیگر روبرویش بود!!!

****

اتابک آشفتگی قلبش را حس می‌کرد.

درست بود کامکار زیبایی چندانی نداشت یا حتی می‌توانست قسم بخورد که پروانه هزار برابر از آن دخترک قدکوتاه زیباتر بود.

شاید این هوسی زودگذر بود و شاید هم یک حس آشنایی!

نمی‌دانست چرا این‌قدر با او احساس آشناییت می‌کند.

#پارت_۵۹

تمام شب را با افکار درهم و برهم سر کرد حتی نفهمید پروانه کی تصمیم گرفت با خاله‌اش به کیش سفر کند!

زمانی به خودش آمد که اجازه‌ی سفر را هم به پروانه داده بود...

هرکس دیگری جای اتابک بود، از این فرصت چندروزه استفاده می‌کرد تا به کامکار کمی نزدیک‌تر شود.

اما اتابک این را به دور از جوانمردی می‌دید.

از خودش مطمئن بود که آن دختر را نمی‌خواهد.

فقط می‌خواست بداند این دختر کیست و چرا وارد زندگی او یا فربد شده است!

اصلاً فربد چه‌طور با او آشنا شده یا این‌که چرا تنها است؟؟

کنار پنجره ایستاده و یک دستش را تکیه گاه دیگری کرده بود و سیگارش را کام به کام دود می‌کرد.

از آن وقت‌ها بود که حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشت، حتی پروانه ی عزیزش.

لب‌هایش را از تو گزید و پرده سفیدرنگ حریر اتاق خوابشان را کنار کشید.

صدای قیژ گیره‌هایش اعصابش را به‌هم ریخت. به جایی که فاخته امروز جارو می زد خیره شد.

اخمی کرد و با آتش سیگار قبلی‌اش سیگاری دیگر روشن کرد.

ناخوداگاه صدای مخملی فاخته در ذهنش نقش بست:" آقای مهندس"

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را حرصی بیرون داد، چرا این‌قدر آشنا بود این دختر چرا؟؟

باید حتما از فربد حرف می‌کشید به هر قیمتی که بود!

پروانه درب قهوه ای‌رنگ اتاق خوابشان را باز کرد و وارد شد.

اخمی کرد و در حالی که کمد را باز می‌کرد تا لباس‌هایش را عوض کند گفت:

- چته تو اتا امشب؟ خاله‌م همه‌ش می‌گفت این شوهر تو چشه!

#پارت_۶۰

اتابک چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

سیگارش را به عادت همیشگی‌اش گوشه‌ی کناری پنجره خاموش کرد و جواب پروانه را نداد.

پروانه حرصی به سمتش آمد و بازویش را کشید.
- صد دفعه می‌گم این‌جا سیگار خاموش نکن!

اتابک برگشت و نگاهش کرد، صورتش را کاوید...

هیچ‌کس زیباتر از پروانه‌اش نبود هیچ‌کس! بی‌هوا خم شد و لب‌های پروانه را به کام کشید...

******

فربد روبه‌روی گالری ماشینش را پارک کرد...

از آینه‌ی بغل ماشینش فاخته را دید که سلانه‌سلانه به‌سمت گالری می‌آید.

انگار پاهایش به زور او را به این‌جا کشانده‌اند!

خمیازه‌ای کشید و سرش را در کیفش فرو کرد انگار که دنبال چیزی بگردد.

فاخته متوجه حضور فربد نشده بود و همچنان کیفش را زیر و رو می‌کرد.

فربد لبخند کجی زد و به تماشای فاخته نشست که حالت گریانی به صورتش گرفت و کیفش را ول کرد که به زمین بیفتد.

خودش هم روی جدول جلوی گالری نشست و سرش را روی دستانش گذاشت.

فربد دیگر صبر کردن را جایز ندید این دخترک را باید گاز می‌گرفت...

با ریموت خودش دکمه‌ی باز شدن در را فشار داد و بلافاصله در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

فاخته که با صدای قیژ بالا رفتن درب گالری سرش را بلند کرده بود، فربد را دید که به سمتش می‌آید.

از جایش بلند شد و سلام کرد.

فربد دندان‌هایش را به‌هم فشرد و لپ‌های فاخته را با هر دو دستش گرفت و محکم فشار داد.

- چه‌قد شلخته‌ت بامزه می‌شه خداااا!!

فاخته سعی می‌کرد سرش را کنار بکشد که لپ‌هایش از میان انگشتان فربد بیرون بیاید.

#پارت_۶۱

فربد لپ‌هایش را رها کرد، بازویش را گرفت و او را به سمت در کشید.

- بیا بریم خودتو مرتب کن خوردنی شدی!

متعجب بازویش را آزاد کرد.

- چون شلختەم خوردنی شدم؟!

نوک دماغش را کشید و درب شیشەای را به جلو هل داد.

- دقیقاً!

با ترسی نمایشی خود را عقب کشید.

- نمی‌آم تو! ترسناک شدی!

فربد به داخل هلش داد.

- پررو نشو برو تو.

هر دو با هم وارد گالری شدند، لباس‌های سفید و زیبا با گلدوزی‌های براقی که هنر دست‌های فاخته بود.

فربد روبەروی لباس سفید دکلتەای ایستاد.

لباس ساده و با جنس ساتن که چند ماهی بود فاخته آن را طراحی کرده و او تا به حال اجازه نداده بود کسی آن را بخرد یا کرایه کند.

لباس را در ویترین شیشه‌ای گذاشته بود که وسط مغازه‌اش به سقف مغازه متصل شده و همیشه بهترین طرح‌هایشان را در آن قرار می‌دادند.

فاخته کنارش ایستاد و به ویترین چشم دوخت.

- به چی فک می‌کنی؟؟؟

ناخودآگاه انگشتانش را در انگشتان فاخته محکم کرد.

- به روزی که اینو تو تن تو ببینم...

لبخندی زد، به ویترین تکیه داد و به صورت فربد خیره شد.

- من ذهنیتی واسه لباس داماد تو ندارم اما سرمه‌ای دوس دارم.

صورتش را در هم کشید.

- واسه‌ی داماد کت سرمه‌ای؟؟؟

فاخته لبش را آویزان کرد و با اخمی گفت:

- پس منم اینو نمی‌پوشم!

#پارت_۶۲

فربد لبخند پهنی زد و موهای به‌هم ریخته‌ی فاخته را از زیر شالش بیرون کشید.

- تو هرچی من بگم می‌پوشی.

مصطفی که انگار تازه رسیده بود طبق عادتش هن‌هن کنان وارد شد.

- فاخته خانوم یکی دم در کارتون داره!

فاخته مهربانانه به مصطفی سلام کرد و به‌سمت در رفت.

جای تعجبی نداشت همه بیشتر سراغ او را می‌گرفتند نه فربد را.

موهای شلخته‌اش را زیر شالش برد و درب شیشه‌ای را باز کرد.

با چهره‌ی برافروخته‌ی اتابک مواجه شد!

رنگ از رخسارش پرید و ترسیده به او چشم دوخت.

همه‌چیز یادشان بود الا هماهنگ کردن با مصطفی!!

اتابک دستی به موهایش کشید و عصبی گفت:

- کامکار باید بیای خونه‌مون! ابله‌ها تازه یادشون افتاده بیان مسافرت... پروانه امروز صب رفت...

فاخته نفسش را پرصدا بیرون داد:

- می‌تونم بعد کارم بیام!یه کارایی رو باید تحویل بدم...

اتابک کلافه نگاهش کرد.

- دست منو نذار تو پوست گردو کامکار...

فربد پشت‌سرش از در بیرون آمد و با اتابک سلام و علیکی کرد و رو به فاخته پرسید:

- چی‌شده؟

فاخته مستأصل نگاهش کرد، دلش نمی‌خواست با اتابک برود! اتابک ملتمسانه به فربد نگاه کرد.

- پروانه با خاله‌ت رفت! داره برام مهمون می‌آد دست‌تنهام، خونه به‌هم ریخته‌س...

فاخته میان حرفشان آمد.

- من که دیروز خونه رو تمیز کردم!!

اتابک مهربان نگاهش کرد.

- عصبانی نشو صب که پروانه می‌خواست بره، دنبال وسایلش می‌گشت به‌هم ریخته خونه...

#پار_۶۳

اخم‌هایش را درهم کرد، امروز قرار داشت برای بردن عمه‌اش به آسایشگاه برود.

درثانی دوتا از طرح‌های فربد را امروز باید تحویل می‌داد! لب پایینش را تر کرد و گفت:

- آقای مهندس واقعاً امروز نمی‌تونستم! شما به منم فکر کنید من تنها روزای تعطیلی که از خونه‌ی شما دارم همین یکشنبه‌هاست که بتونم طرحامم تکمیل کنم!! تا حالا کم کاری هم نکردم که بخواید سرم منت بذارید!!

اتابک لبخندش عمق گرفت. پیش‌بینی این را می‌کرد که فاخته او را پس بزند!

فربد سعی کرد پادرمیانی کند.

- اشکال نداره طرحاتم ببر اون‌جا بی‌کار شدی تکمیلشون کن. آخر شب می‌آم ازت می‌گیرم خوبه؟؟

فاخته با چشم و ابرو به فربد اشاره می‌کرد که ادامه ندهد اما فربد واقعاً متوجه نمی‌شد.

با حرصی مشهود دستش را محکم بر پهلوی فربد کوبید، فربد آخی گفت و صورتش را جمع کرد.

بدون توجه به حضور اتابک بازوی فاخته را نیشگون گرفت.

- چته وحشی!!!

اتابک از رفتار آن دو خنده‌اش گرفته بود اما سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد که فاخته دوست ندارد همراهش شود.

همان‌طور منتظر نگاهشان می‌کرد.

فاخته که میان دو مرد پررو و نفهم گیر افتاده بود به اجبار قبول کرد که همراه اتابک برود...

اتابک هول‌هولکی درب خانه را باز کرد و کنار رفت تا فاخته وارد شود.

فاخته با اکراه و پشت چشم نازک کردن وارد خانه شد.

اتابک لب‌هایش را گزید تا بلند نخندد چون می‌دانست فاخته به دنبال یک بهانه است تا خانه را ترک کند و او را بلاتکلیف رها کند!

بدون این‌که خودش وارد شود گفت:

- من می‌رم یه سری چیزمیز بخرم چیزی نمی‌خوای تو؟؟

#پارت_۶۴
فاخته از اتابک و فربد حرصش گرفته و به شدت عصبی بود.

به سمت اتابک برگشت و لبخندی مصنوعی زد.

- آره اتفاقاً! چیپس می‌خوام، پاستیل،پفک،بستنی، بیسکویت مادر، با یه بسته پیچ و مهره!

اتابک متعجب و خندان نگاهش کرد.

- باشه همه‌شو می‌خرم اما... پیچ و مهره واسه‌ی چی؟؟؟؟

فاخته لبخند حرص‌دارش را حفظ کرد و گفت:

- می‌خوام فک خودمو پیچ و مهره کنم که به آدما فحش الکی ندم!

اتابک بلند بلند خندید و همان‌طور که قهقهه می‌زد در را بست و به سمت ماشینش رفت.

فهمیده بود فاخته منظورش با خود اوست که روی اعصابش راه نرود!!

عصبی و غرغر کنان لباس‌ها را از کف اتاق خواب اتابک و پروانه جمع می‌کرد.

- زنیکه انگار حمال آورده تو خونه! هیچی‌م که بلد نیست...

در حالی که کشوی روسری‌های پروانه را باز می‌کرد گوشی‌اش را از جیب پشتی شلوار جینش بیرون کشید و شماره‌ی خانم حسینی را گرفت.

گوشی را میان گردن و گوشش گذاشت و با هر دو دستش شال حریر را تا زد و در کمد جایش داد.

بعد از دو بوق خانم حسینی جواب داد:

- بله؟؟

فاخته شال آبی‌رنگ را روی زمین رها کرد و گوشی‌اش را با دست گرفت.

- سلام خانم حسینی، توکلی هستم! واسه‌ی کارای عمه‌م مزاحمتون شدم... راستش یه مشکلی برام پیش اومده امروز نمی‌تونم بیام...

#پارت_۶۵

خانم حسینی با مهربانی گفت:

- سلام عزیزم! چیزی هست که بتونم کمک کنم؟

فاخته گلدان سفیدرنگ چینی را به جای اصلی‌اش برگرداند.

-نه! از لطفتون ممنونم... سر کارم بهم مرخصی ندادن، اگه شد فردا می‌آم...

بعد از مکالمه‌اش با خانم حسینی دلش می‌خواست حرصش را یک‌طوری خالی کند!

همه‌ی اتاق‌خواب را از نظر گذراند.

چشمش به گوی شیشه‌ای روی عسلی کنار تخت خورد.

به‌سرعت آن را برداشت و به دیوار روبه‌رویش کوبید.

اتابک که تازه از بیرون برگشته بود، با شنیدن صدای شکستن شیشه ترسید.

کیسه‌های خریدش را رها کرد و به‌سمت پله‌ها دوید...

در اتاق را به‌شدت باز کرد و وارد شد.

فاخته نشسته بود و شیشه‌های ریخته را جمع می‌کرد.

به‌سمت در برگشت و اتابک را نگاه کرد، چیزی نگفت و دوباره به کارش ادامه داد.

اتابک نفسش را فوت کرد و کاملاً وارد اتاق شد.

- چیو شکستی دختر خوب! ترسیدم...

فاخته شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- یه گوی شیشه‌ای بود خواستم تمیزش کنم، از دستم افتاد شکست!

اتابک رنگش پرید و با حیرت گفت:

- واای! چی‌کار کردی دیوونه!! پروانه روی اون خیلی حساس بود! بفهمه خون به پا می‌کنه...

فاخته تمام شیشه‌هایی که جمع کرده بود را دوباره روی زمین ریخت.

بلند شد و روبه‌روی اتابک ایستاد و دستش را به کمرش زد.

- روز تعطیلمو خراب کردین واسه‌ی یه تیکه شیشه توبیخم می‌کنید؟ مثلشو می‌خرم میارم...

#پارت_۶۶

با غیظ در اتاق را باز کرد و به‌تندی از اتاق بیرون زد و پله‌ها را پایین رفت.

اتابک هم به دنبالش روان شد.

- کجا می‌ری؟ من که چیزی نگفتم؟ تازه پیچ و مهره هم خریدم برات...

وارد آشپزخانه شد، پیراهن مردانه‌ی چهارخانه‌ی سبز و سفیدی که پوشیده بود، کمر باریکش را در بر گرفته و شلوار جین آبی‌رنگش پاهای خوش‌تراشش را به نمایش گذاشته بود.

اتابک چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید، بوی عطر فاخته مشامش را پر کرد!

لعنت به این دخترک کوچک...

فاخته کیفش را از روی میز آشپزخانه قاپید و اتابک نگران پرسید:

- کجا می خوای بری؟؟؟

فاخته دلش برای اتابک سوخت...

کمی از موضعش عقب‌نشینی کرد و اخم‌هایش را باز کرد ولی چشم‌هایش همان‌قدر شرارت داشت.

- می‌خواستم یه قرص مسکن بردارم، سرم درد می‌کنه. دیشب نخوابیدم...

اتابک نفس راحتی کشید.

- فک کردم می‌خوای بری...

قدمی جلو آمد و به فریزر مشکی‌رنگ تکیه داد، دست‌هایش را در هم گره کرد و زیر بغلش برد.

- چرا نخوابیدی؟

فاخته قرص را از بسته خارج کرد و لیوانی زیر شیر آب گرفت.

- غیر از فربد واسه‌ی یه بنده‌خدایی طرح منجوق می‌زنم روی لباس عروس... باید امروز یکیو تحویل می‌دادم. دیشب تا آخر شب درگیر بودم...

اتابک متعجب نگاهش کرد.

- چرا این‌قد به خودت فشار می‌آری تو؟ من که گفتم توی هزینه‌های اون دخترکوچولو بهت کمک می‌کنم...

#پارت_۶۷

ورقه‌ی قرص را درون کیفش برگرداند.

-شما واسه‌ی یه شیشه‌ی کوچیک منو توبیخ کردین، شیشه‌ای که سروتهش شاید صد تومن بشه!
هزینه‌های شیرین که خداتومنه!!

اتابک تکیه‌اش را از فریزر برداشت و به فاخته چشم دوخت.

- دخترخانم، اون فقط یه شیشه‌ی صد تومنی نیست... اون یادگار مادرش بود، واسه اینه روش حساسه!
حالام فدای سرت می‌گم پیش خودم شکسته...

فاخته شال سبزرنگش را به دور موهایش به‌طرز عجیبی بست و لبخندی زد.

- این فدای سرتو از اول می‌گفتین فشارخون منم این‌قد بالا نمی‌رفت...

اتابک از پررویی دختر مقابلش ابروهایش بالا پرید، زیرلب طوری که او نشنود بچه‌پررویی نثارش کرد!

دیشب درست نخوابیده بود صبح زود هم که پروانه بیدارش کرد.

احساس خواب‌آلودگی امانش را بریده بود.

نگاهش دوباره به‌سمت دخترک قدکوتاه کشیده شد.

حالا که روسری‌اش را به دور سر و موهایش بسته بود گردن بلوری‌اش بیش‌تر نمایان بود.

زنجیر سفیدی که از گردنش آویزان بود بلور گردنش را بیشتر از پیش در چشم می آورد.

نگاهش پایین‌تر کشیده شد، به قوس زیبای کمرش...

زیبایی دخترک چشمانش را خمارتر کرد، دلش خوابی راحت می‌خواست بدون پروانه، بدون این دخترک خوشبو، بدون کلانی...

آهی کشید و از آشپزخانه بیرون زد تا دوش بگیرد و به سراغ کارهای گل‌خانه برود...

حوصله‌ی نیش‌های کلانی را نداشت!

#پارت_۶۸

فاخته اما با آرامش و بدون خبر داشتن از تلاطم درونی اتابک کیسه‌های خرید را یکی‌یکی باز می‌کرد و هرچیزی را سر جای خودش قرار می‌داد.

هنوز نمی‌دانست برای ناهار اتابک چه غذاهایی از او می‌خواهد.

البته برای پختن ناهار حسابی دیر شده بود.

آخرین کیسه را که برمی‌داشت نگاهش به سمت ساعت دیواری کشیده شد.

عقربه‌ها ساعت دوازده و چهل دقیقه را به نمایش می‌گذاشت و هنوز صدای شرشر آب از حمام به گوشش می‌رسید.

زیر لبی غرغر کرد.

- حموم دومادی رفته!!

خودش از حرف خودش خنده‌اش گرفت، جدیداً زیادی غر می‌زد!

کیسه‌ی سفیدرنگی را که رویش مارک یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای معروف بود را باز کرد.

همه‌ی چیزهایی را که خواست اتابک برایش خریده بود!

بسته‌ها را زیر و رو کرد، خبری از پیچ و مهره نبود.

نفس راحتی کشید، حتما اتابک به شوخی گفته بود برایش پیچ‌ومهره خریده است!

اتابک که چند ثانیه‌ای بود او را تماشا می‌کرد، لب‌هایش به خنده باز شد و جعبه‌ی کاغذی پیچ و مهره را در دستش بالا گرفت.

- دنبال این می‌گردی؟؟

فاخته که در خودش غرق بود با صدای اتابک جیغ کوتاهی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

- ترسیدم!

اتابک این جمله را در ذهنش فریاد کرد.

- ترسوی دوست داشتنی!

فاخته به موهای خیس اتابک نگاه کرد، با وجود موهای خیسش لباس بیرون تنش بود! به سمتش رفت تا جعبه‌ی کوچک را از او بگیرد.

- من واسه‌ی ناهار نمی‌دونم...

#پارت_۶۹

اتابک میان حرفش آمد:

- ناهار نمی‌خواد! واسه‌ی شام میان... تو فقط خونه رو جم کن، واسه‌ی شب آماده‌ش کن.

جعبه رادر دستش تکان داد و ادامه داد:

- توی یکی از کشوها ابزار هست واسه‌ی پیچ و مهره کردن لازمت بود بردار!!

خنده‌ی موذیانه‌ای کرد و جعبه را در دست فاخته گذاشت.

-چیزی لازمت بود یه دونه کارت روی میز توی هال هست، رمزشم سیزده پنجاه‌وهشته...

فاخته فقط نگاهش کرد و او باز هم فکر کرد چقدر عسل نگاهش آشناست!

خداحافظی زیرلب گفت و خانه را ترک کرد.

فاخته آرام‌آرام کارهای خانه را انجام می‌داد و لابه‌لایش گاهی به فربد زنگ می‌زد و گاهی به فرشته.

تمام نگرانی‌اش شیرین کوچکش بود و طرح‌هایی که فربد قولشان را به مشتری داده بود.

بعد از آن‌که شعله‌ی برنجش را تنظیم کرد در قابلمه‌ی خورشتش را برداشت و کمی به همش زد.

ناخوداگاه نگاهش به ساعت کشیده شد، ساعت شش و نیم بود اما او هنوز وقت نکرده بود طرح‌هایش را تکمیل کند...

از شدت خستگی نای ایستادن نداشت، دم عمیقی گرفت و آبی به صورتش زد.

پشت میز آشپزخانه نشست و مواد کوبیده مرغ را که آماده کرده بود را جلویش گذاشت.

با حوصله دانه‌دانه سیخ‌ها را یک‌اندازه و زیبا پشت‌سرهم درون سینی قرار داد.

دستکش‌هایش را از دستش خارج کرد و بلند شد.

به بالکن رفت و داخل منقل را پر از ذغال کرد، عرق پیشانی‌اش را با مچ دست زدود، به داخل برگشت.

بازهم ساعت را چک کرد، به فرشته گفته بود که امشب دیر به خانه می‌رود بهتر بود کمی استراحت کند و بعد طرح‌هایش را ادامه دهد.

#پارت_۷۰

سعیدی مستأصل کنار در ایستاد و برگه را در دستش تکان داد.

- اما آخه...

اتابک درحالی که کتش را برمی‌داشت اخمی کرد و به سعیدی توپید.

- بهش بگو اتا رفت، بگو مهمون داره...

پشت‌بند این حرفش، کیف پول چرم قهوه‌ای‌رنگش را هم برداشت و بدون توجه به سعیدی راه خروجی را در پیش گرفت.

سعیدی شانه‌ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد که به کلانی زنگ بزند.

وقتی پشت میزش نشست، صدای ماشین اتابک را شنید که روشن شد...

دلش برای اتابک می‌سوخت، مرد خوبی بود.

مهربان و خوش‌اخلاق، به نظرش حیف او بود اسیر دیو و عفریته‌های کلانی شود.

سری به تأسف تکان داد، تلفن را برداشت و مشغول شماره‌گیری شد...

فاخته، خسته از تمام شدن طرح‌هایش بلند شد و قابلمه خورشت را چک کرد.

کمی از آن چشید و شعله‌اش را خاموش کرد. به طرح‌های نیمه‌تمامش نگاهی انداخت.

اما واقعاً کشش آن را نداشت که تمامشان کند.

کاغذها را جمع کرد و به سالن رفت، آن‌ها را روی میز گذاشت اما همین‌که خواست کمی روی مبل دراز بکشد به این فکر کرد که خوابش سنگین است.

اگر مهمان‌های اتابک بیایند چه؟ آرام در اتاق خواب مهمان را باز کرد.

خودش را روی تخت یک‌نفرهٔ گوشهٔ اتاق انداخت و چشم‌هایش را بست...

****

اتابک در ورودی را باز کرد، عطر غذاهای فاخته هوش از سرش برد.

گرسنه بود خیلی هم گرسنه بود کم‌کم نزدیک آمدن مهمان هایش بود.

🍀
🍀🍀
🍀🍀🍀
#پارت_۷۱

از سکوت خانه حدس زد ممکن است کامکار رفته باشد.

مستقیم وارد آشپزخانه شد و در قابلمه‌ها را یکی‌یکی باز کرد و عطرشان را بو کشید.

- چه کرده دختر کوچولو!

تندتند به اتاق خوابشان رفت و لباس مناسبی پوشید.

احساس گرسنگی معده‌اش را می‌فشرد.

از شیرینی‌های روی کانتر یکی برداشت و درحالی که آن را گاز می‌زد به‌سمت مبل‌ها قدم برداشت تا دقیقه‌ای بشیند.

با دیدن طرح‌های روی میز متعجب شد.

چشمش را چرخاند و کیفش را هم گوشه‌ی یکی از مبل‌ها پیدا کرد که مانتویش را هم تا زده رویش قرار داده بود.

پس دختر هنوز نرفته بود...

بلند شد، درب اتاق مهمان را باز کرد و نگاهی انداخت.

حدسش درست بود، گنجشک کوچولوی خسته چنان خوابش برده بود که اتابک فکر می‌کرد اگر بمبی هم کنارش منفجر شود بیدار نخواهد شد.

کمی جلوتر رفت و صورتش را نگاه کرد.

چشم های درشتش، گونه‌های گل انداخته و...

وای برای آن لب‌های صورتی که حالا کمی میانشان باز شده و دندان‌های موشی‌اش را به نمایش گذاشته بود.

باز هم جلوتر رفت، بوی خوش عطر دخترک آخر دیوانه‌اش می‌کرد.

چشمانش را بست، نفس‌هایش تند شده بود انگار همهٔ دنیا دست به دست هم داده بودند تا او و این دختر تنها شوند.

تا این‌گونه شیطان به گلویش چنگ زند و نفسش را بند بیاورد...

آرام روی تخت کنار دختر خوابیده نشست.

موهای تاب‌دارش روی بالش ولو شده بود...

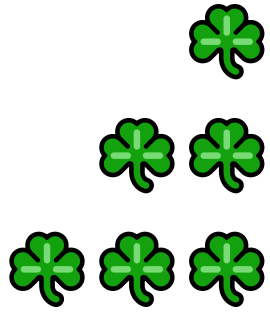

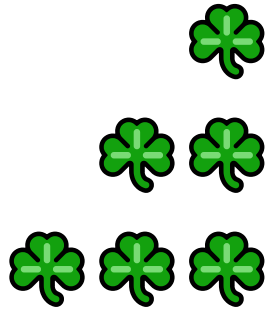

#پارت_۷۲

بوی عطر شامپویش که هوش از سرش می‌برد وسوسه‌ای به جانش انداخت...

آرام طره‌ای از موهایش را لمس کرد و لب گزید.

دوباره چشم‌هایش را بست، دست روی قلبش گذاشت و زمزمه وار گفت:

- آروم بزن لعنتی...

دوباره نگاهش لب‌های دخترک را کاوید.

با تردید، کمی دستش را حرکت داد و گوش کوچکش را لمس کرد.

دستش را به زیر گوشواره‌ی گوی و حلقه‌اش برد و پشت گوش‌هایش را لمس کرد...

گوشواره هایش داد می‌زد بدلی است اما گوش‌های کوچکش وسوسهٔ اتابک را تشدید می‌کرد...

فاخته صورتش کمی غیر ارادی تکان خورد.

اتابک ترسید و خواست دستش را عقب بکشد...

اما فاخته باز هم به نفس‌های عمیقش ادامه داد...

حس می‌کرد سلول به سلول تنش خواهان بوسه اند...

فقط یک بوسهٔ کوتاه...

نرمهٔ گوشش را میان انگشت شصت و اشاره‌اش گرفت و از نرمی آن دلش غنج رفت.

دست دیگرش را آن‌طرف‌تر کنار سر دخترک ستون کرد و خم و خم‌تر شد.

حالا میانشان به اندازهٔ یک بوسه فاصله بود، به اندازه یک قدم تا هوس...

یک قدم تا نفرت... و شاید هم یک قدم تا... امان از بازی روزگار!

نفس‌های داغ دخترک امانش را برید...

اختیار از کف داد و لب‌پایینی‌اش که آویزان کرده بود را میان لب‌هایش کشید و نگه داشت...

دخترک صورتش را جمع کرد مثل آن‌که حشره‌ای در خواب اذیتش کرده باشد!

شیطانِ اتابک رهایش نمی‌کرد، در سرش صدایی می‌گفت:"دوباره آن توت فرنگی را بچش".

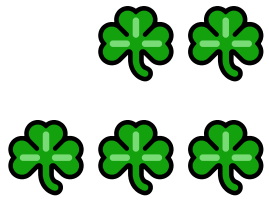

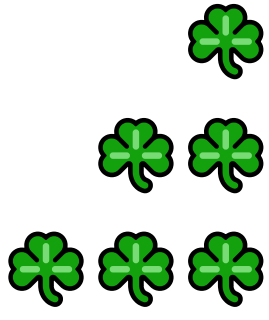

#پارت_۷۳

آرام و آهسته خم شد و بار دگر چشید و در دل آرزو کرد، کاش دخترک هم این‌قدری که او می‌خواهدش...

چهره‌ی فربد در ذهنش نقش بست...

به‌سرعت از لب‌های دخترک دل کند و برخواست.

با قدم‌های بلند اتاق را ترک کرد، در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد.

دست‌هایش را مشت کرد و به ران‌هایش کوبید.

- خدا لعنتم کنه! چی‌کار کردم...

انگشت های هر دو دستش را در موهایش فرو کرد و کشید.

- اون دختر میوه‌ی ممنوعه است... وای خدا!

**

فربد خون خونش را می‌خورد، هرچه با فاخته تماس می‌گرفت جوابش را نمی‌داد.

عصبی جلوی میزش قدم برمی‌داشت و دوباره سر جایش برمی‌گشت.

مصطفی کناری ایستاده بود و مظلومانه به فربد نگاه می‌کرد.

نگاهش همزمان با چپ و راست رفتن فربد تکان می‌خورد.

فربد ایستاد و نگاهش کرد.

- چرا هنوز وایسادی مصطفی؟؟ برو خونه، مامانت تنهاست...

مصطفی سرفه‌ای کرد و با صدای مظلومی گفت:

- آقا با این حالتون سکته می‌کنید...

نمی‌خوام برم...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندی بزند.

- برو مصطفی جان، منم کم‌کم می‌رم خونهٔ اتا... حتماً اون‌جاست دیگه.

مصطفی باز هم نگران نگاهش کرد. فربد به سمتش رفت و بازویش را گرفت.

- برو داداشم، نگران نباش. منم می‌رم...

مصطفی دلش راضی نبود تنهایش بگذارد اما به اجبار به سمت در رفت، باز هم دلش طاقت نیاورد و به سمت فربد برگشت.

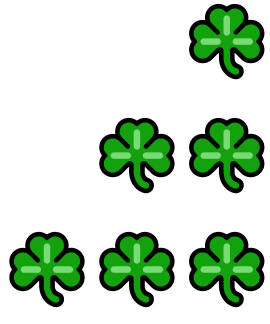

#پارت_۷۴

- آقا!

فربد بی‌حوصله گوشی و سوئیچش را برداشت و به‌سمت مصطفی آمد.

- منم برم خیالت راحت می‌شه؟؟؟

مصطفی لبخندی زد.

- تنها نمی‌مونی...

فربد نفسش را آه مانند بیرون داد و در شیشه‌ای را قفل کرد.

ریموت درب متحرک را فشار داد، در با صدای قیژقیژ ضعیفی بسته شد.

مصطفی نگاه از در کند و به فربد نگریست.

- رانندگی سخت نیست؟

فربد لبخندی زد و دستش را آهسته بر پشت مصطفی فرود آورد.

- برو، خوبم!

مصطفی آرام چرخید و به ورودی کوچه رفت و از نظر ناپدید شد.

فربد چرخید و درب ماشینش را باز کرد و به سمت خانه اتابک راند.

خوشش نمی‌آمد به اتابک زنگ بزند دوست نداشت اتابک خیال کند به او شک دارد.

به بهانهٔ گرفتن طرح‌ها به در خانهٔ اتابک آمده بود و حالا پیاده شده و زنگ را می‌فشرد.

در با صدای تیکی باز شد و فربد پله‌ها را دوتا یکی طی کرد و روبه‌روی اتابک ایستاد.

به او سلام کرد، اتابک به چشم‌های نگران فربد نگاه کرد و بدون آن‌که اجازهٔ سوال پرسیدن به او بدهد گفت:

- همین‌جاست خوابش برده... طرحاشم این‌جاست.

فربد نیمچه لبخندی زد و پرسید:

- مهمونات اومدن؟؟

اتابک منظورش را متوجه شد. برای بار هزارم از خودش خجالت کشید...

نگاهش را از فربد گرفت و با دست به داخل دعوتش کرد.

- نه، پروازشون یکم تأخیر داشته، زنگ زدم فرودگاه پرسیدم...

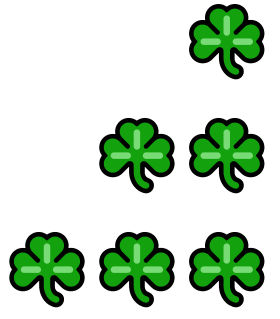

#پارت_۷۵

فربد کفش‌هایش را درآورد و وارد شد.

کنجکاوانه با نگاهش همه جای سالن را از نظر گذراند.

اتابک نگاه کنجکاوش را دید به درب تنها اتاق پایین اشاره کرد.

- تو اتاق مهمون خوابیده بود، من که اومدم خواب بود...

فربد به‌سوی اتاق قدم برداشت و اتابک لب گزید... خجالت می‌کشید!

از روی فربد، از روی پروانه، از روی...

اما نه، از روی دخترک خجالت نمی‌کشید فقط کمی شرمنده بود...

آن هم فقط کمی!!

خب دلش خواسته بود، مثل باغی که میوه‌هایش چشمک می‌زند و زنی حامله از کنارش گذر می‌کند!!

خدا هم گفته است میوهٔ آن باغ یک دانه‌اش حلال است...

پوفی کشید و خودش را روی مبل رها کرد.

به در اتاق چشم دوخت. حالا فربد او را می‌بوسد؟ می‌بوید؟

شاید هم بغلش می‌کند... عصبی کنترل تلویزیون را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.

- به من چه! به من چه!

فربد با توپ پر وارد اتاق شد اما با یادآوری این‌که فرشته به او گفته بود فاخته دیشب تا صبح نخوابیده، خشمش فرو کش کرد.

زیر لب زمزمه کرد:

- دختره‌ی احمق!!

خم شد و پیشانی‌اش را آرام بوسید.

در آن تاریکی، نوری که از در به داخل می‌تابید، چهرهٔ مهتابی و مظلوم فاخته را روشن کرده بود.

دست برد و آرام کش موهایش را باز کرد.

صدای فلزی که با تخت برخورد کرد توجهش را جلب کرد.

حدس زد سنجاق سرش باشد.

🍀

🍀🍀

🍀🍀🍀

#پارت_۷۶

فاخته کمی جابه‌جا شد و همان قسمت تخت را پوشاند.

فربد دلش نیامد بیدارش کند، بدون سر و صدا اتاق را ترک کرد و در را آهسته پشت سرش بست.

در دل خدا را شکر می‌کرد که فاخته خانهٔ اتابک بود، اگر جای دیگری کار می‌کرد معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد!

نفس عمیقی کشید و به سمت مبل‌ها قدم برداشت:

- اتا؟؟

اتابک که با صدای در متوجه شده بود فربد از اتاق بیرون آمده، با مکثی به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

فربد هیچ‌وقت رابطه‌اش با اتابک خوب نمی‌شد، نمی‌توانست با او راحت باشد یا این‌که هم‌صحبت شود.

حالا هم به زور در خانه او می‌ماند به‌خاطر دختر کوچولویش که خواب بود، وگرنه خواهرش که نبود جای او هم این‌جا نبود...

اتابک سکوت فربد را که دید پرسید:

- چیزی می‌خواستی؟؟

فربد لب گزید.

- اشکال نداره یه‌کم بخوابه؟؟ طرحاشو که کامل کردم بیدارش می‌کنم می‌برمش...

اتابک اخم ساختگی کرد.

- اگه اشکالی داشت که خودم وقتی اومدم بیدارش می‌کردم.

فربد آهی کشید، امان از خستگی این دختر...

وقتی آمده بود کاغذها را روی عسلی دیده بود، خم شد و آنها را برداشت و گفت:

- توی همون اتاقی که خوابیده تمومش می‌کنم که مزاحم مهمونات نشیم...

اتابک مغموم و ناراحت نگاهش کرد، دلیل آن همه خصومت فربد با خودش را نمی‌دانست اما شرمنده بود از این‌که دخترک را بوسیده است...

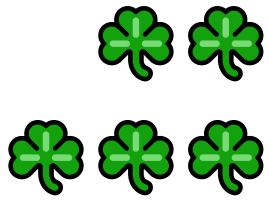

#پارت_۷۷

***

فاخته کیفش را روی دوشش جابه‌جا کرد و همان‌طور که به در سبزرنگ نگاه می‌کرد، زنگ چرک گرفتهٔ آسایشگاه را فشرد.

صدای زنی به گوشش رسید.

- کیه؟

به روسری‌اش دست کشید و با استرس گفت:

- توکلی هستم... با خانم حسینی قرار دارم...

در با صدای تیکی باز شد و فاخته با دلهره و تپش قلب وارد ساختمان شد.

از غربت خانه دلش گرفت. زن‌هایی که با موهای کوتاهِ سفید، گوشه و کنار حیاط کوچک خانه نشسته بودند و انگار غم...

جزیی جدا نشدنی نگاهشان بود... انگار بر در و دیوارهای سیمانی خانه گرد غم پاشیده بودند.

این چه انسانی است که جفا برایش از آب خوردن هم راحت‌تر است...

چه بسا زن‌هایی که فرزندانی در دامانشان پرورانده بودند و همان فرزندان آن‌ها را این‌جا تنها و افسرده رها کرده و به دنبال سرنوشت خودشان رفته‌اند...

آرام لباس‌های سفید و صورتی رنگ که روی بندهای بسته در عرض حیاط پهن شده بودند را کنار زد و رد شد تا به درب ورودی اتاق مدیریت برسد.

صدای جیغ‌هایی دلش را ریش کرد، به سمت صدا برگشت و نگاه کرد.

زنی مبتلا به سندروم دون با خنده و شادی جیغ‌های بلند می‌کشید و می‌رقصید.

آن طرف تر زنی با چانهٔ تکیه داده به عصایی کنده کاری شده که معلوم بود قیمت گزافی دارد، با ناراحتی و حسرت آن زن را تماشا می‌کرد.

قطره‌ای اشک از چشمش چکید و نگاه از آن‌ها گرفت و تندتند از آن‌جا گذشت.

پر از بغض تقه‌ای به در زد، باعجله وارد دفتر شدو در را بست.

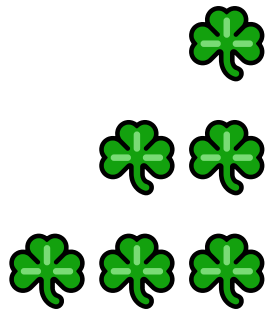

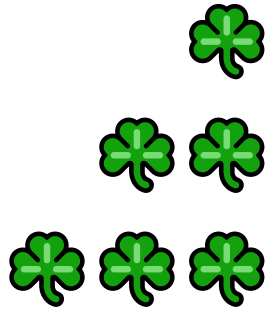

#پارت_۷۸

به آن که تکیه داد تازه متوجه موقعیتش شد.

- سلام!

خانم حسینی با لبخند نگاهش کرد:

- سلام به روی ماهت دخترم...

بغض فاخته آرام‌آرام از چشم‌هایش سرازیر شده بود.

آن یخ حجیم در گلویش ذره‌ذره آب شده و مانند جویباری از گونه‌هایش روان شد...

خانم حسینی حالش را درک می‌کرد، خیلی از آدم‌های دل نازکی همچون فاخته وقتی وارد محیط آسایشگاه می‌شدند این حجم دل شکستگی و افسردگی برای قلبشان زیاد بود.

دلشان می‌گرفت و مثل این دختر بغضشان می‌ترکید.

از جایش بلند شد و بازوی فاخته را گرفت، او را روی صندلی نشاند و دستمالی به دستش داد.

متأثر از حال او مهربانانه گفت:

ـ گریه نکن دختر قشنگم، این‌جا ته دنیاست... شاید اگه یه روزی کسی ازمون بپرسه ته دنیا کجاست به

ذهنمونم نمی‌رسید همچین جایی هم وجود داره... همچین آدمایی... مادرایی هستن که بچه‌هاشون تا خرخره توی پول غرق شدن... یه آدمایی هستن که روزی چنتا خدمتکار کاراشونو انجام می‌داده ولی حالا...

آهی کشید و ادامه داد:

- من خودم اطمینانی ندارم بچه‌م فردا پس فردا منو نندازه همچین جایی.. واسهٔ همین بعد از بازنشستگی‌م خودم داوطلبانه اومدم این‌جا که عادت کنم به محیطش...

فاخته پوشهٔ سبزرنگ درون دستش را روی میز گذاشت و با دستمالی که در دست داشت چشم‌های ترش را پاک کرد.

با همان بغض در صدایش گله مند گفت:

- نمی‌دونم چه‌طوری دلشون اومد عمه‌مو بذارن این‌جا... هم اتابک هم پوپک طوری پول داشتن که واسش یه خونه اجاره کنن...

#پارت_۷۹

باز هم دو قطره اشک از چشمش چکید.

- خیلی نگشتم واسهٔ پیدا کردنش، می‌دونستم این‌جا است اما الان وضعیتم طوری شده که می‌تونم نگهش دارم...

خانم حسینی با لبخند نگاهش کرد در دلش روح بزرگ دخترک را ستایش می‌کرد...

لیوان آبی برایش ریخت و به دستش داد. پوشهٔ سبزرنگ را برداشت و روی صندلی خودش نشست.

درحالی که عینکش را روی صورتش جابه‌جا می‌کرد، پوشه را باز و محتویات درونش را بررسی کرد:

- از نظر من این مدارک کامله، شانس آوردی شناسنامهٔ پدرتو داشتی.

پوشه را بست و به فاخته که جرعه‌جرعه آب را می‌نوشید خیره شد.

- می‌تونی ببریش...

لیوان را روی میز گذاشت و زیپ کیفش را باز کرد.

-براش لباس دوختم، نمی‌خوام دخترام این‌طوری ببیننش... شاید لباس نو نداشته باشه...

خانم حسینی لبخندی زد و گوشی تلفن را برداشت و با انگشتش دکمه‌ای را فشار داد.

- زیور جون؟ وسایل خانم توکلی رو جمع کن...

فاخته منتظر به او خیره شد و او از جایش برخاست و رو به فاخته گفت:

- پاشو دخترم، تا زیور جون وسایلشو جم می‌کنه توم لباساشو عوض کن...

آب دهانش را قورت داد و نگران به خانم حسینی چشم دوخت.

واقعاً طاقت دیدن درون خانه را نداشت.

خانم حسینی که حالش را فهمیده بود آرام لباس‌هایی که فاخته آورده بود را زیر دستش بیرون کشید و با لبخندی مهربان به شانه‌اش ضربهٔ آرامی زد:

- می‌آرمش همین‌جا!

انتظارش زیاد طولی نکشید...

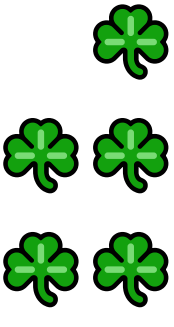

#پارت_۸۰

خانم حسینی به همراه زنی رنجور با گیسوانی سفید از در دفتر وارد شدند.

عمه گلی نگاه ناشناخته‌اش را به فاخته دوخت...

قبلاً گفته بودند برادر زاده‌اش به دنبالش می‌آید اما او این دختر را نمی‌شناخت...

بدون آن‌که چیزی بگوید خیره‌خیره نگاهش کرد و منتظر ماند.

فاخته بهت‌زده از جایش برخاست باورش نمی‌شد این عمهٔ تپل و مهربانش باشد.

باورش نمی‌شد آن گیسوان رنگ کرده و مرتب عمه‌اش این‌چنین سفید شده باشد.

اشک‌هایش باز هم روانه شد و از میان لب‌هایش کلمهٔ "عمه" با بغض و آه خارج شد.

احساس می‌کرد زندگی‌اش بدترین زندگی دنیاست...

گلی با تعجب به اشک‌های دخترک نگاه کرد و فاخته از جایش برخواست و عمه‌اش را در آغوش کشید.

- بمیرم واسه غریبی‌ت عمه!

گلی خانم باز هم بی حرف نگاهش کرد.

خانم حسینی متأثر از صحنهٔ روبه‌رویش گفت:

- گفتم که خیلی وقته حرف نمی‌زنه عزیزم، از آخرین باری که دخترش اومد ملاقاتش... دیگه هیچی نگفته...

فاخته دلش سوخت و هق‌هقش بلند شد.
خانم حسینی رو به گلی گفت:

- دخترِ جمشیده... برادرت...

عمه گلی چشم‌هایش گرد شد و صورت فاخته را کاوید مطمئن بود فاطمه نیست، جمشید دو دختر داشت پس این دختر...

متعجب زیر لب زمزمه کرد:

-فاخته!!

****

عمه گلی‌اش را به خانه آورده بود و خبر شوکه کننده‌ای را فربد تلفنی اطلاع داده بود.

اتابک دیگر او را نمی‌خواست!!!!!

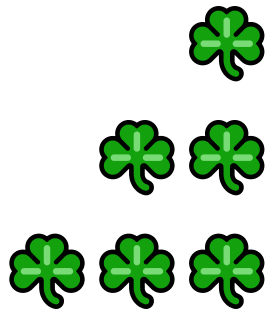

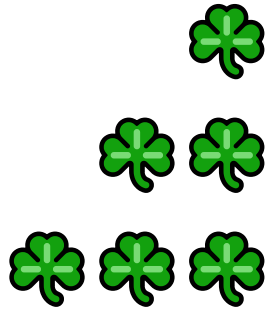

#پارت_۸۱

بعد از آن همه کار بی‌نقصش تلفنی به فربد گفته بود از کار فاخته راضی نیست و دیگر نمی‌خواهد او در خانه‌اش کار کند...

صدای آهنگ ترکی که از ضبط ماشین پخش می‌شد روی اعصابش بود...

آن‌قدر عصبی شده بود که صرفه‌جویی را کنار گذاشت و دربست گرفت تا خودش را به اتابک برساند و حقش را کف دستش بگذارد!

مردک انگار دیوانه بود یک روز التماس می‌کرد او به خانه‌اش برود و حالا به فربد گفته بود از دست‌پخت او خوشش نمی‌آید!

دست‌پخت او! هه!

حاضر بود قسم بخورد می‌تواند تمام جد و آباد پروانه را در جیبش بگذارد!

پاهایش را تندتند تکان می‌داد تا از عصبانیتش کاسته شود.

اما آهنگی که پخش می‌شد بدجور اعصابش را تحریک می‌کرد.

کمی لبش را جوید و درحالی که سعی می‌کرد لحنش عصبی نباشد گفت:

- ببخشید آقا... می‌شه قطعش کنید آهنگتونو؟!

مرد با مکثی کوتاه بدون آن‌که چیزی بگوید سری تکان داد و انگشتش را به یکی از دکمه‌های ضبط فشار داد.

می‌دانست آن موقع روز حتماً خانه نیست... سراغش را داشت، قطعاً گل‌خانه بود!

*

به انتهایی‌ترین سوله رفته بود که وضعیت نهال‌های خرمالو را چک کند.

انگار بعضی از آن‌ها قارچی شده بودند...

عباس دست به بیل کنارش ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می‌کرد.

- حالا چی‌کار کنیم آقا؟

شانه بالا انداخت.

- فعلاً از همون آفت‌کش همیشگی بزن اگه فایده نداشت زنگ می‌زنم خانم فرزین بیاد یه فکری به حالشون کنه!

#پارت_۸۲

صدای بی‌سیمش بلند شد.

- آقای مهندس...

نچی کرد و بی‌سیم را جلوی دهانش آورد.

- چیه سعیدی؟!

- یه خانمی اومد دفتر مدیریت گفتم تو محوطه‌اید داره میاد سمت شما!

حدسش را می‌زد درست بعد از تماس تلفنی‌اش با فربد، دوست کوچولوی او به سراغش بیاید!

پوزخندی زد و به عباس گفت.

- عباس برو اگه کسی دنبال من می‌گشت بگو این‌جام...

عباس سری تکان داد، بیلش را برداشت و به سمت خروجی رفت.

نقشه‌ها برایش داشت! این دختر تمام ذهنیتش را از خودش به هم ریخته بود...

باید دورش می‌کرد تا دوباره زندگی‌اش تبدیل به کابوس نشود!

- واسه‌ی یه مهندس با این‌همه تشکیلات خیلی زشته مثل آدمای عقده‌ای رفتار کنه!

انگار مویش را آتش زده بودند! معلوم نبود با چه سرعتی خودش را رسانده!

پوزخندی زد و نگاهش کرد.

- واسه‌ی یه خانم محترم و باشخصیت هم خیلی زشته به بزرگترش سلام نکنه!

دخترک قدمی به جلو برداشت و با حرص گفت:

- آره، زشته! منتها نه وقتی که اون بزرگ‌تر تصمیم گرفته باشه عقده‌هاشو روم خالی کنه!

اتابک خم شد و شاخه‌ی شکسته‌ای را روی زمین برداشت و خودش را با آن مشغول کرد.

- دست و پا چلفتی هستی... به درد کار کردن توی خونه‌ی من نمی‌خوری! عقده‌ی چی کشک چی! دلت خوشه توم!

آن‌قدر عصبانی شد که حس می‌کرد دود از کله‌اش بیرون می‌زند!

جلوتر رفت و روبه‌روی مرد قد علم کرد.

- من دست و پا چلفتی‌ام؟ من؟!

#پارت_۸۳

سر تکان داد و چوب را روی زمین انداخت...

صورت دختر روبه‌رویش بود و او...

انگار باز هم هوس دیشب به جانش چنگ می‌زد.

- اون شیشه خیلی برای زنم عزیز بود!

- هه! پس بگو! عقده‌ی اون یه تیکه شیشه تو دلته؟! به درک که راهم نمی‌دی کار کنم! پولشو می‌ندازم جلوت که دیگه هیچ‌وقت گذرمم بهت نخوره، نه به خودت نه اون زن بدترکیبت!

هرچه‌قدر هم از پروانه و پدرش خورده بود، هرچه‌قدر هم که از این دختر خوشش می‌آمد...

اجازه نمی‌داد دختری غربتی چون او به همسرش توهین کند...

دندان به هم سایید و دستش را بالا برد تا در دهانش بکوبد اما...

با جمع شدن چشمان او...

نظرش عوض شد... چه‌طور بود با چیز دیگری تنبیهش می‌کرد؟

دستش را آرام پایین کشید و سرش را جلو آورد.

به صورت ترسیده‌ی دختر چشم دوخت...

- اونقد توی خونه‌م بام تنها بودی که می‌تونستم هر بلایی سرت بیارم! ولی نکردم... الان پشیمونم که چرا نکردم!

چشمش را در صورت دخترک چرخاند و با تحقیر کننده‌ترین لحن ادامه داد.

- تو حقت اینه مثل یه دستمال کاغذی بات رفتار کنن! معلوم نیست دختری که توی اون آشغال‌دونی بزرگ شده چه‌کاره است!

بغض در گلویش جا خوش کرده بود...

آمده بود حقش را بگیرد اما... این مرد...

لعنتی‌تر آن بود که فکرش را می‌کرد...

#پارت_۸۴

سرش را به تأسف تکان داد و قدمی عقب برداشت...

چه می‌گفت دیگر؟! زری با آن دهان لقش یک حرف خیلی خوب یادش داده بود...

او همیشه می‌گفت با مردی که پرده‌های حیا را دریده است نباید در افتاد...

نباید بغضش را می‌شکست، حداقل جلوی اویی که مثل گرگ‌هایی که از شکار باز می‌گردند پیروز نگاهش می‌کرد...

او چه می‌دانست آن آشغال‌دانی آشی است که خودش برای فاخته پخته است...

پسرعمهٔ نامهربان... می‌دانست تیرش را کجا فرو کند! دقیق... بی‌کم و کاست...

قلبش را نشانه گرفت و فرو کرد!

احساس می‌کرد خون فواره می‌زند...

بی‌صدا و یا حتی حرفی، به‌سمت خروجی سوله پا تند کرد اما...

اتابک حس کرد ضربه‌اش آن‌قدری که باید کاری نبوده... و یا... شاید هم، شاید...

دلش کمی عطر دل‌انگیز این دختر را می‌خواست... کمی بوییدنش...

چنگ انداخت و بازویش را گرفت.

دخترک شوک‌زده در جایش ایستاد و او سرش را کمی جلوتر برد تا دخترک را بهتر ببوید...

پشت به او ایستاده بود و آن اندام دلبرش در آن مانتوی مشکی‌رنگ...

آب دهانش را قورت داد، آرام بازوی دیگرش را هم گرفت...

سرش را جایی میان گردن و شانهٔ دختر فرو کرد و " ولمکن" ترسیدهٔ او را ترجیح داد نشنود...

#پارت_۸۵

فاخته ترسیده کمی خودش را جلوتر کشید... از این مرد ترسیده بود...

چندشش می‌شد از این همه نزدیکی...

حتی اگر او بوی سیگار دوست‌داشتنی‌اش را می‌داد...

مردی نبود که او نزدیک بودنش را بخواهد...

تابی به بازویش داد و بلندتر گفت:
- می‌گم ولم کن!

اتابک سرش را همان‌جا کنار گوشش فرو کرد و آهسته لب‌زد:

- این موقع ظهر این‌جا پرنده هم پر نمی‌زنه... می‌تونم هر بلایی دلم خواست سرت بیارم...

از فکر شیطانی که در ذهنش هجوم آورد چشم‌هایش را بست و لبخندی به لب آورد...

دختر را به ستون چوبی تکیه دهد و لب‌هایش را...
وای خدایا...

بهترین حسی بود که این لحظه می‌توانست تجربه کند...

فاخته ترسیده بود... قلبش مثل گنجشکی ترسیده به قفسهٔ سینه‌اش می‌کوبید...

او از کجا می‌دانست شوهر خواهر فاخته است...

از کجا می‌دانست فاخته ناموس خودش است؟

خودش را جلوتر کشید...
- اگه همین الان ولم نکنی تضمین نمی‌کنم بلایی سرت نیارم...

اتابک پوزخند صدا داری زد...

- هیش... جوجه... می‌تونی برگردی... بیا خونم کار کن ولی...

نگذاشت حرفش تمام شود... تا تهش را خوانده بود!

#پارت_۸۶

او هرزه می‌خواست نه کارگر! آرنجش را به سینهٔ او کوبید و خودش را رها کرد...

دست در جیبش فرو برد و چاقویی که همیشه با خودش حمل می‌کرد را در آنی روی گردن مرد گذاشت.

- خوبی اون آشغال‌دونی همینه! خوب بلدم آدمای کثیفی مثل تو رو چه‌طور ادب کنم!

اتابک با تعجب نگاهش می‌کرد... این‌همه وحشی‌گری را از او سراغ نداشت!

آن‌قدر فرز عمل کرده بود که جای هیچ عکس‌العملی نگذاشت...

- دیوونه نشو! بذار کنار این تیزیو!

- خفه شو! این‌قد ازت بدم میاد که همین الانم دخلتو بیارم ککمم نمی‌گزه!

پوزخندی زد...

آخر چه‌طور دختری به ریزه‌ای او می‌توانست دخلش را بیاورد!

- بیار پایین اینو! با هم کنار می‌آیم... همون پورسانتی که فربد بهت می‌ده منم می‌دم... دوبرابرشم می‌دم... نکنه می‌خوای بگی با فربد نخوابیدی؟!

همان‌طور که به چشم‌های اتابک خیره بود...

میان چشم‌های خشمگینش اشکی جمع شد و قطره‌ای از آن گونه‌اش را تر کرد و پایین آمد...

- به عمرم آدم پست‌تر از تو ندیدم مهندس اتابک توکلی!

با چاقویش خراشی به گردن اتابک داد و در لحظه‌ای به سوی خروجی دوید...

صدای آخ اتابک هم او را باز نداشت...

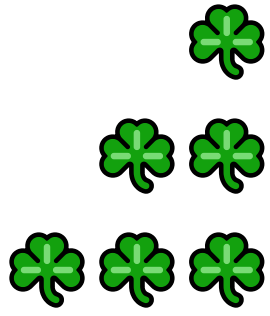

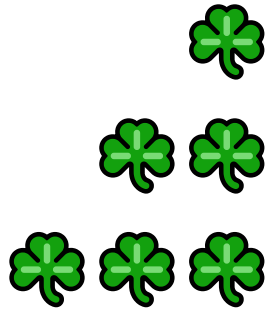

#پارت_۸۷

دستش را روی گردنش گذاشت و فریاد کشید.

- دخترهٔ وحشی! تلافی شو سرت درمی‌آرم!

گریه کنان از گیت ورودی گل‌خانه بیرون زد، اتابک لعنتی!

همیشه هوس‌باز بود!

چه آن‌وقتی که به‌خاطر قد بلند و ترکهٔ پروانه خواهرش را ول کرده بود چه حالا که او را برای هوسش می‌خواست!

دست در کیفش فرو برد تا دستمالی پیدا کند اما با دیدن محتوای کیفش عصبانیتش دوچندان شد.

- خدا لعنتت کنه بی‌شعور!

همهٔ پولش را برای دربست داده بود و حالا تنها می‌توانست با اتوبوس خودش را به فربد برساند!

دستمالی بیرون کشید و راهش را گرفت که برود...

تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس چند دقیقه‌ای را باید پیاده گز می‌کرد.

چند قدمی بیش‌تر برنداشته بود که ماشینی بوق‌زنان کنارش روی ترمز زد.

دلش ریخت... نکند اتابک باشد! اگر می‌خواست انتقامش را بگیرد چه؟!

زخمی‌اش کرده بود اما... پاتک زده بود!

دعوای رو در رو آن هم با مردی به هیکل غول برایش ممکن نبود!

بدون آن‌که برگردد می‌خواست پا به فرار بگذارد اما با صدای دیگری که انگار به گوشش آشنا می‌خورد ایستاد و به عقب برگشت.

- دخترم؟ بیا سوار شو تا یه جایی برسونمت...

مردی بود که در دفتر مدیریت دیده بود... مردی که نه زیاد جوان بود و نه زیاد پیر...

#پارت_۸۸

موهای سپیدی داشت که چهره‌اش را دلنشین‌تر می‌کرد.

کنار چشم‌هایش چین‌های کوچکی بود که انگار مهربانی‌اش را فریاد می‌کشید...

- بیا دخترم... تعارف نکن...

می‌ترسید... اگر او را پیش اتابک می‌برد چه؟!

می‌خواست دعوتش را رد کند اما با یادآوری پول نداشتنش آرام قدمی به سمت ماشین برداشت.

- سلام...

مرد لبخندی به رویش پاشید.

- سلام... بیا سوار شو...

ماشینش مدل بالا نبود... پراید سفیدرنگی بود که کهنه بودنش داد می‌زد خیلی وقت است مثل اسبی نفس بریده از آن کار می‌کشد...

آینه را روی صورت دختر تنظیم کرد... نگاهی به چهرهٔ کنجکاوش انداخت، مطمئن بود او را در مؤسسه دیده...

گلویش را صاف کرد و پرسید:

- ما قبلاً همدیگه رو جایی ندیدیم؟!

فاخته لبخندی به حماقت مرد سپیدمو زد.

- اهوم... امروز... همین یه ساعت پیش!

سعیدی خندهٔ شادی کرد، معلوم بود دختر بانمکی‌است...

- منظورم اینه که... مثلاً یه سال پیش... دو سال پیش... یه جای دیگه...

- خب آره، چن وقت پیش اومدم این‌جا دیدار رئیستون!

دنده را عوض کرد و بار دیگر نگاهی در آینه به او انداخت.

- غیر از اون بار...

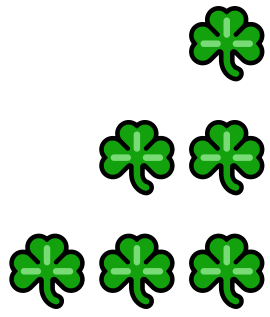

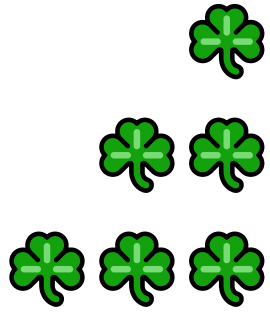

#پارت_۸۹

نگاه متعجب او را که دید بیش‌تر توضیح داد.

- بد متوجه شدی، من فکر می‌کنم... قبلاً توی یه مؤسسه دیدمت... نمی‌خواستی وام بگیری؟!

فاخته آه سردی کشید و نگاهش را به جاده دوخت.

- دوسال پیش خیلی جاها رفتم واسهٔ وام گرفتن، خواهرم مریض بود... اما به هر دری که زدم بازم نشد... فوت کرد.

سر تکان داد و نگاه به روبه‌رو دوخت، مظلومیت نگاه این دختر از همان باری که با فربد آمده بود برایش آشنا می‌زد...

نکند مرگ خواهرش با آن داروهایی باشد که...

فکر به این موضوع انقلاب درونی‌اش را بیش‌تر کرد...

مصمم‌تر شده بود که بداند چرا خواهر این دختر مرده است...

- دلیل مرگشو می‌دونی؟!

با سوءظن ابرویش را بالا داد و به سعیدی نگاه کرد.

- شما چرا این‌قد کنجکاوی؟!

خودش را به آن راه زد.

- مسیرت کجاست دخترم؟

- همین‌اطراف پیاده می‌شم...

****

فاخته را که پیاده کرد کمی جلوتر ماشین را نگه داشت و با مشت به فرمان کوبید.

- فقط شانس بیاری منوچهر... شانس بیاری... می‌دونم چه بلایی سرت بیارم عوضی!

نمی‌توانست همین‌طور کشکی به این دختر اعتماد کند.

ممکن بود با پسر منوچهر صنمی داشته باشد یا حتی با اتابک!

🍀
🍀🍀
🍀🍀🍀

🍀
🍀🍀
🍀🍀🍀
#پارت_۹۰

قبل از ورود به گالری، جلوی شیشهٔ دودی‌در ایستاد.

خودش را نگاه کرد که مبادا آشفتگی ظاهرش همه چیز را به فربد بفهماند...

در را هل داد و داخل شد، مصطفی داشت کف زمین را طی می‌کشید و فربد با دو مشتری چانه می‌زد.

زن و مرد جوانی بودند که انگار لباس صورتی‌رنگی را می‌خواستند که خود فربد طراحی کرده بود.

- آقا این یه طرح خاصه، طراحی و دوختش با خودمون بوده جای دیگه اینو پیدا کردین بیارین من دوبرابر قیمت می‌خرم!

زیرچشمی نگاهش کرد و به آشپزخانه رفت تا دمپایی راحتی‌اش را بپوشد.

صدای ببخشید فربد را شنید و لحظه‌ای بعد خودش هم وارد آشپزخانه شد.

- کجا بودی تا حالا؟!

لب‌هایش را گزید و آب دهانش را قورت داد، آرام به سمت فربد چرخ خورد.

- سلام عزیزم...

- علیک... گفتم کجا بودی؟!

- چرا این‌قد عصبی هستی خب... جایی نبودم یه کاری داشتم بیرون...

قصد بیرون رفتن کرد که فربد مقابلش ایستاد.

- رفته بودی سراغ اتابک نه؟!

- نه!

سرش را پایین انداخت که از کنار فربد رد شود اما صدای او متوقفش کرد.

- دروغ گفتن بهت نمیاد فاخته خانوم! امروزو مرخصی... برو خونه به عمه‌ت برس فردا دوشیفت بیا...

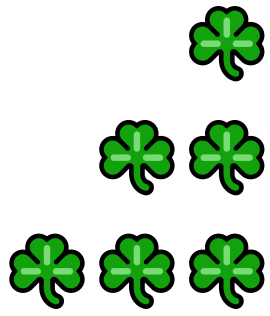

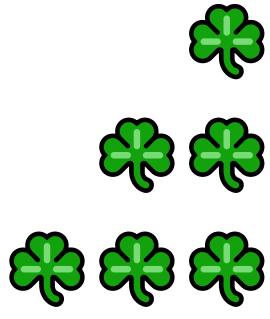

#پارت_۹۱

ساعت را نگاه کرد و گونهٔ شیرین را بوسید.

به عمه گفته بود شیرین نوه‌اش است.

از فرشته‌ای برایش گفته بود که حالا کار می‌کرد تا هزینه‌های دوا و دکتر خواهرش کمر فاخته را نشکند.

رو به گلی‌خانم لبخندی زد.

- همه چیو بهت می‌گم عمه جونم... به وقتش...

از جایش برخاست تا چیزی برای شام آماده کند.

باید فکری برای جایگزین کار کردنش در خانهٔ اتابک می‌کرد.

هنوز یک ماه هم نشده اتابک اخراجش کرده بود...

آهی کشید و در یخچال را باز کرد و بسته‌ای مرغ یخ‌زده بیرون گذاشت تا غذایی مناسب تهیه کند.

این را هم از محبت‌های فربد داشت وگرنه او کجا و این ول‌خرجی‌ها کجا...

فرشته اخم‌هایش را در هم کشیده بود و به فاخته نگاه می‌کرد.

فاخته سیب‌زمینی‌ها را در تابه ریخت و به سمتش برگشت.

- دورت بگردم اخم نکن، عمه‌گلی که بیدار شه بدخلقی نکنی...

فرشته نشست و به یخچال تکیه داد.

- عمه‌ی توه!! به من چه؟؟ مگه وقتی آوردیش به من گفتی؟؟

فاخته کمی تابه را تکان داد و محتویاتش را به هم زد.

- فداتشم من! اون مثل مادر منه... مادربزرگ توه...

فرشته آهی کشید.

- فقط به‌خاطر تو...

فاخته لبخندی به رویش پاشید.

- پاشو برو دست و صورتتو بشور بعدشم مامانیو بیدار کن شام بخوریم...

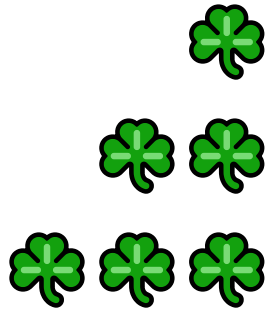

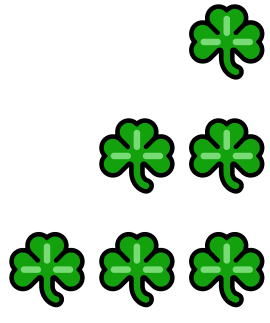

#پارت_۹۲

اتابک تازه از دست مهمان‌های وقت ناشناسش خلاص شده بود.

در حیاط را بست و نفس عمیقی کشید.

- پرروها...

سلانه‌سلانه پله‌ها را بالا رفت، به‌شدت خوابش می‌آمد.

به آشپزخانه نگاه کرد. لب‌به‌لب ظرف‌هایی پر از پوست میوه و تخمه...

سینک ظرفشویی‌اش پر از ظروف کثیف ناهار و شام،پوفی کشید زیر لب غر زد.

- زنیکهٔ بی‌شعور یه تیکه ظرفم نشست و رفت!

حال این‌که به اتاق خودشان برود را نداشت.

در تنها اتاق طبقهٔ پایین را باز کرد و وارد شد.

تخت اتاق از آن روزی که فربد فاخته به بغل ترکش کرده بود کمی نامرتب ولی دست نخورده مانده بود.

روی تخت نشست و آرام دراز کشید، کمی غلت خورد تا حالت راحتی به خودش بگیرد که خوابش ببرد.

جسمی آهنی در پهلویش فرو رفت و صدای آخ کوچکی از میان لب‌هایش بیرون آمد...

جسم کوچک را در دستش گرفت و در تاریکی اتاق سعی کرد نگاهش کند.

فلزی بود و کوچک، مشخص بود نگین‌های درخشانی دارد.

حدس زد سنجاق‌سر فلزی متعلق به دخترک خوشبو باشد.

فکری به ذهنش رسید، می‌توانست به این بهانه بار دیگر دخترک را ملاقات کند...

لبخندی روی لبش شکل گرفت و ناخودآگاه دستی به زخم گردنش کشید...

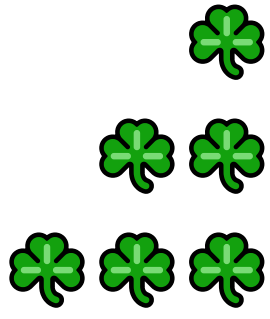

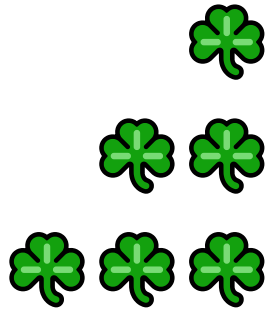

#پارت_۹۳

نفس عمیقی کشید، حس می‌کرد بعد از گذشت چند روز باز هم می‌تواند دختر کوچولو را ببیند...

شاید هم می‌توانست راز چشمانش را بفهمد...

سنجاق سر را همچون شیئی با ارزش کنار آباژور قرار داد و چشمانش را بست...

****

فاخته ناراحت و عصبی رو به فربد گفت:

- ازش متنفرم بعد اون همه کلفتی یه کاره برگشته می‌گه ازش راضی نیستم!!!

فربد با لبخندی آرامش دهنده لپش را کشید.

- حرص نخور جوش می‌زنی! من زن جوش‌جوشی دوست ندارماااا.

فاخته اتوی در دستش را بالا گرفت.

- با همین اتو داغت می‌کنم که دیگه مسخره‌م نکنی!

فربد هر دو دستش را بالا برد.

- تسلیم!!

فاخته خنده‌اش گرفت، موهای نافرمانش را به پشت گوشش هدایت کرد.

- یه کاری برام پیدا کن فربد... بعد از ظهرا، واقعاً حقوق این‌جام کفاف خرجامو نمی‌ده...

فربد ناراحت نگاهش کرد.

- من که هستم...

فاخته اتو را از برق کشید و در حالی که لباس را تا می‌زد محزون گفت:

- تا کی فربد جان؟؟ یه خانوادهٔ چهار نفره بیفتیم گردن تو؟؟

فربد مدادش را برداشت و طرحی را روی کاغذ شروع کرد.

- نمی‌خوام سرزنشت کنم اما توی این موقعیتت آوردن عمه‌ت...

#پارت_۹۴

فاخته کفش‌هایش را بیرون آورد.

هر دو پایش را بالا کشید و روی مبل گذاشت و سرش را روی پاهایش.

- اون‌جا جهنمه فربد... کاش زودتر آورده بودمش... حتی وقتی خونهٔ زری بودم...

فربد بدون این‌که چیزی بگوید ماهرانه دستش را روی کاغذ حرکت می‌داد و خطوطی رسم می‌کرد.

فاخته همان‌طور که دست‌هایش زیر لُپش بود زیرچشمی کاغذ را دید زد.

- چی می‌کشی؟؟

فربد با شیطنت خندید.

- سیگار!

فاخته سرش را بلند کرد که چیزی بگوید، فربد تندتند گفت:

- نکن روانی!! داشتم تو رو می‌کشیدم ژستو خراب نکن!!

- بی‌خود! مگه من مدلم؟

از مبل پایین پرید و فربد صدایش بلند شد.

- می‌خواستم بکشمت! مدل چیه؟ تو عشق منی دختره!

مصطفی هراسان وارد مغازه شد و ترسیده نام فربد را صدا زد.

- آقا فربد؟! آقا فربد...

صدای مصطفی هر دویشان را مضطرب کرد...

فاخته بدون آن‌که کفش‌هایش را بپوشد به سمت او دوید و فربد هم به دنبالش.

- چی شده مصطفی! چی‌شده...
- ننه‌م آقا... ننه‌م... حالش بده!

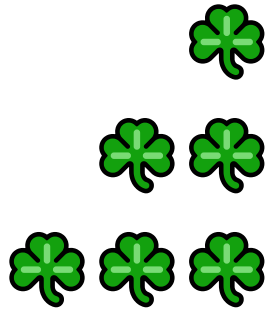

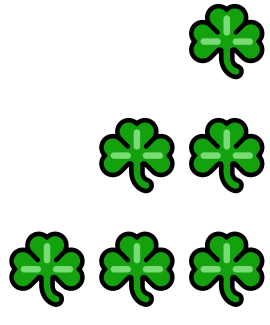

#پارت_۹۵

- ای وای خاک به سرم! بدو فربد...

کفش‌هایش را به سرعت پوشید و بندهایش را بدون بستن کنار کفش چپاند.

خانهٔ ننه‌مصطفی یکی دو کوچه آن‌طرف‌تر بود.

هر سه باعجله به آن‌جا رفتند.

مصطفی ترسیده در را باز کرد و به داخل خواندشان...

خانهٔ قدیمی زیبایی داشتند و گل‌های زیباتری...

گل‌های همیشه‌بهار و شیپوری که سرتاسر حیاط را پوشانده بودند...

مصطفی باعجله به سوی پنج‌دری کشاندشان، با آن صدای تو دماغی‌اش فریاد کشید.

- ننه!

فربد زودتر از فاخته خودش را بالای سر او رساند.

- سلام...چی شدی ننه‌مصطفی؟ بد نباشه!

معصومه سادات بی‌حال نگاهش کرد.

- سلام عزیزِم... سلام... قلبِم ننه جان!

فربد از جایش بلند شد و رو به فاخته گفت:

- آماده‌ش کن من می‌رم ماشین بیارم!

با گریه کنار معصومه سادات نشست و مصطفی هم آن‌طرف‌تر...

آرام اشک‌هایش را پاک می‌کرد... مرد دل‌نازکی بود.

معصومه سادات سه پسر داشت که همین مصطفی کنارش مانده بود...

پسر کوچکش که گوژی به پشت داشت و کمی ساده وضع بود...

مصطفی دیوانه نبود اما... زیاد اذیتش می‌کردند...

مگر کودکی که به دنیا می‌آید خودش تصمیم می‌گیرد چگونه باشد؟!

خدا هم کارهایی می‌کند!

🍀🍀
🍀🍀🍀
#پارت_۹۶

چادر پیرزن را برداشت و آرام زیر بغلش را گرفت که کمکش کند.

مصطفی هم باعجله آمدو دست دیگر مادرش را گرفت.
- نگران نباش ننه...

آرام پیرزن را راه می‌برد که اذیت نشود.

مصطفی هنوز فین‌فین می‌کرد و فاخته هم!

از حیاط بزرگ خانه‌ی معصومه سادات بیرون آمدند اما فاخته با دیدن مرد روبه‌رویش...

دست‌هایش به بازوی پیرزن فشاری آورد و بی‌حرف نگاهش کرد...

ترسیده بود خیلی هم ترسیده بود...

به خودش قول داده بود دور او را یک خط قرمز بکشد.

اما انگار این مرد ول کن نبود! گفته بود تلافی می‌کند و حالا...

اتابک پوزخندی زد و سرش را به‌سمت شیشه‌ی شاگرد آورد.

- سلام... ماشین فربد روشن نمی‌شه سوارش کنید، من می‌رسونمتون...

مصطفی کنار مادرش نشست و فاخته مجبور شد جلو، کنار اتابک بشیند...

معصومه‌سادات کمی ناله می‌کرد و مصطفی هنوز گریه!

اتابک با نهایت سرعت رانندگی می‌کرد و فاخته خودش را به در چسبانده بود تا کوچک‌ترین تماسی با این مرد نداشته باشد.

یک بار دیگر سرنوشت آن‌ها را با هم به‌سوی بیمارستان می‌کشاند...

اتابک جلو اورژانس ایستاد و تند و فرز پیرزن را بغل کرد.

مصطفی هم به دنبالش شروع به دویدن کرد...

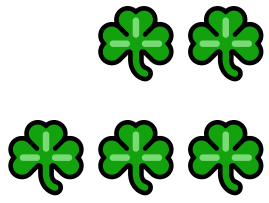

#پارت_۹۷

فاخته هنوز به صندلی ماشین اتابک چسبیده بود...

سکوت این مرد را نشانهٔ طوفان می‌دانست!

نگهبانی با لباس فرم آبی آرام به شیشه زد.

- خانم ماشینتو جابه‌جا کن آمبولانس معطل می‌شه!

نیمچه رانندگی بلد بود، گاهی فربد جای خلوتی که پیدا می‌کرد چیزهایی یادش می‌داد...

خودش را به صندلی راننده رساند و ماشین اتابک را به حرکت درآورد.

جای مناسبی پارک کرد و آهسته به‌سوی اورژانس آمد.

مصطفی دم در آمده بودو منتظر بیرون را نگاه می‌کرد.

با دیدن او انگار گل‌از گلش شکفت.

- کجا بودی آجی؟!

لبخندی به رویش زد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- رفته بودم ماشین این بنده خدا رو پارک کنم... دکتر دید مامانتو؟!

- آره... گفت کار کرده! به خاطر فشاره...

اگر کس دیگری کنار مصطفی بود، به‌زحمت حرف‌هایش را می‌فهمید.

اما فاخته... سالها بود که او و مادرش را می‌شناخت...

از وقتی که جوانی را به‌خاطر توهین به مصطفی در خیابان آن‌قدر زد که خون از دهانش بیرون زد و بی‌هوش شد...

اتابک کنار تختی که مادر مصطفی بستری شده بود ایستاده و با تلفن حرف می‌زد...

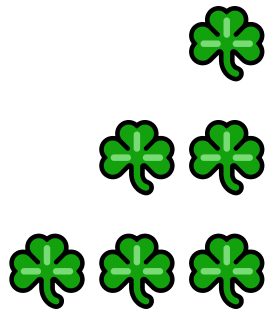

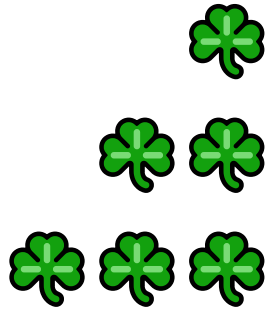

#پارت_۹۸

انگار فربد بود.

- حالش خوبه... دکتر گفت فشار عضلانیه بیشتر به نخاعش فشار اومده... قلبش از من و توم سالم‌تره...

فاخته با انزجار نگاهش کرد و پردهٔ سبزرنگی که جلوی تخت آویزان بود را کنار زد که داخل شود.

صدای اتابک هنوز هم می‌آمد.

- نه بابا کجا بیای! خودم حواسم هس! باشه می‌آرمش...

کنار معصومه‌سادات ایستاد و دست چروکیده‌اش را در دست گرفت.

- بابا جون به سرمون کردی پیرزن! فک کردم قلبت از کار افتاده شده دیگه!

او هم لبخند بی‌جانی زد و مهربانانه گفت:

- بِمیرُم روله... هول شدی...

فاخته خنده‌ی بی‌صدایی کرد.

- می‌میرم واسه این لهجهٔ نصفه لری نصفه تهرونی‌ت!

معصومه آب دهانش را قورت داد.

- تو چه می‌فهمی لری چنه دختر! ایخام تو بفهمی... لری قشنگ‌ترین زبونه... لر بامرام‌ترینه! مهمان نوازه... باصفایه... لری حرف زدن افتخاریه... ولی سی(برای) کسی که بفهمِش!

اتابک بی‌سر و صدا کنار فاخته ایستاد.

نفس عمیقی کشید و عطر فاخته را به مشام برد.

- راس می‌گی معصومه‌خانم، بعضیا از بیخ و بن نفهمن! بعضیا وحشین...

فاخته نگاه به او داد و با حرص حرفش را ادامه داد.

- بعضیام بی‌شعورن... بعضیام عوضین...

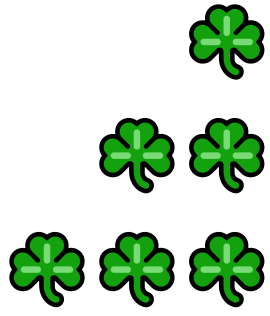

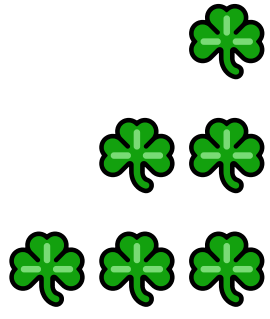

#پارت_۹۹

ننه‌مصطفی با ابروهایی بالا رفته نگاهشان می‌کرد...

منظورشان را نمی‌فهمید... جوان بودند دیگر!

اما از نگاهشان به هم فهمیده بود خصومتی بینشان است...

دست فاخته را در دستش فشرد و برای این‌که جَو را عوض کند گفت:

- یه چیزی بخر برای مصطفی... حالش نخوبه رولهم... ترسیه(ترسیده)...

رنگ فاخته به قرمز برگشت...

خجالت کشید بگوید پولی به همراهش ندارد...

چشمش را از معصومه‌سادات گرفت و باشه‌ای گفت...

از تخت دور شد و پردهٔ جلوی آن را انداخت.

آن‌طرف‌تر به استیشن خالی نگاه کرد.

رویش هم نمی‌شد بی‌اجازه از تلفن آن‌جا استفاده کند.

با شانه‌ای افتاده از اورژانس بیرون زد تا از دکهٔ آن‌سوی محوطه چیزی تهیه کند...

کاش تلفنی گیر می‌آورد و به فربد زنگ می‌زد!

پوفی کشید... خجالت می‌کشید وارد کانتینر شود و چیزی بردارد...

حاضر بود بمیرد ولی از اتابک چیزی نخواهد...

قدم روی پلهٔ آهنی گذاشت و به دختری که پشت دخل نشسته بود سلامی داد.

دختر بی‌حوصله سری تکان داد و باز نگاهش را به گوشی در دستش دوخت.

#پارت_۱۰۰

فاخته کمی این‌پا و آن‌پا کرد...

- ببخشید...

دختر گوشی‌اش را زمین گذاشت و سوالی نگاهش کرد.

- می‌تونم با موبایلتون یه تماس بگیرم؟! کیف پولمو جا گذاشتم می‌خوام...

دختر حرفش را قطع کرد و با کج‌خلقی دستش را به سمت در گرفت.

- بفرما خانم خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه! روزی صدتا مثل تو میان این‌جا و می‌رن بخوام به همه رو بدم سنگی رو سنگ بند نمی‌شه!

فاخته لب گزید و قدمی به عقب برداشت...

چشمان زیبایش غرق قطره‌های اشک شد... او گدا نبود...

واقعاً کیفش را جا گذاشته بود...

این همه سال با همه‌ی بدبختی‌هایی که می‌کشید هیچ وقت دستش را برای گدایی دراز نکرده بود...

زبان دراز بود اما...

وقتی که پول نداشت اعتماد بنفسش را هم از دست می‌داد...

با شانه‌ای افتاده قصد رفتن کرد که با صورت به کسی که از پله بالا آمده بود برخورد کرد.

آخی گفت و دماغش را گرفت، نگاهش را که بالا آورد با اتابک عصبانی روبه‌رو شد.

چپ‌چپی نگاه فاخته کرد و رو به دختر فروشنده گفت:

- این حرکتتون رو حتماً به آقای روحی می‌رسه!

دختر با زبان‌درازی جواب داد.

- برو به خدای آقای روحی بگو! فک کردی من می‌ترسم!

فاخته و اتابک هر دو با ابروهای بالارفته به دریدگی دختر نگاه می‌کردند...

#پارت_۱۰۱

اتابک آستین فاخته را کشید.

- بیا بریم این انگار دعوا داره!

- عجب آدمیه!

اتابک اخم کرد و همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمدند به او توپید.

- همش تقصیر توه! چرا وقتی پول نداری به من نمی‌گی؟! فقط واسه من زبونت درازه؟! نمی‌تونستی جوابشو بدی؟

فاخته دست به کمر جلویش ایستاد.

- چون حاضرم بمیرم اما از آدمی مثل تو چیزی نگیرم! آره واسه تو زبون دارم که چی؟! تو هنوز حقوق هفته‌ی آخرمو بهم ندادی روت می‌شه حرف می‌زنی؟!

اتابک ابرویش را بالا داد و با پررویی گفت:

- زورم رسید ندادم! نمی‌دمم! خورشت شور بود برنجت شفته! جلو مهمونام آبرومو بردی!

عصبانیت دختر را پیش‌بینی می‌کرد... درست به هدف زده بود!

- برنج من شفته بود؟! چرا حرف مفت می‌زنی! من قبل این‌که بخوابم هردوتاشو نگاه کردم!

اتابک خنده‌اش گرفته بود! لب گزید و نگاهش را از او گرفت، بازویش را کشید و او را به‌سوی خروجی کشاند.

- این‌قد حرف نزن! بیا بریم یه چیزی بخریم منتظرن!

با یک قدم او فاخته سه قدم برمی‌داشت...

خسته شده بود! اصلاً پاهای خودش را با فاخته مقایسه نمی‌کرد!

فاخته عصبی تابی به بازویش داد.

- ولم کن! از نفس افتادم!

🌺🌺
🌺🌺🌺

🌺
🌺🌺
🌺🌺🌺
#پارت_۱۰۲

اتابک لحظه‌ای ایستاد و نگاهش کرد.

- چته مگه؟! لمس که نیستی! راهم نمی‌تونی بیای؟!

فاخته دلش می‌خواست انگشت در دهان او کند و دهانش را جر دهد!

- اگه یه ذره به اون مغز کوچولوت فشار بیاری می‌فهمی اندازه‌ی لنگات چه‌قد با مال من فرق داره!

مثلا مهندس مملکتی شعور یه همچین چیز ساده رو هم نداری؟

- واقعاً نمی‌دونم چرا بهت اجازه می‌دم هرچی از دهنت درمی‌آد بارم کنی!

فاخته نگاه اسرارآمیزی به او انداخت و با غرور گفت:

- چون می‌دونی می‌تونم تو سه سوت آبروتو پیش خانواده زنت ببرم!

مانند مانکن‌های شوی لباس شروع به راه رفتن کرد و با همان لحن ادامه داد:

- فکرشو کن... زنت بفهمه تو به کلفتش پیشنهاد دوستی دادی... چی می‌شه؟!

واو... خیلی عکس‌العمل زن از خود راضیت دیدنیه...

برگشت و به اتابک نگاه کرد.

- چیه؟! لال شدی؟! راه بیفت دیره!

اتابک با دو قدم خودش را به او رساند.

- والا خیلی پررویی! باید ازت شکایت می‌کردم تا حالیت بشه یه من ماست چقد کره داره!

- من همین الانشم می‌دونم یه من ماست چقد کره داره! لازم نیست تو بهم نشون بدی...

اتابک چپ چپ نگاهش کرد و سرشانه‌ی لباسش را به سمت دیگری کشید.

- بیا این‌ور سوپری هست!

🌺🌺
🌺🌺🌺

🌺
🌺🌺
🌺🌺🌺
#پارت_۱۰۳

فاخته قصد داشت پولش را کاملاً به او برگرداند، نایلون در دستش را جابه‌جا کرد و اعتراض‌کنان گفت:

- این همه چیز الکی خریدی واسه‌ی چی؟!

- این‌قدر نق نزن راه بیفت!

پایش را به زمین کوبید و با عصبانیت قدم برداشت.

- واقعاً بی‌شعوری! خب یه پلاستیکشم خودت بردار! من جون دارم؟!

اتابک پوزخند زد، زخم گردنش را لمس کرد و گفت:

- آدمی که می‌تونه یه مردی که دوبرابر خودشه رو چاقو بزنه می‌تونه دوتا پلاستیکم بیاره... این‌طور نیست؟!

چیزی نگفت... در واقع چیزی نداشت بگوید...

لبش را گزید و پشیمان به زخم روی گردن مرد نگاه کرد...

هرچه بود آن‌ها از خون یکدیگر بودند، فرشته و شیرین از خون این مرد بودند.

پشیمان بود که زخمی‌اش کرد اما... خب واقعاً حقش بود!

- می‌گم...

- هوم؟!

- اون روزای اولی که اومدم خونه‌ت... گفتی من تورو یاد یه کسی می‌ندازم... یاد کی؟!

برگشت و به دخترک نگاهی انداخت.

از در ورودی محوطه‌ی بیمارستان گذشتند و دختر منتظر جواب او بود.

- بچه‌های دایی‌م...

#پارت_۱۰۴

فربد با اخم کناری ایستاده بود و کج‌کج نگاهشان می‌کرد...

خدا باید خودش به او رحم می‌کرد...

فربد از این‌که او با اتابک باشد متنفر بود.

هنوز غوغایی که برای کار کردنش در خانه‌ی او به پا کرده بود فراموشش نشده بود.

حرفی که می‌خواست به اتابک بزند یادش رفت.

- فربد... کی اومدی؟!

درحالی که به اتابک دست می‌داد با همان قیافه‌ی عبوسش گفت:

- اومدم معصومه‌ساداتو ببینم پرستار بیرونم کرد گفت شلوغ می‌شه.

مصطفی هم به آن‌ها پیوست و با همان صدای تو دماغی‌اش رو به فاخته گفت:

- خانم پرستار گفت می‌تونیم ننه‌مو ببریم خونه...

فربد نگاهش را از اتابک رد کرد و به فاخته گفت:

- برو کمکش کن جمع و جور کنید بریم خونه!

نگاهش فاخته را ترساند...

دلش هری ریخت، احساس می‌کرد جز سرزنش چیزی برایش ندارد...

آرام نایلون‌ها را دست فربد داد و وارد اورژانس شد.

- خدا خیرت بده ننه... بیا کمکم کن بلند بشم...

فاخته بغض کرده بود.

- ننه مصطفی... شناختیش؟!

- کیو مادر؟!

آهی کشید و اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.

- بابای فرشته‌س... شوهر فاطمه...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

#پارت_۱۰۵

آهی کشید و بازویش را گرفت تا از روی تخت بلندش کند.

- تا حالا که سراغش نرفته بودم خیلی زندگیم بهتر بود... راحت‌تر با نبودن خانوادم کنار می‌اومدم...

پیرزن پایش را روی زمین محکم کرد و کیسهٔ داروهایش را برداشت.

- وَش(بهش) بگو دختر... حرف بزن، بهل(بذار) بفهمه بچه داره... تعهد داره...

- چی می‌گی معصومه‌سادات... چی بگم... زحمت کشیدم بزرگشون کردم حالا... لقمهٔ آماده رو از دستم بقاپه؟! اونم شده مثل زنش... دیگه دوازده سیزده ساله با اون زیر یه سقف زندگی کرده!

معصومه‌سادات آرام راه می‌رفت...

اما هنوز هم قدم‌هایش استوار بود...

هنوز هم محکم بود، درست مثل جوانی راه می‌رفت که مانند سروی راست قامت در برابر سیل مشکلات می‌ایستد و می‌ایستد...

فاخته در دل دعا کرد... ای کاش او هم صبری مانند این پیرزن داشت...

کاش می‌توانست پشت به نامردی‌ها کند و زندگی خودش را بسازد اما...

ضعیف‌تر از این حرف‌ها بود... نمی‌توانست! مگر شانه‌های نحیف او چه‌قدر جان داشت؟!

****

ماشینش را پارک کرد و پیاده شد...

در کنار دختر ریزه، روز خوبی را گذرانده بود.

کم‌کم این دختر برایش جالب می‌شد.

رفتارها و چموش بازی‌هایش او را به وجد می‌آورد.

هرگز قصد انتقام گرفتن به‌خاطر زخمش را نداشت...

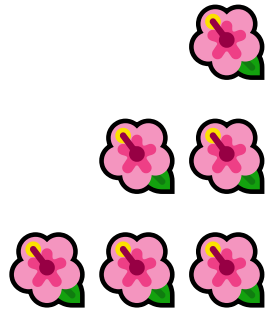

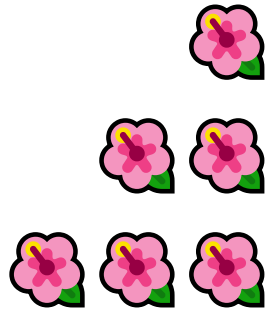

#پارت_۱۰۶

انگار یک حس تعلق، البته نه مثل عشق یا دوست داشتن...

حسی شبیه حمایت... شبیه احساس مسئولیت داشت اما...

منکر این هم نمی‌شد که از بوسیدن او چه‌قدر خوشش می‌آید.

لب‌های قشنگی داشت، کوچک اما با فرمی زیبا...

هیچ‌وقت او را با آرایش ندیده بود. می‌توانست قسم بخورد اگر به خودش می‌رسید از پروانه هم...

پروانه از دور دست تکان داد و با خنده جلو آمد.

- به‌به مرد مهربون! دوساعت دیگه هم دیر می‌کردی؟

خندید و دست‌هایش را از هم باز کرد تا او را در آغوش کشد.

- ببخشید عزیزم... کار پیش اومد... توم که خونهٔ غریبه نبودی، پیش خالهت بودی.

سر او که روی سینه‌اش قرار گرفت، تازه متوجه شد چه‌قدر دلش برای زنش تنگ شده است.

تنگ او را در آغوش کشید.

- بی‌معرفت! نمی‌گی من دلم تنگ می‌شه؟!

پروانه گلویش را بوسید و او یادش رفت که امروز برای دیدن آن دختر به گالری فربد رفته بود.

یادش رفت که تا همین چند دقیقه پیش به لب‌های کوچک او فکر می‌کرد...

****

کاسه‌ای را پر از آب‌گوشت کرد و قاشقی در آن گذاشت.

- بیا فربد اینو بذار کنار.
فربد چپ‌چپ نگاهش کرد.

- بده به من! می‌خوای زنگ بزن پسرعمه‌تم بیاد!

#پارت_۱۰۷

ملاقه را در قابلمه رها کرد و دست به کمر به فربد نگاه کرد.

- عزیزم چرا این‌قد جو می‌دی؟! خب معصومه‌سادات گفت یه چیزی بخر من پول نداشتم اونم باهام اومد...

فربد او را کنار زد و خودش شروع به کشیدن غذا کرد.

- چرا به من زنگ نزدی تو؟ پول نداری به خودم بگو بدم میاد هر کسی بفهمه اوضاعت چه‌طوره...

فاخته دست کوچکش را بر بازوی لخت فربد گذاشت.

تیشرت مشکی‌اش را دوست داشت، حس می‌کرد فربد زیباترین مرد دنیا است...

- عزیزدلم... من که گفتم بهت... من گوشی و کیفمو جا گذاشته بودم گالری... همین الانم کیفم تو گالریه... تو کمدمه! گوشیمم که...

برگشت و به دختر کوچولو نگاه کرد، چشمان درشت عسلی‌اش پر از ترس و تشویش بود...

روشن‌تر از همیشه، میان آن مژه‌های پرپشت مشکی‌اش فقط او را به بوسه‌ای می‌طلبید...

سیب آدمش تکان خورد... آن‌قدر گونه‌هایش خوردنی بود که خدا می‌دانست...

خم شد و آرام گونه‌اش را بوسید...

اما انگار کافی نبود، حس دوست‌داشتنش قل‌قل می‌کرد... بیش‌تر می‌خواستش...

فاخته خودش را کنارتر کشید.

- نکن فربد عمه می‌بینه...

دستش را به پشت دختر رساند و او را به خودش جسباند.

🌺
🌺🌺
🌺🌺🌺

🌺
🌺🌺
🌺🌺🌺
#پارت_۱۰۸

- هیش... آروم حرف بزنی کسی نمی‌بینه... بذار یکم آروم شم ولت می‌کنم...

خنده‌اش گرفت، فربد همیشه در آشپزخانه یادش می‌آمد او را بغل کند.

خودش را به زور از او کند و لپ‌های ته‌ریشی و تیغ‌تیغی‌اش را با دو دستش گرفت و کشید.

- چرا تو این‌قد دیوونه‌ای آخه! اخم و تَخمت الکی بود؟

از کارهای فاخته لذت می‌برد...

ابراز علاقه‌اش هیچ‌وقت مثل بچهٔ آدم نبود! اما باز هم دوستش داشت... همه چیزش را!

دست‌های کوچکش را میان دستان بزرگش گم کرد و به صورت خودش فشرد...

این روزها حس می‌کرد دیگر نمی‌تواند این دوری و نزدیکی را تاب بیاورد.

- بیا با عمه‌ت حرف بزنیم فاخته... بیا... رسمی‌ترش کنیم عزیزم...

فاخته روی نوک پایش ایستاد تا صورتش روبه‌روی فربد قرار گیرد.

- چی‌شد به این نتیجه رسیدی جوجه تیغی...

کف یکی از دست‌های دخترک را به لب‌هایش نزدیک کرد و بوسید.

- خب جوجه‌ی بی‌تیغ... یه ذره‌م به من فک کن... منم یه صبری دارم...

فاخته خنده‌اش گرفت بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

فربد هم از خندهٔ او خنده‌اش گرفت.

- چیه خب!

فرشته که به آشپزخانه آمده بود جلو رفت و با مشت به پهلوی فربد کوبید.

- هی دوزاری! باز که دور ورداشتی! ول کن خالەمو!

فاخته خندەاش بیشتر شد و دستش را میان دست‌های فربد بیرون کشید.

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

#پارت_۱۰۹

اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشمش بیرون آمده بود را پاک کرد و با ته خنده‌ای که هنوز روی لب‌هایش مانده بود گفت:

- برو سفره رو بنداز فرشته!

فرشته لگدی هم به پای فربد زد و آخش را بلند کرد.

- ولم کن این می‌خواد بخوره خودش سفره بندازه!

فربد خم شد و دماغ فرشته را محکم کشید.

- باز وحشی شدی تو؟! دختره‌ی دماغو! حالا بگو ولم کن... بگو دیگه...

فرشته بیدی نبود که با این بادها بلرزد، با انگشتش به ران فربد چنگ زد و نیشگونش گرفت.

فربد با آخی خودش را عقب کشید.

- اوف! وحشی، فک کنم تنم سیاه شد!

فاخته همان‌طور که می‌خندید سفره را در سینه‌ی فربد کوفت و او را به‌سوی در هل داد.

- برو سفره بنداز! تقصیر خودته با این نیم‌وجبی در می‌افتی...

فرشته کاسه‌ی آب‌گوشت را در دست گرفت و به فاخته چشمک زد.

- حال کردی چه‌طور حالشو گرفتم!

خداییش این ماست چیه می‌خوای زنش شی! این جوجه فکلی دماغشم نمی‌تونه بالا بکشه!

فاخته گوشت‌کوب را در قابلمه فشرد و با اخم گفت:

- فرشته خیلی زشته درباره‌ی بزرگ‌ترت این‌طوری حرف می‌زنی...

- از من گفتن بود! خود دانی! این پسره یه ریگی به کفششه!

با تحکم به فرشته تذکر داد.

_ فرشته!

#پارت_۱۱۰

گلی‌خانم با لذت قاشق به دهانش می‌برد.

بعد از مدت‌ها تنهایی حالا شیرینی یک خانواده را درک می‌کرد...

به فاختهٔ جانش افتخار می‌کرد که کودکی بود آنها از هم جدا شدند اما...

به فکرش بود... عمه‌اش را به یاد داشت...

شیرین کنار دستش نشسته بود و گاهی نان کنارش می‌گذاشت و گاهی شاخه‌ای ریحان.

اما می‌فهمید نگاه قل دیگرش هنوز خصومت بار است...

فاخته تکه‌ای گوشت در کاسهٔ فربد گذاشت.

- چرا گوشت نمی‌خوری؟

- مرسی عزیزم، بذار عمه‌ت بخوره قوت بگیره...

گلی محبت را با جان و دلش حس می‌کرد...

نمی‌دانست این جوان چه‌کاره است اما در این مدتی که با فاخته زندگی می‌کرد فهمیده بود او دختر عاقلی است...

بی‌گدار به آب نمی‌زند...

نان سنگک تازه و ریحان و آب گوشتی که برادرزادهٔ مهربانش به‌خاطر قوت گرفتن او پخته بود...

بهترین حس دنیا بود... کاش حوصله‌اش را داشت پای درددل او بنشیند...

از فاطمه بپرسد، از این‌که این سال‌ها کجا بودند چه می‌کردند...

فرشته برای خواهرش لیوان آبی ریخت و به لب‌هایش نزدیک کرد.

حالا دونفر در خانه داشتند که حرف نمی‌زنند.

چینی به دماغش داد و ازخود راضی پرسید.

- حالا آبجی من ترسیده، از ترس حرف نمی‌زنه... شما چرا چیزی نمی‌گی گلی‌خانم...

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۱۱۱

فاخته چپ‌چپ نگاهش کرد و فربد سؤالی نگاهش را به گلی‌خانم دوخت.

گلی‌خانم دست از غذا خوردن برداشت و نگاهشان کرد.

چه می‌گفت به این نوه‌ی جنگ‌جو و جست‌وجوگرش!

لبخندی به رویش زد و به فاخته نگاه کرد. شاید او چیزهایی می‌دانست.

فاخته راز نگاه عمه‌اش را می‌فهمید، می‌دانست از جفای فرزندان سنگ‌دلش به این روز افتاده است.

اما ترجیح می‌داد درباره‌ی آن حرفی نزند تا بیش‌تر از این بذر خصومت را در دل فرشته کوچولو آبیاری نکند.

لبخندی زد و رو به فرشته گفت:

- عمه مدت زیادی تنها بوده... تنهایی افسرده‌ش کرده عزیزم... درست می‌شه مادربزرگت، ما کنار همیم... اجازه نمی‌دیم حال هیچکی بد باشه...

فرشته آشفته نگاهش را به گوشه‌ی نامعلومی دوخت.

- پس چرا نتونستیم مامانمو خوب کنیم...

دل هر پنج نفرشان ریخت... نگاه‌ها به هم رسیدند و انگار...

انگار این شام... زهر مارشان شده بود....

******

میان باغ بستان‌آبادشان ایستاده بود...

درخت آلبالوی پیر هنوز هم آنجا ته باغ، به دیواره‌ی کاه‌گلی مخروبه چسبیده بود...

صدای خنده‌ی دختری می‌آمد، دختری کوچک...

نگاه به پشت سرش دوخت اما دخترک موطلایی درحال فرار کردن بود.

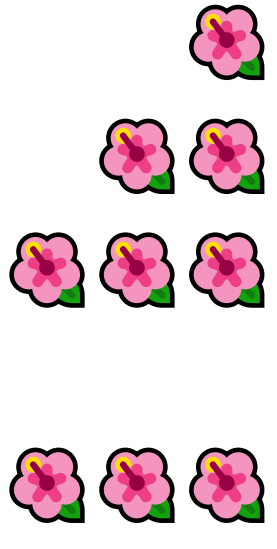

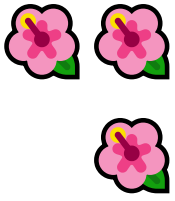

#پارت_۱۱۲

- بابا... بابا... بیا این‌جا... من این‌جام... بیا...

قدمی به آن‌طرف برداشت اما باز هم صدایی از زیر آلبالوی پیر به گوشش رسید.

- بابا نمی‌تونم بلند شم...

حس کرد کسی کنارش ایستاده است... شاید آن دختر کوچک بود اما...

صدای فاطمه را بعد از سالها می‌شنید.

- می‌بینی بچه‌هامون چقد خوشگلن؟! اتابک...

ترسید و قدمی عقب گذاشت.

- فاطمه... ما بچه داریم؟ نداریم... بچه نداریم... تو رفتی...

نگاه جدی زن تنش را لرزاند.

- داریم... بچه‌هامون پیش مامان تون... مامانت...

او همان‌جا ایستاده بود اما تصویر زن سفیدپوش دیرتر و دیرتر می‌شد...

پایش انگار در حفره‌ای بتنی فرو رفته بود، نمی‌توانست به دنبال او بدود...

انگار دختر کوچک هم آن‌جا بود...

خم شد و آرام در گوش مردی فرو رفته در باتلاق گفت:

- ظلم و بدی پایدار نیستن... نیستن مهندس!

- کمکم کن... کامکار... کمکم کن.

قهقهه‌ی بلند دختر گوشش را لرزاند.

- تو باید بمیری... تو باید بمیری...

پا روی شانه‌ی اویی گذاشت که تا سینه در باتلاق زیر پایش فرو رفته بود...

هنوز صدای خنده‌ی دختربچه‌ها در گوشش اکو می‌شد و فریاد خودش که نام او را صدا می‌زد.

- کامکار...

*****

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۱۳

چشمش مانند آدمی که از مرگ برگشته باشد ناگهانی باز شد و نفسی بلند از سینه‌اش خارج گشت.

ترسیده بود...

نفس‌های عمیقی کشید و سرش را برگرداند و پروانه‌ی غرق خواب را نگاه کرد.

خوشا به حالش که این‌قدر راحت خفته بود...

موبایلش را از روی کنسول برداشت و ساعت را نگاه کرد، سه و نیم صبح بود...

شنیده بود خواب قبل از اذان صبح تعبیر دارد اما...

او چه‌طور می‌فهمید تعبیر دیدن فاطمه چی‌است...

آه، مادرش! به کلی او را فراموش کرده بود!

فاطمه آن سر دنیا و مادرش این‌جا در خانه‌ی سالمندان! بچه‌اش کجا بود!

دیگر خوابش نمی‌آمد، لحاف سفیدرنگ را کنار زد و آرام طوری که پروانه بیدار نشود پاهایش را از تخت آویزان کرد و دمپایی‌های روفرشی‌اش را پوشید.

باید یکی دوتا سیگار دود می‌کرد که حالش بهتر شود...

آبی به صورتش زد و پاکت سیگارش را از روی اپن آشپزخانه چنگ زد.

- این‌قد بهت فک کردم تو خوابمم هستی لعنتی!

در اتاق مهمان را باز کرد و روی تخت نشست، پک محکمی به سیگارش زد و دودش را در هوا با چشم دنبال کرد.

- هنوزم بوش می‌آد! نمی‌دونم چه غلطی می‌کنه این‌قد بوی تنش خوبه!

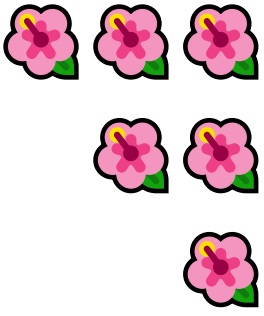

#پارت_۱۱۴

آباژور کنار تخت را روشن کرد، تازه یادش آمد آن روز به گالری رفته بود اما این سنجاق‌سر را یادش رفته بود بردارد.

برداشت و نگاهش کرد، نگین‌های سفیدرنگی داشت.

اما سطحش چندان صیقلی نبود.

انگار چندین سال باشد که از آن استفاده می‌کنند.

ناخنش را روی شیار پایینی آن کشید، به چشمش آشنا بود.

حتماً پروانه هم شبیهش را داشته!

همان‌طور که نگاهش می‌کرد فکرش به‌سوی مادرش به پرواز درآمد...

چه‌طور رویش می‌شد بعد از این همه وقت به سراغش برود؟!

دراز کشید و دستش را روی پیشانی گذاشت.

باید حتماً فردا به دیدنش می‌رفت...

**

فاخته دست‌هایش را با کرم مرطوب کننده کمی چرب کرد.

- عمه غذا روی گاز هست، میوه هم توی یخچاله.

من که زورم به فرشته نرسید باز رفته بیرون.

خودت و شیرین بخورید من نمی‌رسم بیام خونه...

گلی‌خانم لبخند زد و سرش را تکان داد.

از جایش بلند شد تا قبراقی‌اش را به برادر زاده‌اش نشان دهد...

فاخته صورت عمه و شیرین را بوسید و باعجله از خانه خارج شد تا بدود و خودش را به اتوبوس برساند...

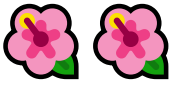

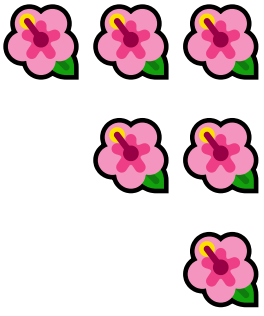

#پارت_۱۱۵

فاخته که در را بست، آغوشش را رو به شیرین باز کرد و مهربانانه گفت:

- بدو بیا بغل مامانی عزیزم!

شیرین بی آن‌که متعجب شود در آغوش مادربزرگش خزید و سرش را درسینه‌ی او پنهان کرد.

- من با تنها کسی که حرف می‌زنم دختر نازنینمه... تو منو یاد مادرت می‌ندازی...

شیرین آهی کشید و خودش را به گلی فشرد.

- شیرین جان تو بلدی نقاشی بکشی؟!

موهای فرفری و بور نوه‌اش را بوسید و او را روی مبل نشاند تا موهایش را شانه زند.

- اگه بلدی واسه‌ی مامان بزرگ یه نقاشی خوشگل می‌کشی؟!

شیرین با ذوق سرش را تکان داد و گلی‌خانم شانه را آرام آرام در موهایش کشید...

بهترین حس دنیا را داشت...

حس مادربزرگ بودن...

حالا حرف مادرش را می‌فهمید که می‌گفت نوه مانند مغز بادام است....

****

حال نداشت آستین کتش را به تن کند.

همان‌طور روی دوشس انداخته بود و روی نیمکت چوبی خانه‌ی سالمندان مجلل و بزرگی که مادرش را آن‌جا گذاشته بود، نشسته و به نبودن او فکر می‌کرد...

آن‌قدر شوک زده بود که سیگارش خاکستر می‌شد و می‌ریخت ولی او یادش نبود آن را خاموش کند... یا بکشد...

- شما که هنوز این‌جا نشستی آقای توکلی... گفتم مادرتون این‌جا نیستن! لطفا سیگارتونم خاموش کنید این‌جا جای سیگار کشیدن نیست!

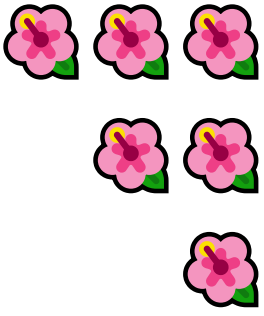

#پارت_۱۱۶

عصبی‌تر از این حرف‌ها بود که این زن بخواهد برایش تعیین تکلیف کند.

از جایش بلند شد و کتش را روی شانه‌اش برداشت و به دست گرفت.

سیگارش را زیر پا انداخت و خاموش کرد.

- ببین! ازت شکایت می‌کنم. تو به چه حقی مادر منو سپردی دست یه دختربچه!

خانم فرهمند ابروهای نازکش را بالا داد و با زبان‌درازی گفت:

- برو هر کاری می‌کنی بکن! من سالمندو دادم دست دخترش برده. کارم به لحاظ قانونی مشکلی نداره!

از این‌جور زن‌ها بدش می‌آمد! پررو بودند و دریده، خدا هم حریف زبانشان نمی‌شد...

چپ‌چپی نگاهش کرد و بی‌توجه به اویی که هنوز هم پرحرفی می‌کرد از حیاط بزرگ آسایشگاه بیرون آمد.

موبایلش را از میان خرت و پرت‌هایی که روی صندلی جلوی ماشینش ریخته بود به سختی پیدا کرد و شماره‌ی خواهرش را گرفت.

انگار خطها به هم ریخته بود، پوپک سرخودتر از این حرف‌ها شده بود...

شاید هم خودش را گم و گور کرده!

سوار ماشینش شد تا از محیط سمی آن‌جا دور شود...

چه‌طور توانسته بود مادرش را...

چند خیابان آن‌طرف‌تر روی ترمز زد و سرش را روی فرمان گذاشت...

چه‌طور پوپک را پیدا می‌کرد!

******

فاخته تازه از خانه‌ی خانم آدامیان، زنی مسیحی که از مشتری‌هایشان بود بیرون آمده و جعبه‌ی سفید خالی از لباس را در دستش گرفته بود تا به گالری برگردد.

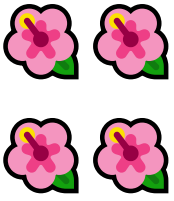

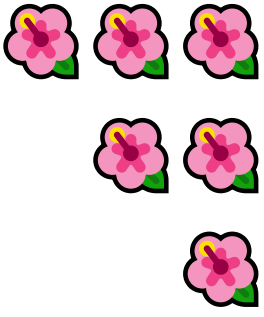

#پارت_۱۱۷

هنوز چند قدم بیش‌تر نرفته بود که ماشینی شبیه به ماشین اتابک را دید.

لب‌هایش را کج کرد و ادایش را درآورد.

- یه من ماست چقد کره داره! یکی نیس بهش بگه گنده‌تر از توهاشم نتونستن...

نگاهش که به پلاک او خورد تعجب کرد، خودش بود انگار...

جای ضایعی هم پارک کرده بود! تابلوی پارک‌ممنوع به آن بزرگی را ندیده؟!

به ثانیه نکشیده ماشین آبی‌رنگ پلیس کنارش ایستاد.

- خانم سوار شو ماشینتو حرکت بده...

شانه بالا انداخت و باخباثت گفت:

- ماشین من نیست! با جرثقیل ببریدش!

شیشه‌ی دودی ماشین مانع از دیدن درون آن می‌شد، اتابک را ندیده بود که در ماشین نشسته است.

به در راننده تکیه داد و با لذت گفت:

- منم این‌جا می‌مونم که بردنشو ببینم!

سربازی که سمت شاگرد نشسته بود بدش نمی‌آمد کمی شیرین بازی درآورد و با فاخته سر حرف را باز کند.

- چه نفعی به تو می‌رسه!

- هیچی جناب سروان فقط دلم خنک می‌شه!

جوان سفیدپوش پیاده شد و دوستش جلوتر ماشین را پارک کرد.

همین‌که خواست حرف دیگری بزند، اتابک شیشه را پایین کشید و فاخته‌ای که به آن تکیه داده بود تعادلش را از دست داد.

جعبه‌ی سفید از دستش پرت شد و در گودال آبی که پر از گل بود افتاد.

- الان حرکت می‌کنم جناب سروان!

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۱۸

فاخته با ناراحتی جعبه را برداشت، هنوز قابل استفاده بود اما این لکهٔ گلی...

با عصبانیت برگشت و به او توپید:

- نمی‌تونی مثل آدم بگی تو این بی‌صاحاب نشستی؟!

سرباز خنده‌اش گرفته بود، دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت و رو به فاخته گفت:

- مثل این‌که دلت باید طوردیگه‌ای خنک شه!

اتابک با اخم به سرباز نگاهی کرد و به فاخته توپید.

- وردار اونو بیا برسونمت!
- این دیگه به درد چی می‌خوره!

با لب‌هایی آویزان خم شد و جعبه‌اش را برداشت.

می‌خواست دل خودش خنک شود اما دل او را خنک کرده و بدجور ضایع شده بود!

بی‌توجه به هردوی آن‌ها راهش را کشید که برود.

سربازی که روی سینه‌اش نام محسنی را خوانده بود به‌دنبالش قدم برداشت.

- خانم... خانم وایسا!

اتابک ماشین را روشن کرد و کنار فاخته نگهش داشت.

- بیا سوار شو! چشم بازارو درآورده فربد با این انتخابش!

قبل از این‌که سرباز به آن‌ها برسد فاخته سوار شد و اتابک پا روی گاز گذاشت.

- می‌خواستی باشون لاس بزنی نه؟! بیچاره فربد!

- می‌شه دهنتو ببندی؟! این دومین باریه که داری به من تهمت می‌زنی واقعاً برات متأسفم.

پوزخندی زد و با یک دستش گوشهٔ گلی جعبه را لمس کرد.

- سشوار بگیر روش خشک می‌شه!

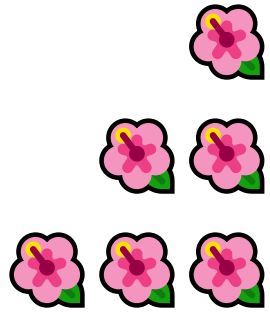

#پارت_۱۱۹

فاخته اخم کرده و جعبه را به ضرب کنار کشید.

- خودم می‌دونم چی‌کار کنم!

اتابک به اویی نگاه می‌کرد که با اخم به بیرون زل زده بود.

خنده‌اش گرفت...

میان این‌همه عصبانیت از کار پوپک او را دیده بود و بدش نمی‌آمد کمی اذیتش کند!

- فکر می‌کنی اگه فربد بفهمه تو دوست‌پسر داری بازم می‌خوادت؟!

گشاد شدن چشم او و برگشتن ناگهانی‌اش تفریح اتابک را بیش‌تر کرد.

- این انتقام خوبیه! من شاهد ماجرا بودم بچه! حالا منو می‌زنی و در می‌ری؟

نمی‌دانست چرا یک لحظه حسش پرید...

تفریح رفت و جایش را نیازی پر و پیمان پر کرد...

نه نیاز جنسی بود و نه نیاز عاطفی... احساس تنهایی کرد...

آنقدر تنهایی که حس کرد مادرش را که ندارد هیچ‌کس در این دنیا نیست...

فاخته با تأسف گفت:

- فک می‌کنی حقت نبود؟ اگه نمی‌زدمت همون‌جا، تو گل‌خونه ممکن بود هر اتفاقی بیفته...

سر تکان داد و پوزخند ناراحتی زد.

- آره... حقم بود...

آهی کشید و همان‌طور که نگاهش به جلو بود حرفی که در فکر و ذهنش جولان می‌داد را به زبان آورد.

- آدمی که نمی‌دونه مادرش کجاست هر چیزی حقشه!

فاخته دهانش بسته شد و به صندلی تکیه داد...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۲۰

دلش سوخت، مادر او را دزدیده بود تا خودش حس مادر داشتن را تجربه کند...

دست‌های او را دنبال می‌کرد، که در سوراخ سمبه‌های ماشینش به‌دنبال چیزی می‌گشت...

- چی می‌خوای؟!
- سیگار... اگه نکشم سکته می‌کنم...

لبش را میان دندان گرفت و با صدای ناراحتی گفت:

- من عجله ندارما... می‌خوای وایسا پیداش کن آروم که شدی رانندگی کن...

سرش را تکان داد و نیم‌نگاهی به فاخته انداخت...

شاید حالا نیاز داشت تنها نباشد، حتی با این دخترک سرتق!

شاید اگر هر کس دیگری هم جای او بود با خودش به محبوب‌ترین جای زندگی‌اش می‌برد.

- با من میای تا یه جایی؟

فاخته ترسید... از این مرد دیوانه هیچ چیزی بعید نبود!

-نه...

بلاخره سیگارش را پیدا کرد و نخی از آن را آتش زد.

کمی شیشه را پایین کشید که دود سیگار او را اذیت نکند.

- می‌ترسی؟

پوزخندی زد و دندان‌هایش را به هم سایید...

نگاه به صورت جدی اتابک داد.

- از نامرد جماعت باید ترسید! ولی خب تو داری راهتو می‌ری منم خوب بلدم از خودم دفاع کنم!

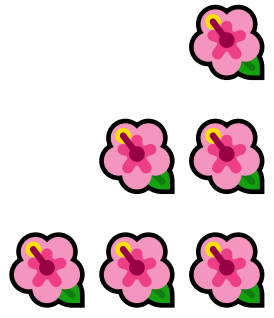

#پارت_۱۲۱

اتابک سرعت ماشین را بیش‌تر کرد و سیگارش را با لذت به لب برد.

- دود سیگار که اذیتت نمی‌کنه!

فاخته گنگ نگاهش کرد، به نظرش اتابک کارهایش عادی نبود!

- خیلی غیرمعمولی شدی...

دود سیگار را بیرون داد و همان‌طور که آن را از پنجره بیرون پرت می‌کرد سرش را تکان داد.

- اهوم... آره! فعلاً توی یه مود دیگه‌م! حوصله ندارم جوابتو بدم!

بستهٔ سیگار را برداشت اما همین‌که خواست نخی بیرون بکشد فاخته آن را قاپید.

- بسته این‌قد کشیدی مردی بدبخت!

خنده‌اش را خورد، اشتباه نکرده بود...

این دختر روزش را می‌ساخت... ساعتش را نگاه کرد، صبح بود وقتش را داشت تمام روزش را گم‌وگور شود.

سابقه‌اش را داشت می‌دانست کسی نگرانش نمی‌شود اما این بار...

یک فرق بزرگ داشت، این بار با این دخترک چموش مطمئن بود حالش بهتر از هربار می‌شود.

ماشینش را نگه داشت و به صورت دختر چشم دوخت.

- این‌جا کجاست؟!

اتابک انگار سؤالش را نشنید... محو چهرهٔ او شده بود.

حالا دقت می‌کرد صورت مادرش را در سکهٔ او می‌دید.

- تو چه‌قد شبیه مامانمی...

فاخته رنگش پرید، جعبه را به آغوشش فشرد و لبخند مسخره‌ای زد.

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۲۲

فاخته رنگش پرید، جعبه را به آغوشش فشرد و لبخند مسخره‌ای زد.

- کی؟! من؟! خواب دیدی خیره! من چه ربطی به تو دارم که قیافم شبیه مامانت باشه!

اتابک اخمی کرد و جعبه را از آغوش او بیرون کشید.

- این که خیس شده توم هی فشارش بده بترکه! بندازش دور خودم برات یکی می‌خرم!

قبل از فاخته پیاده شد و جعبه را در سطل آشغال کنار ماشین فرو کرد و چپاندش که دست فاخته به آن نرسد.

- هوی! مگه مریضی! چرا انداختیش دور...

ماشین را دور زد و طلبکار جلوی اتابک ایستاد.

- اصلاً این‌جا کدوم گوریه منو ورداشتی آوردی؟

اتابک شانه‌اش را گرفت و او را به ماشین تکیه داد، در صورتش خم شد و غرید.

- محض رضای خدا یه امروزو رو اعصاب من راه نرو! چنگ و دندون نشون نده... پنجول نکش!

با ابرو به تابلوی بامزه‌ای که شبیه یک کبوتر بود اشاره کرد.

- اینو بخون! نوشته چی؟!

خودش شمرده‌شمرده شروع به خواندنش کرد.

- کافه... قنادی... فاخته! این‌جا من می‌تونم چه بلایی سرت بیارم مثلاً؟

فاخته متعجب لحظه‌ای صورت او را نگریست و بعد نگاهش را به‌تندی به تابلوی نصب شده در پیاده‌رو دوخت.

قلبش ریخت... یعنی همهٔ این سال‌ها اتابک به آن‌ها فکر می‌کرده است؟!

چه‌طور این کافه را هم نام او پیدا کرده؟

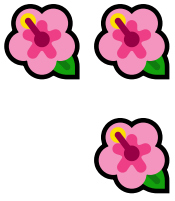

#پارت_۱۲۳

شاید هم همه چیز را فهمیده و می‌خواهد او را بازی دهد!

راست ایستاد و اتابک را وادار به عقب رفتن کرد.

- خیلی خب بابا! یه بار دیگه به من دست بزنی خودت می‌دونی!

اتابک چینی به دماغش داد.

- حالا انگار تحفه‌اس! قدم رنجه می‌فرمایی پرنسس؟!

فاخته پشت چشمی نازک کرد و از پل کوچکی که خیابان و پیاده رو را به هم وصل می‌کرد گذشت.

- حالا که این‌قد اصرار می‌کنی میام!

قنادی زیبایی بود، همه چیز در آن با آرم کبوتر تزیین شده بود...

از یخچال‌های بزرگی که شیرینی و کیک‌های آماده در خودشان جا داده بودند تا دکوری‌های شیشه‌ای مخروط مانندی که آجیل و پسته در آن‌ها خودنمایی می‌کرد...

فاخته طبق عادت همیشه‌اش کیک‌های یخچال را نگاه می‌کرد...

جمله‌های تولدت مبارک و پیوندتان مبارک لبخندی به لبش آورد...

این را دوست داشت که هنوز هم عشق و دوست‌داشتن بر همهٔ حس‌های دنیا فرمان‌روایی می‌کند...

میز و نیمکت‌های چوبی و براقی که گوشه و کنار مغازه گذاشته بودند فضای قنادی را مانند کافه‌های قدیمی کرده بود.

اتابک کنارش ایستاد و لبخند زد.

- کیک می‌خوای؟!

#پارت_۱۲۴

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه فقط داشتم نگاه می‌کردم... من کیک که می‌خورم احساس بدی دارم... یه حس مثل گرما... تهوع...

اتابک انگشتش را روی شیشه گذاشت و با ناخنش به آن ضربه زد.

- دوست داری کیک پختتو ببینی؟!

- دوست دارم اما...

بند کیفش را گرفت و او را به پله‌هایی که پشت ویترین‌ها بود کشاند.

- بیابببینم!

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت فریاد کشید.

- یعقوب!یعقوب!

سر و صدا انگار از آن پایین می‌آمد... خندهٔ چند مرد و زن.

چند پله را که پایین رفتند صداها و چهره‌ها واضح‌تر می‌شد.

- بله آقا؟!

یعقوب مردی کوتاه‌قدی که کمی خامه گوشهٔ لبش جا مانده بود.

یک پله را بالا آمد و مقابلشان ایستاد.

- سلام آقا! چه عجب سری به فقیر فقرا زدین!

اتابک چپ‌چپ نگاهش کرد و فاخته را از پشت سرش جلو کشید تا او زودتر پله‌ها را پایین رود.

- برو کنار بذار خانم رد بشن... باز که اومدی این پایین دنبال شکمت! نمی‌گی دزد بزنه بالا رو؟!

فاخته با خجالت سلامی کرد و یعقوب عقب‌تر ایستاد و خودش را به آن راه زد!

- سلام خانم مهندس بفرمایید بفرمایید... قدم رنجه کردید!

اتابک چشم‌هایش را به سقف دوخت و عاجزانه صدایش کرد.

- یعقوب! اون زنم نیست!

#پارت_۱۲۵

فاخته آرام پله‌ها را پایین رفت و اتابک به یعقوب توپید.

- برو بالا یعقوب! مشتری می‌آد!

- چشم آقا!

*****

اتابک همهٔ کارکنان کارگاه را مرخص کرده بود تا خودش سفارش‌های کیک‌ها را آماده کند.

سال‌ها می‌گذشت و او تنها تفریحی که از آن لذت می‌برد همین شیرینی پزی بود.

حالا خودش استادی در این حرفه شده و با بهترین شیرینی فروشی‌های شهر رقابت می‌کرد.

پیش‌بندش را بست و زیرچشمی فاخته را پایید که متعجب به او نگاه می‌کرد.

- چیه بچه؟ آدم ندیدی تا حالا؟!

فاخته روی یکی از صندلی‌ها نشست و دستش را در هم قلاب کرد.

- این‌جا دیگه چه جای مسخره‌ایه منو آوردی؟!

اتابک خندید و کلاه مخصوص را روی سرش گذاشت.

- مسخره نیست... این تنها جاییه که خود خودمم...

کاسهٔ بزرگی جلویش گذاشت و از یخچال شانهٔ تخم‌مرغی بیرون آورد.

- توم به هیچ کس نباید بگی با من اومدی این‌جا... می‌دونی... هیشکی از وجود این قنادی خبر نداره... یعنی نمی‌دونن مال منه!

فاخته خیره‌خیره نگاهش کرد... برایش جالب بود اسم این قنادی را چرا فاخته گذاشته‌اند.

دستمالی از روی میز برداشت و به لب‌هایش کشید تا شهدی که از خوردن بامیه روی لب‌هایش مانده بود را پاک کند.

- می‌گم...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۲۶

- می‌گم...

اتابک تخم‌مرغی شکاند و زرده و سفیده‌اش را جدا کرد.

- هوم؟

فاخته حرکت ماهرانهٔ دستان او را دنبال می‌کرد و هر لحظه بیش‌تر متعجب می‌شد.

- چرا اسم این‌جا فاخته‌اس... یعنی چی این اسم؟!

اتابک لبخند شیرینی زد و همزن را به برق متصل کرد تا تخم‌مرغ‌ها را برای ریختن شکر و وانیل آماده کند.

- اسم بچهٔ داییمه... دختر کوچیکه‌ش... همونایی که گمشون کردم، فاخته یه جور پرنده‌س.

آهی کشید و نگاه محزونش را به گونی کوچک آرد سپرد.

- تازه پشت سبیلام سبز شده بود، رفته بودم ده... اون‌وقتا فاطمه هم یه هشت نه سالیش بود...

آرد را در الک ریخت و آرام‌آرام به آن ضربه زد.

- منظورم دختر بزرگهٔ داییمه... توی جنگل یه جوجهٔ کوچولو پیدا کرده بودم... یه قفس تو دستم بود و یه ساک...

نگاه فاخته به آردی بود که مانند برف سینی زیر الک را سفیدپوش می‌کرد و گوشش به نوای اتابک...

هیچ‌کس از تولدش برای او تعریف نکرده بود، شاید...

اعضای خانواده‌اش همیشه به‌دنبال بدبختی‌های خود بودند...

به‌نظرش زیباترین قصه‌ای بود که تا به حال شنیده.

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

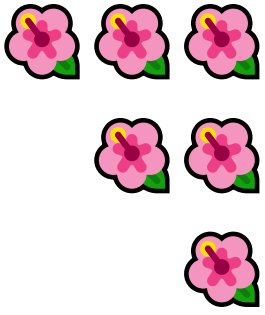

#پارت_۱۲۷

- من و داییم از ده برگشتیم که داییم خودشو برسونه به بیمارستان... وقتی برگشتن... یه دختر کوچولوی ریزه میزه باشون بود. این‌قد کوچولو که...

آهی کشید و دستش را به قوطی وانیل رساند.

- بعد از چه‌قدر منتظر موندن، جوجهٔ منم اون روز تازه پر درآورده بود... داییم می‌گفت پرنده‌م یه فاخته‌س... اسم اون دختر کوچولو هم شد فاخته!

فاخته پر از مهر به او خیره شد هرچه‌قدر هم بد هر چه‌قدر هم نامهربان اما... یادش بود سواری‌هایی که این مرد به او می‌داد...

- چه‌قد جالب... الان کجان؟!

لبخندی به روی دختر زد، جفتی دستکش جلوی فاخته گذاشت و تعدادی موز.

- اینا رو حلقه کن، بعد به ادامهٔ فوضولیات می‌رسیم!

فاخته خندید و دستکش را به دست کرد.

- نه فوضولی نیست به‌خدا! فقط برام جالب بود... حالا دوست نداری هم نگو، مجبورت که نکردم!

اتابک همزن را روشن کرد... صدای ویز ویزش در آن کاسهٔ استیل بزرگ می‌آمد و هردوگوش به آن سپرده بودند.

یکی در فکر گم‌شده‌هایش و دیگری در فکر این پیدا کردهٔ آشنا که از هر کسی به او نزدیک‌تر بود...

پدر کوچولوهایش!

موزها را حلقه‌حلقه می‌کرد و فکرش درگیر شیرین عزیزش بود که چند وقت است نتوانسته دانه‌ای موز برایش بخرد...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۲۸

بی آن‌که متوجه شود گونه‌اش خیس شد و قطره‌ی اشکی روی دست‌کشش چکید...

اتابک که مایع کیک را در قالب ریخته بود برگشت تا آن را در فر بزرگی گذارد که پشت سر فاخته بود.

- آب‌غوره می‌گیری؟؟

سرش را به طرفین تکان داد... لبخندی زد و موز دیگری را پوست گرفت.

- نه!

اتابک در فر را بست و روی شانه‌ی دختر خم شد، تکه‌ای موز برداشت و جلوی صورت او گرفت.

- این پیاز نیست بچه! موزه!

گریه‌اش شدت گرفت... اصلا او را چه به این‌جا ماندن؟! باید می‌رفت شاید شیرینش به او نیاز داشت...

از جایش بلند شد و همان‌طور که گریه می‌کرد کیفش را برداشت.

- من باید برم...

اتابک بازویش را گرفت، صورتش را بالا آورد و در چشمانش خیره شد.

- چی شد یهو؟ جنی شدی؟ من گفتم فوضول ناراحتت کردم؟

چشمات اشک‌بار این دختر او را به سال‌ها پیش کشاند...

وقتی دختری ده ساله پا به پای خواهر بزرگترش بر قبر پدرش می‌گریست...

یک لحظه حس دلسوزی بر عقلش پیروز شد و...

آرام دختر را جلو کشید و سرش را در آغوش خود پنهان کرد...

- آروم باش... آروم... چته یهو... من معذرت می‌خوام اگه...

این آغوش برای فاخته آشنا بود که خودش را پس نمی‌کشید...

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۱۲۹

دلش تنگ این پسر عمهٔ نامهربان بود کسی که پناه کودکی‌هایش بود...

آن‌ها که برادر نداشتند، اتابک برای او مانند برادری نداشته بود...

شانه‌های نحیف او را میان دست گرفت و از خود جدایش کرد.

- ببینمت تو رو؟ چت شد دختر؟

با گوشهٔ شال اشک‌هایش را پاک کرد.

- اگه... اگه یه روزی بفهمی اون دخترا برگشتن... چی‌کار می‌کنی؟

اتابک با شک نگاهش کرد... انگار او چیزی می‌دانست!

همین یهویی وارد شدن این دختر به زندگی‌اش و این‌قدر خصومت بی‌موردش نسبت به او...

- تو ازشون خبر داری؟!

وحشت‌زده نگاه از اتابک دزدید و خواست خودش را از دستان او بیرون کشد.

- نه فقط کنجکاو بودم...

اتابک بازوهایش را محکم‌تر فشرد، از اولش هم می‌دانست این دختر مشکوک است...

اصلاً شاید خودش...

- تو فاخته‌ای؟!

صدایش را از حد معمول بالاتر برد.

می‌دانست اگر سر و صدا کند یعقوب و دو زنی که بالا بودند حتماً صدایش را می‌شنوند... شاید هم مشتری‌ها!

- توهم زدی مرتیکه؟! ولم کن! دستتو بکش!

اتابک او را به خود نزدیک کرد و سعی کرد جلوی دهانش را بگیرد تا بیشتر از این به آبرویش گند نزند.

- خفه‌خون بگیر! من تا نفهمم چی تو اون کلهٔ پوکته ولت نمی‌کنم!

فاخته دستش را گاز گرفت و تقلایش را از سر!

- کمک... آقا یعقوب...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۳۰

اتابک بلأخره موفق شد جلوی دهانش را بگیرد.

- دخترهٔ هار! فکر کردی همیشه می‌تونی با کولی بازی در بری؟

فاخته پر از خشم نگاهش کرد و اتابک او را بیشتر به خود چسباند.

- حرف می‌زنی یا همین‌جا بندازمت تو تنور؟

سرش را تکان داد و به او فهماند می‌خواهد حرف بزند.

چه‌طور از این مخمصه خلاص می‌شد خدا می‌دانست.

لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود!

- ببین دستمو برمی‌دارم ولی اگه... به‌خدا قسم اگه داد و بی‌داد کنی بلایی که نباید و همین‌جا سرت میارم... فهمیدی؟

چشمش را باز و بسته کرد...

واقعاً ترسیده بود، باید دروغ و دغلی روی هم می‌چید و تحویلش می‌داد...

اتابک دستش را برداشت و منتظر نگاهش کرد.

- خب؟!

فاخته لب‌هایش را تر کرد و نفس‌های ترسیده‌اش را تندتند بیرون داد.

- من... من... به‌خدا نمی‌شناسمشون...

اتابک دندان به هم سایید و دست بر گلوی او گذاشت.

- دروغ می‌گی! تو یهو از کجا وسط زندگی من افتادی؟! ها؟ چه‌طور بین این همه آدم با فربد طرح رفاقت ریختی؟!

گلویش را فشار داد و دوباره پرسید:

- حرف می‌زنی یا نه؟!

- من... می‌شناختمشون فقط... اون وقتا با فاخته هم‌کلاسی بودم کلاس سوم و چهارم ابتدایی...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۳۱

زینت‌خانم از پله‌ها پایین آمد و کاغذ در دستش را بالا گرفت.

- آقا مهندس! یه سفارش دیگه وا...

حرفش با دیدن فاخته در آغوش اتابک در دهانش ماسید.

- اوا! ببخشید بد موقع اومدم...

زینت‌خانم زنی مؤدب و مهربان بود، یک جورهایی اتابک با دیدنش خجالت کشید.

آرام فاخته را رها کرد و خجالت‌زده گفت:

- نه این چه حرفیه بدینش به من...

فاخته خودش را کنار کشید و فوری به پله‌ها رساند.

- خواب دیدی خیره حاجی! من نه فاخته می‌شناسم نه تا امروز همچین اسم عجیبی به گوشم خورده!

دستش را روی بازوی زینت‌خانم گذاشت و ادامه داد.

- این آق‌مهندس اون چیزی نیس که نشون می‌ده یه آدم بی‌شعور و عوضیه که فقط بلده به دخترا مردم بچسبه! زیاد آقا و خان به ریشش نبند این هوی هم زیادیشه!

اتابک دندان به‌هم سایید و پا تند کرد تا دوباره او را به چنگ آورد اما به خود که جنبید باز هم او فرار کرده بود!

پیش‌بندش را بیرون آورد و روی میز کوبید.

- باز در رفت دخترهٔ مکار!

زینت‌خانم کاغذ را کنار دست اتابک روی میز گذاشت.

- می‌دونم حرفاش راست نیست... اما... از حرفاش دیدم... از خانوادت خبر داره؟

🌺
🌺🌺
🌺🌺🌺

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺

#پارت_۱۳۲

خودش را روی صندلی ول داد و دست بر پیشانی‌اش گذاشت.

- نمی‌دونم زینت خانم... کم آوردم... رفتم آسایشگاه مامانمم اون‌جا نبود، پوپک اونو برده... اما نمی‌دونم

کجا... خدا لعنتم کنه که حتی نمی‌دونم مامانم کجاست...

زینت خانم لبخند مهربانی زد و یخچال را باز کرد تا کمی شربت زعفران به خوردش دهد شاید که این غصه‌ها ذره‌ای از او دور می‌شد.

****

موهای نه‌چندان بلندش را با حوله خشک می‌کرد و به اتفاقات امروزش می‌اندیشید...

اگر اتابک بفهمد خود او فاخته است چه؟!

حتماً گلویش را می‌درد! آهی کشید و شانه‌اش را در دست گرفت تا موهایش را شانه زند.

فرشته همان‌طور که فال‌هایش را در جعبهٔ کاغذی‌اش مرتب می‌کرد پرسید.

- چیه؟! تو لَکی!

- امروز اتابک و دیدم... دنبال عمه می‌گشت...

شانه را روی زمین گذاشت و ناراحت به فرشته نگاه کرد.

- دلم براش می‌سوزه فرشته... نمی‌دونه اینا زیر سر این زن خوش خط و خالشه...

- خب به ما چه! می‌خواست نره اون دیو دو سرو بگیره مامان منو ول کنه... حقشه بذار بکشه یه عمر ما در به دری کشیدیم دو روزم اون بکشه چی می‌شه مگه؟!

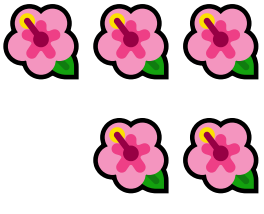

#پارت_۱۳۳

سرش را تکان داد.

- امروز خفتم کرد... از دخترداییش خبر می‌خواست. فکر کنم یه چیزایی فهمیده! شانس آوردم تونستم در برم!

فرشته دراز کشید و پتو را باز کرد تا روی خودش بیندازد.

- از فکر این مرتیکه بیا بیرون! اون لامپم خاموش کن بگیریم بکپیم...

فاخته از جایش بلند شد و لامپ را خاموش کرد... آهسته وارد اتاق شد، عمه‌گلی و شیرین را چک کرد.

از وقتی عمه را آورده بود شیرین انس عجیبی با او گرفته بود.

حتی شب‌ها هم در آغوش مادربزرگش به خواب می‌رفت اما...

امان از فرشته‌ی چموش!

برگشت و روی تشکش دراز کشید و به فکر فرو رفت...

دلش برای اتابک می‌سوخت اما می‌ترسید بچه‌ها را از او بگیرد...

کاش هیچ‌وقت پروانه‌ای وارد زندگی‌شان نمی‌شد که این‌طور از هم جدا شوند...

اگر او بود، برادرانه بالای سرش می‌ایستاد...

شاید حالا او هم مثل بقیه‌ی هم سالانش زندگی نرمالی داشت، حیف و صدحیف که روزگار همیشه بازی‌های عجیبی در آستینش پنهان دارد...

****

اتابک در تلاش برای یافتن خواهرش به جایی نرسیده بود، سال‌ها حرف‌های دلش را به پروانه نمی‌زد...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۳۴

دوستش داشت اما، از او می‌ترسید.

او دختر منوچهری بود که کارگردان تمام بدبختی‌هایش بود و پروانه هم شدیداً به او وابسته...

دلش نمی‌خواست پدرزنش از ناراحتی او با دمش گردو بشکند.

آهنگی غمگین پلی کرده بود و با آن زمزمه می‌کرد.

تنها دلش با دیدن مادرش آرام می‌گرفت حیف که...

«به شب نشینی خرچنگ‌های مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست
رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتن
به پای هرز علفای باغ کال پرست...»

پشت چراغ‌قرمز روی ترمز زد و به شمارش عددهایش نگاه کرد.

نوزده، هجده، هفده...

گذر عمر هم مانند همین شمارش است. سن بالا می‌رود اما...

به صفر نزدیک می‌شود، یک جایی می‌شود چراغ‌قرمز زندگی و شمارش معکوس شروع می‌شود و در لحظه‌ای جان آدمی به یغما می‌رود...

گویی که هیچ‌وقت آن آدم بر روی زمین زندگی نکرده است...

- آقا؟ آقا؟ فال نمی‌خرید؟!

شیشهٔ دودی ماشینش را کامل پایین آورد و به چهرهٔ دخترک نگاه کرد.

- بده یکیشو ببینم امروز چی‌کاره ایم!

چهرهٔ دختربچه برایش آشنا بود، انگار او را جایی دیده باشد.

#پارت_۱۳۵

- چراغ داره سبز می‌شه دختر جون... نمی‌خوای بدی؟

در آنی صورت دختربچه پر از کینه شد و با نفرت گفت:

- فروشی نی! راهتو بکش برو!

صدای بوق ماشین‌های پشت سرش او را وادار به حرکت کرد اما چرا این دختر...

به ذهنش فشار آورد که او را به یاد بیاورد...

خودش بود! حتماً قل آن دختری بود که شبی در آغوشش او را به درمانگاه رسانده بود!

اما دلیل این همه نفرت او و خواهر بزرگش را نمی‌فهمید.

شاید این دختر مو طلایی شاه‌کلید تمام سؤالاتش باشد.

به اولین میدان که رسید فرمان را پیچاند و دور زد، ماشینی که پشت سرش می‌آمد فریاد کشید:

- هوی یابو! پشت خر نشستی مگه؟

دستش را از پنجره بیرون برد و در هوا تکان داد تا عذرخواهی کرده باشد.

- خدا کنه نرفته باشه...

پشت دویست‌وششی آلبالویی‌رنگ پارک کرد و بیرون آمد.

از لابه‌لای ماشین‌هایی که به سرعت رد می‌شدند گذشت و خودش را به بولواری رساند که کاج‌های بلندی بر آن سایه افکنده بودند.

پیدایش کرد... روی نیمکت سنگی نشسته بود و با دو پسربچه حرف می‌زد.

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۳۶

حتماً منتظر چراغ‌قرمز بعدی بودند، احتمال می‌داد مثل خواهرش چموش باشد و گریزپا.

از پشت‌سر به او نزدیک شد و در لحظه‌ای بازویش را گرفت.

- دختر جون!

دو پسربچه که فکر می‌کردند او مأمور باشد از جایشان بلند شده و فرار کردند اما دخترک شجاعانه به صورتش زل زده بود و انگار او را می‌شناخت...

- ولم کن مرتیکه! شهر هرته مگه؟! تو روز روشن آدم خفت می‌کنی؟

از این همه زبان‌درازی دختر متعجب شد اما یادش آمد تربیت آن خواهر مارمولکش بهتر از این نخواهد شد!

- تو... خواهر اون دختره کامکاری؟

- به تو چه ولم کن!

خندید و لپ دختر را کشید.

- نترس عزیزم من کاریت ندارم... خواهرت که جفتک می‌ندازه همش، می‌خوام سؤالامو تو جواب بدی...

فرشته این مرد را دوست داشت... پدرش بود و خون او دررگ‌هایش جریان داشت اما هیچ‌وقت نمی‌توانست رنج‌هایی که مادرش در نبود او کشیده بود را فراموش کند.

- می‌خوام کمکتون کنم... مگه خواهرت مریض نیست عزیزم؟!

فرشته بازویش را از پنجهٔ او کشید و به چشم‌هایش خیره شد.

- ما کمک تو رو نخواستیم! تو اگه عرضه داشتی مادرتو نگه می‌داشتی که نندازنش توی یه آشغال‌دونی!

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۳۷

چشم‌های اتابک پر از نگرانی شد... مادرش؟!

از اول هم می‌دانست این کامکار مارموز از جای مادرش خبر دارد اما...

به خودش که آمد فرشته در حال دویدن در طول بلوار بود، پا تند کرد و به‌دنبالش دوید...

باید می‌فهمید مادرش کجاست.

- وایسا وروجک! وایسا ببینم!

دختربچه ماهرانه از میان ماشین‌ها عبور می‌کرد و اتابک هم به‌دنبالش.

خدایا این‌ها چه صنمی با خانوادهٔ او داشتند!

فرشته برگشت پشت سرش را نگاه کند اما در پیاده‌رو به زنی خورد و تعادلش را از دست داد.

دیگر دویدن بی‌فایده بود چون اتابک بالای سرش ایستاده بود.

با دیدن لنگهٔ کفشش که انگشت شصتش از او بیرون زده بود با چشمانی پر از اشک به او توپید.

- همش تقصیر توه! اگه نیفتاده بودم کفشمم پاره نمی‌شد!

اتابک او را بلند کرد و روی پلهٔ مغازه‌ای نشاند.

- معذرت می‌خوام عزیزم... بیا بریم برات می‌خرم یه مغازه همین نزدیکیا هست...

اشک، گونه‌هایش را تر کرد و نگاه از پدرش گرفت...

کاش همیشه او را داشت که حالا قلبش از چنین محبت کوچکی نمی‌لرزید.

- بهت می‌گم مامانتو چه‌طور پیدا کنی... فقط دست از سرم بردار و پاشو برو...

آهی کشید و خودش هم کنار دخترک نشست و به خیابان خیره شد.

#پارت_۱۳۸

- حق با توه... من عرضه نداشتم مامانمو نگه دارم... خام حرفای خواهرم شدم...

گفت اون‌جا بیشتر از ما بهش می‌رسن...

فرشته اشک‌هایش را با آستین لباسش پاک کرد و از جایش بلند شد.

به این فکر می‌کرد که فاختهٔ بیچاره چه‌طور برایش کفشی جدید می‌خرید وقتی داروهای شیرین درحال تمام شدن بود...

- اون افعی خوش‌خط و خالت می‌دونه مامانت کجاست... پروانه خانوم!

ناباور نگاهش کرد... اما از دختر منوچهر چیزی بعید نبود... فکر می‌کرد بعد از این‌همه سال عاشقی دیگر پروانه مانند پدرش نیست اما...

فرشته لحظه‌ای دلش برای اتابک سوخت اما ناله‌های شبانه‌ی مادرش را به یاد آورد و باز هم کینه و نفرت تمام نگاهش را گرفت.

- بزن به چاک! امروز از کار و کاسبی انداختیم!

لبخند کمرنگی لب‌های اتابک را به تبسم کشاند.

- ممنونم دخترم!

آن‌قدر در فکر فرو رفته بود که صدای فرشته را نشنید که با حرص گفته بود:

- من دختر تو نیستم!

خودش را به ماشینش رساند، حتماً فربد و پروانه، کامکار را آن‌قدر ترسانده بودند که حرفی نزنند...

******

- پروانه... پروانه!

از پله‌های منتهی به راهرو اتاق خواب‌ها به سرعت بالا می‌رفت و با فریاد زنش را صدا می‌زد.

- کجایی!

#پارت_۱۳۹

در اتاق را به‌شدت باز کرد و پروانهٔ آرایش کرده را جلوِ آینه پیدا کرد.

- چرا این‌قد صدات می‌زنم جواب نمی‌دی؟

- اووووو! چه‌خبرته عزیزم...

رژلب را به لبش نزدیک کرد و لب‌هایش را به رنگ نارنجی درآورد.

- داشتم آماده می‌شدم با نسرین...
رژلب را از دستش کشید و به آینه کوفت.

- تو سرت بخوره نسرین! مامان من کجاست!

جیغ کوتاهی کشید و ترسیده نگاهش را به چشمان مردی دوخت که مثل اوایل ازدواجشان آن‌قدر خشمگین بود که می‌تواست فیلی را له کند چه رسد به او!

- به من چه... چرا به من گیر می‌دی؟ من از کجا بدونم مامان تو کجاس! آسایشگاهه دیگه... پس کجا!

اتابک فریاد کشید:

- خفه شو! خفه شو پروانه! آدرس مامانمو می‌دی یا اون بلاییو سرت بیارم که نباید؟ ده سال زندگیمو گذاشتم پای تویی که ارزش یه ساعتشم نداشتی!

پروانه ترسیده بود اما... او دختر منوچهر کلانی بود! با زبان‌درازی حرف‌هایش را در صورت او کوفت.

- به من چه اون مامان دیوونه‌ات کجاست؟! چرا از خواهرت نمی‌پرسی که...

گلویش که در دست اتابک اسیر شد، حرف در دهانش به جیغی کوتاه تبدیل گشت.

- دهنتو آب بکش! اگه همین‌جا سر و تهت نمی‌کنم واسه اینه که این همه سال سرمو گذاشتم بند سرت!

#پارت_۱۴۰

او را به عقب هل داد و تکهٔ کاغذ و خودکاری از کشوی میز آرایش بیرون کشید.

- بنویس!

پروانه فقط نگاهش کرد و او بار دگر فریاد کشید.

- می‌گم بنویس!

خودکار را در دست او چپاند و او را جلوی میز کشاند...

با دست‌های لرزان آدرس آسایشگاهی که برای بار دوم گلی‌خانم را برده بود یادداشت کرد.

- این... کار من تنها نبود پوپک هم...

کاغذ را از زیر دستش کشید و با نفرت گفت:

- وقتی برمی‌گردم نبینمت!

دلش سوخت، پروانه روزهای زیادی با کج‌خلقی‌های او ساخته بود و حالا...

پوفی کشید و دو پله‌ی پایین رفته را برگشت و در چهارچوب در ایستاد.

پروانه روی تخت نشسته و هنوز بهت زده به زمین خیره بود.

- دو سه روزی برو خونهٔ بابات... خودم میام دنبالت، عصبانیم ممکنه بدتر دعوات کنم...

****

اتابک متحیر به دهان خانم حسینی چشم دوخت وگفت:

- می‌شه یه بار دیگه بگید؟؟؟

خانم حسینی که آن روز کارهایش به طرز وحشتناکی در هم پیچیده بود کلافه گفت:

- خانم فاختهٔ توکلی فرزند جمشید!

اتابک توانش را از دست داد.

روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و به خانم حسینی چشم دوخت.

انگار باورش نمی‌شد!

#پارت_۱۴۱

خانم حسینی متعجب حالش را پرسید:

- آقا؟؟ حالتون خوبه؟؟؟

اتابک ذهنش به جایی نزدیک پر کشید.

به دخترکی که برایش آشنا بود...

به دخترک مرموز... بدون آن‌که چیزی بگوید از جا برخاست.

اگر او فاخته باشد... اگر باشد.

آن همه شباهت به مادرش و آن حرف‌های کینه توزانه... وای وای خدا به داد دخترک کوچک برسد اگر او فاخته باشد!

اگر حدس‌هایی که زده درست از آب در آید!!

باعجله از دفتر بیرون زد.

خانم حسینی متعجب رفتنش را نگاه کرد:

- پناه بر خدا، آدرسم نپرسید!

****

فاخته آرام با کلیدی که در دست داشت درب حیاط را باز کرد و سرک کشید.

ماشین اتابک را که ندید نفسش را بیرون داد و وارد حیاط شد.

به در تکیه داد تا نفسش جا بیاید.

یک آن فکر کرد شاید پروانه درون خانه باشد اما یادش امد فربد گفته بود بحثشان شده و دو سه روز دیگر برمی‌گردد.

به‌سمت پله‌ها رفت و روبه‌روی درب ورودی قرار گرفت، با کمترین سر و صدا در را باز کرد و وارد شد.

چشم چرخاند و خانه را دید زد.

نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و به آشپزخانه رفت.

تندتند کابینت‌ها را باز می‌کرد و به حواس پرت خودش لعنت می‌فرستاد.

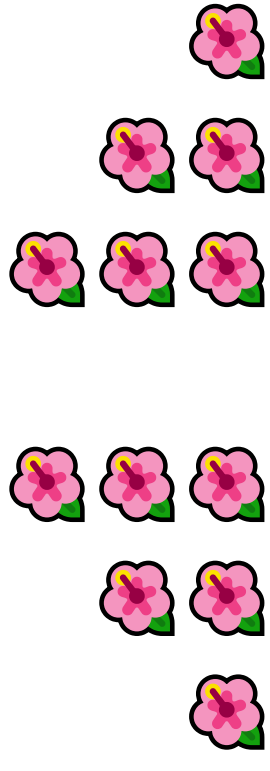

#پارت_۱۴۲

وسط آشپزخانه ایستاد و دو دستش را روی سرش گذاشت:

-نیست! اوف...

به سالن رفت و زیر مبل‌ها را نگاه کرد، کف اکواریوم را کشوهای میز تلویزیون را... نبود که نبود...

سنجاق‌سر عزیزش انگار سر ناسازگاری داشت...

اگر یادگار مادرش نبود هرگز حاضر نبود این‌جا بیاید.

جرقه‌ای در ذهنش خورد، به‌سمت اتاق طبقه‌ی پایین دوید و درش را به‌شدت باز کرد.

در به روی پاشنه چرخید و به دیوار خورد.

فاخته ترسیده برگشت و در را نگاه کرد، نفسی از سر آسودگی کشید و تخت نامرتب را زیر و رو کرد.

خم شد که زیر تخت را نگاه کند اما چشم‌ها یاری‌اش نکردند.

بلند شد تا از کیفش موبایلش را بیاورد. شاید چراغ‌قوه‌ی آن به کارش می‌آمد.

همین‌که خواست از اتاق بیرون بیاید سینه به سینه‌ی اتابک شد...

اتابک قدمی به جلو برداشت و فاخته قدمی عقب‌تر رفت.

زبانش از ترس بند آمده بود، ساکت و صامت به اتابک خیره شد.

اتابک وارد شد و در اتاق را پشت سرش بست و قفل کرد.

با آرامشی ساختگی به‌سمت فاخته برگشت:

- اومدی دزدی؟

#پارت_۱۴۳

دستش بالا آمد و سنجاق‌سر را که میان انگشت‌های شصت و اشاره‌اش گرفته بود بالا آورد، پوزخندی زد و ادامه داد:

- تا کجا می‌خواستی منو بکشونی... چیزی که دنبالش می‌گردی پیش منه...

فاخته پاهایش سِر شده بود نه می‌توانست حرکتی کند نه حرفی بزند.

اتابک جلوتر آمد و چانه‌ی گرد و کوچکش را در دست گرفت:

-نمی‌دونم خوشحال باشم یا عصبی... تو فاخته‌ای و من... فک می‌کنم خواهر مرده‌ت... یه روزی زن من بود...

کمی مکث کرد به‌دنبال جواب دخترک چهره‌اش را جست‌وجو کرد، چشمان ترسیده‌اش...

ابروهای مشکی‌اش... لپ‌های صورتی‌رنگش و لب هایش...

وای! وای بر او چه کرده بود با ناموس خودش!

چشم بست و دندان سایید:

- حرف بزن! بگو... شکستن یه مرد چه‌قدر برات لذت داره؟

فاخته همان‌طور که خیره‌اش بود چشم‌هایش را بر هم زد و قطره‌ای اشک از مژگانش چکید.

گونه‌اش را گذراند و به لب‌هایش رسید و گم شد...

اتابک آرام دستش را به بازوی او بند کرد و او را در آغوش کشید.

زیر لب زمزمه کرد:

- بلبل کوچولو... دلم برات تنگ شده بود!!

بغضش را قورت داد و با صدای دورگه‌ای ادامه داد:

- خیلی بی‌معرفتی دختردایی...

دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند، باید گریه می‌کرد.

باید خودش را خالی می‌کرد... در فراغ عزیز از دست رفته‌اش...

#پارت_۱۴۴

هق‌هق آرامش دل فاخته را ریش کرد.

عضلاتش کم‌کم از انقباض بیرون آمد، تکانی خورد تا خودش را از حصار اتابک خارج کند...

اتابک دست‌هایش را آزادتر کرد:

- کجا؟ دوباره کجا می‌ری؟ می‌خوام حست کنم...

فاخته بازویش را گرفت و کمکش کرد لبه‌ی تخت بنشیند.

خودش هم با فاصله کنارش نشست.

اتابک بی‌حال به تاج تخت تکیه داد و آرام‌تر از قبل گفت:

- چرا بهم نگفتی؟

فاخته به قالی قهوه‌ای و مشکی زیر پایش خیره شد و باز هم سکوت کرد.

اتابک دوباره فوران کرد، خم شد و کتف دخترک را کشید تا به او نگاه کند.

عصبی فریاد کشید:

- چرا چیزی نمی‌گی؟ زبون نداری تو؟

زیر دست اتابک زد و از جایش جهید انگار عقده تمام این سال‌ها در چشمانش خنجری می‌شد و قلبی می‌شکافت...

- واسه توی نامرد، واسه زن مهربونت... خواهر منو حامله ول کردی رفتی با یکی دیگه. می‌موندیم که چی؟ تحقیر شیم؟ توی عوضی به آبروی پدرم فکر کردی؟ پدرم از داغ تو و تخم دو زرده‌ت سکته کرد مرد! خواهرمو غصه‌ی نامردی تو کشت! نگفتم! آره

نگفتم کی‌ام که بتونم انتقام زندگی مو ازت بگیرم!
نگفتم که انتقام زندگی عمه‌مو ازت بگیرم...

دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و های‌های گریه‌اش را سر داد...

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۱۴۵

اتابک متعجب نگاهش می‌کرد.

فاخته نفسی گرفت و همان‌جایی که بود روی زمین نشست.

- تموم این سالا بدبختی کشیدم، درسمو ول کردم و مث سگ جون کندم... که خواهرم زنده بمونه، که

خواهرزاده‌هام یه چیزی واسه‌ی خوردن داشته باشن. تو کجا بودی وقتی مثل سگ توی سرما و یخبندون جون می‌کندم؟

با یادآوری شیرین گریه‌اش شدت گرفت، سرش را روی زانوهایش گذاشت و از ته دلش گریه کرد...

اتابک حیران نگاهش کرد و از جایش برخاست، زانو زد و بازوهای فاخته را فشرد.

- منظورت از تخم دو زرده چی بود؟

فاخته سرش را بلند کرد، چشمان خیسش قلب اتابک را درید...

حس کرد قلبش از کار ایستاد، لحظه‌ای نفس نکشید...

به‌سختی خودش را کنار کشاند و به تخت تکیه زد.

- اون دوتا دختر... بچه‌های منن...

فاخته از جایش بلندشد و به‌سمت در رفت، دستگیره در را بالا و پایین کرد.

- وا کن این لعنتیو!

اتابک به‌سمتش رفت و فاخته تندتر تکانش داد.

انگار که بخواهد در را باز کند و از آن هوای مسموم بگریزد...

اتابک گیرش انداخت و نگاهش کرد بدون هیچ حرفی.

بغض کرده و ترسیده دستانش را به سینه‌ی اتابک کوبید.

-برو کنار... این درو وا کن می‌خوام برم پیش عمه‌م...

اتابک چشمانش را بست، خاطره‌ای از ذهنش گذشت.

دختر کوچولویی که روز چهلم مادرش همین‌گونه بغض کرده، التماسش کرده بود او را پیش عمه‌اش ببرد...

#پارت_۱۴۶

از سکوت اتابک دلهره‌ای جانش را در بر گرفت.

محکم تخت سینه‌اش زد و او را به عقب هل داد.

اتابک قدمی عقب رفت و با صدای آرامی او را صدا کرد.

- فاخته...

چشمان عسلی دخترک مردمک‌هایش را شکار کرد.

قلبش ریخت...

حالا یادش آمد این چشم‌ها چشمان دایی‌اش بود.

اما آن همه مهربانی کجا و این همه خشم و نفرت کجا...

دست‌های فاخته را گرفت و او را به سمت تخت کشاند.

- تا همه چیو نگی نمی‌ذارم از این در پاتو بذاری بیرون.

فاخته فهمیده بود کل‌کل کردن با این مرد او را از این در خارج نمی‌کند.

سعی کرد کمی مسلطتر شود. گلویش را صاف کرد و با آرامشی دروغین گفت:

- باشه... می‌گم... همه چیو، فقط...

نفس عمیقی گرفت و چشم‌هایش را از اتابک دزدید.

به پنجره نگاه کرد و لب پایینش را گزید.

- بذار برم اتابک... باید برم خونه...

اتابک می‌دانست تمام فاخته را از بر بود. هنوز هم همانند کودکی‌اش کینه‌ای بود.

هنوز هم وقتی می‌ترسید زبانش بند می‌آمد...

هنوز هم وقتی دروغ می‌گفت لب می‌گزید و چشم می‌دزدید...

همراه با درد روح و قلبش لبخندی از شادی زد و طاقت نیاورد...

بدون مقدمه باز هم او را در آغوش فشرد.

- هرچی از بی معرفتی تون بگم کم گفتم...

فاخته حالت چندش‌واری به خودش گرفت و عضلاتش را منقبض کرد.

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۴۷

چشم‌هایش را بست و عصبی غرید:

- بهم دست نزن...

اتابک آرام او را از خود جدا کرد و برخاست.

- پاشو با هم بریم خونتون...

فاخته به‌سرعت بلند شد و جلویش قد علم کرد.

- می‌خوای کجا بیای؟؟ ها؟؟ کجا؟؟ خونه‌ی ما هیشکی منتظر تو نیست... می‌خوای بیای پیش مادری که افسرده گوشه‌ی سالمندان ولش کردی؟ یا پیش بچه‌هایی که هیچ‌وقت نبودی پدری کنی براشون؟ میخوای بیای خونه‌ی منی که باید توی بی‌غیرت واسم پیدا می‌کردی نه یه غریبه؟ اون دخترا دخترای فاطمه‌ن همونی که تو دوران نامزدیش حامله ولش کردی... نوه‌های همون دایی که آبروشو بردی، دخترش با شناسنامه سفید و دوتا بچه...

اتابک این همه حقیقت را تاب نیاورد، فاخته همه‌ی حرف‌هایش را به سر و صورتش می‌کوبید بدون آن‌که چیزی بداند...

بدون آن‌که بداند اتابک گناهی نداشت...

چه روزهایی که این شهر لعنتی را زیر و رو نکرده بود.

چه روزهایی دست به دامن این و آن بود تا نشانی از فاطمه‌اش به او برسانند...

عصبی شد، اختیار از کف داد و فریاد کشید:

- بسه دیگه!!!

کلید را از جیبش بیرون کشید، انگار جنونی آنی گریبان گیرش شده بود.

در را باز کرد و فاخته را به بیرون هل داد.

بار دیگر فریاد کشید:

- برو گمشو... از خونه‌م برو بیرون...

نعره‌ای کشید و دوباره هلش داد.

- خدا لعنتتون کنه... خدا همتونو لعنت کنه...

#پارت_۱۴۸

فاخته متعجب خیره‌ی اتابکی شد که رگ‌های گردنش هر آن ممکن بود بترکد.

واقعاً ترسیده بود، جدای از همه چیز اتابک از گوشت و خونش بود...

آرام برخاست و به‌سمتش رفت.

- اتا؟

اتابک فریادی کشید و گلدان شیشه‌ای روی کنسولِ سفیدرنگ را برداشت و به دیوار کوبید.

فاخته جیغ کوتاهی کشید و قدمی به عقب برداشت...

می‌ترسید اتابک بلایی به سر خودش بیاورد.

به‌سمت آشپزخانه هجوم برد تا گوشی‌اش را بردارد و به فربد زنگ بزند.

آن‌قدر ترسیده بود که چشمش شیشه‌خورده‌های ریخته روی زمین را ندید.

تکه‌ای از آن شیشه‌ها به پایش رفته بود!!

صورتش از درد جمع شد، آرام شیشه را از پایش بیرون کشید اما صبر نکرد و با پای لنگان به آشپزخانه رفت.

از بالای کانتر اتابکی را پایید که همه‌ی میز و صندلی‌ها را به‌هم می‌کوبید و عربده می‌کشید...

خودش هم، ضعف کرده بود و ترسیده بود.

با دستانی لرزان شماره‌ی فربد را گرفت و منتظر ماند.

یک بوق، دو بوق، سه بوق... بی‌حال زیر لب زمزمه کرد:

- جواب بده لعنتی...

صدای خواب آلود فربد در گوشش پیچید.

- جونم عزیزم؟

با بغض و تشویش طلب کمک کرد.

- فربد تورو خدا بیا...

از صدای فربد معلوم بود حسابی ترسیده است.

- یا خدا یا خدا چی شده؟؟

فاخته آینه‌ی روی کنسول را که در دست اتابک دید هین محکمی کشید.

- فربد اتابک دیوونه شده... بیا این‌جا... تو رو خدا خودتو برسون...

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۴۹

فاخته آینه‌ی روی کنسول را که در دست اتابک دید جیغ بلندی کشید.

- فربد اتابک دیوونه شده... بیا این‌جا...

خودتو برسون می‌ترسم من...

درد پایش امانش را بریده بو اما جنون اتابک او را واداشت دوباره به سالن برگردد.

لنگان‌لنگان به‌سمتش رفت و پیراهنش را کشید:

- اتا آروم باش...

اتابک او را پس زد:

-ولم کن...

فاخته متوجه پاهای اتابک شد که آن‌ها هم زخمی شده بودند...

عاجزانه صدایش کرد:

-اتابک! اتا؟ آروم شو تو رو خدا...

جلو رفت و بازویش را گرفت:

- مرگ من...

اتابک مات و صامت نگاهش کرد، دست‌هایش از حرکت ایستاد و آرام گرفت...

فاخته بازوی دیگرش را فشرد و او را روی تنها مبل سر پا مانده‌ی سالن نشاند.

اشک‌های روانش را پاک کرد.

- بشین تا برگردم...

با وجود درد پای خودش به‌سختی به حمام رفت و با جعبه‌ی کمک‌های اولیه برگشت.

کف سالن قطره‌های خون خودش و اتابک پخش شده بود.

جلوی پای اویی که به سقف خیره مانده بود زانو زد و آرام پایش را بالا آورد...

دلش ریش شد، هنوز یکی از شیشه‌ها در پای اتابک مانده بود...

گریه‌اش شدت گرفت و با بیچارگی موچین جعبه را برداشت.

لحظه‌ای چشمانش را بست تا تمرکز کند.

آرام موچین را جلو برد و شیشه را با یک حرکت بیرون کشید...

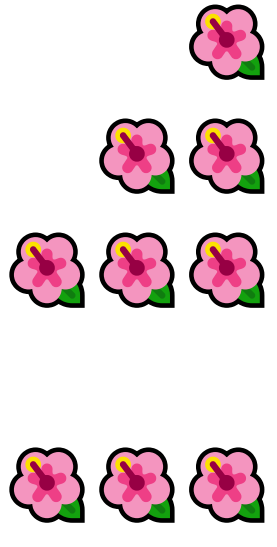

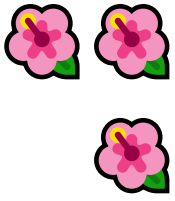

#پارت_۱۵۰

اتابک آخ بلندی گفت و مچ دستش را گرفت.

با همان گریه و پریشانی سعی کرد آرامش کند.

- ببخشید، ببخشید... می‌خوام پانسمان کنم...

اتابک آرام‌تر شده بود، مچ دستش را رها کرد و نگاهش را به دستان لرزان دختر دایی‌اش دوخت که پایش را با پنبه‌ای آغشته به بتادین پاک می‌کرد...

آن‌قدر درد دلش عمیق بود که درد پایش یک صدمش هم نمی‌شد!

فاخته گاز استریل را به کف پای اتابک تماس داد و همان‌طور که از شدت گریه فین‌فین می‌کرد به اتابک گفت:

-می‌شه اینو نگه داری؟؟

اتابک بدون حرف خم شد و گاز استریل را نگه داشت.

فاخته باند را به دور پایش می‌پیچید و گریه می‌کرد...

گوشه‌ی باند را فشار داد و پاره کرد.

بعد از گره زدنش جابه‌جا شد تا پای دیگرش را هم نگاه کند.

اتابک پایش را کنار کشید.

- سالمه...

زنگ در پشت سر هم به صدا درآمد. فاخته برخاست...

فربد آمده بود.

با پای لنگش به‌سمت آیفون رفت تا در را باز کند.

اتابک تازه متوجه لنگ زدنش شد اما توان آن که فکش را باز کند و نگرانی‌اش را نشان دهد نداشت...

فربد نفس‌نفس زنان در را باز کرد و خودش را داخل انداخت.

- چی‌شده؟؟

با دیدن وضعیت خانه متعجب چشم چرخاند و فاخته را پیدا کرد...

بس که گریه کرده بود نفس‌هایش منقطع شده و لب‌هایش به سفیدی می‌زد...

تمام تنش برای فاخته سوخت و خاکستر شد...

بدون آن که چیزی بپرسد فهمیده بود چه شده.

با قدمی بلند خودش را به فاخته رساند و در آغوشش کشید.

- عزیزم... عزیز دلم...

#پارت_۱۵۱

اتابک خونش به جوش آمد، حالا دیگر می‌دانست فاخته ناموسش است...

اما حوصله‌ی کل‌کل کردن با فربد را نداشت.

به آن‌ها خیره شد و آرام زمزمه کرد.

- پاش زخمه...

فربد به اتابک نگاه کرد و متعجب پای فاخته را کاوید.

- وای...

فاخته دماغش را بالا کشید و خودش را لوس کرد.

- درد می‌کنه فربد...

فربد کمکش کرد روی زمین بنشیند.

- بمیرم عزیزم... جوجه‌رنگی حواسش کجا بوده آخه؟!

خم شد و پیشانی‌اش را بوسید خودش هم نشست.

دستش را دراز کرد و جعبه کمک‌های اولیه را به‌سمت خودش کشید.

اخمی کرد و رو به اتابک گفت:

- چرا دیوونه بازی درآوردی؟

اتابک اخم‌هایش را در هم کشید و جوابش را نداد.

فاخته دست فربد را گرفت، با چشم و ابرو اشاره کرد که کاری به کار اتابک نداشته باشد.

فربد پای فاخته را پانسمان کرد و شیشه‌های کف سالن را جارو زد.

غرغر کنان مبل و صندلی‌های سالن را سر پا می‌کرد.

- چرا دیگه اینا رو انداخته!

اتابک با اخم غلیظی چشم‌هایش را بسته بود.

به فاطمه فکر می‌کرد، به مادرش و به دخترهایش اما عمده‌ی فکرش درگیر این رابطه‌ی عمیق فاخته و فربد بود.

رگ غیرتش به جوش می‌آمد وقتی فربد فاخته را می‌بوسید...

فاخته از دیوانگی او به آغوش کلانی کوچک پناه آورده بود؟

#پارت_۱۵۲

فاخته از دیوانگی او به آغوش کلانی کوچک پناه آورده بود؟

غیرتش در کدام سوراخ ترسیده پسر منوچهر را دید می‌زد؟

فکر می‌کرد اگر فاخته همه چیز را بداند باز هم هم‌پای فربد می‌ماند؟؟

در دلش آهی کشید...

پس خودش چه! خودش هم سال‌ها هم آغوش دختر کلانی است!

پس بهتر است غیرتش همان‌جا، در پس تو... بماند و بلرزد!

فربد آب‌میوه را درون لیوان ریخت و اتابک را نگاه کرد که مبادا حواسش به آن دو باشد.

سرش را نزدیک آورد و پچ‌پچ‌وار گفت:

- زده ناقصت کرده یه چی‌هم طلبکاره!

فاخته ترسیده هیش کش داری گفت:

- می‌شنوه شر به پا می‌کنه...

فربد اخم کرد:

- بشنوه! دروغ که نمیگم!

فاخته دلسوزانه سالن را نگاه کرد.

- ببر براش گناه داره ضعف کرده...

فربد با اخمی حسودانه لب ورچید.

- کوفت بخوره!!

روی صندلی نشست و تخس و عبوس فاخته را نگاه کرد.

فاخته از جایش بلند شد و خودش آب‌میوه به دست به سراغ اتابک رفت.

کنارش ایستاد و برای اعلام وجود گلویش را صاف کرد.

- پاشو یه‌کم آب‌میوه بخور... ضعف کردی!

اتابک چشم باز کرد و نگاهش کرد.

- بگیر بشین!

فاخته با تعلل کنار اتابک نشست و شروع به جویدن لب‌هایش کرد.

اگر حال او مساعد بود حالی‌اش می‌کرد دستور دادن یعنی چه!

اتابک خونسرد لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید.

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۱۵۳

به روبه‌رویش خیره شد و عطر فاخته را نفس کشید.

- دخترامو می‌خوام! مامانمم همین‌طور!

برگشت و به صورت عصبی فاخته چشم دوخت و ادامه داد.

- تو هم اگه خواهرزاده‌هات و عمه‌تو دوس داری...

کمی مکث کرد.

- می‌آی پیششون می‌مونی.

با چهره‌ای جدی به فاخته نگاه کرد.

طوفان خشم در چشم‌های دخترک نمایان شد.

از جایش برخاست و به تندی موبایلش را روی عسلی چنگ زد.

- لیاقت نداری... لیاقت خوبیو نداری... فکر کردی می‌دمشون دست توی نامرد؟ چی فکر کردی با خودت...

اتابک باز هم بدون آن‌که تغییری در صورتش به وجود بیاورد نگاهش کرد.

فاخته حرصی فربد را صدا کرد و خانه‌اش را ترک کردند.

لبخندی موذیانه لبان اتابک را انحنا داد.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و بدون آن‌که تکان بخورد زمزمه کرد.

- می‌بینمت...

**

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی فربد را گرفت.

نمی‌دانست طاقت روبرو شدن با مادرش را دارد یا نه.
اما همیشه از دلهره متنفر بود!

ترجیح می‌داد با ترس‌هایش روبه‌رو شود.
با الو گفتن فربد حواسش را به تلفن داد.

- شماره‌ی فاخته رو می‌خوام.

حرفش را زده بود، بدون احوال‌پرسی یا مقدمه چینی.
اخمی میان ابروان فربد جا خوش کرد.

- چی‌کارش داری دیگه؟ تو که دختر بدبختو ناقصش کردی!! چی از جونش می‌خوای...

اتابک دندان‌هایش را به هم سایید.

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۱۵۴

- اولاً به‌خاطر کارای احمقانه‌ش سرشم بِبُرم حقمه! دوماً اون ناموس منه و اونی که باید جواب پس بگیره منم، نه تو!

فربد با حرصی آشکار به او توپید.

- اون‌وقت تا حالا کجا بودی اومدی شاخ و شونه می‌کشی مرتیکه؟!

اتابک با حس غرور ابرویی بالا انداخت.

- می‌گم شمارشو می‌خوام!

فربد بدون آن‌که جوابش را بدهد تلفنش را خاموش کرد و کناری انداخت.

- مرتیکه‌ی عوضی! ارث باباشو ازم می‌خواد!

اتابک لبخندی گوشه لبانش نمایان شد و از جایش بلند شد.

به‌خاطر وضعیت پایش نمی‌توانست خودش رانندگی کند.

دفترچه‌ی تلفن را از کشوی میز تلویزیون بیرون کشید و شماره‌ی آژانس نزدیکشان را پیدا کرد و مشغول شماره‌گیری شد...

فاخته همان‌طور که موهای شیرین را شانه می‌کرد نگران رو به عمه‌اش گفت:

- عمه خیلی می‌ترسم، اگه بیاد چی؟

فرشته با تخسی ذاتی‌اش سینه سپر کرد.
- بیاد هم حریفش خودمم! البته اگه تو بذاری!!
عمه گلی با افتخار فرشته را برانداز کرد.

چشم چرخاند و فاخته‌ی اخمو را نگاه کرد.

فاخته در حالی که موهای شیرین را سه قسمت می‌کرد که ببافد به فرشته توپید.
- چرا دخالت می‌کنی تو؟ اون باباته!

مشکلش با منه نه شماها، پاشو برو کش بیار موهای خواهرتو ببندم...

فرشته غرغر کنان از جایش بلند شد:
- ترسو!

فاخته اخم کرد.

-آره من می‌ترسم که خانوادمو ازم بگیره!

#پارت_۱۵۵

گلی‌خانم این چند روزی که به خانه‌ی فاخته آمده بود آب زیر پوستش دویده بود.

کمابیش حرف‌هایی هم می‌زد اما بیشتر ترجیهش سکوت بود.

صدای زنگ، سکوت میانشان را شکست.

فاخته ترسیده به آیفون نگاه کرد و به‌سمت پنجره هجوم برد.

از آن بالا هیچ چیزی معلوم نبود! عمه‌گلی آرام برخاست و به‌سمت آیفون رفت.

فاخته به سمتش پا تند کرد.

- چی‌کار می‌کنی عمه؟!

عمه‌گلی دکمه را فشرد، به‌سمت فاخته برگشت و لب برچید.

- دلم تنگ شده!!

فاخته جگرش برای اشک‌های کاسه‌ی چشم عمه‌اش آب شد.

سکوت کرد و چیزی نگفت اما کوبش قلبش بر ترسش دامن می‌زد!

عمه را روی مبل نشاند و فرشته و شیرین را به اتاقشان فرستاد.

در را باز کرد و به استقبال شر رفت!

اتابک با آن پای چلاقش کمی طول کشید تا پله‌ها را بالا آمد.

فاخته در را باز کرده و میانش ایستاده بود.

سعی کرد کوبش قلبش را در نظر نگیرد.

نفس عمیقی کشید و کوتاه سلام کرد.

اتابک با لذت نگاهش کرد می دانست داخل خانه را که ببیند بیشتر و بیشتر عشق می‌کند.

فاخته کناری رفت و به داخل دعوتش کرد...

گلی‌خانم طاقت نیاورده و وارد راهروی کوچک خانه‌ی فاخته شد.

دست‌هایش را از هم گشود.

- پسرم... پسر قشنگم...

اتابک دلتنگ و پر از بغض خودش را به مادرش رساند و محکم او را در آغوش کشید.

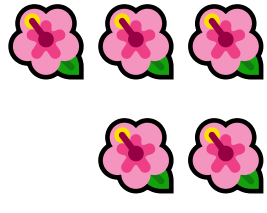

#پارت_۱۵۶

- ببخش منو مامانم... پسر بی‌معرفتتو ببخش...

فاخته از گریه‌ی آن دو اشک‌هایش سرازیر شد و زر لب گفت.

- عمه جونم...

اتابک مادرش را با احترام و آهسته از خودش جدا کرد.

- بریم بشین مامان، سر پا خسته می‌شی...

همان‌طور که در کنار مادرش به‌سمت مبل‌ها می‌رفت خطاب به فاخته گفت:

- دخترام کجان؟

فاخته لحظه‌ای چشمش را بست و نفسش را حرصی بیرون داد.

- بذار برسی!

اتابک اخم‌آلود به‌سمتش برگشت.

- می‌گم دخترای من کجان؟

فرشته برخلاف قولی که به فاخته داده بود در را پر سر و صدا باز کرد و بیرون آمد.

- اومدی این‌جا چی‌کار؟ اومدی چی بگی؟ من دلم نمی‌خواد این‌جا باشی!

رویش را به‌سمت فاخته چرخاند.

-همیشه گول دل ساده و مهربونتو می‌خوری!

اتابک پر شد از عشق پدرانه، پر شد از افتخار، دختر او فقط ده سالش بود و این‌گونه سخنرانی می‌کرد!

به‌سمتش رفت و با هیجان گفت:

- فرشته...

فرشته اخم‌هایش را در هم کشید و عقب تر رفت.

- دستت بهم بخوره من می‌دونم و تو!

اتابک بی‌توجه به تقلاهای فرشته او را در آغوش کشید.

ـ فدات شه بابا! تو می‌دونستی من باباتم و جیک نزدی؟

شیرین آرام و مظلوم در چهارچوب در اتاق ایستاده بود و محبت پدرانه‌ی اتابک را می‌نگریست.

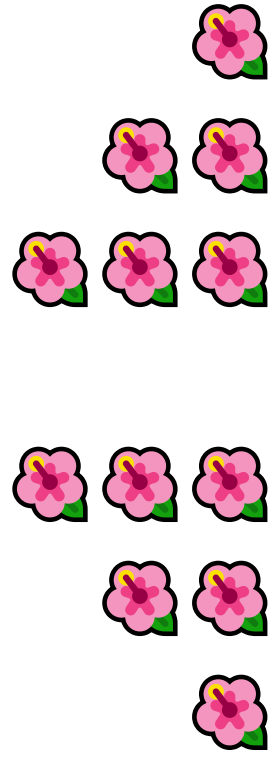

#پارت_۱۵۷

اتابک که تازه نگاهش به او خورده بود، چشم‌هایش ستاره باران شد.

- بیا قربونت برم... دختر گلم بیا!

شیرین برخلاف فرشته با آرامش به آغوش پدرش خزید.

بغض اتابک ترکید، در حالی که دخترهایش را می‌بویید تکرار می‌کرد.

- فداتون شه بابا...

فاخته بدبختانه به اتابک نگاه می‌کرد و گلی‌خانم با محبت و مهر مادرانه‌اش!

فاخته چای را روی میز عسلی قهوه‌ای‌رنگش کوبید!

بیش‌تر دلش می‌خواست به اتابک زهر مار بدهد تا چای!

اتابک شیرین را روی پایش نشانده بود و گه‌گاه بوسه‌ای روی موهای طلایی‌اش می‌نشاند و گلی خانم تا می‌توانست عطر پسرش را به ریه می‌کشید!

فاخته کنار فرشته‌ی بغ کرده نشست.

سکوتی سنگین خانه را فرا گرفته بود.

اتابک انگار نمی‌خواست چیزی بگوید.

فاخته فکر کرد اگر اتابک چیزی نگوید حتماً بی‌مقدمه در گوشش می‌خواباند!

اتابک بوسه‌ای به دست سفید شیرین زد و خیلی عادی و بدون خصومت رو به فاخته پرسید:

- این خانم اخمو نمی‌خواد با پدرش حرف بزنه؟

فرشته خودش جواب داد:

- تو بابای من نیستی!

خودش را به‌سمت فاخته کشاند.

- همه کس و کار من این دختره!

اتابک لبخند محزونی زد.

- دختر گلم من از شما... راستش من خبر نداشتم...

فرشته حرفش را قطع کرد.

- مامانم برات اهمیت نداشت که نگشتی پیدامون کنی!

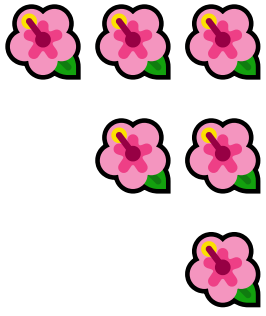

#پارت_۱۵۸

اتابک آهی کشید.

- تو درست می‌گی عزیزم! باید بیشتر دنبال مادرت می‌گشتم... حالا ازت می‌خوام که منو ببخشی...

فرشته اخم کرد.

- شرط دارم...

اتابک لبخند زد.

- نشنیده قبول...

فرشته محکم و مطمئن گفت:

- من و خواهرم می‌خوایم پیش فاخته باشیم... مامان بزرگمم همینو می‌خواد...

- این که چیزی نیست دخترم! من قبلاً به خاله‌تون گفتم همینو... من شما و مادربزرگتونو با خودم می‌برم اگه خاله‌تون شما رو بخواد باهامون می‌آد!

فرشته پوزخند صدا داری زد و دستش را در روی دسته مبل کوبید.

- زرشک! مگه از جنازم رد شی! اگه می‌خوای بابا خوبه باشی از ما دور باش...

اتابک رو به فاخته اخم کرد.

- این‌طوری حرف زدن یاد بچه می‌دن؟

فرشته باز هم اجازه‌ی حرف زدن به فاخته نداد.

- این‌قد جون می‌کنه که فرصت تربیت کردن منو نداره، من خودم این‌قد بی‌تربیت شدم!

فاخته خجالت‌زده از جسارت فرشته لب گزید و زیر چشمی اتابک را پایید.

اندوه و درد نگاهش را پر کرده بود...

آخ... کاش دایی جانش زنده بود و می‌دید چه‌گونه دردانه دخترش برای لقمه‌ای نان جان می‌کنده و او چه فکر می‌کرده...

ای کاش می‌دید بغض این همه سالش را شبی نبود به فاطمه فکر نکند شبی نبود که قلبش به درد نیاید...

این هم دروغی دیگر از پروانه که بر سرش آوار شده بود...

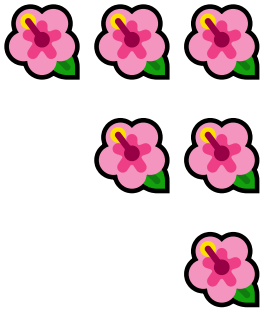

#پارت_۱۵۹

فربد غرغر کنان او را سوار ماشین کرد.

- خب کم‌تر می‌خوردی احمق! چه‌قدم سنگینه...

آزاد شل و ول خندید.

- امشب که مست مستم دست و پای...

عقی زد و محتویات معده‌اش را روی پیراهن فربد خالی کرد.

فربد متعجب نگاهش کرد و روی صندلی ماشین هلش داد.

- خدا لعنتت کنه آزاد! به گه کشیدی منو...

مستأصل به آزاد بی‌حال نگاه کرد و پایش را به چرخ ماشین کوبید.

- چه غلطی کنم حالا؟

با حالت چندش، پیراهنش را بیرون کشید و همان‌جا انداخت، کت آزاد را تن کرد و سمت خانهٔ آزاد راند...

**

آزاد حولهٔ تن‌پوش یشمی‌رنگش را پوشید و گرهش را سفت کرد.

جلوی آینهٔ میز آرایش اتاقش ایستاد و شروع کرد به استفاده از لوسیون خوش بویش.

- اووووم، بوش فوق‌العاده است!!

فربد بدون در زدن وارد اتاقش شد و آزاد اخمی کرد و باشیطنت گفت:

- من که عرعر نمی‌کنم، می‌کنم؟

فربد اخم کرد.

- این‌جا از طویله بدتره اما تو از خرم کم‌تری!

آزاد چشمکی زد و لب برچید، پر عشوه گفت:

- ولی تو مثل طاووسی عشقم...

فربد پشت گردنش کوبید.

- هیچ‌وقت آدم نمی‌شی تو! خاک تو سرت کنم!

آزاد اخمی مصنوعی کرد و به او توپید:

- درار تیشرتمو! بوتیک ک نیومدی...

oooooooooooooo

#پارت_۱۶۰

فربد توی سرش کوبید.

- د آخه بی‌شعور سر تا پامو به گند کشیدی! واسهٔ یه تیشرت ندید بدید بازی در نیار.

آزاد ریزریز خندید.

- خوب کردم!

چشمکی زد و ادامه داد:

- البته مثل خودت باید بگم با کاسهٔ توالت اشتباه گرفتمت...

بعد از گفتن این حرفش کرکر خندید...
فربد خودش هم خنده‌اش گرفت.

- تو آدم بشو نیستی...

صدای گوشی فربد توجهش را از آزاد گرفت. پیامی از فاخته داشت.

«از دیشب اتابک نرفته همینجاس.»

اخم‌هایش را در هم کشید و مشغول تایپ کردن شد. آزاد کنارش نشست و سرش را نزدیکتر برد تا پیامک فربد را بخواند.

فربد گوشی‌اش را کنار کشید.

- بی‌شعور! حریم خصوصی حالیت می‌شه؟

آزاد تمام دندان‌هایش را نشان داد.

- نه عشقم، بین زن و شوهر که حریم خصوصی نیست!

فربد همان‌طور که به تاج تخت تکیه می‌داد تایپ کرد.

«چرا نرفته؟ شب خوابیده اون‌جا؟»

پیام را سند کرد و رو به آزاد گفت:

- خاک تو سرت، یکی این‌جا بود فکر می‌کرد هم‌جنس‌بازیم!

#پارت_۱۶۱

گوشی‌اش را کنار گذاشت و دست‌هایش را در هم گره زد.

- تو اون‌جا چه غلطی می‌کردی؟

آزاد بدون خجالت حوله‌اش را بیرون کشید و مشغول لباس پوشیدن شد.

- عشق و حال دیگه!

فربد سرش را به تأسف تکان داد و پیامک فاخته را باز کرد.

«نمی‌ره! ولش کن اینو، می‌آی ببینمت؟»

اخمی کرد و برایش نوشت.

«غلط کرده! من پیش پسرعمومم یه‌کم دیگه می‌آم»

آزاد گوشی‌اش را قاپید.

-چی می‌گه این زن داداش ما! آخرش نشونم ندادیش.

فربد گوشی‌اش را پس گرفت و جدی گفت:

- موضوع بحث این نبود! تو به من قول داده بودی!

آزاد پوزخند زد.

- از دست شاه‌کارای بابات! تمومی ندارن که! چی‌کار کنم دست از سر من و زندگیم برداره؟ خستم کرده! نمی‌خوام نگرانم باشه! نمی‌خوام ببینمش راه به راه یا می‌آد دم مغازه‌م یا تو خونه‌م!

فربد سکوت کرد، می‌دانست حق با آزاد است...

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۱۶۲

کلانی بزرگ، زیاد از حد به پر و پای آزاد می‌پیچد...

در واقع پدرش علاقه و توجهی که به آزاد داشت به بچه‌های خودش نداشت...

آزاد آهی کشید و ادامه داد:

- دیروز اومده بود در مغازه، دربارهٔ ازدواج من حرف می‌زد می‌گفت دوس داره نوه‌شو ببینه.

دندان‌هایش را به‌هم سایید.

- چه‌طوری حالیش کنم من بچهٔ اون نیستم؟ بابای من بیست و اندی سال پیش مرده! مامانمم! این وسط به‌خاطر یه احساس احمقانهٔ بابات بچهٔ من می‌شه نوه‌اش مثلاً؟!

فربد آهی کشید و از جایش بلند شد.

-تیشرتت و برات می‌آرم...

آزاد دستش را کشید.

- نگفتم که قهر کنی بری! خودتم جای من بودی کلافه می‌شدی. تیشرت بخوره تو فرق سر من!

فربد محزون نگاهش کرد.

- آزاد، من بارها به پدرم گفتم... اون به حرف من گوش نمی‌ده! می‌دونی که میونه‌م باهاش شکرآبه اما

واقعاً وضعیت تو ناراحتم می‌کنه! اگه بابای من حرفمو نفهمه تو که می‌فهمی، تو نرو دنبال این آشغالا!

آزاد بدون آن‌که چیزی بگوید بلند شد و سیگارش را برداشت.

نخی روی لبش گذاشت و سعی کرد با فندک روشنش کند.

#پارت_۱۶۳

فندک را به کناری پرت کرد و عصبی گفت:

- لعنتی!

به آشپزخانه رفت تا سیگارش را روشن کند اما وقتی برگشت، فربد رفته بود...

*

- حرف بزنیم فاخته؟

موبایلش را کنار گذاشت و به اتابک نگاه کرد.

- حرفی نداریم ما به هم بزنیم!

از صبح که آمده بود انگار قصد رفتن نداشت، همه چیز فراموشش شده بود انگار!

آن همه اذیت و آزار و رنج‌هایی که فاخته کشیده بود را می‌خواست یک روزه در سطل آشغال بیاندازد!

- چایی نخورده پسرخاله نشو اتابک!

- فردا می‌آی قنادی پیشم؟

خنده‌اش گرفت، زورگو بودن اتابک را می‌شناخت اما خب خودش هم آدم زور شنیدن نبود!

- اتا؟!

برگشت و اتابک منتظر را نگاه کرد، پیراهن چهارخانه‌ی سرمه‌ای‌اش عجیب به او می‌آمد.

شاید هم از نظر فاخته آن روز اتابک زیباتر شده بود... هرچه بود، نمی‌دانست چرا زیبایی این مرد به چشمش آمده...

لبش را گزید و نگاه از اتابک گرفت تا فکرهای ناجور به سرش نزند!

- شرط داره اومدنم...

اتابک با محبت نگاه دخترک کرد، حالا دیگر می‌دانست علاقه‌اش به این دختر نه از هوس است و نه از عشق...

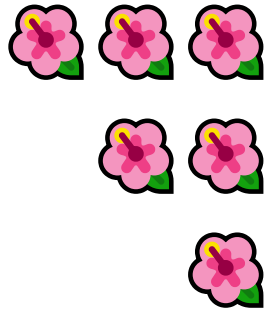

#پارت_۱۶۴

خون، خون را می‌کشد و آن‌ها هم‌خون یکدیگر بودند!

اما چرا لمس تکه‌ای از موهای تاب‌دارش آتش به جان اتابک انداخته بود؟

- جونم بگو... هرچی باشه قبول!

- می‌شه بری دنبال پروانه برگردونیش؟!

نگاه ناراحتش را به گل‌های قالی داد و صدای محزونش دل اتابک را بیش‌تر لرزاند.

- من از اون کینه دارم... از تو هم... ولی خب این دلیل نمی‌شه زندگی شماها به‌خاطر ما از هم بپاشه...

اتابک ابرویش را بالا انداخت و حق به جانب گفت:

- از جیک و پوک زندگی منم که باخبری!

فربد را می‌گفت، فاخته می‌دانست اتابک مخالف رابطه‌ی او و فربد است اما دلش نمی‌خواست او در کارهایش دخالت کند!

- آره تو راست می‌گی به من مربوط نیست تو زندگی خصوصی تو دخالت کنم.

به حالت قهر از جایش بلند شد و ادامه داد:

- من فردا وقت ندارم، یه روز دیگه می‌آم.

ناز می‌کرد جوجه کوچولویش! می‌خرید...
چندبرابرش را هم...

دستش را گرفت و او را به‌طرف خودش کشاند.

- وایسا ببینم! قهرو خانم...

فاخته ایستاد اما نگاهش نکرد، دلخور بود.

به‌نظرش اتابک محترمانه گفته بود به تو ربطی ندارد!

- قهر نکردم!

- پس این لب و لوچه‌ی آویزونت چی می‌گه؟!

او را وادار به نشستن کرد، چانه‌ی گردش را لمس کرد و لب‌های کوچکش بی‌اراده از هم باز شد.

آرام زمزمه کرد.

- لعنت به شیطون!

فاخته که متعجب نگاهش کرد حرفش را پیچاند.

- منظورم اینه که تو حرفمو بد متوجه شدی... نگفتم تو دخالت نکن که... تعجب کردم که چه‌طور می‌دونی پروانه رو فرستادم خونه باباش...

فاخته تعجبش بیشتر شد.

- مگه تو فرستادیش بره؟! فربد گفت خودش قهر کرده...

اتابک اخم‌هایش را در هم کشید و چانه‌ی او را بیشتر فشرد.

- فربد خان دیگه چیا گفته؟! خیلی باش جیک تو جیکی!

فاخته لب‌هایش را زیر دندان برد، باید حرف‌هایش را می‌زد!

#پارت_۱۶۵

- تو فکر می‌کنی من در شأن برادرزنت نیستم... آره خب، درست هم فکر می‌کنی... یه دختر فقیر که حتی یه دست لباس درست و حسابی نداره آبروی زنتو جلوی دوستاش می‌بره!

بغض کرد، اگر پدر و مادرش زنده بودند... او این‌قدر در چشم دیگران کم نبود!

چشم‌های اتابک لحظه به لحظه گشادتر می‌شد، چه در کلهٔ کوچک این دختر می‌گذشت!

فکر خودش این بود که فربد یک‌لاقبا لیاقت فاخته را ندارد و او...

- چی می‌گی دختر! این چرت و پرتا چیه؟

- دروغه مگه؟

خندهٔ کوتاهی کرد و سرانگشتانش را روی گونهٔ او گذاشت.

- معلومه که آره! تو فکر می‌کنی اون لیاقتتو داره؟! اون بی‌عرضهٔ...

فاخته میان حرفش پرید.

- فربد بی‌عرضه نیست! حداقل جنمش از تو یکی بیشتره که خانوادتو این‌جور از هم پاشوندی!

خنده‌اش گرفت، می‌دانست فاخته کم نمی‌آورد! یک چیزهایی از مریم یادش بود، خواهر زن‌دایی‌اش. فاخته انگار تمام رفتارش به او رفته بود!

- زبونت خیلی تیزه بچه! آتیش می‌زنی آدمو...

انگشتش را به دماغ او زد و مهربانانه ادامه داد:

- یه جا پیدا می‌دی بخوابم یا می‌خوای بیرونم کنی؟

فاخته، بداخلاق دست او را کنار زد و رویش را برگرداند.

- تو اتاق جا انداختم برات، پیش مادر و شیرین. من و فرشته تو هال می‌خوابیم.

اتابک بلند شد و نفسی بلند کشید، می‌دانست بعداز سال‌ها امشب خواب راحتی کنار مادرش خواهد داشت.

با عطر نفس‌های دخترانش و انرژی پنهانی که فاخته بر قلبش سرازیر می‌کرد...

امشب لبخند جزء جدا نشدنی لب‌هایش شده بود و احساس آرامش حتی عضلات تنش را هم به یک راحتی دلپذیر دعوت کرده بود.

- اتابک؟

سمتش برگشت و سؤالی نگاهش کرد، هنوز هم اخم‌هایش در هم بود و سعی می‌کرد اتابک را نگاه نکند.

- جونم!

- جونت بی‌بلا، می‌گم... با اون شلوار که نمی‌خوای بخوابی؟

نگاهی به شلوار جین آبی‌اش انداخت و نگاهی هم به فاخته.

- چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟!

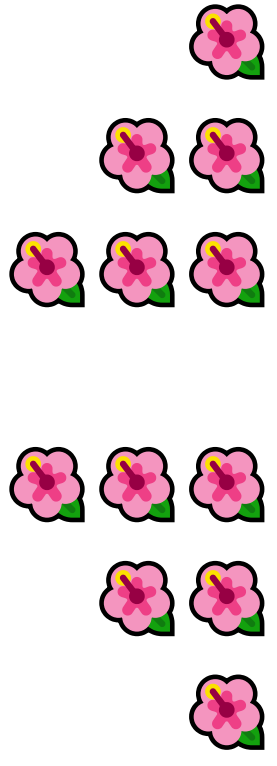

#پارت_۱۶۶

خم شدن فاخته را دید که سعی می‌کرد در کمد زیر کتاب‌خانه‌اش را باز کند...

اندام زیبایش حتی در آن بلوز و شلوار گشاد سفید هم دل می‌برد.

اتابک حریصانه نگاهش کرد و لب گزید...

ای کاش از همان اول می‌دانست او فاخته است...

ای کاش هیچ‌وقت حسی جز هم‌خون بودن به او پیدا نمی‌کرد!

آن بوسه را به یاد آورد... در خانه‌اش، در آن اتاق تاریکی که آن دو بودند...

فقط او و دخترک غرق خوابی که لب‌های داغش...

- اتا؟! حواست کجاست؟!

- هیچ‌جا!

فاخته شلوارک چهارخانه‌ی سبزرنگی را جلویش گرفت و خجالت‌زده گفت:

- تا حالا مردی این‌جا نخوابیده، من توی خونه‌م زیرشلواری ندارم... اما اینو قبلاً دوخته بودم خیلی بزرگه فک کنم بتونی باش راحت باشی...

اتابک متعجب نگاهش کرد و شلوارک را تا جلوی صورت فاخته بالا آورد.

- این چیه!

- شلوارکه دیگه!

هرچه با خودش کلنجار رفت نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

همینش مانده بود شلوارک او را بپوشد!

- چرا می‌خندی خب!

خنده‌اش بیشتر شد، شلوارک کوچولو کمرش با بند پهنی که در آن فرو کرده بود تنظیم می‌شد و گشاد به نظر می‌رسید اما با کوتاهی‌اش چه می‌کرد؟

- بده به من ببینم! حقته با همون شلوار جینت بخوابی! منو بگو دلم واسه‌ی تو سوخته!

با عصبانیت او لب‌هایش را زیر دندان کشید تا بیشتر از این نخندد.

فاخته برایش حد وسط نداشت یا عصبانی بود یا متنفر!

هیچ‌وقت روی خوشش را ندیده بود و این توجه کوچک برایش شیرین آمد.

- بده به من، قهر نکن حالا...

- چرا خندیدی؟!

خم شد و هر دو لپ اناری دختر را کشید، بوی خوبی می‌داد.

چیزی شبیه شکلات‌های میوه‌ای رنگارنگ!

- این آخه واسه من شورتم نمی‌شه بچه!

فاخته خجالت‌زده نگاهش را از او دزدید، مرک بی‌حیا!

حیف لباس خوشگلش که به او داده بود! تایش زد و خونسرد به او نگاه کرد.

#پارت_۱۶۷

- باشه پس، به فرشته بگو بیاد بخوابه. شب بخیر!

به صدم ثانیه نکشیده دست‌های مرد به دورش حلقه شد و لباس را از دستش کشید، تمام موهای تنش سیخ شد!

او اصلاً به این آغوش آزار دهنده رضا نبود و اتابک هم دم به دقیقه کارش را تکرار می‌کرد!

چشم هایش را تنگ کرد و با آرنج به شکم او کوبید. خودش را رها کرد و سمت او برگشت.

- من دیگه اون دختر بچه‌ی قدیم نیستم که تو بهش دست می‌زدی و طوری نبود اتابک خان! خوب تو گوشات فرو کن! اگه می‌خوای این‌جا رفت و آمد کنی جلوی هرز رفتن دستاتو بگیر! من خوشم نمی‌آد!

فرشته که از اتاق بیرون آمد اجازه‌ی عکس‌العمل را از اتابک گرفت، اخم کرده و جلو آمد و میان خاله و پدرش ایستاد.

- تو چرا این‌قد نزدیک فاخته واستادی؟

اتابک خندید و فاخته فکر کرد، چقدر خندیدن به صورتش می‌آید.

صورتش کمی جا افتاده به نظر می‌رسید اما زیبا بود، درست مثل یک نقاشی... وقتی می‌خندید دندان‌های سفید و یک‌دست صورتش را زیباتر جلوه می‌داد...

حق داشتند فاطمه و پروانه که این‌قدر عاشق این مرد باشند.

مردی سبزه‌رو با موهایی مشکی، دماغی متناسب و لب‌هایی درشت و زیبا، خطی میان چانه و لب پایینش می‌افتاد... انگار که این گودی زیرلب ارث خانوادگی‌شان باشد...

اما مگر همه چیز زیبایی است؟! پوزخندی زد و به اتابکی نگاه کرد که حالا با فرشته کل‌کل می‌کرد و می‌خندید.

او هیچ وقت ایده‌ئال فاخته نبود... مردی چنین سست‌عنصر که با دیدن زیبایی‌های یک زن خانواده‌ای را از هم بپاشاند!

آهی کشید و به شیرین تذکر داد که به رختخوابش برود، اتابک را هم به زور به اتاق فرستاد و برق هال را خاموش کرد.

پتو را روی پاهایش کشید و به ساعت گوشی‌اش نگاه کرد، تنها دقایقی از نیمه‌ی شب گذشت اما فربد هنوز نرسیده بود.

لپ‌هایش را از نفس خسته‌اش پر و خالی کرد و به شیرین غرق در خواب خیره شد.

چشمک زدن صفحه‌ی گوشی نشان از آمدن فربد مهربانش داشت.

لبخندی زد و از جایش بلند شد، پاورچین پاورچین خودش را به در رساند و چادر گل‌گلی آویخته پشت در را برداشت و از خانه بیرون رفت...

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۶۸

اتابک تمام قنادی را پر کرده بود از گل‌های حسن‌یوسفی که خودش پرورش می‌داد، بنفش، صورتی و زرد.

دلش شاد بود و تمام کارکنانش را به شام مهمان کرده بود و می‌خواست آن‌ها را به رستوران چلچله، که یکی از معروف‌ترین‌های شهر بود ببرد.

یعقوب دوسه‌تا شیرینی پنجه‌عروس در دست داشت و مثل پفک به دهانش می‌انداخت، زیرلب ترانه‌ای برای خودش زمزمه می‌کرد.

فاخته بی‌سر و صدا کنارش ایستاده و به صدایش گوش می‌داد.

« یک نفس ای پیک سحری
بر سر کویش کن گذری
گو به فغانم به فغانم به فغانم

ای که به عشقت زنده منم
گفتی از عشقت دم نزنم
من نتوانم، نتوانم، نتوانم...»

خنده‌اش گرفت، صدایش واقعاً نکره و زشت بود! ولی به خودش حس خوبی داشت، تپل بود و بامزه...

- آقا یعقوب؟

یعقوب که در حال خودش بود تکان شدیدی خورد و عقب پرید.

- چه‌خبرته خانم! زهره‌ام ترکید! سر آوردی مگه؟

فاخته خجالت‌زده دستش را روی پیشخوان گذاشت، او که با یعقوب صنمی نداشت که شوخی کند! شرمنده نگاهش کرد.

- ببخشید قصد ترسوندنتونو نداشتم... اتابک هست؟

یعقوب با همان اخمش صورت او را کاوید، برایش آشنا بود اما یادش نمی‌آمد او را کجا دیده است.

- نه خانم، شما این‌جا اتابک می‌بینی؟!

فاخته لبخندی زد و مهربان گفت:

- من که معذرت خواستم یعقوب خان...

یعقوب هنوز هم چشمش دنبال آن پنجه عروسی بود که زیر ویترین افتاده بود! اما این یعقوب‌خان گفتن فاخته او را کیفور کرده بود.

- عیب نداره حالا... شیرینی چی می‌خوای بکشم؟! ناپلئونی، دانمارکی، نخودچی، آلمانی، چی؟

پشت سر هم ردیف می‌کرد و فاخته بیشتر خنده‌اش می‌گرفت، انگار اصلاً نفهمیده بود او با اتابک کار دارد.

- هیچ‌کدوم، اتابک گوشیش آنتن نمی‌ده من باهاش این‌جا قرار گذاشته بودم...

بوی شیرینی تازه دلش را به ضعف آورده بود و گرسنگی خودش هم به گیج رفتن سرش یاری می‌رساند.

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. یعقوب ترسیده بیرون آمد و هول‌زده گفت:

- ای وای شما فاخته خانمی؟ ای وای چت شد ببخشید نشناختمت...

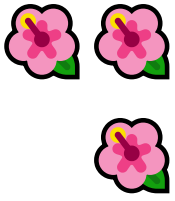

#پارت_۱۶۹

فاخته لبخندی زد و مهربانانه نگاهش کرد.

انگار از اتابک ترسیده بود و فکر می‌کرد حال او که بد شده توبیخش می‌کند.

- خوبم... فقط ضعف کردم، یه آب قند بهم می‌دی؟

به دقیقه نکشیده، اتابک و زینت‌خانم بالای سرش ایستاده بودند و نگران نگاهش می‌کردند.

اتابک با کاتالوگ در دستش صورت او را باد می‌زد.

- سرحال شدی بچه؟ چت شد یهو تو؟!

فاخته لیوان آب‌قند را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ی دیگری نوشید.

- هیچی، فقط ضعف کردم، همین!

- ناهار نخوردی مگه؟ عرضه نداشته ناهارم بهت بده؟

لیوان را روی میز کوبید و بلند شد.

- ما قبلاً حرفامونو زدیم با هم! دوباره شروع نکن اتابک...

زینت خانم بازویش را گرفت و او را دوباره روی صندلی نشاند.

- بشین عزیزم حالت خوب نیست...

اتابک کاتالوگ را به یعقوب داد و عصبی گفت:

- برو براش غذا سفارش بده، بگو قیمه بیارن دوس داره.

سیگارش را از جیب جلوی پیراهنش بیرون کشید و نخی از آن روی لبش گذاشت.

مردک بی‌عرضه وقتی نمی‌توانست کارمندش را راضی نگه دارد دیگر می‌توانست خانواده‌ای را اداره کند؟

به دیوار کنار پنجره تکیه داد و در سکوت به فاخته‌ای نگاه کرد که با اخم چیزهایی را برای زینت‌خانم توضیح می‌داد.

به لباس‌هایش نگاه کرد، هنوز هم رنگ و رو رفته بودند اما مرتب. باید برایشان لباس می‌خرید...

سال‌ها بالای سر خانواده‌اش نبود اما حالا چه؟ هنوز هم دخترانش و فاخته باید... آهی کشید و بغضش را فرو داد.

- خدایا... حکمتتو شکر...

حالا که فکرش را می‌کرد، بدبخت‌ترین مرد دنیا بود وقتی که می‌دید عزیزانش دور از او چه سختی‌هایی کشیده‌اند و مردی همانند فربد بالای سرشان بوده...

مطمئن بود فربد اراده ندارد فاخته را نگه دارد، همین که منوچهر می‌فهمید دودمانش را به باد می‌داد...

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۷۰

نور ظهرانه‌ی خورشید به گل‌های حسن‌یوسف می‌تابید و برگ‌های مخملی‌شان را جلا می‌داد.

انگار که با واکسی صورتی رویشان کشیده باشند...

خواست سیگارش را پای یکی از گلدان‌ها خاموش کند اما دلش نیامد.

حیف این زیبایی بود که با فیلتر سیگاری در گلدان دهن کجی کند.

در شیشه‌ای را باز کرد و سیگارش را زیر پا له کرد.

همزمان پیک موتوری کنارش ایستاد و غذا را تحویلش داد.

وقتی داخل قنادی آمد زینت‌خانم رفته بود و یعقوب هم، می‌دانست یعقوب عاشق نخودچی داغی‌است که تازه از فر بیرون بیاید.

صندلی چوبی را بیرون کشید و روبه‌روی او نشست، هنوز هم نگاهش نمی‌کرد انگار قهر بود.

- قهری که!

فاخته اخم کرد و خودش را مشغول بازی با جعبه‌ی کوچک دستمال‌کاغذی کرد که آرم قنادی رویش بود.

- قهر نیستم، عصبانی‌ام!

اتابک جعبه را از دستش کشید و کنار گذاشت.

ظرف یک‌بارمصرف برنج را جلوی فاخته گذاشت و شروع به باز کردن در ظرف ترشی کرد.

- شروع کن، یخ می‌کنه...

- نمی‌خوام!

ظرف را عقب راند و حق به جانب گفت:

- نمی‌خورم، کارتو بگو می‌خوام برم!

اتابک با تمسخر خندید و به صندلی‌اش تکیه داد.

- چرا؟ چون به اسب خان گفتم یابو؟

ابرویش را بالا داد و به مشت شدت دست‌های فاخته نگاه کرد.

انگار زیادی عاشق این پسرک کله‌خراب شده بود.

اگر خودش کنار فاخته زندگی می‌کرد هرگز اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌داد.

همین‌که خودش با پروانه ازدواج کرده بود برای هفتاد و هفت پشتشان کافی به نظر می‌رسید!

- بخور غذاتو، حرف می‌زنیم باهم...

با این قیافه‌ی جدی که به خودش گرفته بود مطمئن شد دخترک لجباز لب به غذا نخواهد زد.

باید از در دیگری وارد می‌شد. بد قلق بود لامذهب! هیچ چیزی رویش جواب نمی‌داد...

- باشه، دیگه به اسب خان نمی‌گم یابو خوبه؟

ابروهای فاخته بالا پرید و همین که خواست جوابش را بدهد دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

#پارت_۱۷۱

- باشه بابا حرص نخور، نمی‌گم دیگه... ناهارتو بردار بخور!

فاخته لب و لوچه‌اش دوباره آویزان شد و مظلوم نگاهش کرد.

این‌طور که می‌شد، یاد بچگی‌اش می‌افتاد که سرلاکش را نمی‌خواست بخورد!

- آخه من تنهایی نمی‌تونم، فربد امروز نبود، مصطفی هم ظهرا می‌ره پیش مامانش... الانم تو نگام کنی من تنهایی بخورم؟

لبخند زد، دوستش داشت این یک وجب بچه را...

یادش بود وقتی که دندان درآورد، وقتی که دست به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت...

اولین روز مدرسه‌اش را، وقتی که به پای او چسبیده بود و می‌ترسید وارد کلاسی شود که معلمش را نمی‌شناخت...

حالا هم انگار کوچک شده بود و دوباره بهانه می‌گرفت...

از جایش بلند شد و از قاشق‌های کوچکی که برای خامه به مشتری می‌دادند آورد. کنارش نشست و مهربانانه گفت:

- منم می‌خورم، خوبه؟

- آره، حداقلش تنها نیستم... کارتو نگفتی...

شروع به بازی با دانه‌های لپه در ظرف خورشت کرد، نمی‌دانست از کجا شروع کند.

از سهم‌الارث او و خواهرش یا تصمیم خودسرانه ای که گرفته بود.

- والا تو که هرچی من می‌گم جلوم درمی‌آی می‌ترسم بگم...

به حرکت لب‌های او نگاه کرد که آرام تکان می‌خوردند، خوشش آمد، مرتب و بدون شلختگی غذایش را می‌خورد.

- اگه حرف حساب بزنی چی‌کارت دارم؟

- از نظر تو من نگاهتم کنم نگاهم بی‌حسابه!

رژلب متمایل به قهوه‌ای‌اش را دوست داشت و خنده‌ی بی‌نهایت دلربایش را...

- این‌جا مال توه...

قاشق از دستش افتاد و متعجب نگاهش کرد، مثل آدم جادو شده...

فکرش را هم نمی‌کرد قنادی فاخته برای او باشد...

حالا که خواهری نبود، همه‌ی سهم‌الارث را به او می‌داد.

- ت... تو... چی گفتی الان؟

با او بودن چه‌قدر خوب بود، ساده و بی‌تکلف بودنش...

تعجب‌های گاه و بی‌گاهش... و این چشم‌های درشت عسلی که همه‌ی افکارش را لو می‌دادند...

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۱۷۲

- درست شنیدی عزیزم... من از سهمی که شما دو برابر ما از خونه‌ی حاجی داشتین این‌جا رو خریدم...

می‌خواستم روزی که برمی‌گردین پولتون ارزش داشته باشه...

فاخته باورش نمی‌شد چه شنیده‌است.

حسش مثل آن بود که بگویند عمویی ثروتمند داشته‌اند که تمام ارثش به او رسیده.

از خوشحالی اشتهایش کور شد، دیگر لازم نبود خودش را به آب و آتش بزند که داروهای شیرین را جور کند یا نگران لباس‌های فرشته باشد.

اما مگر می‌توانست به راحتی قبولش کند؟ شاید اتابک دلش سوخته بود و می‌خواست او را خوشحال کند...

- باور نمی‌کنم! تو... با اون همه بلایی که سر ما آوردی... دلت واسه ارث ما سوخته باشه!

لب‌هایش را به هم فشرد و طلبکار ادامه داد:

- چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ته؟ راستشو بگو اتابک...

خونسردی و لبخند اتابک اعصابش را بیش‌تر خورد کرد، با خودش فکر کرد چه‌قدر این مرد نچسب است!

- والا دارم راست می‌گم، فقط سند این‌جا به اسم منه وگرنه مال تو و فاطمه بود... حالام که فاطمه...

آهی کشید و ناراحت ادامه داد:

- این‌طور شده... این‌جا مال توه، من تمام سود و ضرر این سالا رو حساب کردم، هرچی سهم شما می‌شد تو کارتی ریختم که به اسم خودمه ولی خدا شاهده هرجای زندگیم کم آوردم دس نزدم به حق شماها...

صدای اتابک را می‌شنید اما باورش نمی‌شد.

- مسخره شو درنیار اتا!

دستش میان دستان اتابک گرم شد، سرانگشتانش یخ کرده بود.

بعد از این همه بدبختی، حالا فهمیده بود دیگر بدبخت نیست دیگر...

بغض کرد و لب‌هایش را به زیر دندان کشید، نمی‌دانست ذوق‌زده باشد یا...

حس و حال غریبی بود، چرا فربد نمی‌دانست؟ چرا؟

این همه سال سگ‌دو زده بود وقتی می‌توانست زندگی خوبی داشته باشد...

- چت شده قربونت برم؟ بمیرم برات اگه این مرتیکه فربد زودتر بهم می‌گفت... هیچ‌وقت نمی‌ذاشتم این‌قدر زجر بکشی...

#پارت_۱۷۳

- نمی‌دونم چی بگم اتابک، واقعاً نمی‌دونم، خوشحال باشم از این‌که حالا دیگه می‌تونم درمان شیرینو زودتر پیش ببرم... می‌تونم برای فرشته لباس بخرم... برای عمه هم همین‌طور... یا... یا این‌که

ناراحت باشم از این‌که این همه سال چیزی داشتم و این‌قد تلاش کردم...

بدون آن‌که بخواهد اشک‌ها از گونه‌هایش روان شد ذوق‌زده بود یا ناراحت؟

نمی‌دانست... حالش بد بود، آن‌قدر که حس می‌کرد واقعاً نیاز دارد به کسی که به او تکیه کند.

اتابک خنده‌ی مهربانی کرد و دست‌هایش را فشرد.

- عزیزدلم من که نمی‌ذارم این کارا رو تو انجام بدی... این وظیفه‌ی منه... دختر مو ببرم دکتر، وظیفه‌ی منه برای اون یکی دخترم لباس بخرم، بفرستمش مدرسه. وظیفه‌ی منه به مادرم برسم نه تو... اینا رو بهت نگفتم که به‌خاطر این چیزا خوشحال باشی!

صندلی‌اش را عوض کرد و نزدیک‌تر به او نشست، دستش را دور کمر او انداخت و دختر را به خودش فشرد.

- گفتم که بدونی تو یه آدم مستقلی که دیگه احتیاج نداری به‌خاطر چندرغاز پول، تا صبح بیدار بمونی. دیگه احتیاج نداری بری پیش اون فربد لعنتی...

زینت‌خانم گوشه‌ای ایستاده بود و به حرف‌هایشان گوش می‌داد.

حالا دیگر مطمئن بود کارفرمایش دل به این دختر کوچک داده اما می‌دانست به این زودی‌ها اعتراف نخواهد کرد...

چون پروانه را داشت، زنی داشت که سال‌ها با او هم‌خوابگی کرده بود سال‌ها با او سرش را روی یک بالش گذاشته بود.

آبروریزی بود... دلش را به دختری داده بود که از ممنوعه‌ها بود! ناموسش!

دختری که سال‌ها پیش به او سپرده شده بود اما به‌خاطر حاملگی زودهنگام خواهرش ترجیح داده بودند تنها باشند.

چون فکر می‌کردند آبرویشان بر باد خواهد رفت...

ولی کاش مانده بودند، مانده بودند و اتابک را این همه سال در حسرت نمی‌گذاشتند حداقل می‌توانست به آن‌ها بگوید او بی‌تقصیر است...

می‌توانست بگوید او را هم مجبور کرده‌اند. مثل همه‌ی آدم‌هایی که در بازی کثیف منوچهر گرفتار شده‌اند.

#پارت_۱۷۴

زینت‌خانم اشک راه گرفته روی گونه‌اش را پاک کرد، آرام زیر لب زمزمه کرد:

- کاش تو هم روز خوش ببینی اتابک‌خان! ای‌کاش تو هم بتونی یه روزی طعم عشق واقعیو بچشی... کاش!

****

پروانه برگشته بود، دوباره زندگی‌اش روال سابق را به خود گرفته بود با این تفاوت که حالا مادرش را داشت، دختر هایش را...

چای دارچین دم کرده بود اما مثل چای‌های فاخته نمی‌چسبید.

دیروز او را دیده بود اما دلتنگش شده بود...

عادت کرده بود به دیدنش به چموش بازی‌هایش... خنده‌های دلربایش...

لبخندی زد و به صدای گنجشک‌های روی درخت خرمالو گوش سپرد...

هوا خنک شده بود، کم‌کم بوی پاییز می‌آمد. حس خوبی داشت به خنکای شهریوری...

دستی به دورش حلقه شد و بوی خوش ادکلن اِکلَت در بینی‌اش پیچید.

- تا کی می‌خوای قهر باشی؟ دلم پوسید به‌خدا...

پروانه بود، پروانه‌ی دروغ‌گوی بی‌وفا...

روز جمعه‌ای مجبور بود در خانه بماند که باز هم دختر منوچهر به مادرش نیش نزند...

اگر می‌فهمید او دخترانش را پیدا کرده باز هم زهر خودش را می‌ریخت...

- برو با دوستات بیرون...

پوزخند زد و فنجانش را به لب‌برد.

فکر کرده بود اتابک آن آدم سابق می‌شود که تا او از خستگی‌اش بنالد فوراً او را به باغ بهشت ببرد!

پروانه کنارش نشست و قندان نارنجی‌رنگ روی میز را به بازی گرفت.

- دوس‌دارم با همدیگه بریم باغ‌بهشت... فالوده بخوریم... قدم بزنیم...

اعصابش خورد شد، شش صبح بیدار شده بود تا کمی خلوت کند، با خودش کنار بیاید... و حالا پروانه روی مخش بود...

- نه، امروز نمی‌تونم! با فربد برو...

از شب قبل احساس گلو درد می‌کرد و حالا لرزش گرفته بود.

تنها تیشرتی سفیدرنگ تنش بود که آن‌هم گرمایش چنگی به دل نمی‌زد.

- لرز کردم... فک کنم سرما خوردم...

پروانه دست‌پاچه بلند شد و نگران گفت:

- بریم تو خونه... سر صبحی بیرون نشستنت چی بود دیگه؟ پاشو... پاشو بریم تو!

#پارت_۱۷۵

- خیلی خب ! شلوغش نکن پروانه! طوریم نیست فقط سردمه... یه پتو می‌آری؟

روی اولین مبلی که دید نشست و پروانه پتویی دورش پیچاند.

نگرانی پروانه را درک نمی‌کرد، دوستش داشت و این همه در حقش ظلم می‌کرد؟

آهی کشید و در خودش جمع شد. پروانه بی‌دست‌وپاتر از آن بود که او را جمع و جور کند.

همان‌طور صم و بکم ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

- چی‌کار کنم اتا؟!

اتابک درمانده نگاهش کرد، چه می‌گفت؟ پروانه حتی بلد نبود چای دم کند!

حالا اگر خانه‌ی فاخته بود و پیش مادرش، دست‌های مهربان او را داشت و سوپ قارچ و مرغش را...

دستان پروانه روی پیشانی و موهایش آمد و او فکر کرد، پروانه فقط ناز و نوازش را خوب بلد است! دلش بهانه‌گیر شده بود...

- پروانه؟

- جونم...

عطسه‌ای کرد و زیرلب غر زد.

- لعنت! این سرماخوردگی چی بود دیگه!

دست پروانه را از پیشانی‌اش کنار زد، سالن خانه تاریک بود.

پروانه تمام پرده‌های مخملی زرشکی‌رنگ را کشیده بود و نوری داخل نمی‌آمد.

در جایش نشست اما سرش کمی گیج می‌رفت، پروانه هنوز هم نگران نگاهش می‌کرد.

- زنگ بزن این دختره بیاد... چی بود اسمش؟

خودش را به آن راه زده بود که پروانه شکی نبرد از سر و سِری که با این دختر داشت...

- کدوم دختره؟ کامکارو می‌گی؟

دوباره در جایش دراز کشید و چشم‌هایش را بست و زیرلبی همان‌طور که خوابیده بود گفت:

- آره همونو می‌گم همون دختره! بگو بیاد من امروز می‌خوام غذای بیرونو نخورم مریضم...

پروانه متعجب و ناراحت گفت:

- آخه من که شماره‌ی اونو ندارم چی‌کار کنم از کجا شمارشو بیارم چیزی به من نداده که.

- شمارش تو گوشی من هست بردار سیوش کردم همون کامکار...

پنج دقیقه‌ای از تماس پروانه می‌گذشت که صدای پیامک گوشی خودش بلند شد.

"من کلفت زن تو نیستم."

خنده‌اش گرفت، فاخته بود... دخترک خرگوشی کوچک! می‌دانست می‌آید، دلش می‌سوزد و می‌آید...

#پارت_۱۷۶

دختر خرگوشی کوچک! می‌دانست می‌آید، دلش می‌سوزد و می‌آید...

دستمال کاغذی را به دماغش کشید و تایپ کرد:

"مریضم بچه! بدعادت دستپختت شدم، پاشو بیا!"

جوابی برایش نیامد اما مطمئن بود می‌آید...

اگر خودش هم نمی‌آمد دل مهربانش او را آن‌جا می‌کشاند...

****

تازه خوابش برده بود که سر و صدایی حس کرد، انگار او آمده بود...

سرگیجه داشت و نمی‌توانست بلند شود.

صدای روشن شدن ماشین پروانه آمد، او دیگر کجا می‌رفت در این موقعیت! فکر کرده بود فاخته آمده.

محیط تاریک اتاق‌خواب بیشتر سرش را درد می‌آورد تا آرامش کند.

حال آن را نداشت که بلند شود و پرده‌ها را کنار بزند، گرمش شده بود، پتو را کنار زد و بغ کرده سرش را در بالش فشرد.

- بی‌معرفت...

- چته عین پیرمردا غرغر می‌کنی؟

فکر کرد توهم می‌زند، او که نیامده بود ولی صدایش می‌آمد!

- فاخته؟!

- پشت پنجره‌م، وقتی پنجره این‌طوری بازه می‌خوای سرما هم نخوری؟

لبخندی روی لبانش نشست، با این‌که در خانه‌ی خودش بود احساس غربت می‌کرد.

دلش آن خانه‌ی نقلی کوچک را می‌خواست... حالا با آمدن این دختر دلش کمی قرص تر شده بود.

- تو اون‌جا چی‌کار می‌کنی وروجک؟

به‌سختی بلند شد و پرده را کنار زد، در حال پهن کردن لباس بود اما از قیافه‌اش خواب‌آلودگی می‌بارید.

- دارم اوامر خانم خونه رو اجرا می‌کنم نه!

خنده‌اش گرفت، دوست داشت تا ابد همان‌جا بایستد و پلکیدنش را نگاه کند...

کاش بزرگ شدنش را می‌دید... اگر فاطمه زنده بود حالا در تدارک جهیزیه برای خواهر کوچولویش بود... آهی کشید و به پنجره تکیه داد.

- من می‌خواستم فقط بیای برام غذا بپزی. نگفتم کارای دیگه رو هم تو انجام بدی که!

فاخته عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و دوباره مشغول پهن کردن لباس‌ها شد.

پیراهن صورتی‌رنگ پروانه را تکان داد و روی بند انداخت. کمی اخمی کرد و جواب داد:

- زن تو که نمی‌دونه من کلفتش نیستم، تو که اینو می‌دونی نباید من و تو همچین موقعیتی قرار می‌دادی!

#پارت_۱۷۷

اتابک تکیه اش را از پنجره برداشت به آرامی روی تخت دراز کشید.

می‌دانست دخترک آن‌قدر دلسوزش هست که لیوانی آب به دستش دهد.

سر و صدایش را پشت پنجره نمی‌شنید و احساس می‌کرد به داخل خانه بازگشته است اما نمی‌دانست کجاست.

حال نداشت که بلند شود و برود و با او کل‌کل کند دوست داشت اذیت کردنش را...

سرحالش می‌آورد مخصوصاً عصبانیت‌های گاه و بیگاهش.

دیگر از نیامدن فاخته، حوصله‌اش سر رفته بود نفسی کشید و با صدای گرفته‌اش او را صدا زد:

- آهای دخترخانم؟ کجایی، بیا ببینم؟

سر و کله‌اش پیدا شد، لیوانی در دستش داشت که معلوم نبود محتوایش چیست.

لیوان را روی عسلی کنار تخت گذاشت و خودش شروع به کنار زدن پرده‌ها کرد.

- نپوسیدی این‌جا؟ سالن که اون‌جور تاریکه، این‌جام که این‌طور تاریکه... عکاس‌خونه‌س مگه؟

نوری که به داخل اتاق تابید چشم‌هایش را کمی اذیت می‌کرد.

دست دراز کرد که لیوان را بردارد اما فاخته زودتر آن را در دست گرفت.

- دستتو بکش این مال خودمه! صبونه نخوردم گشنمه!

هرچه مکر و حیله داشت در نگاهش ریخت و مظلومانه گفت:

- منم فقط صب یه چای دارچین خوردم... دیگه هیچی نخوردم... چیه تو لیوانت؟

فاخته متعجب نگاهش کرد و لبه‌ی تخت نشست.

نزدیک بودنش را دوست داشت...

- این زن یه تیکه نون هم دستت نمی‌ده؟!

سکوت کرد، واقعاً چرا پروانه چیزی دستش نداده بود؟

- تعجب می‌کنم! یادمه یه چیزایی ازت... اون وقتا یه لقمه از غذات کم می‌شد، خون به پا می‌کردی! یادمه

صدتا یه چیزو نمی‌خوردی، نه پیاز... نه زرشک پلو...

خندید و جرعه‌ای از شیرموز لیوان را نوشید و ادامه داد:

- ولی پری‌روز خونه‌ی ما ته ظرف زرشک‌پلو رو درآوردی!

اتابک لیوان را از او گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد.

- بده بینیم بابا! دلم آب افتاد!

فاخته خندید، از ته دل! یکی از چیزهایی که اتابک از آن متنفر بود همین خوردن غذای دهنی دیگران بود!

- خیلی عوض شدی...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۷۸

این شیرموز عجیب به دهانش مزه داده بود، لیوان را تا انتها سرکشید و به دست فاخته داد.

- این‌قد گشنگی کشیدم که دیگه سنگم بذارن جلوم می‌خورم چه برسه زرشک‌پلو و پیاز...

چشمان عسلی دختر می‌درخشید، نمی‌دانست سبز است یا عسلی، شال بلند سبزرنگ روی آن سایه انداخته یاخدادادی است؟

بلوز زردرنگش دقیق اندازه‌اش بود، نه یک سانت تنگ و نه یک سانت گشاد...

- لباسات قشنگن...

بلند شد و جلویش چرخی زد.

- راست می‌گی؟ فربد برام طراحی کرده... داده یه مزون برام دوخته... دیروز بهم دادش!

اخم کرد، بازهم این پسر! باز هم فربد! حسادت به جانش چنگ انداخت.

چرا او یادش رفته بود برای خرید بیرون ببردشان؟

به کلی یادش رفته بود! پشتش را به او کرد و دراز کشید. اخمالو و عصبی گفت:

- خیلیم زشته! زرد اصلاً بهت نمیاد، سبزم همین‌طور!

فاخته از روی تخت بلند شد و آن‌طرف جلویش ایستاد، می‌دانست چون اسم فربد را آورده این‌طور آتشی‌اش کرده!

- باشه تو راست می‌گی! آدم خوب نیست این‌قد حسود باشه آق مهندس!

- کی؟ من؟! حسادت کنم؟ اونم به کی به اون پسره که...

فاخته تک ابرویی بالا انداخت و مغرورانه گفت:

- تو به من حسودیت می‌شه! به خوشگلیام... این‌که هرچی می‌پوشم بهم می‌آد! مثل تو شکم گنده نیستم که دکمه‌های آخری لباسمو به زور ببندم!

راست می‌گفت، اندامش موزون و زیبا بود ولی کمی توپر... نه آن‌قدری که در ذوق بزند.

- برو جغله بچه... اون وقتی که من خوشگل و خوشتیپ بودم تو هنوز نمی‌دونستی حسادتو با کدوم "ح"می‌نویسن!

فاخته به صورت مرد خیره شد، هنوزهم زیبا بود، خوشتیپ...

لباس‌هایش بوی عطر می‌داد و صورتش بوی صابون و افترشیو... مثل آن موقع‌ها...

فاطمه دوستش داشت، حاضر بود به‌خاطر او جانش را هم بدهد.

آن وقت‌ها اتابک کراش بیشتر دخترهای محله بود... مهندسی تحصیل‌کرده و زیبا...

- اهوم... راست می‌گی... خواهرم گول همین ظاهر قشنگتو خورد که... ولش کن از شخم زدن گذشته خسته شدم دیگه اتا...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۷۸

شال سبزرنگ فاخته پایین‌تر افتاد و موهایش بیرون زد، دوستشان داشت موهایش را...

پشتش را به او کرد که از اتاق خارج شود.

- این‌قدم جلوی این زنت منو صدا نکن، کاری داشتی همون کامکار بگو می‌آم...

طاقت نیاورد، صدایش زد:

- فاخته؟! اون که نیست... بیا پیشم...

برگشت، چشمانش اشکی بود و اتابک دراز کشیده، مغموم‌تر از خودش...

- دلم ازت پره... پره که دل نمی‌دم به حرفات... گوش نمی‌دم به زجه‌هایی که از دلت به گوشم می‌رسه... تو منو نابود کردی، بچگی‌مو... جوونی‌مو...

آهی کشید و برگشت کنارش، نور هنوز هم به صورت اتابک می‌تابید و هوا انگار برایش سنگین‌تر از هر وقتی بود...

- اتابک جانم، تو سختت نیست؟ همخونت، عضو خانوادەت... مریض باشه و تو دلت بسوزه... نتونی کاری کنی؟ نازشو بخری؟ همه‌ی این کارا رو دوس دارم بران انجام بدم...

دست به گلویش زد و با بغض ادامه داد:

- این‌جام عقده‌ی ده سال بدبختیه... ازم نخواه همه چیو فراموش کنم... نخواه!

اتابک به رفتنش نگاه کرد، صدای در را شنید، صدای قدم‌هایش تا آشپزخانه...

راست می‌گفت...

با عقده‌هایش چه می‌کرد؟ چه می‌توانست او را به اوج کودکی و نوجوانی‌اش برگرداند...

از آن لحظه حرف‌های فاخته درگیرش کرد، شب و روز فکر می‌کرد که چگونه جبران کند...

در تمام روزهایی که بیمار بود و نمی‌توانست آن‌ها را ببیند...

تمام وقت‌هایی که پروانه دور و برش بود... و لحظه‌هایی که به خواب می‌رفت...

چند روزی می‌شد وقت‌هایی به خانه‌ی فاخته می‌رفت که او سر کار باشد.

پیچاندن پروانه و پدرش هم از یک طرف دیگر روی اعصابش بود.

به پروانه چیزی درباره‌ی دخترها و مادرش نگفته بود، دلش نمی‌خواست فعلاً دروغ‌های پروانه را در صورتش بکوبد.

از طرفی ته دلش از کلانی می‌ترسید، می‌ترسید دوباره خانواده‌اش را از هم بپاشاند!

فرشته هنوز با او راه نیامده بود، راه به راه متلک می‌انداخت!

عمق زندگی فاخته را که فهمیده بود دلش می‌خواست مانند تندیسی طلایی او را ستایش کند.

زمان زیادی لازم داشت تا دخترهایش را سر و سامان دهد... شیرین باید حرف می‌زد، فرشته که به او "بابا" نمی‌گفت!

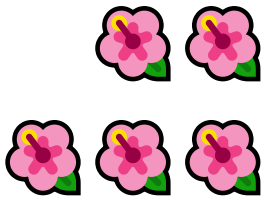

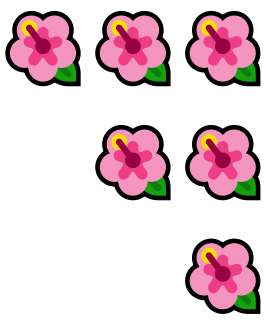

#پارت_۱۷۹

*

آزاد بعد از مدت‌ها به شعبه‌ی خیابان فردوسی‌اش آمده بود.

به‌نظر خودش بهترین غذاها در این شعبه تحویل مشتری‌ها داده می‌شد.

آتنه کسی بود که او را به این کار تشویق کرده بود... به‌نظر خودش لیاقت آن را داشت که جای خودش بر

میز مدیریت شعبه‌ها تکیه زند نه این‌که آشپزی ساده باشد!

وارد آشپزخانه شد و مثل همیشه پرانرژی سلام کرد. آتنه لبخندی به لب آورد:

- سلام، کی اومدی؟

آزاد بلند خندید.

- خیلی وقته! منتها تو و شوهرجونت مشغول دل و قلوه رد و بدل کردن بودین متوجه من نشدین!

آتنه اخم کرد.

- حرف مفت نزن آزاد نمی‌بینی چه‌قد شلوغه؟ پاشو بیا کمک!

آزاد نیشش باز شد و ابرویی بالا انداخت.

- حرف مفت می‌زنم نه؟

یونس که تازه سفارش مشتری را تحویل داده بود به سمتشان برگشت.

- آزاد یا پاشو کمک کن یا اگه کمک نمی‌کنی پاشو برو! سرمون شلوغه!

آتنه در ادامه‌ی حرف یونس گفت:

- هزار بار گفتم یکیو کمک‌دست ما استخدام کن، این گوشت دره اون یکی دروازه! دک و پز اون دوتا شعبه‌ت کجا این‌جا کجا!

آزاد کنارش ایستاد و لپش را کشید:

- بده مگه؟ این‌جا شلوغ تره که...

اتنه اخم کرد.

- شلوغ‌تر هست ولی نیروشم کمتره!

یونس هیجان‌زده، از پشت یخچال خودش را به آن‌ها رساند و با ذوق گفت:

- آزاد! اون دختره‌ی ریزه میزه اومده!

آزاد از آن‌جایی که قلبش به فرودگاه مهرآباد گفته بود زِکی، بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت:

- کدوم؟

یونس لبخندی زد.

- هیچی بابا! گفتم شاید دلت رفته باشه پی یکی!

فاخته روبه‌روی پیشخوان ایستاد.

- ببخشید آقا؟

آزاد ابرویی بالا انداخت و نگاهش کرد، یونس به‌سمتش رفت.

- بفرمایید...

فاخته کارتش را روی میز گذاشت.

- سه‌تا پیتزای مخصوص لطفاً...

آزاد یادش آمد! این دخترک همان بچه‌پررویی بود که یک پیتزا به او ضرر زده بود!

جلو آمد و چشمانش را ریز کرد.

- به‌به! بچه‌پرروی خودمون!

#پارت_۱۸۰

فاخته خنده‌اش گرفت.

- چه‌طوری آقاجغده؟

آزاد کارتش را چنگ زد و نامش را خواند.

- خب فاخته‌خانم! حالا اون پیتزا رو هم که از کارتت کم کردم می‌فهمی دنیا دست کیه!

فاخته شانه‌ای بالا انداخت.

- اونو تو کوفت کردی! پول شکم تو رو من بدم؟

آزاد خبیث خندید.

- بیا این‌ور خاله‌ریزه! تجمع بی‌جا، مانع کسب است!

بعد از گفتن حرفش از پشت پیشخوان بیرون آمد. چشم چرخاند تا جای خالی پیدا کند.

زوج جوانی برخاستند و میز کنار در خالی شد. آزاد دوباره نیشش را باز کرد.

- بفرما خاله‌ریزه...

و خودش زودتر قدم برداشت و صندلی قرمز رنگ را بیرون کشید، با حالت جنتلمنانه‌ی مسخره‌ای خم شد.

- بفرما پرنسس!

فاخته اخمی مصنوعی کرد.

- وسط ابروهاتو برداشتی؟

آزاد قهقهه زد:

- تو شرطبندی باختمش.

فاخته همان‌طور که می‌نشست سری به تأسف تکان داد.

- بدبختِ قمار باز!

آزاد لبخندی زد و بلند شد.

-بشین تا بیام...

سمت آشپزخانه رفت و ظرفی سالاد از یخچال برداشت.

- آتنه فس‌فس کن... نبینم زود سفارششو بیاریا!

سمت یونس برگشت و دستش را مشت کرد.

- مخش تو دستمه!

آتنه خندید.

- یونس، اگه این آدم شد من قربونی می‌کنم!

آزاد چشمکی زد و کنار فاخته رفت...

*****

فاخته زودتر از همه‌ی روزها کارهایش را تمام کرده بود تا از فست‌فود بوف برای فرشته پیتزا بخرد.

پیتزاها را در دست دیگرش گرفت و کلید انداخت که در را باز کند.

زیر لب غرغر کرد:

- پسره‌ی پرحرف مغزمو خورد! تعادل ندارم دیگه...

با صدای آزاد خشکش زد.

- پرحرف خودتی!

#پارت_۱۸۱

با تعجب به‌سمتش برگشت.
- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

آزاد بدون خجالت لپش را کشید:

- فکر کردی دست به سر شدم؟ نخیر خانوم خانوما!

چشمکی زد و به ساختمان نگاه کرد.

- خونتونو جُستم!

فاخته با ترس دور و برش را پایید.

- احمق چرا اومدی؟ من این‌جا آبرو دارم!

آزاد بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت.

- می‌دونم!

فاخته اخم کرد.

- واسه‌ی چی اومدی پس؟

آزاد گوشی‌اش را به‌سمت فاخته گرفت.

- شماره‌تو وارد کنی سه‌سوت غیب می‌شم!

فاخته با بدبختی نگاهش کرد و آزاد چشمانش را ریز کرد و گفت:

- اگه وارد نکنی شماره‌تو، زنگ همه‌ی واحدا رو می‌زنم از همسایه‌ها می‌گیرم. شایدم یکی از طبقه‌ها مامانت جواب بده!

فاخته فقط دلش می‌خواست آزاد از آن‌جا برود، می‌ترسید اتابک سر برسد و باز هم شر به پا کند!

دلش نمی‌خواست وجهه‌اش جلوی همسایه‌ها خراب شود. لب‌هایش را تر کرد و اخمو گفت:

- خیلی‌خب، مگه کوری دستام پره! خودت بنویس زودم بزن به چاک...

آزاد خندید.

- اخمتو قربون خاله‌ریزه!

فاخته تندتند شماره را به آزاد گفت، همین‌که خواست وارد خانه شود آزاد نایلون پیتزایش را گرفت.

- کجا خانم‌کوچولو؟ زرنگی؟ وایسا!

آزاد شماره را گرفت و روی بلند گو گذاشت، صدای اپراتور به گوشش رسید.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...

آزاد خنده‌اش عمیق‌تر شد.

- آخه تو جغله‌بچه می‌خوای منو سیاه کنی؟ زودباش شماره‌ی خودتو بده!

فاخته زیرلب غرید:

- خدا لعنتت کنه!

آزاد تک‌ابرویی بالا انداخت و فقط نگاهش کرد. فاخته به ناچار شماره‌ی خودش را داد و آزاد تک انداخت تا خیالش راحت شود.

فاخته تندتند در آپارتمان را باز کرد و خودش را داخل انداخت، در را بست و به آن تکیه داد.

در دلش خداخدا می‌کرد کسی کل‌کل او و این پسرک کله‌خراب را ندیده باشد!

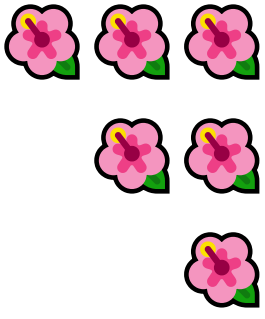

#پارت_۱۸۲

وارد آپارتمان که شد با دیدن اتابک نفسش بند آمد، واقعاً ترسیده بود که نکند اتابک آزاد را دیده باشد یا صدایشان را شنیده باشد!

اتابک لبخندی زد.

- علیک‌سلام فاخته خانوم! خسته نباشید...

فاخته از برخورد نرم اتابک نفسش را ول داد و سرسری سلامی کرد و وارد اتاق خواب شد. لباس‌هایش را عوض کرد و بیرون آمد تا سفره بندازد.

درب یخچال که باز شد کله‌اش سوت کشید، کی این همه یخچالشان پر شده بود؟!

اخم‌هایش را در هم کشید و به سالن رفت.

- اتا؟ می‌شه حرف بزنیم؟

اتابک مهربانانه نگاهش کرد.

- البته! جونم؟

فاخته گلویش را صاف کرد.

- تو اتاق می‌شه؟

عمه و فرشته متعجب به فاخته نگاه کردند اما شیرین به رویش لبخندی پاشید.

اتابک بلند شد و به‌دنبالش به اتاق آمد. فاخته آرام در را بست و به‌سمتش برگشت.

- معنی این کارا یعنی چی؟

اتابک خودش را به ندانستن زد.

- کدوم کارا؟

فاخته دست‌هایش را در هم پیچید.

-یه روز می‌آم می‌بینم واسه‌ی بچه‌ها لباس آوردی، یه روز دیگه می‌بینم یخچالو پر کردی! من خودم می‌تونم از پس زندگیم بر بیام. اگه نمی‌تونستم خودم می‌اومدم بهت می‌گفتم بیا بچه‌هاتو تحویل بگیر!

اتابک به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

- خب تو دیگه خسته می‌شی، تازه مامانمم هست. فکر بد نکن من فقط می‌خوام بهت کمک کنم...

فاخته براق شد و عصبی گفت:

- اتابک‌خان تو اگه به‌فکر عمه بودی اون‌جا...

اتابک حرفش را قطع کرد.

- نمی‌دونستم بخدا نمی‌دونستم، کار پوپک بود!

فاخته پوزخند زد.

- عذر بدتر از گناه! تو نباید تو این چند ماه یه سری به مادرت می‌زدی؟ می‌دونی چه‌قد بدبختی کشیدم که زن‌جونت جاشو بگه؟

اتابک آهی کشید و فقط نگاهش کرد، فاخته کلافه به سقف نگاه کرد و گفت:

- اتا! این‌جا خونه‌ی منه منم صدقه قبول کن نیستم. می‌آی این‌جا بیا قدم مهمون سر چشم منه! تو یخچالم

مرغ نباشه، گوشت نباشه، نون نباشه! دخترا بخوان هرچیزی واسشون می‌خرم اینا که سهله... لطفاً دیگه دست‌به‌جیب نشو...

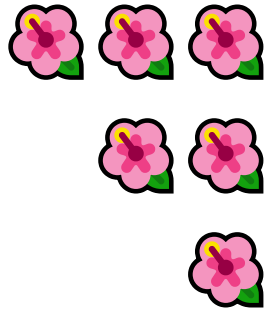

#پارت_۱۸۳

اتابک ابروهایش را بالا داد و لبخند زد.

- نکن این‌طوری... بهت نمیاد، زشت می‌شی!

فاخته لب‌هایش را به‌هم فشرد، همین‌که خواست جوابش را بدهد گوشی‌اش زنگ خورد...

از جیب روی شکمش آن را بیرون کشید و نگاهش کرد. با دیدن شماره‌ی ناشناس قلبش ایستاد.

حتماً آزاد عوضی بود!
اتابک اخم کرد و مشکوک پرسید.

- چرا جواب نمی‌دی؟

لبخندی مصنوعی به لب‌های فاخته آمد و هول گفت:

- یکی از مشتری‌هاس...

کمی فاصله گرفت و زیر چشمی اتابک را پایید که هنوز هم مشکوک نگاهش می‌کرد...

- الو؟

صدای آزاد در گوشش پیچید و او با نفرت چشم‌هایش را بست...

- سلام خاله‌ریزه.

فاخته واقعاً ترسیده بود... اگر اتابک می‌فهمید قطعاً قبل از آن‌که آزاد را پیدا کند کلک خودش را می‌کند!
آرام جواب داد:

- سلام جناب مظاهری...

اتابک همان‌طور اخمالو نگاهش می‌کرد و قصد بیرون رفتن نداشت. لعنت به این شانس سگی‌اش!

آزاد از فامیلی عجیبی که فاخته گفته بود فهمید هوا پس است.

- کسی پیشته کوچولو؟

فاخته آب دهانش را قورت داد و شروع به فشار دادن گوشی‌اش کرد.

- بله‌بله! آماده‌س... فقط خانمتون برای پرو تشریف بیارن مغازه... به ایشونم سلام برسونید خدا نگهدار...

عصبی و ناراحت به‌سمت اتابک برگشت.

- چرا این‌جا وایسادی؟ همه‌ی تلفنای منو می‌خوای کنترل کنی؟

اتابک استایلی دختر کش نگاهش کرد.

- اون الدنگ شعور نداره شماره تو رو به مشتری نده؟!

- الان چه ربطی به اون داره؟ هر چیزیو به فربد ربط می‌دی!

می رفت دعوایشان بالا بگیرد که فرشته صدایشان زد.

- فاخته؟ اتابک؟ بیاین شام!

اتابک بازویش را گرفت و با خود بیرونش کشاند زیرلب غر زد:

- اینم از بچه تربیت کردنت!

فاخته متعجب نگاهش کرد.

- خیلی رو داری به‌خدا اتابک!

اتابک خودش هم خنده‌اش گرفت.

-بشین بخور بچه پررو...

****

تلفن را که به رویش قطع کرد لبخندی زد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- چه‌قد صداش مخملیه...

دستش رفت که استارت بزند، صدای تلفنش مانع شد.

با دیدن شماره‌ی کلانی اخم در هم کشید و جواب داد:

- چیه منوچهر؟ باز چی از جونم می‌خوای؟

صدای بم و آهنگین منوچهر در گوشش پیچید.

- این چه طرز حرف زدنه پسرم من فقط...

آزاد با دادی حرفش را شکست.

- چند بار بگم من پسر تو نیستم!!!

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۱۸۴

منوچهر همیشه در برابر آزاد آرام بود. آزاد تنها یادگاری از عشق نافرجامش بود... سعی کرد آرام شود...

- باشه‌باشه...

آزاد دندان‌هایش را روی هم سایید.

- می‌گی چی‌کار داری یا قط کنم؟

صدای محزون منوچهر به گوشش رسید.

- بیا پیشم... دلم تنگ شده برات...

آزاد حوصله‌ی حرف‌هایش را نداشت، با باشه‌ای مکالمه را تمام کرد و گوشی‌اش را روی صندلی شاگرد پرت کرد.

- مرتیکه‌ی عوضی!

منوچهر به تنها کسی که نرمش نشان می‌داد آزاد بود، آزادی که یادگار مریمش بود... مریم زیبای معصومش...

دلش می‌خواست تمام دنیایش را به پای این پسرک چموش بریزد. اما آزاد کمک‌های او را قبول نمی‌کرد.

هرچه داشت از ارثیه‌ی پدری خودش بود، منوچهر را پس می‌زد... هم خودش و هم کمک‌هایش را!

از وقتی همه‌ی حقیقت را فهمیده بود دیگر به منوچهر روی خوش نشان نمی‌داد.

به‌نظرش منوچهر عقده‌ای‌ترین انسانی بود که روی کره‌ی زمین زندگی می‌کرد!

ماشینش را به حرکت درآورد و مسیر خانه‌ی منوچهر را پیش گرفت، دنده عوض کرد و دستش را دوباره روی فرمان برگرداند.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد خودش را بکشد و از این زندگی نکبت بارش خلاص شود... چشم بست و بغضش را فروخورد.

ماشینش را به کناری هدایت کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. چه داغ‌هایی در دلش بود فقط خودش می‌دانست و خدای خودش!

*

اتابک بلند شده بود که برود با هزار بدبختی پروانه و پدرش را پیچانده بود تا با دخترهایش وقت بگذراند.

این ناهار بدون تنش به جانش چسبیده بود. رو به فاخته لبخند زد.

- یادت باشه آدرس این پیتزایی و بهم بدی...

فاخته با همان اخم‌های در همش پشت چشمی نازک کرد.

- بیش‌تر از همه تو دسپخت منو خوردی! یه روز که من نتونستم غذا درست کنم سرکوفت می‌زنی؟

اتابک همان‌طور که کتش را می‌پوشید به رویش خندید.

- مگه تو آشپزی هم می‌کنی؟

#پارت_۱۸۵

فاخته لب‌هایش را به‌هم فشار داد و منتظر به او چشم دوخت که برود و در را ببندد... اتابک در را باز کرد.

- برم تا بیرونم نکردی، هرچی خواستی زنگ بزن بهم خودمو می‌رسونم هرجا باشم...

فاخته پوزخندی زد:

- سلام پروانه خانومو برسون... شما به ایشون سرویس بدی کافیه!

اتابک برگشت و در را دوباره بست، روبه‌روی فاخته ایستاد:

- فاخته...

گلویش را صاف کرد، نمی‌دانست چه‌طور حرف‌هایش را بزند.

هنوز زمانش نرسیده بود که فاخته همه چیز را بداند... آرام گونه‌ی فاخته را نوازش کرد...

- می‌شه وقتی می‌آم این‌جا... از هیچ‌کس جز خودمون حرف نزنیم؟

فاخته صورتش را کنار کشید و نگاه دلخورش را به چادر آویزان از جارختی راهرو دوخت.

- تو هر دقیقه همه‌ی حرفا رو می‌رسونی به فربد!

اتابک موهای فاخته را نوازش کرد و سرش را بوسید.

- من مردم، غیرت دارم... فرق داره حرفای من...

چشمان فاخته از گل‌های صورتی چادر کنده شد و قهوه‌ای چشمان اتابک را نشانه گرفت.

نگاه عسلی دلخورش قلب اتابک را لرزاند، تاب این نگاه را نداشت... اگر کنترل خودش را از دست می‌داد چه؟

آهسته به عقب رفت و همان‌طور که در را باز می‌کرد با صدای محزونی زمزمه کرد.

- خدافظ...

در را بست و پله‌ها را تندتند پایین رفت، می‌ترسید از آتشی که در دلش روشن شده بود...

حسی که قطره قطره‌ی جانش را می‌مکید و به مردن نزدیک‌ترش می‌کرد...

****

فاخته کفش‌هایش را درآورد و پاهای کوچکش را در آب فرو کرد. اتابک آهسته کنارش نشست.

- به چی فکر می‌کنی؟

فاخته لب‌هایش را جلو داد و صادقانه گفت:

-کاش فربد هم این‌جا بود...

اتابک اخم در هم کشید، سنگی برداشت و در رودخانه پرتاب کرد.

- همه جا باید بگی فربد؟

فاخته اخم‌آلود نگاهش کرد.

- تو چه مشکلی با فربد داری؟

اتابک جوراب‌هایش را درآورد و مثل فاخته پاهایش را در آب فرو کرد.

- چون اون مناسب تو نیست فاخته... لیاقت تو صد برابر این جوجه فکلیاس.

فاخته همان‌طور که به پای اتابک نگاه می‌کرد گفت:

- اون برادرزن توه... فامیل‌تر می‌شیم که!

اتابک لبش را میان دندانش جوید، پوست مرده ای را از لبش کند و با فوتی از دستش راحت شد.

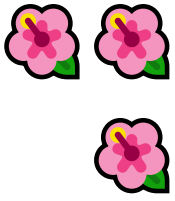

#پارت_۱۸۶

- معامله‌ی قوم و خویشی خوب نیست، مگه یادت رفته مامانم همیشه می‌گه قوم و خویشی یه سرش خوبه؟

فاخته نفسی کشید و چشم‌هایش را بست.

- توی این چند سال تنها دفعه‌ای که دعای خیر به جونت می‌کنم این دفه‌س!می‌دونی چند وقت بود جایی نرفته بودم که این‌طوری حال دلم خوب شه؟

همان‌طور که چشم‌هایش را بسته بود کمی عقب‌تر رفت و دراز کشید.

دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و ادامه داد.

- ولی کاش می‌شد می‌تونستیم مثل خارجیا با اون لباس حریر یا نخی‌هایی که لب ساحل می‌شینن ما هم اون‌طوری آفتاب بگیریم.

لبخند دندان‌نمایی زد و نفس راحتی بیرون داد.

- می‌دونی اتابک... خوب کردی بچه‌ها رو نیوردی... چون می‌خواست همه‌ش مواظبشون باشم اون‌وقت نمی‌تونستم از این فضا لذت ببرم...

اتابک تمام این مدت خیره به فاخته سکوت کرده بود و او را می‌نگریست... کاش فاخته می‌دانست چه آشوبی در دل اتابک به پا کرده است.

فاخته لب‌های قرمز شده‌اش را زیر دندان‌هایش فشرد و گفت:

- فکر کنم دارم تبخال می‌زنم! لبم خیلی می‌خاره...

اتابک آب دهانش را قورت داد، توانایی آن‌که نگاهش را از آن تندیس تراشیده خدایی بگیرد نداشت!

فاخته چشم‌هایش را باز کرد و به آسمان آفتابی روبه‌رویش نگاه دوخت.

- چرا چیزی نمی‌گی؟

عقب کشید و پاهایش را روی سنگ‌های داغ ساحل رودخانه قرار داد.

- چی بگم؟

فاخته به پهلو به‌سمتش چرخید...

- نمی‌دونم، تو هم حرف بزن...

اتابک دکمه‌ی اول پیراهن یشمی رنگش را باز کرد.

- تو حرف بزن من گوش می‌دم.

فاخته به رویش لبخندی زد گوشه‌ی لبش چال خنده‌ای نمایان شد و دل اتابک بیش‌تر از پیش برایش رفت...

این دختر کوچک تمام حس‌هایش را بیدار کرده بود.

- یه طوری می‌گی انگار من رادیوام!

نفس عمیقی کشید و عطر دخترک را به تمام سلول‌هایش منتقل کرد، انگار که همه‌ی تنش نیازمند این عطر آسمانی بود.

- باورم نمی‌شه تو همون دختری هستی که کمکش کردم راه بره، از دندون درآوردنش ذوق می‌کردم. من حتی خودم موهاتو خرگوشی می‌بستم!

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۸۷

فاخته هیجان‌زده یک دستش را تکیه گاه سرش کرد و پرسید:

- از اون وقتا که من نی‌نی بودم عکس نداری؟

اتابک لبخندی زد و سرش را تکان داد. دوباره آن خنده‌های کودکانه در ذهنش آمد و آن بازی‌هایی که با او می‌کرد...

کاش هنوز هم همان‌قدر کوچک بود و او هم جوان... کاش فاطمه زنده بود و او دل نمی‌داد به...

- آره دارم... خونه‌ی مامان هست...

فاخته اغواگر و لوند خودش را جلو کشید و صدایش زد:

- اتا جونم؟

اتابک مسخ شده نگاهش کرد...

- جونم...

کمی جلوتر آمد و دست کوچکش را روی گونه‌ی اتابک گذاشت و نوازشش کرد...

تمام سلول‌های اتابک به لرزه درآمدند... فاخته مهربان شده بود؟ باور نمی‌کرد او دارد نوازشش می‌کند...

- اگه من بگم فربد و نمی‌خوام... تورو می‌خوام...

مکثی کرد و یقه‌ی پیراهن اتابک را در دست گرفت و جلویش کشید...

رودخانه پر سر و صدا می‌خروشید و می‌رفت... صدای گنجشک‌ها و قورباغه‌ها و این هوای تازه...

مهم‌تر از آن عطر فاخته و گل‌های پونه که در هم آمیخته بود اتابک را مست کرده بود...

- تو منو می‌خوای؟

اتابک فقط نگاهش کرد و آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد.

چه می‌گفت؟ امتحان بود یا واقعیت؟ چه‌طور در چند ساعت فربد را فراموش کرده بود این افسون‌گر کوچک؟

فاخته نزدیک و نزدیک‌تر شد، اتابک نفس‌هایش را حس می‌کرد... گرمای تنش را و او...

لب‌های سرخش را کنار گوش اتابک به حرکت درآورد.

- دوست دارم اتا...

انگار دست و پایش از حرکت ایستاده بود، نمی‌توانست هیچ کاری انجام دهد قلبش انگار نزدیک ایستادنش بود.

- دو... دوسم داری؟

- خیلی... خیلی زیاد...

تیر آخر را پرتاب کرد و لب‌هایش را به اتابک نزدیک و نزدیک‌تر کرد، بار دیگر نامش را زیرلب زمزمه کرد.

- اتا...

لب‌های اتابک را به اسارت گرفت و به عقب هلش داد.

چنان غرق لذت شده بود که هیچ چیز را حس نمی‌کرد حتی سقوطی که هر دو با هم به سیاهی داشتند...

احساس کرد کسی تکانش می‌دهد دستش را به دور فاخته حلقه کرد و توت فرنگی‌هایش را رها نکرد... باز هم تکانی شدیدتر انگار کسی فاخته را از میان بازوانش کشید و سقوط...

#پارت_۱۸۸

چشمانش را باز کرد و به پروانه‌ای چشم دوخت که نگاهش می‌کرد، هنوز در بهت و لذت بود...

- داشتی خواب می‌دیدی...

حس می‌کرد، طعم آن بوسه را حس می‌کرد. حسی میان خواب و بیداری داشت...

نگاه از پروانه گرفت و به سقف دوخت. ای کاش هیچ‌وقت فاخته را نمی‌بوسید که حالا طعمش این‌گونه برایش شیرین باشد...

حتی در خواب! خوابش آن‌قدر واضح و واقعی بود که دلش می‌خواست باز هم بخوابد و آن صحنه‌ها تکرار شوند...

پروانه طلبکار پرسید:

- چرا فاخته رو صدا می‌زدی؟

اتابک بی‌حوصله نگاهش کرد، همین را کم داشت که گیر دادن‌های او شروع شود!

- ولم کن پروانه!

پروانه بغض کرد و لب برچید، از نظر اتابک، خوب بلد بود مظلوم‌نمایی کند...

- تو چته اتا؟ یه جوری شدی... می‌دونی چند وقته با هم...

اتابک کلافه بازوی پروانه را گرفت و او را جلوتر کشید.

- روی اعصابم نرو پروانه! چیزی نیست...

پروانه چشم‌های خیسش را بست و پر از حرص و نفرت گفت:

- بازم به بچه‌های دایی‌ت فک می‌کنی که خوابشونو می‌بینی؟ بازم اونا؟

فک اتابک محکم شد و دندان‌هایش را روی هم سایید، پروانه با انگشت اشاره‌اش سینه‌ی ستبر اتابک را نوازش کرد...

می‌خواست او را با هورمون‌های مردانه‌اش فریب دهد... مثل همه‌ی این سال‌ها...

- اون اگه دوستت داشت که ولت نمی‌کرد بره... من خودم دیدمشون که از ایران رفتن...

خودش را لوس کرد و بازوی اتابک را بوسید، انگار نه انگار که این مرد مثل ببری زخمی‌است!

- خودم دیدم با یه مردی رفتن فرودگاه... اونا حتماً الان ازدواج کردن و...

اتابک کنارش زد و پشت به او دراز کشید، دلش می‌خواست چانه‌ی خوش‌فرم پروانه را بگیرد و دهانش را از هم بشکافد! یا نه...

سرش را باز کند و مغزش را جست‌وجو کند. شاید می‌فهمید این همه دو رویی از کجا آب می‌خورد...

پروانه هق‌هق کنان اتاق را ترک کرد... اتابک چه می‌دانست عشق یک زن یعنی چه؟

پتو را روی خودش کشید و سعی کرد دوباره بخوابد مگر دوباره خوابش تکرار شود و ای کاش تکرار می‌شد...

****

فاخته همان‌طور که شماره‌ی آزاد را در بلک‌لیست گوشی‌اش قرار می‌داد، مصطفی را صدا زد.

- آقامصطفی؟

#پارت_۱۸۹

مصطفی با نفس‌های منقطعش از آشپزخانه بیرون آمد.

- جونم آجی؟

فاخته پیامک آزاد را باز کرد و از مصطفی پرسید.

- نگفت کجا می‌ره فربد؟ من باید برم قنادی کار دارم!

مصطفی سرفه‌ای کرد و کنارش نشست.

- نه آجی، فقط فکر کنم پروانه‌خانم بهشون زنگ زدن داداش فربد هم رفتن.

فاخته چشم به پیامک آزاد دوخت.

- چت شده، مریض شدی مصطفی؟ چرا سرفه می‌کنی؟

مصطفی مثل همیشه‌اش لبخند زد.

- دکتر گفته باید چربی‌هاتو بریزی دور!

نگاهش را از گوشی گرفت و با تعجب نگاهش کرد:

- بریزی دور؟ یعنی چی؟

مصطفی مظلوم شد، مثل همه‌ی وقت‌هایی که چیزی را نمی‌فهمید یا نمی‌دانست...

- به داداش فربد گفت دکتره... من که نمی‌دونم آخه!

فاخته اخم در هم کشید و بهت‌زده پرسید:

- چرا من نمی‌دونم پس؟

- آخه شما از وقتی می‌ری قنادی به من و داداش فربد نمی‌رسی...

لب گزید و خجالت‌زده نگاه از او گرفت، راست می‌گفت، در هفته فقط دو روز از وقتش را می‌توانست این‌جا بگذراند آن هم دو روزی بود که اتابک کارش سبک‌تر بود...

- ببخشید... واقعاً فکر نمی‌کردم مریض شده باشی...

آزاد از شب گذشته که شماره اش را گرفته بود دیوانه‌اش کرده بود یا زنگ می‌زد یا پیامک می داد!

پیامکش را خواند.

"خوشکله جواب بده که می‌آم دست‌بوس مامی جونت"

زیر لب زمزمه کرد.

-بچه پررو!

- کیو می‌گی آجی؟

- با تو نیستم عزیزم، من دیرم شده باید برم... به فربد بگو شب بیاد خونه‌ی شما منم می‌آم ببینم چه‌خبره...

بلافاصله شماره‌ی دیگری روی صفحه‌ی گوشی‌اش نمایان شد، می‌دانست آزاد است!

به نظرش فرار کردن راه درستی نبود باید با او برخورد می‌کرد. کیفش را برداشت و همزمان انگشت به روی صفحه گوشی کشید.

- الو؟

صدای گیرای آزاد در گوشش پیچید. و او دستی برای مصطفی تکان داد و از گالری خارج شد.

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۱۹۰

- به‌به سلام! ستاره‌ی سهیل مرغ باباسلیمون!

از حرص لب‌هایش را غنچه کرد و طلبکار گفت:

- بنال!

آزاد نچ‌نچی کرد.

- قبلاً با ادب‌تر بودی خاله‌ریزه جون!

فاخته میان حرفش آمد و کلافه پرسید.

- چی ازم می‌خوای؟ تو رو خدا اذیتم نکن من که بهت گفتم نامزد دارم!

آزاد ریز خندید.

- این کلکا دیگه قدیمی شده جونم!

فاخته گوشی‌اش را میان انگشت‌هایش فشرد.

- خب... چی‌کار کنم که دیگه زنگ نزنی؟

آزاد با لحن پیروزی گفت:

- بیا فست‌فودی با هم ناهار بخوریم بهت می‌گم.

فاخته بدون خداحافظی گوشی‌اش را قطع کرد و نالید:

- همینو کم داشتم تو این بدبختی!

با خودش فکر کرد باید حتماً برود و تکلیف این قضیه را روشن کند!

این‌طور نمی‌شد اگر آزاد همیشه مزاحمش می‌شد و اتابک یا فربد کنارش بودند چه؟ باورشان می‌شد او بی‌گناه است؟

به آزاد هم می‌آمد از آن دسته پسرهایی باشد که اگر چنین اتفاقی بیفتد گردن نمی‌گیرد و حتماً او را مقصر می‌کند.

پس چه بهتر که می‌رفت و برای همیشه شر آزاد را کم می‌کرد!

***

کرایه تاکسی را حساب کرد و عینک آفتابی آبی‌رنگش را روی موهایش فیکس کرد.

گونه‌هایش از گرما قرمز تر از هر زمانی شده بود و زیباتر...

در شیشه‌ای مغازه را کمی هل داد و وارد شد.
لحظه‌ای مکث کرد، ترسی به دلش افتاد.

آن‌قدر خلوت بود که حس می‌کرد صدای نفس‌هایش هم منعکس می‌شود! آزاد با مسخره‌ترین تیپ ممکن از آشپزخانه سرک کشید.

- اومدی خاله‌ریزه؟ قاشق طلاییت کو؟

فاخته همان‌طور نزدیک در ایستاده بود خندید.

- این چه تیپ مسخره‌ایه؟

آزاد چشمک زد و چرخی جلوی او زد.

- بده؟ خوشگل شدم که... تازه همه رو فرستادم پی نخود سیاه که دوتایی تنها بشیم!

فاخته خودش را به در چسباند.

- من می‌خوام برم اومدم یه سری حرفایی رو...

آزاد میان حرفش آمد.

- ول کن حرفا رو! بیا تو غذای آزاد پز بخوریم.

فاخته برگشت که در را باز کند، آزاد دوید و جلویش ایستاد.

#پارت_۱۹۱

- جان من بیا بشین به‌خدا کاریت ندارم می‌خوام حرف بزنیم فقط...

نگاه ترسیده‌ی دخترک شیطنتش را دوباره قلقلک داد.

- حالا با فلفل بخورمت یا با نمک؟

فاخته اخم در هم کشید و غرید:

- برو کنار!

آزاد نیشش شل شد و لب‌هایش آویزان...

- راستکی می‌خوای بری ماده‌شیر؟

فاخته به ناچار روی نزدیک ترین میز به در نشست.

- نه دلم برات سوخت، حرفاتو بگو! می‌خوام برم.

آزاد دست از لودگی برداشت و درب مغازه را تا جایی که می‌شد باز کرد.

- بیا! خیالت راحت شد نمی‌خوام بخورمت؟

فاخته اخمو نگاهش کرد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و نمک‌دان سفیدرنگ را به بازی گرفت.

- بیا بشین من ناهار نمی‌خورم.

آزاد نمایشی اخم کرد و دست‌هایش را به کمرش زد.

- پس من این همه غذا پختم چی‌کارش کنم؟!

فاخته لب‌هایش را به‌هم دوخت که نخندد، آزاد دقیقاً شبیه زن‌های خانه‌داری شده بود که مهمانشان نیامده!

نمی‌خواست به او رو بدهد، ذره‌ای روی خوش می‌دید خدا را بنده نبود! اخم کرده و گفت:

- مگه من بهت گفتم خودت آشپزی کنی؟

آزاد پیش‌بندش را باز کرد و روی میز کوبید.

- یا می‌خوری غذا رو، یا من تو رو می‌خورم!

فاخته واقعاً کلافه شده بود، می‌خواست هرچه زودتر به آزاد بفهماند دور و برش پلکیدن جز دردسر برای خودش و او چیزی ندارد!

به ناچار سکوت کرد که ببیند آزاد کی دست از وراجی‌هایش برمی‌دارد!

آزاد غذا را روی میز گذاشت و نیشش را باز کرد.

- خوشگله نه؟

فاخته صورتش را جمع کرد و دماغش را چین داد.

- این دیگه چیه!

آزاد چنگالی به دستش داد و چشمکی زد.

- بردار بخور سخت نگیر!

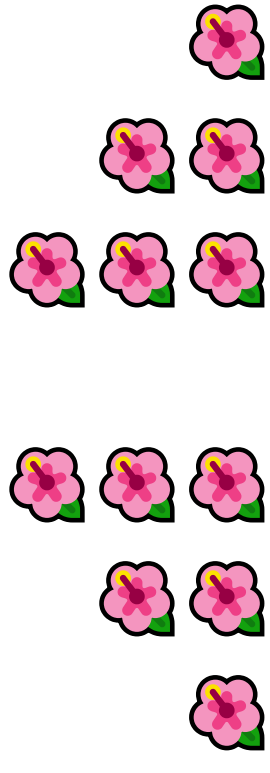

#پارت_۱۹۲

فاخته عینکش را روی میز گذاشت و به تابه نگاه کرد.

- چی توش ریختی؟

آزاد خنده‌اش گرفت، به‌نظرش این دختر از تمام کراش‌هایش بامزه‌تر بود! برای به دست آوردن دلش مصمم‌تر از قبل شد و پرسید:

- خب چی می‌گی؟

فاخته کمی از غذایش را مزه کرد.

- راجع به چی؟

آزاد چنگالش را در محتویات تابه فرو کرد.

- که با هم رل بزنیم!

فاخته کم‌کم از مزه‌ی غذا خوشش آمده بود، لقمه‌ای دیگر در دهان گذاشت، با حوصله جوید و قورتش داد.

- می‌شه خواهش کنم دیگه بهم زنگ نزنی؟

آزاد چنگالش را در تابه رها کرد و بدون توجه به سؤال فاخته گفت:

- دستور غذا رو پرسیدی؟ هرچی به دستم رسید سرخ کردم، پنیر ریختم روش.

فاخته درحالی که نخودفرنگی گوشه‌ی ظرف را با چنگالش به بازی گرفته بود آهی کشید.

- بهم زنگ نزن! کلی از مشتری‌هام شماره‌مو دارن نمی‌تونم عوضش کنم خطمو...

آزاد باز هم توجه نکرد.

- می‌گم خوب شده حالا؟

فاخته مستأصل پرسید:

- گوش می‌دی من چی می‌گم اصلاً؟

آزاد جدی نگاهش کرد و دست از خوردن برداشت.

- می‌خوام زنگت بزنم!

فاخته دست به سینه شد و به او توپید:

- تو مثل این‌که حالیت نیست من چی می‌گم! من نامزد دارم آقا جون! به‌خدا دارم به پیر، به پیغمبر!

پوفی کشید و ادامه داد.

-من نمی‌خوام ناراحتت کنم آزاد خان...

آزاد چنگالش را برداشت و مقداری از غذای عجیبش را بالا آورد، چشمان فاخته پنیر کش آمده از غذا را دنبال کرد.

- حداقل غذا کوفتمون نشه، بخور می‌رسونمت خونتون!

فاخته نچ کلافه‌ای گفت و کیفش را برداشت، کمی صندلی را عقب زد و برخاست.

- خیلی خوشمزه بود... ممنونم زحمت کشیدی...

آزاد خون‌سرد کیف فاخته را گرفت.

- حداقل یه وقتایی بهم سر بزن. بیا این‌جا با هم غذا بخوریم سربه‌سرت بذارم...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۹۳

نفس عمیقی کشید و گوشه‌ی لبش را میان دندان گرفت و مسکوت نگاهش کرد.

آزاد چهره‌ی مظلومی به خودش گرفت.

- دیگه فهمیدم... به‌خدا نمی‌خوام دیگه بات رل بزنم! دوست معمولی که می‌تونیم باشیم...

گردنش را کج کرد و چشم‌هایش را باریک کرد.

- وقتایی که آتنه این‌جاست بیا... اون بهم زنگ می‌زنه منم می‌آم، ها؟ چی می‌گی؟

فاخته بند کیفش را به زور از میان انگشتان آزاد کشید لب گزید و گفت.

- باشه... من... می‌آم ازتون پیتزا می‌خرم واسه‌ی فرشته. تو هم واسم می‌شی یه آشنا نه بیشتر نه کمتر!

آزاد لبخندی به رویش پاشید.

- هرجور تو بخوای خاله‌ریزه...

چند لحظه‌ای بود که فاخته رفته بود اما آزاد همچنان روی همان صندلی نشسته بود و فکر می‌کرد.

واقعاً این دختر از آن دست دخترهایی نبود که بخواهد پا پیچش شود.

صداقت را از چشمانش خوانده بود.

چانه ای بالا انداخت و چنگالش را برداشت، بی‌خیال زمزمه کرد:

- ارزونی همون شوهر جونت! والا! لیاقت نداشت غذای به این خوشمزگی واسش پختم!

بلند شد و در مغازه را بست، از آشپزخانه قاشقی آورد و روی صندلی‌اش نشست.

- باکلاس خوردن دیگه بسه!

مثل قحطی زده‌ها به جان غذایش افتاد و به داد شکم بیچاره‌اش رسید...

****

به قنادی که رسید، اتابک را سیگار به دست جلوی در دید که عصبی قدم می‌زد...

می‌دانست از دیر کردنش حسابی شکار شده!

- سلام... طوری شده؟

سیگارش را پرت کرد و با نوک کفشش پر از حرص آن را به کاشی‌های پیاده‌رو چسباند.

- نخیر، طوری نشده... جناب‌عالی تشریفتو کجا برده بودی؟

دوست داشت بگوید به خودش مربوط است اما باید واقع‌بین می‌بود... از اتابک می‌ترسید...

- گفتم دیگه... رفتم گالری کارامو تحویل بدم...

چشمان او آتش‌بار بود مثل یک آتشفشانی که آماده‌ی فوران باشد...

- مطمئنی گالری بودی؟

#پارت_۱۹۴

چشم از او دزدید و کنارش زد تا وارد قنادی شود، اما بازویش اسیر پنجه‌های اتابک عصبانی شد.

- دروغ گفتنم که نقل و نبات دهنت شده... رفتم گالری فقط مصطفی اون‌جا بود!

سعی کرد بازویش را رها کند و همزمان گفت:

- ولم کن می‌خوام برم تو... اصلاً چرا باید به تو جواب پس بدم؟ ولم کن گرممه!

اتابک او را کامل روبه‌روی خودش کشید، عصبانی‌اش کرده بود...

فاخته همیشه قدرت این را داشت که او را تا حد مرگ عصبی و آشفته کند...

- چون بزرگتر تو و آقا بالا سر تو منم! اتابک توکلی... اگه... اگه فقط دهنت باز شه و بگی تا حالا کجا بودی طوری می‌زنم تو فک کوچولوت که دندونات بریزه تو دهنت شیرفهمه؟

رهگذری رد شد و نگاهشان کرد، تعجب‌زده... فاخته لب گزید و پر از سرزنش پچ زد.

- همینو می‌خواستی؟ زنه یه طوری نگاهمون کرد انگار...

- تو به زنه چی‌کار داری؟ می‌گم کدوم گوری رفته بودی!

دقیقه‌ای بیش‌تر لفتش می‌داد اتابک آبروی هردویشان را علم یزید می‌کرد!

- رفته بودم فست‌فودی یکی از دوستام... اگه این خیالتو راحت می‌کنه باید بگم خودمم نمی‌دونم فربد خانم شما رو کدوم گوری برده!

دست اتابک شل شد... راست می‌گفت فربد و پروانه به روستای آبا و اجدادی شان رفته بودند...

بر سر مزار مادرشان! بی‌خودی به این دختر شک برده بود اما نمی‌خواست خودش را هم ببازد.

- می‌دونستم خودم... من ناهار آوردم بخوریم هرچی منتظرت موندم نیومدی عصبی شدم...

فاخته پوزخند زد و در شیشه‌ای را هل داد:

- تو که راست می‌گی!

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۹۵

سر ظهر بود و قنادی خلوت، ولی فردایش تولد امام رضا بود و سرشان حسابی شلوغ می‌شد.

از چند روز قبل سفارشات زیادی گرفته بودند و شیرینی آماده هم باید در ویترین‌هایشان می‌گذاشتند برای مشتری‌های سرزده...

یعقوب هم پایین رفته بود تا به زینت‌خانم و بقیه کمک کند...

فاخته کیفش را پشت پیش‌خوان گذاشت و با چشمانش به‌دنبال ظرف غذا گشت.

- اتابک؟

صدایش زیادی ظریف بود... مثل همان خواب صدایش زده بود پر از نیاز و ناز...

- چیه؟

فاخته با تعجب نگاهش کرد.

- باز که سگ گازت گرفته! من که گفتم کجا بودم! کو این غذات پس؟

اتابک دلخور و عصبی به یخچال ویترینی تکیه زد و لب‌هایش را جلو داد...

بچه شده بود و بهانه می‌گرفت... چرا فاخته نباید زودتر می‌آمد که کنار او باشد...

یعنی برای این‌جا آمدن اصلاً عجله نداشته؟

- هیچی نشده... یکم اعصابم خورده... نیومدی غذاتو بخوری یعقوب خوردش!

فاخته هم مثل او کنارش تکیه داد و همان حالت را به خودش گرفت.

- من گشنمه که آقای توکلی!

به صورت سفیدش نگاه کرد... زیبا بود مثل هر روز و هر دقیقه...

دلش می‌خواست به او بگوید من هم تشنه‌ام تشنه‌ی یک لحظه در آغوش کشیدنت...

- خامه بخور... خانم توکلی!

فاخته تکیه‌اش را برداشت و یخچال را باز کرد، یکی از خامه‌نارنجکی ها را برداشت و با ذوق نگاهش کرد.

- فکر بدیم نیست... حسابی گشنه‌م شده سنگم جلوم بذارن می‌خورم!

اتابک در یخچال را بست و نگاهش کرد، بی‌حرف... دختر شیرینی بود.

البته تا وقتی که شیطان‌کوچولوی درونش بیدار می‌شد...

وقتی که خودش بود به غیرقابل تحمل‌ترین موجود دنیا تبدیل می‌شد که دوست داشت خفه‌اش کند!

فاخته نیمی از خامه را با یک گاز بزرگ به دهان برد و با همان دهان پرش در کمد دیواری سرتاسری پشت سرش را باز کرد.

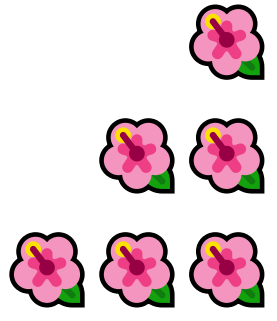

#پارت_۱۹۶

- اوه! کمد ذخیره‌ی جعبه‌ها هم که خالی شده! این‌قدر سفارش هست یعنی؟

اتابک هنوز هم عبوس بود... خوابش بدجور حالش را گرفته بود!

برگشت و نگاهش را به در ورودی دوخت.

- منو بگو قنادیو سپردم دست کی! تو خودت دیروز سفارشا رو نوشتی دختر!

فاخته جواب در دهانش ماسید وقتی که اتابک او را به داخل کمد کشاند و درش را بست...

از حرکت ناگهانی او ترسیده بود و قلبش مثل گنجشک به دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوفت...

اتابک محکم او را به خود فشرد و در صورتش با التماس زمزمه کرد.

- صدات در نیاد... خواهش می‌کنم... این جونور این‌جاست...

فاخته چشمان درشتش را متعجب به او دوخت... نمی‌دانست کی را می‌گوید.

دلش داشت از حال می‌رفت، وقتی می‌ترسید ضعف می‌کرد...

حالا هم در این محیط تنگ و تاریک چسبیده به اتابکی که خودش هم صدای کوبش قلبش می‌آمد حالش را بدتر می‌کرد...

کم‌کم داشت بی‌حال می‌شد... از جای تنگ وحشت داشت...

تنها یازده سالش بود که زری‌خانم در انباری کوچک کنار دستشویی زندانش کرده بود...

بوی نا و فاضلاب، جای عطر گرم و شیرین اتابک را گرفت و حس خفگی به جانش چنگ انداخت...

اتابک هنوز به صدای منوچهر گوش سپرده بود و به بی‌جان شدن دخترک توجهی نداشت...

در واقع نمی‌فهمید شل شدنش را...

- دو کیلو کیک یزدی بهم بده، تو جعبه... واسه خیرات می‌خوام...

مردک نحس بد قدم! این‌جا برای چه آمده بود دیگر! این همه قنادی در این شهر دراندشت!

صدای یعقوب را هم شنید.

- بله آقا چند دقیقه منتظر بمونید. بگم بچه‌ها از پایین بیارن براتون...

وزن فاخته در آغوشش بیش‌تر حس می‌شد...

فاخته در آغوشش بود... این همه نزدیک...

و او به منوچهر فکر می‌کرد؟

#پارت_۱۹۷

نگاه از درز کمد گرفت و به فاخته دوخت...

از حال رفته بود؟ چه می‌کرد؟

خدا باید به فریادش می‌رسید و زودتر شر این مردک را کم می‌کرد...

ترسیده کمی تکانش داد... نفس می‌کشید اما انگار به خوابی عمیق فرورفته بود...

او را بیش‌تر به خودش فشرد و سعی کرد سر پا نگهش دارد...

خوابش را به یاد داشت... آن بوسه را آن حرارت را...

سرش را بالا آورد و به جای‌جای صورتش نگاه کرد... چشمان بسته‌اش...

مژگان برگشته‌اش... موهایی که با افتادن شال به دور گردنش پریشان بیرون ریخته بود...

نفس‌هایش هر لحظه تندتر می‌شد... لب‌های او هنوز به خامه آغشته بود...

همان خامه‌ای که با لذت به دهان می‌برد... او هم دلش خامه می‌خواست...

کر شده بود... هیچ‌چیز را نمی‌شنید... در آن تاریکی جز لب‌های دختر را نمی‌خواست ببیند...

سرش را نزدیک‌تر برد، حس کرد جانش می‌خواهد بالا بیاید... اما می‌خواستش...

باید خوابش را تعبیر می‌کرد... باید...

- ببخش اتابک بی‌رحمو فاخته...

پچ زده بود... آن‌قدر آرام که به گوش خودش هم نرسید... او را بالاتر کشید و لب‌هایش را با ولع به دهان کشید...

مثل مردی تشنه در دل کویر که به جوی آبی رسیده باشد...

خامه به این خوشمزگی کجای دنیا پیدا می‌شد... با طعم لب‌های او...

لذت بخش بود عطر تنش... تن نحیف و بی‌جانش...

دیگر وقت اعتراف بود... باید با خودش اعتراف می‌کرد...

آن‌جا در آن کمد تاریک اعتراف می‌کرد عاشقانه دوستش دارد...

شاید از همان شب بارانی با یک نگاه عاشقش شده بود و شاید آن روزی که در گل‌خانه طلبش را داشت...

خداخدا می‌کرد یعقوب فس‌فس کند و مجبور نشود او را رها کند...

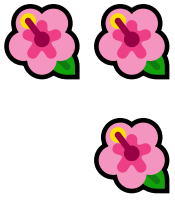

#پارت_۱۹۸

اما حیف...

- بفرمایید آقا تازه‌س تازه از فر درومده...

صدای دکمه‌های کارت‌خوان را که شنید بی‌میل عقب کشید اما تمام تنش می‌لرزید...

هیجان اولین بوسه‌ی درست و حسابی عمرش بود... یک عشق واقعی...

حاضر بود قسم بخورد هیچ‌وقت کسی را این‌قدر دوست نداشته...

او را به خود چسباند و به دیوار پشت سرش تکیه زد، صدایی نمی‌آمد جز صدای دمپایی‌های یعقوب...

احساس می‌کرد هنوز می‌خواهدش اما... نکند بی‌هوشی‌اش خطرناک بود و او نمی‌دانست...

در یک آن وحشت تمام جانش را گرفت و فریاد کشید:

- یعقوب؟

- بسم‌اله... بسم‌اله... شما کجایین آقا مهندس؟

اتابک فاخته را کمی از خود فاصله داد و سرش را به در نزدیک‌تر کرد.

- تو کمدیم ما یعقوب... درو باز کن فاخته حالش بده...

در کمد که باز شد، به‌سرعت بیرون آمد و فاخته را هم بیرون کشید.

- یا خدا! شما اون تو چی‌کار می‌کردید؟!

- این پیرمرده رفت؟

یعقوب ترسیده به‌دنبالش راه افتاد، دخترک معصوم بود... حداقل حالا که از حال رفته بود...

- کدوم پیرمرده آقا؟

- هیچی یعقوب هیچی... در رست و باز کن بهت می‌گم بعد...

در اتاق کوچک رست باز شد و اتابک به سرعت فاخته را روی تخت یک‌نفره‌ی آن دراز کرد، ترسیده بود...

- خدا لعنتت کنه منوچهر...

بالای سرش نشست و نگران نگاهش کرد...

در آن کمد آن‌قدر آمپر احساسش بالا زده بود که نگرانی‌اش به آن نچربد...

- می‌ری به زینت‌خانم بگی بیاد؟

دست کوچکش را در دست گرفت... انگشت‌هایش تپل بود...

ناخن‌هایش کوتاه و بی‌لاک... ساده بودن کی این‌قدر دل‌نشین شده بود برایش؟

دستش را بالا آورد و کف دستش را بوسید...

خال کوچکی که میان انگشت شصت و اشاره‌اش بود را نوازش کرد...

این خال کف دست حاج‌بابا هم بود...

به خاطر داشتش وقتی که دست‌های پدربزرگش را می‌بوسید...

🌺

🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺🌺

🌺🌺

🌺

#پارت_۱۹۹

زینت‌خانم وارد اتاق شد و همان‌طور که در را می‌بست به خانم ظرافت و دخترش بهاره که به دنبالش آمده بودند گفت:

- چیزی نیست... شما برید سر کارتون سفارشا مونده...

صدای بهاره هنوز پشت در می‌آمد... نگران فاخته شده بود.

در این مدتی که این‌جا آمده بود با همه مهربان بود و رئوف...

به همین خاطر از بهاره‌ی نوزده ساله شیفته‌اش شده بودند تا نصرت پنجاه ساله!

- چی شده اتابک؟

- بیا زینت جون ببین این بچه چشه... از حال رفت...

زینت‌خانم اخم‌هایش را در هم کشید و صورتش را از او برگرداند.

- یعقوب می‌گه تو کمد بودین... تو واقعاً نمی‌دونی این دختر فوبیای تاریکی داره؟

چشم‌هایش چهارتا شد... نمی‌دانست... تا آن‌جایی که او خبر داشت و کنارشان بود چنین چیزی را از فاخته ندیده بود...

- نه به خدا... یه لحظه منوچهر اومد نتونستم جای دیگه قایم شم...

- وقتی کوچیک بوده، خواهرش می‌ره سر کار و صاب خونه‌شون می‌ندازتش گوشه‌ی یه اتاقک کوچیک انباری...

هم تاریک بوده هم نمور، از اون وقت می‌ترسه دیگه... از حال نرفته... خوابش برده...

اتابک آرام از جایش بلند شد و از یخچال کوچک گوشه‌ی اتاق بطری آبی بیرون کشید...

چه‌طور می‌توانست سختی‌های زندگی فاخته را جبران کند...

- چرا رژلبش پخش شده؟

آب در گلویش پرید و به سرفه افتاد...

هیچ حواسش به این مسأله نبود، انگار... این بار قرار نبود ماه پشت ابرها پنهان بماند...

زینت‌خانم گوشه‌ی لباسش را کشید و با خشم گفت:

- با توئم!

صورتش قرمز شد، هم از خجالت و هم از سرفه‌های پی‌در پی‌اش...

- ن... نمی‌دونم حتماً... گرفته به لباس من یا روسری خودش...

اخم‌های زن در هم رفت، بعد از این همه سال او را خوب می‌شناخت...

دروغ و راستش را تشخیص می‌داد... دو رو نبود اتابک توکلی...

هیچ‌وقت نه می‌توانست دردهایش را پنهان کند و نه محبتش را...

- شایدم گرفته به لبات که لبای توم صورتی شده!

🌺🌺🌺
🌺🌺
🌺
#پارت_۲۰۰

- صورتی شده؟

با عجله در آینه‌ی نصب شده در دیوار خودش را دید...

حواسش به این نبود که او آرایش به صورتش داشته...

زینت‌خانم دستمالی به دستش داد و کنارش ایستاد.

- اتابک...

اعتراف در برابر این زن برایش سخت بود، زینت‌خانم زن درست‌کاری بود...

در این هشتنه سالی که مغازه‌اش را به اتابک فروخته بود خودش هم این‌جا ماندگار شد و شاهد تبدیل رستورانش به این قنادی بود...

اتابک احترام زیادی برایش قائل بود، یک‌جورهایی حس می‌کرد زینت‌خانم مادر دومش است.

و این کارش را کمی سخت‌تر می‌کرد...

- من... یعنی راستش...

- دوسش داری؟!

تا بناگوش سرخ شد... مثل نوجوان‌های هفده‌هجده ساله که عاشق می‌شوند...

خجالت می‌کشید از این اعتراف، از این‌که زینت خانم متوجهش شده بود...

احساس می‌کرد برای اولین بار در زندگی‌اش عاشق شده... یک عاشق واقعی...

طوری که تمام او را برای خودش بخواهد اما... او ممنوعه بود...

دختر کم سن و سال و مجردی که دلش به نام دیگری بود... خواهر فاطمه...

حتی از روی فاطمه هم خجالت می‌کشید، او را دوست داشت اما در تب و تاب جوانی‌اش...

دوستش داشت اما این‌چنین دست‌وپایش را گم نمی‌کرد...

زینت‌خانم که آشفتگی او را دید دلسوزانه گفت:

- اتابک... می‌دونی که نباید به احساست بال بدی... این دختر واسه‌ی تو کوچیکه... گناه داره... تو گناه داری... این عشق خونه خراب کنه... زندگی دوتاتونو به لجن می‌کشه...

لبش را گزید، زینت‌خانم راست می‌گفت.

فاخته‌ی جوان و زیبا را چه به او؟

او در آستانه‌ی چهل سالگی بود و این دختر هنوز بیست و پنج را رد نکرده بود...

#پارت_۲۰۱

سرش را تکان داد و محزون اعتراف کرد.

- می‌دونم اما... دوسش دارم... حسودی می‌کنم زینت‌خانم... به فربد...

زن سرش را تکان داد، بغض کرده بود برای اتابکی که تمامی زندگی‌اش را می‌دانست...

فکر می‌کرد حالا که خانواده‌اش را پیدا کرده خوشی ببیند حالا هم که گرفتار عشقی ممنوعه شده بود...

****

- تو کجا می‌خوای بیای اتابک؟

هنوز مثل ظهر اخمو بود، با یک من عسل هم نمی‌شد خوردش!

- مصطفی دعوتم کرده زشته نیام...
اون‌وقت فک می‌کنه بهش اهمیت نمی‌دم...

حرصش گرفته بود، مصطفی هم وقت گیر آورده بود در این موقعیت!

هنوز از کار ظهرش شکار بود و این همراهی بیش‌تر اعصابش را تحریک می‌کرد.

- می‌گم کار داشتی نشد بیای!

اتابک لب‌هایش را به هم فشرد و خاکستر سیگارش را در کاسه‌ی یک‌بار مصرفی ریخت که روی پیش‌خوان گذاشته بود.

- چه قراری با اون پسره داری که تلاش می‌کنی من نیام؟

خون‌سردی کلامش فاخته را بیش‌تر حرص می‌داد، می دانست هدفش فقط جر و بحث با فربد است!

- می‌خوای با فربد کل بندازی؟

پوزخند زد و همراه با دود کردن سیگارش چشمانش را هم ریز کرد.

- من با بچه جماعت در نمی‌افتم فاخته خانوم!

عصبی شد، این را می‌گفت اما به وقتش بد به پر و پای به قول خودش بچه‌ها می‌پیچید!

فاخته بی‌توجه به او وارد اتاق رستی شد که تازه کشفش کرده بود...

می‌توانست سفارش‌هایش را بیاورد وقتی سرش خلوت بود این‌جا طراحی یا منجق‌دوزی کند...

این اتاق را دوست داشت، مخصوصاً این پنجره‌ی سرتاسری‌اش را که به خیابان مجاور باز می‌شد...

با لبخند کیفش را باز کرد و رژلب صورتی‌اش را بیرون کشید.

- واسش به خودت نرس! اون ببوگلابی‌تر از این حرفاس!

🍉🍉
🍉🍉🍉

🍉🍉🍉
🍉🍉
🍉

#پارت_۲۰۲

فاخته اخم در هم کشید و با حرص رژلب را به لب‌هایش کشید، جوابش را نداد...

او فقط به‌دنبال بهانه می‌گشت که عصبانیتش را خالی کند.

معلوم نبود کدام سگ هار پایش را به دندان کشیده بود که این‌طور پاچه می‌گرفت...

رژلب از دستش کشیده شد و اتابک با تمسخر گفت:

- به‌نظر خوشمزه می‌آد! فربد کاکائو دوس داره نه؟

- به خودمون مربوطه!

اتابک عصبی بود... برای او داشت خودش را خوشگل می‌کرد... و او ظهر طعم لب‌هایش را چشیده بود...

رژلب را در سطل آشغال کنار در انداخت...

زینت‌خانم می‌گفت در لجن می‌افتند اما به‌نظر او فاخته حالا در لجن بود که قلبش را به فربد داده بود...

- از این آشغالا به صورتت نزن، فردا می‌ریم خرید!

فاخته متعجب نگاهش کرد... دیوانه شده بود دیگر؟

از کجا می‌دانست آشغال است که سرخود آن را بیرون می‌انداخت...

- چرا عقده‌ای بازی درمی‌آری؟ از کجا می‌دونی آشغاله؟

- چیزی که اون پسره خریده باشه قطعاً آشغاله!

ابرو بالا انداخت و نمایشی گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند و ادامه داد:

- راستی اون پیرهن زرده بود داشتی؟ نبینم بپوشیش که تو تنت جرش می‌دم!

فاخته عصبی ریملش را باز کرد و به مژگانش کشید...

نمی‌خواست بیش‌تر از این به خودش برسد اما اتابک داشت روی اعصابش راه می‌رفت... جوابش را نداد...

زری‌خانم هرچیزش بد بود از او یاد گرفت وقتی کسی زورگویی می‌کند سکوت بیشتر آزارش می‌دهد...

براش رژ گونه‌اش را به گونه کشید و اتابک عصبی بازویش را گرفت و او را سمت خودش برگرداند.

- مگه با تو نیستم؟

دخترک که کلافه نگاهش کرد از رفتار خودش پشیمان شد، علناً داشت بچه‌بازی در می‌آورد که قلبش را تسکین دهد...

این رفتارها مناسب سنش نبود اما... چه می‌کرد...

برخلاف قولی که به زینت‌خانم داده بود نمی‌خواست اجازه دهد فاخته و فربد ازدواج کنند...

حتی به قیمت جانش!

🍉
🍉🍉
🍉🍉🍉

🍉🍉🍉
🍉🍉
🍉

#پارت_۲۰۳

ـ اتابک واقعاً به تو مربوط نیست من چی می‌پوشم یا چی می‌زنم به صورتم!

ولش کرد... اگر دقیقه‌ای دیگر می‌ماند قول نمی‌داد رسوایی دیگری به بار نیاورد...

در رست را پشت سرش به هم کوفت...

باید زودتر از این دو می‌رفت و از مصطفی عذرخواهی می‌کرد...

حوصله‌ی عشق حال بهم زن آن‌ها را نداشت.

جعبه‌ای برداشت و از شیرینی‌های نارگیلی و گردویی پرش کرد.

صبح که به‌دنبال فاخته در گالری رفت مصطفی دعوتش کرده بود... دلش می‌سوخت که نرود...

او را دوست داشت، می‌ترسید ناراحتش کند.

بدون این‌که فاخته را صدا کند بی سر و صدا از قنادی بیرون زد...

****

شب خوبی را با فربد و ننه‌مصطفی گذرانده بود، علیرغم اصرارهای فربد دلش پیاده‌روی می‌خواست...

خیابان‌ها نه خلوت بودند و نه شلوغ ماشین‌ها با چراغ‌های زرد و قرمزشان رد می‌شدند و رهگذران هم آرام‌آرام قدم برمی‌داشتند...

انگار همه از آن هوای دل‌انگیزی که در پارک مهرورزی با بوی بلال و نم چمن‌ها درآمیخته بود لذت می‌بردند...

با آن که حسابی از آب‌گوشت خوشمزه‌ی خانه‌ی مصطفی خورده بود اما دلش بلال هم می‌خواست...

ایستاد و به بساطش خیره شد... سیبیل‌های پسرک انگار تازه جوانه زده بودند، دو نفر بودند...

یکی بلال می‌فروخت دیگری قلیان کرایه می‌داد.

دلش سوخت... روزهایی را به‌خاطر آورد که کمی آن‌طرف‌تر خواهرش را برای عوض کردن روحیه‌اش آورده بود...

آهی کشید و کیفش را باز کرد، حالا دیگر می‌توانست دست آدم‌هایی را بگیرد که مثل خودش بدبختند...

اسکناسی پنجاه هزار تومانی بیرون کشید و دستش را دراز کرد.

- اینو بگیر آقا پسر...

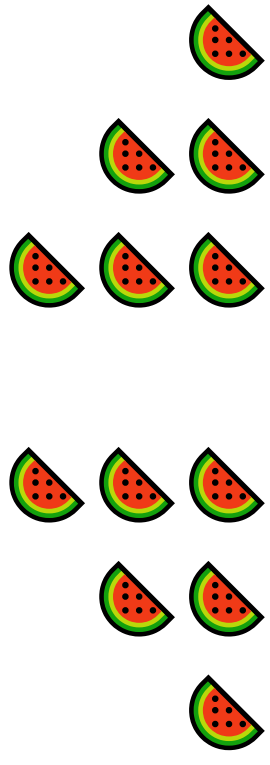

#پارت_۲۰۴

پسر نوجوان لبخندی به رویش پاشید و چشمک زد...

فاخته خنده‌اش گرفت، به قول خودش می‌خواست به او نخ بدهد...

- اسمت چیه آقا پسر؟

پسر لبخندی زد و با غرور گفت:

- محسن... چنتا بذارم خانم؟!

فاخته خندید و نگاهش را به خانواده‌ای داد که آن‌سوتر نشسته بودند...

- آقا محسن... خانواده یه چیزیه که نبودنش از همه‌ی نبودن‌های دنیا سخت‌تره... من همه‌ی بچه‌های کار رو خانواده‌ی خودم می‌دونم، چون تا چند وقت پیش خانواده نداشتم... اون پولو از خواهرت قبول کن به عنوان یه کمک کوچولو...

نماند تا جواب او را بشنود... سرخوشانه خودش را به پیاده‌رو رساند... به اندازه‌ی کافی دیر کرده بود!

- خانم... خانم توکلی؟

متعجب ایستاد... فکر کرد اشتباه شنیده اما...

- فاخته خانم؟

به‌آرامی برگشت... یک مرد بود... مردی که دقیقاً زیر چراغ برق ایستاده بود...

با دو محافظ غول‌پیکر مشکی‌پوش...

- می‌شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

ترسید... این مرد... در این وقت شب!

قدمی عقب برداشت و چشم‌هایش را در صورت او گرداند، یادش نمی‌آمد او را جایی دیده باشد.

- بفرمایید...

مرد به محافظانش اشاره کرد و آن‌ها کمی دورتر شدند... دقیقاً کنار بساط بلال محسن...

- نترس دخترم... بیا یه جایی بشینیم... حرف دارم بات...

فاخته هنوز هم دلش رضا نبود قدمی به جلو بردارد...

اگر مردها به‌سرعت می‌آمدند و او را در ماشین می‌انداختند چه؟

مرد میان‌سال خودش جلوتر آمد، انگار مغزش را شکافته و درونش چون آینه در برابر این مرد بود.

- نترس دختر... اگه می‌خواستم بدزدمت همین دوتا گردن‌کلفت رو می‌فرستادم کافی بود...

دستش را پشت سر فاخته گرفت و وادارش کرد راه بیفتد و با او به پارک قدم گذارد.

- من منوچهرم... کلانی...

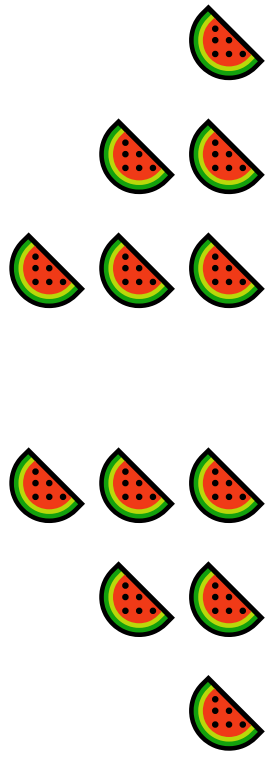

#پارت_۲۰۵

به خودش لرزید... منوچهر کلانی با او چه‌کار داشت؟ حتماً همه چیز را فهمیده بود که...

- من... نشناختمتون...

منوچهر خندید... با صدا و دلربا... اتو کشیده و مرتب بود، ادکلنش انگار تا صد متر آن‌طرف‌تر بویش می‌پیچید...

یک مرد میان سال با این تیپ و قیافه نوبرش بود...

- حق داری دختر جان... تا حالا سعادت دیدارت رو نداشتم...

نیسم خنکی می‌آمد، فواره‌های آب هم به سردی هوای شهریور ماه دامن می‌زدند...

ساعت ده و نیم شب بود و بعضی از خانواده ها هنوز هم در پارک مانده بودند...

ترس فاخته کم‌تر از قبل شد اما هنوز هم استرس جانش را می‌خورد.

- شما با من کاری دارید جناب کلانی؟

منوچهر پا روی پا انداخت و از جیب داخلی کتش جعبه‌ی طلایی رنگ پر نقش و نگاری از جیبش بیرون کشید و سیگاری از آن خارج کرد...

سیگار عجیب و غریبی بود که تا به حال به چشم فاخته نخورده بود...

بزرگ و قهوه‌ای رنگ... فندکش هم طلایی بود به همان شکل و شمایل...

- باید زودتر از اینا حرف می‌زدیم باهم... باید زودتر تکلیف شما دوتا رو مشخص می‌کردم...

چشمان فاخته گرد شد، فربد می‌گفت پدرش از هیچ چیز خبر ندارد و حالا...

- ب... ببخشید شما همه چیو... می‌دونید؟

منوچهر پکی به سیگار عجیبش زد، درست مثل جنتلمن‌های فیلم‌های هالیوودی...

باز هم خندید... دندان‌هایش صاف و سفید و یک‌دست بود...

- پسر من ابلهه دختر خانم... فکر می‌کنید من نمی‌دونم کجا می‌ره چی‌کار می‌کنه؟

من از نفس کشیدن بچه‌هامم خبر دارم...

نگاه منوچهر پر از غرور و ابهت بود، اما یک حس عجیب در نگاهش نهفته بود...

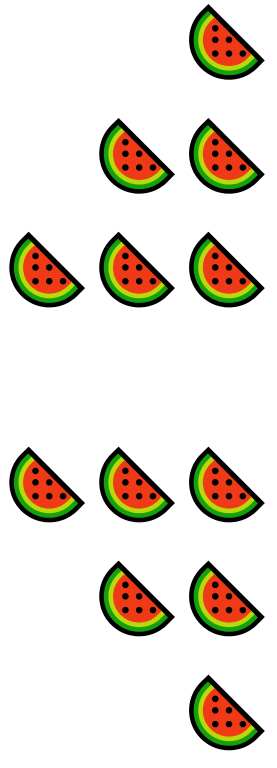

#پارت_۲۰۶

- همه‌ی بچه‌هام...

فاخته لال شده بود... می‌ترسید دهانش را باز کند و منوچهر عصبی شود...

تصور کرد آن مردهای مشکی پوش هجوم بیاورند و هر کدام یک بازویش را بگیرند و او را در ماشین بیاندازند...

در خودش جمع شد و کیفش را میان دست‌هایش فشرد...

- اتابک به دخترم نمی‌گه می‌آد پیش تو... چی بینتونه؟

لب‌های دختر به هم فشرده شد، عصبی شده بود این مرد انگار همه چیز برایش یک جور دیگر تعبیر شده بود...

- یعنی چی؟ چی بینمونه؟ شما که می‌گی از نفس بچه‌هات خبر داری حتماً اینم باید بدونی که شوهر دخترت چکاره‌س!

همین را می‌خواست منوچهر... عصبانی کردنش را گارد گرفتنش را...

قد علم کردنش را می‌خواست که لذت ببرد... احساساتش باید ارضاء می‌شد...

- قوم و خویشی دلیل این همه رفت و آمد نیست... تو دوست‌دختر پسر منی اونم شوهر دخترمه... دلم نمی‌خواد...

فاخته که بلند شد و مقابلش ایستاد، چشم درشت کرد و نگاهش کرد...

مریم را به یاد آورد و تمام وجودش غرق لذت شد...

او هم همین‌قدر چموش بود و زبان دراز...

- دومادتو بردار برو ارزونی خودت! به اونو زنش بگو دور من و خانوادم نپلکن...

- پسرم چی؟ اونم ارزونی خودم؟

پای رفتن دختر سست شد، برگشت و منوچهر را نگاه کرد...

تازه امشب دوباره با فربد حرف زده بود... قرار گذاشته بودند با هم مصطفی را دکتر ببرند...

قرار گذاشته بودند دیگر قهر نکنند...

- من با داماد شما جز این‌که پسر عمه‌مه رابطه‌ی دیگه‌ای ندارم...

منوچهر از جایش بلند شد، به او می‌آمد ورزش از واجبات زندگی‌اش باشد...

ورزیده بود... انگار نه انگار شصت سال را رد کرده بود...

- ثابت کن...

- چه‌طوری؟

دست‌هایش را به شال فاخته بند کرد... برعکس قیافه‌اش همه‌ی اخلاقیاتش مریم بود...

دوست داشتنی بود درست مثل او...

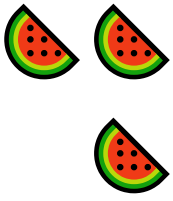

#پارت_۲۰۷

دست‌هایش را به شال فاخته بند کرد...

برعکس قیافه‌اش همه‌ی اخلاقیاتش مریم بود... دوست داشتنی بود درست مثل او...

- با دخترم سرد شده... بدخلقی می‌کنه... مجبورش کن به زندگی قبلش برگرده... نذار بیاد پیش شماها... اون دخترا نباید اتابک و از پروانه دور کنن... همین‌طور... تو...

فاخته دود از کله‌اش بیرون می‌زد... منوچهر داشت تهدیدش می‌کرد... با فربد...

- من نمی‌تونم دخترا رو از پدرشون دور کنم... یکیشون مریضه! چه‌طور می‌تونید این حرفو بزنید؟ واقعاً برای افکارتون متاسفم! فکر می‌کردم پدر فربد خیلی منطقی‌تر از این حرفا باشه ولی حالا...

سرش را به تأسف تکان داد و پشتش را به او کرد...

پا تند کرد تا هرچه زودتر از آن‌ها دور شود...

یک طرف خودش بود و فربد طرف دیگر عزیزانش که تازه مزه‌ی یک خانواده را می‌چشیدند...

سر و صدای فرشته می‌آمد، خنده‌ی عمه‌اش هم... نمی‌دانست دوباره کی به خانه شان آمده بود...

حتماً اتابک بود دیگر... کیف و شالش را همان دم در آویزان کرد و در آینه خودش را نگاه کرد.

نمی‌خواست از همین اول آتش بیار معرکه شود...

فربد و اتابک هرکدامشان از این ماجرای دیدار باخبر می‌شدند غوغا به پا می‌شد...

مانتو به تنش چسبیده بود به حمام نیاز داشت.

- سلام...

هر چهارتایشان نگاهش کردند... فرشته در آغوش اتابک بود، انگار قلقلکش می‌داد...

- سلام خانم... ساعت چنده؟

طعنه‌ی اتابک را نادیده گرفت... آن‌قدر فکرش مشغول بود که حوصله‌ی کل‌کل با او را دیگر نداشت...

به اتاق رفت و حوله و لباس‌هایش را برداشت که به حمام برود... تنها آب تنش را تازه می‌کرد...

- کجا بودی تا حالا؟

باز هم جوابش را نداد، او حق نداشت بی در زدن به اتاق فاخته بیاید شاید می‌خواست لباس عوض کند...

- دعواتون شده؟ اذیتت کرده؟

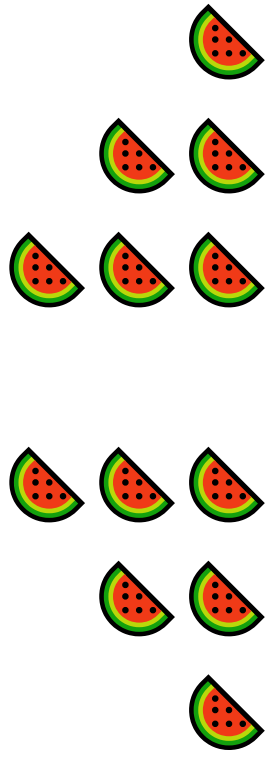

#پارت_۲۰۸

فاخته کلافه شروع کرد به باز کردن دکمه‌های مانتویش.

- نه طوری نشده ول کن اتا جون خودت! از صبح همش به جون من غر می‌زنی... خسته شدم از گیر دادنات!

بداخلاق به‌سمت حمام رفت و اتابک اخم در هم کشید.

این موقع شب آمده بود و زبانش هم دراز!

- خب راس می‌گه دیگه این‌قد گیر می‌دی بهش عصبانی می‌شه...

برگشت و فرشته را نگاه کرد، دخترش زیبا بود... درست مثل مادرش.

- دیر اومده... نکنه بلایی سرش آوردن صداش در نمی‌آد؟ ساعت ده زنگ زدم مصطفی گفت زده بیرون...

فرشته دستش را گرفت و او را بیرون کشید، اتابک پدرش بود و مهربان...

دوستش داشت اما نمی‌توانست گذشته را هم فراموش کند.

- بیا بریم گلابی بخوریم... به پرو پاش نپیچ بدتر عصبانیش می‌کنی...

مادر گلابی‌ها را حلقه‌حلقه کرده و در بشقابی برایش آماده گذاشته بود.

لبخندی روی لبانش آمد... مهربانی مادرش را دوست داشت. هر وقت محبتی می‌کرد او را خجالت‌زده‌تر از قبل می‌کرد...

بی‌وفایی کرده بود به گلی‌خانم...
کنار شیرین نشست و او را روی پایش گذاشت...

دختر مظلوم طفلکش... ضعیف‌تر از قبل شده بود... سبک‌تر...

دستی در موهای فرفری‌اش کشید و حلقه‌ای میوه در دهانش گذاشت.

- بخور بابا جون بگیری...

فاخته انگار خودش را در حمام حبس کرده بود...

بعد از امروز ظهر دلش لک زده بود کمی کنار نگارش بنشیند...

کمی حسش کند ببویدش اما... آهی کشید و موهای شیرین را بارها و بارها بوسید...

امشب را نمی‌توانست پروانه را بپیچاند، باید به خانه می‌رفت اما نه قبل از آن که او را ببیند.

قیافه‌اش باید بعد از حمام جذاب می‌شد...

#پارت_۲۰۹

- فرشته؟!

برگشت و نگاهش کرد، چشمانش درشت و معصوم بود. درست مثل مادرش...

- تو نمی‌خوای بیای بغل من؟

فرشته رو برگرداند و مشغول نگاه کردن به کتاب‌هایی شد که اتابک برایش خریده بود تا درس خواندن را از سر بگیرد.

- نه... یه بار دیگه هم به زور بغلم کنی خودت می‌دونی!

گلی‌خانم مثل همیشه میل و کاموایی در دستش بود و می‌بافت...

آن طرح صورتی را حتماً برای یکی از این دخترها می‌خواست.

- خب تو دخترمی... دوس دارم مثل شیرین بغلت کنم...

- دوس نداشته باش... تو بابای من نیستی!

پوفی کشید... هر دویشان چموش بودند، هم او و هم آن خاله‌ی نامهربان و بداخلاقش...

شیرین را به نرمی کنار نشاند و بلند شد، دلش سیگار می‌خواست...

در تنها اتاق خانه را باز کرد و به تراس رفت.

تراس کوچکی که کولر هم نصفش را هم گرفته بود.

سیگاری آتش زد و به آسمان نگاه کرد، آپارتمان‌های کوچک سازمانی کنار کوه هم می‌توانستند دل‌انگیز باشند...

حتی این وقت شب... نگاهش را به چند کودک دوخت که در محوطه‌ی پشت ساختمان لی‌لی بازی می‌کردند و دو زنی که گرم صحبت بودند...

خانه‌های نوساز این دور و برها هنوز آن‌قدری که باید پر نشده بودند.

کمی دور افتاده‌تر از مناطق مرکزی شهر بود و متقاضی‌اش هم کم‌تر...

اتابک آرامش این خانه را خیلی دوست داشت...

دلش می‌خواست خانه‌ی بزرگتری در این منطقه بخرد و وقت‌های تنهایی‌اش را در آن بگذراند...

- فکر کردم رفتی!

برگشت و نگاهش کرد، حوله‌ی سبز را دور سرش پیچانده بود...

تیشرت و شلوار خاکستری رنگی پوشیده بود... زیبا و مرتب.

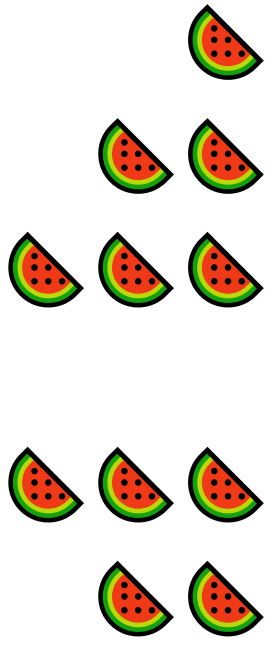

#پارت_۲۱۰

- یه سیگار دیگه بکشم می‌رم...

فاخته رخت‌پهن‌کن سفیدرنگ را به کولر چسباند و پیراهنی را چلاند و پهنش کرد.

- یادته اون وقتا بابام سیگار می‌کشید تو چه‌طوری دماغتو چین می‌دادی؟

یادش بود اواخر زندگی جمشید را... سیگاری شده بود...

دو سال آخر حتی برای تسکین دردش تریاک هم می‌کشید...

خودش برای دایی‌جمشید تهیه می‌کرد، دلش می‌سوخت... اما نمی‌ماند...

آن وقت‌ها حتی از بوی سیگار هم بدش می‌آمد...

- اهوم... یادمه... اولین باری که سیگار دست گرفتم یه ماه بعد از عروسیم با پروانه بود... خسته بودم، اون‌قد تو خیابونا و کوچه‌ها ویلون و سرگردون دنبالتون گشته بودم که...

لپ‌هایش را از باد سیگار خالی کرد و نگاهش را به دستان دخترک دوخت که سعی می‌کرد لباس زیرهایش را زیر روسری رنگارنگش قایم کند...

- یه معتاد بهم داد... اونم مثل من دل‌گیر بود از این دنیا... تو... می‌شناسیش...

فاخته متعجب نگاهش کرد، آن‌ها فک و فامیل درست و درمانی برایشان نمانده بود که او بشناسد و معتاد هم باشد...

- من کیو می‌شناسم؟

اتابک خندید... حدسش درست بود، بعد از حمام از قبلش هم خوشمزه‌تر به نظر می‌رسید...

مخصوصاً با این چهره‌ی متعجبش...

- منظورم اینه که دیدیش... تو گل‌خونه منشی‌مه... البته منشی که نه... همه‌کاره‌ی اون مجموعه، سعیدیه...

فاخته گیره‌های در دستش را به لباس‌هایش بند کرد و با همان تعجب گفت:

- چه‌قد جالب... نمی‌دونستم... الانم...

- نه‌نه... خودم بردمش کمپ، ترک کرده... هشت سالی می‌شه... جریانش مفصله به وقتش برات تعریف می‌کنم...

فاخته نگاهش کرد... مبهم... می‌ترسید بگوید منوچهر را دیده است اما از تهدیدهایش هم ترسیده بود.

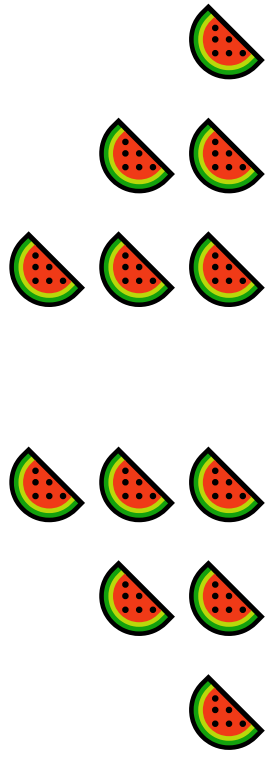

#پارت_۲۱۱

- چیزی شده؟

- منوچهر کلانی رو چه‌قدر می‌شناسی اتابک؟

دل اتابک لرزید... ترسید درست مثل آن وقتی که جمشید در بیمارستان می‌خواست او را ببیند...

همین سوال را پرسیده بود...
"منوچهر کلانی رو چه‌قدر می‌شناسی؟"

- چرا می‌پرسی؟

جلوتر رفت و بازویش را گرفت.

حالا که اسم منوچهر آمده بود دیگر نه بازوی لخت او برایش مهم بود و نه چشمان خمارش...

اسم این مرد هر جا بود افعی زهر داری پرسه می‌زد...

اگر می‌خواست زهرش را به فاخته بریزد چه؟

- کاری کرده؟ حرفی زده؟ نکنه دیدیش؟

حرف در گلوی فاخته شکست و همانجا ماند...

ترسید بگوید... از شر آدم‌های اطرافش می‌ترسید از تنش‌ها متنفر بود تنها آرامش می‌خواست...

خودش را عقب کشید و نگاهش را از او گرفت که دروغش پیش او لو نرود.

- نه... همیشه می‌ترسیدم منو قبول نکنه... می‌خوام بدونم چه‌طور آدمیه...

می‌دانست فاخته دروغ می‌گوید، یک جای کارش می‌لنگید که چشمانش را می‌دزدید...

- بهت نگفتم دور این پسره رو خط بکش؟ حالا رفتی پیشش دوباره هواییت کرده! چی گفته بهت؟

زنگ موبایل اتابک مانع از آن شد که فاخته جوابش را بدهد.

پروانه بود!

اتابک صفحه‌ی چشمک زن گوشی اش را خاموش کرد و جوابش را نداد.

- من باید برم خونه ولی در اسرع وقت باید بگی دلیل این سوالات چیه...

- آره پروانه خانم واجب‌تر از ماست... برو دیرت نشه یه وقت؟

دست خودش نبود، زبانش تلخ بود و گزنده مخصوصاً وقتی اسم پروانه را می‌دید یا می‌شنید حساس می‌شد.

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۱۲

حس می‌کرد عامل تمام بدبختی‌هایش پروانه است...

اتابک قدمی به‌سمتش برداشت، ترسید. فکر کرد عصبانی شده است اما...

اتابک لبخند مهربانی به رویش زد.

- حسودیت شده؟

بغض کرد... بعد از سال‌ها دربه‌دری حالا دلش قرص بود که خانواده دارد...

که اتابک مثل یک حامی قوی کنارش می‌ماند و...

اما انگار اشتباه کرده بود، اتابک برای پروانه بود نه آن‌ها.

او زنش بود و به‌خاطر او مادرش را به آسایشگاه برده بود حالا فاخته را که به او ترجیح نمی‌داد...

- نه... چرا باید حسودیم بشه؟ به من‌چه اصلاً هرجا می‌ری برو...

قهر کرده بود این دخترک نازک نارنجی...

اتابک این را خوب می‌فهمید.

بی آن که بخواهد دندان‌هایش به هم فشرده شدند...

مثل انسان بالغی که دلش بوسیدن یک نوزاد یک روزه را بخواهد می‌خواستش...

چشم بست و نگاه از او گرفت، امروز غلط زیادی کرده بود که او را آن‌قدر با ولع و هوس بوسیده بود دیگر بسش بود...

- باشه حسودی نکردی! فردا می‌بینمت تو قنادی...

- من فردا قنادی نمی‌آم... با فربد می‌خوایم مصطفی رو ببریم دکتر برای چربی‌های شکمش...

برگشت... فایده‌ای نداشت این دختر کمر بسته بود به قتل او امشب...

قطعاً قلبش از احساسات ضد و نقیض می‌ایستاد...

- این‌قد اسم این پسره رو نیار... این‌قد روی اعصاب من راه نرو بچه!

خم شد و لپش را کشید، آرام اما طولانی... چه‌قدر نرم بود...

بوی صابون تنش بامزه بود، یک جور احساس خنکی به آدم می‌داد...

حرف در دهانش ماسید...

عقب‌گرد کرد و از بالکن بیرون زد، دخترانش را بوسید و از خانه هم بیرون زد.

#پارت_۲۱۳

این عشق آن‌قدر خانمان سوز بود که زندگی همه‌شان را به ویرانه‌ای تبدیل کند...

اما او هم نه مرد پس کشیدن بود نه کوچک کردن خودش.

هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست محبت را از این و آن گدایی کند می‌خواست فاخته باشد که چون جان شیرین می‌خواستش، یا پروانه...

****

دست پروانه روی موهایش نوازش کنان رفت و آمد می‌کرد...

امروزش خراب بود چون فاخته را ندیده بود.

با خودش فکر کرد، ممکن است دوری از پروانه و غریضه‌های مردانه‌اش او را به فاخته جذب می‌کند اما...

حالا بعد از یک رابطه‌ی پر شور وقتی هنوز در آغوش پروانه بود و هنوز تن عریانش را حس می‌کرد...

هنوز دلش پیش او بود... ساعت دو ظهر بود و خبری از آن‌ها نداشت...

چند بار هم به خانه‌شان زنگ زده بود اما فرشته می‌گفت هنوز نیامده است.

- چیزی شده اتابک؟ تو فکری عزیزم؟

خجالت کشید، با او بود در آغوش او بود و فکر و دلش پی دیگری...

- خوبم... داشتم به کارای عقب‌مونده‌م فکر می‌کردم...

- پاشو بریم ناهار بخوریم، پاشو تنبل خان که از گشنگی مردم...

بی‌حس به پروانه نگاه کرد که روپوش ابریشمی سرمه‌ای‌اش را به تن می‌کرد...

گرسنه بود اما اشتها نداشت آن هم غذای رستوران...

دلش خورش‌های خوش آب و رنگ مادرش را می‌خواست.

فسنجان‌هایی که خودش و پوپک رویش دعوایشان می‌شد که قاشق آخرش را کی بردارد...

بی‌حوصله در جایش نشست، با این‌که کولر روشن بود حس گرمای حال به هم زنی داشت.

پیراهن و شلوارش را از آن‌طرف تخت چنگ زد و بی‌حوصله‌تر پوشیدشان.

پشت میز آشپزخانه که نشست بی‌اختیار پوزخند زد، پروانه حتی آن‌قدر سلیقه به خرج نمی‌داد که غذاها را در بشقاب بریزد...

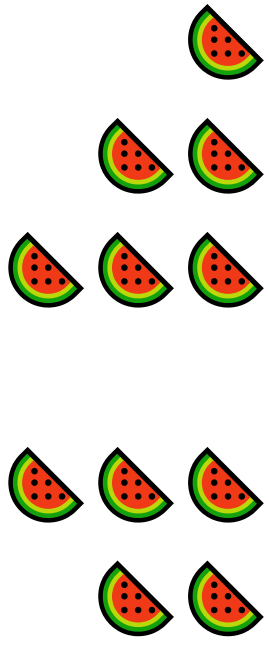

#پارت_۲۱۴

همان ظرف یک‌بارمصرف بود و همان قاشق و چنگال‌های پلاستیکی!

- هرچی به این دختره زنگ زدم جواب نداد... به غذاهاش عادت کرده بودیما!

قاشق را بی‌میل به دهان برد و به خودش لعنت فرستاد.

آن روزها فقط قصدش این بود که روی آن دخترک چموش را کم کند.

پیشنهاد مسخره‌ی کار در خانه را نباید می‌داد که حالا دختر منوچهر طلب کلفتی فاخته را کند...

- ولش کن اونو... یکی دیگه خودت پیدا کن.

- می‌گم امشب یه مهمونی دعوتم... نمی‌دونم چی بپوشم... زنگ بزنم به فربد از مغازه‌ش برام لباس بیاره؟

اتابک لبش را با دستمال پاک کرد. پروانه هیچ‌وقت پایش را در گالری فربد نگذاشته بود.

همیشه فکر می‌کرد چون در محله‌های پایین شهر است لباس‌هایش کلاسش را پایین می‌آورند...

- چی‌شد به اون‌جا علاقه‌مند شدی؟ تو که می‌گفتی از این لباسایی نمی‌خوای که تن هر ننه قمری هست!

پروانه خندید، بلند! صدای خنده‌هایش هم قشنگ بود...

- آره... اما اون روز دختر خانم‌لطفیو تو عروسی ثریا دیدم یه لباس قشنگی تنش بود... گفت از فربد گرفته، یه دختره پیش فربد کار می‌کنه مثل این‌که اون طراحی کرده براش.

فاخته‌ی او را می‌گفت؟ خودش بود دیگر...

چه کسی این همه استعداد خدادادی داشت جز او؟

حتی در شیرینی‌پزی هم استعداد داشت.

فقط در دو هفته ای که کنار دست بچه‌های آشپزخانه ایستاد اکثر فوت‌وفن‌ها را یاد گرفته بود...

- چه خوب! زنگش بزن ببین کجاست...

برات بیاره چنتا، خودت انتخاب کن که وقتتم گرفته نشه.

دروغ می‌گفت، ذره‌ای وقت پروانه برایش اهمیت نداشت...

#پارت_۲۱۵

نه مهمانی‌های دوست نچسبش ثریا مهم بود و نه وقتی که جلوی آینه برای رسیدن به خودش صرف می‌کرد...

تنها می‌خواست بداند فربد فاخته را کدام گوری برده است!

- فکر خوبیه بذار برم گوشیمو بیارم!

مکالمه را جلوی خودش می‌خواست، گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی فربد را گرفت.

- نمی‌خواد! بیا شمارشو گرفتم برات.

****

- فربد؟ فربد جان؟ بیا گوشیت داره زنگ می‌خوره...

فربد قدم‌هایش را تندتر کرد اما مصطفی به‌آهستگی می‌آمد.

نمی‌توانست تندتند راه برود نفسش می‌گرفت.

- کیه عزیزم؟

- اتابکه... انگار...

اخم‌های فربد را دید که در هم رفت و با سوءظن پرسید:

- مگه تو جوابشو ندادی که به من زنگ می‌زنه؟

بهت در چشمان فاخته لانه کرد، حرف فربد با کنایه بود!

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و کمی فاصله گرفت.

خودش را با مصطفی مشغول کرد تا قطره‌ی اشک افتاده از چشمانش را نبیند.

فربد فکر می‌کرد با آمدن اتابک رابطه‌ی خودش و فاخته کمرنگ شده...

حس می‌کرد فاخته کمتر به او تکیه می‌کند...

- پروانه بود... طرح تو رو تن یکی از دوستاش دیده بود... گفت چنتا براش ببرم امتحان کنه...

فاخته نگاهش کرد، بی‌حس... اشتباه کرده بود فربد.

پدرش در پارک یک جور و خودش هم یک جور دیگر...

- بین من و اتابک هیچی نیست... نه دوس داشتنه نه محبت نه هیچ چیز دیگه ای...

رو برگرداند و مصطفی را جلو سوار کرد و درش را بست.

کیفش هنوز روی دوشش بود و خستگی روز هم...

به هزار زحمت تلاش کرده بود که عمل مصطفی را در یک بیمارستان دولتی جلو بیاندازد که کارش به بیمارستان خصوصی نکشد و حالا فربد خوب از خجالتش درآمده بود...

نفسی گرفت، دلش نمی‌خواست دوباره با فربد سرسنگین شود، لبخندی زورکی زد.

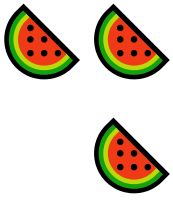

#پارت_۲۱۶

- من خودم می‌رم خونه، تو مصطفی رو برسون که بتونی برای خواهرت لباس ببری...

- وایسا فاخته...

بازویش در پنجه‌های او اسیر شد، دلگیر بود اما لبخند زد.

فربد را دوست داشت مهربان بود، حامی بود همیشه کنارش مانده بود وقت خوشحالی، وقت ناراحتی...

- جونم؟

- از حرفام دلگیر نشو... من فک کردم با تو کار داره... من احساس خطر کردم درکم کن... آخه اون همیشه خونتونه، قبلاً من اون‌جا بودم همه‌ش با دخترا وقت می‌گذروندم ولی تو می‌گی نیام...

آه کشید، حق با فربد بود... او به دخترها عادت کرده بود. به دردسرهای فاخته!

- ببخشید حق با توه... می‌آرم دخترا رو ببینی بیرون...

فربد دوباره تلخ شد.

- اگه اتابک خان بذاره...

- قول می‌دم تنها بیارمشون خوبه؟

چشمان فربد چراغانی شد، دخترها را از کوچکی دوست داشت...

کنارشان بود و حالا اتابک او را مقصر همه چیز می‌دانست...

فکر می‌کرد فربد از دشمنی چیزی درباره‌ی فاطمه و فاخته به او نگفته است...

- خیلی خوبه! خیلی... دل‌تنگشونم وروجکا رو...

فاخته لبخند زد و به مصطفی اشاره کرد.

- گناه داره طفلکی خیلی خسته شده زودتر ببرش خونه استراحت کنه...

دست‌ظریفش را روی شانه‌ی فربد نگران گذاشت و مهربانانه ادامه داد:

- دلواپس من نباش منم زود می‌رم خونه... برو گناه داره...

رفتن فربد و مصطفی را نگاه کرد و خودش هم به راه افتاد.

از خانه‌ی آن‌ها تا محله‌ای که خانه‌ی مصطفی و گالری در آن بود فاصله‌ی زیادی را فربد باید طی می‌کرد اما فاخته بیش‌تر می‌خواست تنها باشد تا فکر کند.

زود رسیدن فربد به پروانه برایش اهمیت چندانی نداشت...

قدم زنان از کنار دیوارهای بیمارستان که نصفش را هم فنس‌های بلند آبی‌رنگ پوشانده بود شروع به راه رفتن کرد.

چشمش به زنی با لباس محلی افتاد که چند زن چادری دیگر سعی در آرام کردنش را داشتند.

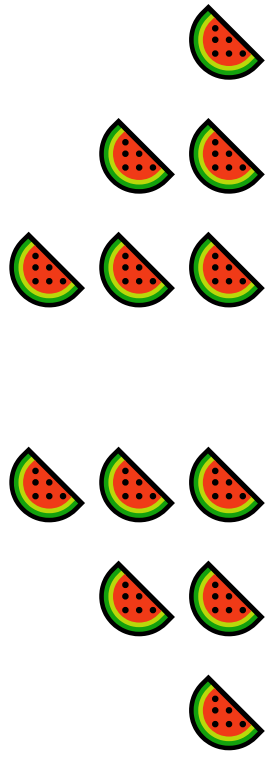

#پارت_۲۱۷

آوای سوزناکش نشان از از دست دادن یکی از عزیزانش داشت...

انگار کسی همراهش نبود، این زن‌ها هم برایش غریبه بودند که کنارشان می‌زد...

جگرش آتش گرفت، او هم وقتی فاطمه از دنیا رفت کسی را نداشت که تسکینش دهد جز فربد...

از حق نمی‌گذشت زری‌خانم هم یکی دو روزی دل‌سوزی‌اش را کرده بود...

به دکه‌ی کنار در ورودی برگشت تا بطری آبی بخرد.

آن دخترک بد اخلاق آن‌جا نبود. مردی میان‌سال بود که چین‌های کنار چشمش وقتی به رویش لبخند زد او را به یاد پدرش جمشید انداخت.

- سلام آقا... می‌شه لطف کنید یه بطری آب به من بدید؟

- سلام، بزرگ یا کوچیک دخترم؟

- کوچیک... یه دونه لیوانم می‌خوام...

کارتش را که روی میز گذاشت دستی از پشت سرش آن را برداشت.

- با من حساب کنید آقا...

برگشت و نگاهش کرد... چشمانش می‌خواست از حدقه بیرون بزند! باز هم او؟

لبش را گزید و قدمی عقب برداشت. آرام تشکر کرد، بطری و لیوان را برداشت و بیرون زد.

زن هنوز هم به‌شدت گریه می‌کرد و آن زن‌ها هم انگار از جیغ و دادهایش به ستوه آمده بودند...

زانو زد و از بطری برایش آب ریخت...

- یکم از این آب بخورید خانم...

زن سرش را عقب برد و باز هم به مرثیه‌خوانی‌اش ادامه داد:

- چی بخورم... چی... پناهم رفت... مردم رفت... چه خاکی به سرم بریزم بی روح‌الله؟ ای خدا...

یکی از زن‌ها کنار فاخته نشست و به زور آب را به خوردش دادند.

- بخور خانم... گریه کن که خالی شی اما خودتو عذاب نده... خدا همیشه بزرگه...

فاخته طاقت نداشت بیش‌تر بماند... خودش هم گریه‌اش گرفته بود.

اشک‌هایش را پاک کرد و کمی عقب‌تر ایستاد...

- کارتت دست من مونده...

برگشت و به مرد نگاه کرد، از او می‌ترسید.

از این مرد محکم و استواری که دیدنش او را یاد پادشاهانی مثل نمرود می‌انداخت...

- ممنونم آقای کلانی...

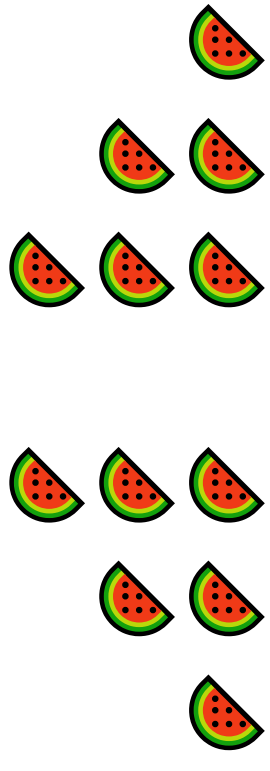

#پارت_۲۱۸

- دوس داری به زنه کمک کنی؟

برگشت و تیز نگاهش کرد، این زن بدبخت نبود...

از پارچه‌ی لباسش معلوم بود فقیر نیست. فقط تنها بود...

- نه... کس و کارش می‌آن، خبر مرگ زود می‌رسه!

شروع به راه رفتن کرد، هیچ‌کس از خودش بدبخت‌تر نبود.

اشک‌هایش آرام راه گرفتند... به یاد مرگ پدرش افتاد، مادرش را به یاد نداشت...

کوچک بود که مرد، اما جمشید را یادش بود. وقتی که مرد فاخته آن‌جا بود پشت در آن اتاقی که پدرش با هزار دستگاه در آن بستری بود...

جان سپردنش را دید، وقتی دستگاه‌ها را قطع می‌کردند، وقتی ملحفه‌ی سفیدرنگ را روی سرش کشیدند...

- به چی فک می‌کنی؟

منوچهر با او هم‌قدم شده بود؟ منوچهر کلانی با آن ابهتش!

- بابام...

- بابات... جمشید... وقتی مرد یادمه!

فاخته پوزخند زد، فردای آن شبی که پروانه و اتابک ازدواج کردند قلب ناراحت پدرش ایستاد...

دیگر نفس نکشید دیگر پلک نزد دیگر...

- آره بابام... دختر شما دقش داد! وقتی فهمید خواهرم حامله‌س دیگه نتونست دووم بیاره... دخترخانم شما که پدر و خواهر من قربانی عشق و عاشقیش شد و حالا هم نوبت منه!

منوچهر خندید، آرام و جنتلمنانه... خوب بلد بود رگ خواب این دختر را!

می‌شناختش، مریم دوم بود!

- چه‌طوری نوبت توه؟

فاخته اشک‌هایش را پاک کرد و پر از حرص و نفرت حرف‌هایش را به زبان آورد...

این مرد باید می‌فهمید با آن‌ها چه کرده!

- نوبت منه که بشم قربونی عشق پروانه خانم! بعد این همه سال دربه‌دری تونستم خانوادمو دور هم جمع کنم اون‌وقت شما می‌گی با اتابک ریختی رو هم... می‌گی نذار بیاد خونت!

نسیم آرامی تارهای موی دخترک را به پیشانی‌اش کشاند و منوچهر فکر کرد...

چه‌قدر دلتنگ است، چه‌قدر فریاد نام مریم در گلویش مانده و سنگ شده است...

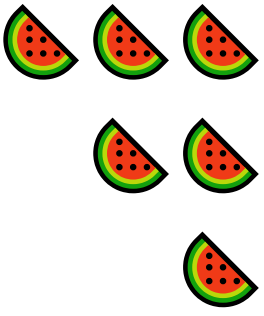

#پارت_۲۱۹

- تو قربونی کسی نیستی... می‌تونی اتابکو انتخاب کنی، از فربد دور بشی!

- بی‌انصافیه...

- نیست بچه جون نیست... به نفعته.

نفس فاخته بالا نیامد، چه‌طور می‌توانست فربدش را کنار بگذارد...

بعد از این همه سال؟ مگر می‌شد؟

- آره دیگه! همه باید بمیرن که دختر شما زندگی کنه...

همین بود که منوچهر دلش نمی‌خواست فاخته را از نزدیک ببیند...

مهربان می‌شد در ناخودآگاهش، نرم می‌شد دوست نداشت گریه‌ی او را ببیند. دلش نمی‌خواست خم به ابرویش بیاید...

- گریه نکن...

حرفش فاخته را آتش زد! صدای مویه‌ی آن زن هنوز می‌آمد...

صدای ماشین‌هایی که رد می‌شدند، آژیر آمبولانس... و این مرد شورش را درآورده بود...

خودش آتش به دل فاخته می‌انداخت و می‌گفت گریه نکن!

- به تو چه ها؟ به تو چه که گریه کنم یا نکنم؟ خودت و دخترت زندگی منو به گه کشیدین حالام که افتادی دنبال این که من و فربد و از هم جدا کنی اونوقت... ژست آدمای دلسوزم می‌گیری؟

قدم‌هایش را تند کرد تا دور شود از این هوای مسمومی که نفس‌هایش را می‌برید...

و منوچهر هنوز هم مهربان بود...

- وایسا دخترم...

- من دختر تو نیستم! به من نگو دخترم!

باید پیش پدرش می‌رفت... احساس بی‌پناهی می‌کرد...

همه‌ی دنیا انگار جلویش ایستاده بودند، هر کسی یک جور در زندگی‌اش جولان می‌داد یک جور ناراحتش می‌کرد...

بریده بود دیگر! مگر او چه‌قدر جان داشت؟!

شروع به دویدن کرد، دلتنگ بود دلگیر بود...

آغوش جمشید را می‌خواست... هنوز دست‌های زمختش را به‌خاطر داشت.

هنوز یادش بود چه‌قدر دلخوری‌هایش برای جمشید اولویت بود...

#پارت_۲۲۰

منوچهر رفتن او را نگاه می‌کرد، تنها چیزی که وجودش او را شرمنده می‌کرد این دختر بود.

نه آن‌که پشیمان باشد از کارهایش فقط...

آهی کشید و اشاره‌ای به همراهانش کرد تا به کارهای آن زن رسیدگی کنند.

خودش نیاز به تنهایی داشت سوئچ ماشین بنزش را از محافظش گرفت و به تنهایی سوار ماشین شد...

****

- خیلی خوشحال شدم به من زنگ زدی فاخته...

فاخته بیشتر در خودش جمع شد و اتابک آرام کتش را روی او پهن کرد...

روی زمین سفت خوابیده بود و آرام اشک می‌ریخت...

سرد بود کاشی‌های کنار قبر دایی جمشید... کلیه‌هایش یخ می‌کرد نمی‌کرد؟

- هنوزم نمی‌خوای بگی چی شده؟

- یادته آقاجونم عاشق حافظ بود؟

حرف را می‌پیچاند فاخته کوچولوی سرتق...

یادش بود حافظ خواندن جمشید را... بی‌اختیار زمزمه کرد:

- دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غم‌زده‌ای سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه‌ی شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
وآتش چهره بدین کار برافروخته بود.

فاخته آرام شده بود... تنها نفس می‌کشید و انگشت‌هایش را روی نوشته‌ی سیاه‌رنگ مزار دایی جمشید می‌کشید.

- پاشو گل دختر... پاشو با همدیگه بریم یه فالوده‌ی مشتی بزنیم... از اونایی که دوس داریا...

فاخته کت اتابک را کنار زد و از جایش بلند شد، چندین بوسه به سنگ قبر پدرش زد و آرام بلند شد.

- من نمی‌دونم زندگی ماها چرا این‌جوری شده... من این‌طور تو اون‌طور... شیرین... فرشته... بابام...

اتابک را نگاه کرد، دلگیر... ناراحت پر از بغض و التماس...

- اتا تورو خدا بگو... مگه تو زندگی ما نفرینی چیزی هست؟ تو از من بزرگتری... حتماً یادته...

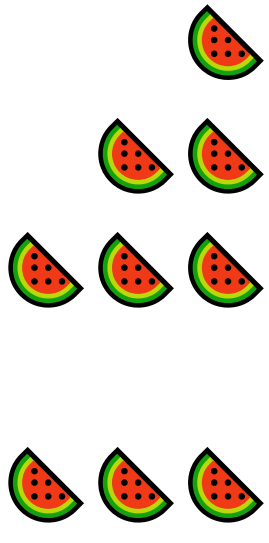

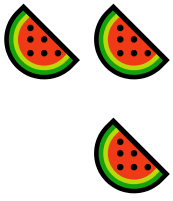

#پارت_۲۲۱

اتابک نرم نشست... نمی‌دانست چرا دخترک به هم ریخته هیچ چیز نمی‌دانست و پریشان حالی او حالش را خراب می‌کرد.

- پاشو از این‌جا بریم قربونت برم... خوب نیست دم غروب تو قبرستون...

- پاهام جون نداره... کمکم کن...

از خدایش بود کمکش کند از خدایش بود فاخته به او تکیه کند...

مرد بودن یعنی تکیه گاه یعنی دیواری محکم که گلی را در آغوش می‌کشد...

کت را روی شانه‌های نحیف دختر انداخت و بلندش کرد، میل عجیبی داشت به در آغوش کشیدنش به بوییدنش به حس کردن نفس‌هایش...

اما ترسید... او گریزپا بود و بی‌طاقت... اگر پسش می‌زد اگر دیوانه می‌شد و دیگر نمی‌گذاشت لمسش کند چه؟

سینه‌اش داغ شد... ناگهان! صورت فاخته بود در آغوشش؟

قلبش تپیدن را فراموشش شد وقتی نفسش را حس کرد... این‌قدر نزدیک؟

خودش آمده بود... بی‌تلاش بی‌حرف!

- هیچ‌وقت نرو اتا... حالا که هستی حس می‌کنم پشت و پناه دارم... اگه نباشی انگار تموم مردم این شهر گرگ می‌شن... همه می‌خوان تیکه پارم کنن...

تمام تنش پر شد از شوقی ناشناخته... دستش به دور او حلقه شد و به خود فشردش...

- چرا چیزی نمی‌گی اتا؟ می‌خوای بری؟ شاید... زنت راضی نباشه تو به ما برسی... حق داری...

کمی فاصله گرفت که جدا شود اما اتابک محکم‌تر او را به خود فشرد...

- نمی‌دونم از ذوق چی بگم...

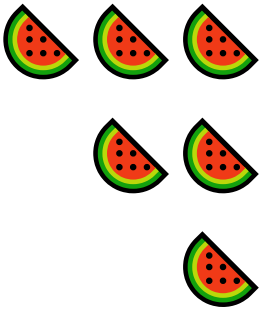

#پارت_۲۲۲

- دلم باهات صاف نیست اما... هر کاریم کرده باشی حالا ما جز تو مرد دیگه‌ای نداریم... این چن وقتی که هستی دلم قرصه...

خودش را از او کند و پر از نیاز چشم‌هایش را نشانه گرفت، دست هایش بزرگ و مردانه‌اش را فشرد و گفت:

- قول مردونه بده... قول بده نری...

به‌خاطر هیچ‌کس... واسه پدر من بودن بزرگی اما قول بده پشت و پناه باشی، قول می‌دی؟

اتابک لبخند زد، مهربان بودن فاخته را دوست داشت... این دختر می‌توانست مهربان هم باشد!

- قول مردونه می‌دم این بار به‌خاطر هیچ احدی دست خانوادمو ول نکنم... قول می‌دم بمونم و حامی باشم... به همین خاک قسم...

- پس بابام شاهد قولت...

نشنید صدایش را وقتی باد کمی شالش را کنار زد و گردنش را نشان داد...

وسوسه‌ی بوسیدن آن به دلش چنگ انداخت...

جان می‌داد سرش را در آن نقطه فرو کند و ببوید...

بی امان ببوسد و لمسش کند...
چشم بست و نگاه گرفت...

کنار دایی جمشید به دختر کوچکش چشم داشتن زشت بود...

- بابات شاهد قولم...

- پس بریم فالوده بخریم ببریم خونه بچه‌ها هم بخورن...

اتابک هنوز هم بر جایش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد...

چه می‌شد یک بوسه از این لب‌ها سهمش می‌شد امروز...

- چیه اتا؟

- هیچی فقط... داشتم فکر می‌کردم کاش همونقد بچه بودی هنوزم می‌تونستم بغلت کنم تا ماشین ببرمت...

فاخته خندید و کت اتابک را پس داد... او هم به چه چیزهای محالی فکر می‌کرد!

- راه بیفت مهندس دیرمون شد!

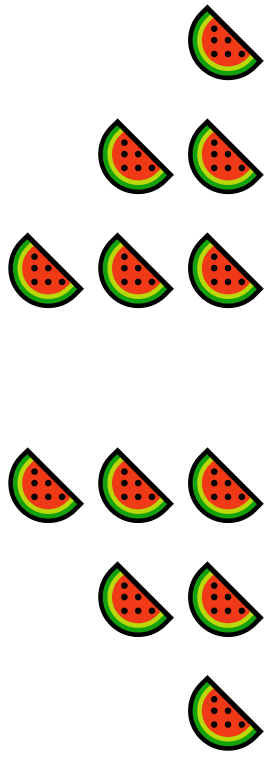

#پارت_۲۲۳

منوچهر مثل همیشه از صبح که آمده بود حتی به مورچه‌ای هم که از دیوار شرکت بالا می‌رفت گیر می‌داد!

اخم کرد و رو به آبدارچی شرکتش توپید:

- این چه زهرماریه ورداشتی آوردی؟

آقا کریم از ترس قدمی به‌عقب برداشت، جرعت حرف زدن نداشت.

از آن روز هایی بود که منوچهر کلانی از دنده‌ی چپ بلند شده بود! رو به آقا کریم توپید:

-برو یه مسکن برا من وردار بیار! اوف سرم داره می‌ترکه...

صدایش را بالا برد و رو به خانم صمدی داد زد:

- تو چرا این‌جا وایسادی؟ شماره‌ی آزادو گرفتی؟

آزاد در اتاق را بدون در زدن باز کرد و داخل شد.

- چیه منوچهر! باز افسار پاره کردی. گوشیمو سوزوند این بدبخت بس‌که زنگ زد...

منوچهر گل از گلش شکفت و خانم صمدی ترسیده اتاق را ترک کرد...

- سلام پسرم! کی اومدی؟

از جایش بلند شد و سمت آزاد آمد.

- چرا اون روز نیومدی پیشم؟ می‌خوای حالمو خراب تر از اینی کنی که هست؟

آزاد قدمی به عقب برداشت، فکش محکم شد و کتش را کنار زد.

- تو کی حالت درسته؟ کی؟! داری خرفت می‌شی هنوزم درست نشدی! تو آدمی؟

دستهایش را به کمر زد و با نهایت بی‌رحمی ادامه‌ی حرف‌هایش را به صورت کلانی کوبید.

- چه‌قد بهت بگم دست از سر من وردار منوچهر؟ چه‌قد بگم تو بابای من نیستی منم بچه تو؟ چه‌قد بگم حالم از این نگرانیات بهم می‌خوره؟

سیگاری آتش زد و کامی گرفت.

گستاخانه به منوچهر زل زد و سکوت او حالش را خوب کرد... لال شده بود مردک!

- تو جز دروغ هیچی تو چشات نیست منوچهر...
نمی‌فهمم...

#پارت_۲۲۴

پوزخندی زد.

- واقعاً نمی‌فهمم چه نفعی از من می‌بری؟ چی می‌خوای؟ تو یه جایی نمی‌شینی آب بره زیرت!

منوچهر نگاهش پر از مظلومیت و ناتوانی شد.

- پسرم... من به مادرت...

آزاد میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- اسم مادر منو به زبونت نیار! تو فکر کردی کی هستی؟

منوچهر مستأصل از رفتار آزاد لب برچید و التماس‌وار گفت:

- پسرم من ازت چیزی نمی‌خوام، من فقط می‌خوام یه وقتایی بیای ببینمت... تو که نیستی همه چی بده به هم ریخته‌س...

آزاد پوزخندی زد و پک دیگری به سیگارش زد.

- از چی می‌نالی منوچهر؟ تو که سر این بدبخت بیچاره‌هایی که دورتن عقده‌هاتو خالی می‌کنی!

خنده‌ی مسخره‌ای کرد و ادامه داد:

- سر اون اتابک بدبخت که اون اژدهای دوسرتو انداختی تو دومنش... گناه اون بدبخت چی بود ها؟ این‌که خواهر زاده‌ی جمشیده؟

فک کلانی محکم و پره‌های بینی‌اش باز شد.

- گناهش اینه که عاشق دختر جمشید شده بود! کسی که همه‌ی زندگی منو...

آزاد طاقت از کف داد و فریاد کشید:

- خفه شو!

انگشت سبابه‌اش را تهدید وار به سویش گرفت.

- یه بار دیگه از این القاب به ریش مادر من ببندی به خدا قسم منوچهر... دارم بهت می‌گم به خدا قسم... همه‌ی زندگیتو به آتیش می‌کشم! خودتو اون دختر افعیتو... داماد ابلهتو این شرکت لعنتیتو...

با گام‌های بلندی خودش را به در خروجی رساند، قبل از رفتن برگشت و رو به منوچهرِ بُغ کرده ادامه داد.

- دست از سر من وردار!

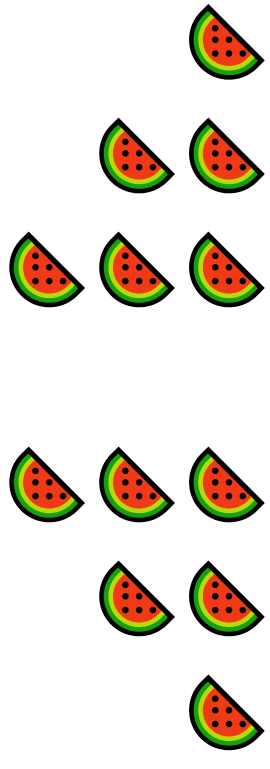

#پارت_۲۲۵

- وایسا پسر... وایسا! تو راست می‌گی من کارت دارم... نفع داری برام...

خندید... با صدا و بلند... این مرد نوبرش بود گاهی مظلوم می‌شد و گاهی گرگ!

- من کاری با تو و کارای کثیفت ندارم!

- فکر می‌کنی خبر ندارم از فاخته خوشت اومده؟ می‌دونی اون دختر کیه؟

فاخته را از کجا می‌شناخت این مردک؟

- تو واسه من بپا گذاشتی؟

- واسه تو نه... ولی واسه اون دختر... آره...

چشم‌های آزاد گرد شد... باورش نمی‌شد فاخته هم از کلک‌های منوچهر بوده!

- تو چه جونوری هستی؟ متأسفم برات!

در چرم سبزرنگ را باز کرد و خودش را بیرون انداخت.

محکم کوبیدش و از پله ها پایین رفت.

بدون توجه به صدا زدن‌های منوچهر ترکش کرد و رفت...

منوچهر ناراحت از روی مبل برخاست، قلبش به درد آمده بود.

دستش را روی قلبش گذاشت و فشار داد... آزاد عجیب شبیه پدرش بود.

مخصوصاً چشم‌هایش... منوچهر همیشه عذاب وجدان محمد را داشت...

چرا این پسرک نمی‌خواست بفهمد تمام دنیای منوچهر طرح لبخند اوست.

آزاد تنها یادگار آن روز شوم و نحسی بود که تمام زندگی‌اش را از دست داد...

هنوز صحنهٔ جان کندن مریم برایش زنده بود انگار همین چند دقیقه پیش شاهد مرگش بوده...

قطرهٔ اشکی از چشمش چکید... آقا کریم در زد و وارد شد.

- آقا قرص آوردم براتون بدون آن‌که برگردد با صدای آرامی گفت:

- نمی‌خوام... ببرش...

کریم‌آقا بدون بحث اتاق منوچهر را ترک کرد.

او هم فهمیده بود رئیسش به تنهایی بیشتر از هرچیزی احتیاج دارد...

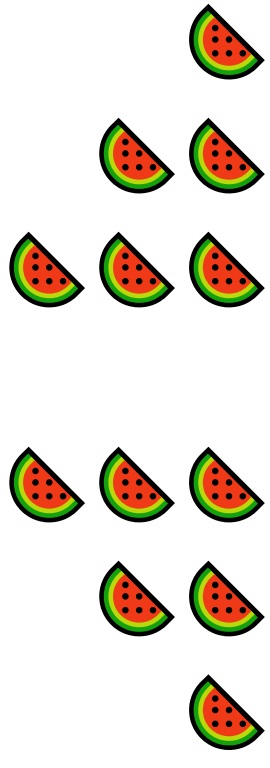

#پارت_۲۲۶

خم شد و توت‌فرنگی تازه‌ای چید.

از دیدن قرمزی‌اش دهانش آب افتاد. بدون آن‌که آن را بشوید به دهان گذاشت و از ملسی‌اش لبخند کوچکی زد.

دوباره از ذهنش گذشت... لب‌های فاخته مانند توت‌فرنگی خوشمزه و...

لب گزید و با خودش گفت:

- یادم نمی‌ره چرا...

با یادآوری چهره‌ی فاخته حس کرد به اندازه‌ی تمام دنیا دلتنگش است...

خانم مستوفی را صدا زد و سبدی خواست. با دست‌های خودش مشغول چیدن توت‌فرنگی‌های گلخانه‌ایشان شد..

فهمیده بود هرچه‌قدر دوری کند فکر و خیال بیشتر اذیتش می‌کند...

برایش لذت‌بخش بود او را در حال خوردن این‌ها ببیند...

لب‌هایش باید بعد از این ترش و خوشمزه می‌شد...

- اوف... چم شده من!

خنده‌اش گرفت... مثل پسر بچه‌های نوجوانی شده بود که تازه عاشق می‌شوند...

سر پیری و معرکه گیری!

- کبکت خروس می‌خونه مرد!

برگشت و به سعیدی نگاه کرد... نفهمید کی به این سوله آمده بود.

- آره... حالم خوبه! بعد مدت‌ها الان حال خوبی دارم...

سعیدی هم نشست و شروع به جدا کردن توت‌فرنگی ها از ساقه کرد.

- چه‌طور مگه؟ خبریه؟

- نه به اون صورت فقط... یادته اون دختره که با من دعواش شد؟

سعیدی کج و معوج خندید، سال‌ها صدای خنده‌اش را کسی نشنیده بود.

- هوم... یادمه! چاقو زد بهت...

اتابک دستی به گلویش کشید و شیفته جوابش را داد:

- آره خودشه... همونیه که یه عمری دنبالش بودم...

سعیدی دستش را با دستمالی پاک کرد و خون‌سرد پرسید:

- زن سابقت اونه؟ جالبه... بهش نمیاد...

- نه بابا! فاطمه... فوت شده چن ساله... اون فاخته‌س خواهرش...

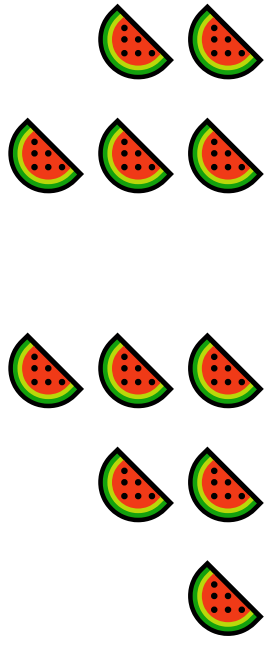

#پارت_۲۲۷

سعیدی چانه‌ای بالا انداخت.

- چه‌قد راحت از مردنش حرف می‌زنی... من نمی‌تونم هنوزم قبول کنم فروزان مرده...

اتابک آهی کشید و توت‌فرنگی‌های در دستش را درون سبد سبزرنگ پلاستیکی ریخت...

- برام راحت نیست... فقط این‌قدری از خانواده داشتن خوشحال هستم که غم مردن فاطمه توش گم شده...

بلند شد و گوشه‌ی دیگری نشست که دستش به بقیه‌ی رسیده‌ها برسد.

- اگه اون رفته دوتا دختر برام یادگاری گذاشته که با وجود اونا آروم می‌شم...

سعیدی در فکر فرو رفت... کاش او هم از فروزان بچه‌ای نصیبش می‌شد که تنهایی‌هایش را پر کند...

- اسمشون چیه؟!

- همیشه دعوا داشتیم اگه دختر دار شدیم اسمش چی باشه... من می‌گفتم بذاریم شیرین اون می‌گفت فرشته...

اتابک از جایش بلند شد و سبد را هم بلند کرد.

دوست داشت برای فاخته گل هم ببرد اما دلش نمی‌خواست این صلح تازه پا گرفته را خراب کند!

- از فاخته بپرسم ببینم کی موقعیت داره دعوتت می‌کنم خونه ببینی بچه‌هامو...

سعیدی سرش را تکان داد و سمت میزش رفت... به اتابک حسودی می‌کرد، به بچه‌هایش...

کاش او هم فرزندی داشت که دردهایش را مرحم می‌گذاشت...

رفتن ذوق‌زده‌ی اتابک را دید و تردیدش برای برداشتن یا برنداشتن گلدان میخک زرد را...

*****

ماشینش را پارک کرد و سر خوش زنگ خانه را فشرد، این خانه مأمن آرامشش شده بود...

مادرش، دخترانش و فاخته...

بعد از باز شدن در سبد توت‌فرنگی را برداشت و قفل ماشینش را زد.

داخل راه‌پله شد و در را بست غافل از آن‌که چه ولوله‌ای به پا خواهد شد!

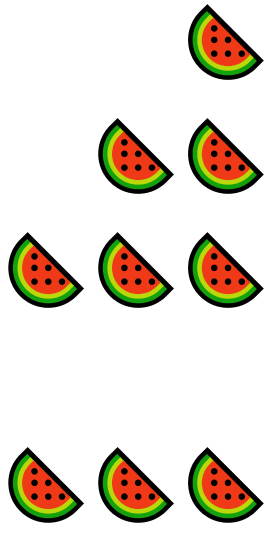

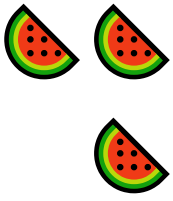

#پارت_۲۲۸

فاخته درب آپارتمان را باز گذاشت و خودش روپوش مشکی‌رنگی را روی تاپ بندی صورتی‌اش پوشید.

صدای اتابک در خانه طنین انداز شد.

- صاب‌خونه؟ کسی خونه نیست؟

شیرین آرام برخاست و به استقبال پدرش رفت.

اتابک سبد را روی کانتر گذاشت و دخترش را در آغوش کشید.

- قربونت برم ناز دخترم، نمی‌خوای حرف بزنی هنوزم با بابا؟

فاخته از اتاق بیرون آمد.

- اگه قبل از من با تو حرف بزنه قهر می‌کنم!

اتابک گونه شیرین را بوسید.

- به خاله‌ت بگو علیک سلام!

شیرین خندید و در آغوش پدرش مچاله شد. فاخته تعارف زد.

- بشین برات چای بیارم...

اتابک لبخندی تحویلش داد و پرسید:

- مامان و فرشته کجان؟ نیستن که.

فاخته با دیدن توت‌فرنگی‌ها گل از گلش شکفت.

- رفتن با فربد بیرون، چرا زحمت کشیدی... گفتم که همه‌چی هست. هر دفه یه چیزی می‌آری معذب می‌شم...

اتابک بدون توجه به قسمت دوم حرفش اخمو پرسید:

- مگه من مردم مامانمو با این مرتیکه می‌فرستی بیرون؟

فاخته خون‌سرد نگاهش کرد.

- اون مرتیکه نیست اتا! اون مرد قراره همسر من بشه، تو هم باید باهاش کنار بیای...

اتابک شیرین را روی مبل گذاشت و بلند شد تا جواب فاخته را بدهد که صدای زنگ در دهانش را بست.

فاخته سمت آیفون رفت و برداشتش.

- بله؟

صدای زن را که شنید خشکش زد.

اتابک نگران پرسید:

- چی شده فاخته؟

گوشی آیفون را از دستش کشید... صدای پروانه خودش را هم میخکوب کرد.

- باز می‌کنی یا نه؟ خودم دیدم اومد تو این خونه.

اتابک دکمه‌ی آیفون را فشرد و گوشی‌اش را سر جایش گذاشت.

برگشت و شانه‌های فاخته را در دست گرفت.

- آروم باش عزیزدلم... من این‌جام که... هیچ نمی‌خواد بترسی...

موهایش را بوسید و خودش در را باز کرد و منتظر پروانه ایستاد.

_من نمی‌ترسم... فقط... الان وقتش نبود...

_حالیمه!

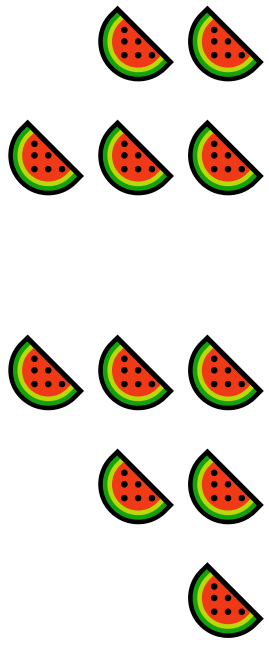

#پارت_۲۲۹

لبخندی به فاخته زد و راهرو را نگاه کرد... پروانه آمده بود... با توپی پر...

- عوضیِ خراب! این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

اتابک چشم بست که آرامشش باز گردد.

- صداتو بیار پایین!

پروانه کنارش زد و داخل شد.

- اومدم گند دروغای شوهرمو به هم بزنم.

فاخته که شیرین را به اتاقش برده بود به سالن برگشت.

پروانه چشم چرخاند و فاخته را دید.

در باورش نمی‌گنجید شوهرش با خدمت‌کار خانه‌شان روی هم ریخته باشد!

باورش نمی‌شد دختر معصوم و خجالتی که او می‌شناخت حالا رفیق تخت همسرش باشد...

بغض کرد! هرچه بود از این دخترک کوتوله سر تر بود.

به‌سمت اتابک برگشت.

- دستت درد نکنه اتا! تو به من گفتی اخراجش کردی... این بود دعواهات با این؟

اتابک بازویش را گرفت.

- راه بیفت بریم خونه.

پروانه بازویش را کشید و سمت فاخته قدم برداشت.

به آنی سیلی محکمی در گوشش خواباند.

- اینه جواب محبتای من؟ زیر خواب شوهرم شی؟

فاخته از سیلی او دردش نگرفت، با لذت به پروانه‌ای چشم دوخت که حال ده سال پیش خواهرش را تجربه می‌کرد.

منتهایش فرق پروانه با خواهر نازنینش این بود که او به روی هیچ‌کدامشان نیاورد که همه چیز را می‌داند!

اتابک خودش را به پروانه رساند.

- چه غلطی کردی تو؟!

جلو پای اتابک نشست و مویه‌اش را از سر گرفت.

- خدایا ببینش! به‌خاطر این دختره به من می‌گه غلط کردی!

دماغش را بالا کشید و هق‌هق گریه‌اش به آسمان رفت. اتابک بازویش را گرفت که بلندش کند...

فاخته اما ساکت و صامت نگاهشان می‌کرد.

او آن چیزی نبود که پروانه می‌گفت پس دلیلی هم نداشت در دعوای زن و شوهری آنها دخالت کند.

البته دخالت هم نمی‌کرد چون نهایت لذت را از ذلت پروانه می‌برد...

#پارت_۲۳۰

پوزخندی زد و رو به اتابک گفت:

- زنتو جمع کن از این‌جا ببر! سر و صدا راه انداخته، من تو این ساختمون آبرو دارم...

پروانه سریع از جایش بلند شد.

- من آبروتو می‌برم؟ من؟ تو اصلاً آبرو هم داری هرزه کوچولو؟

جلوتر رفت و دو طرف روپوش فاخته را در دست گرفت و سمت اتابک هلش داد.

- ببین تا کجاته؟ این دختره‌ی کوتوله چی داشت؟ هان؟

اتابک سمتش خیز برداشت اما فاخته جلوی اتابک ایستاد و نگهش داشت.

چشم ریز کرد و با لحن پیروزی گفت:

- خیلی درد داره نه؟ درد داره پروانه خانوم... آره شوهردزدی درد داره.

بازوی اتابک را در دست گرفت.

- شوهر ظاهربین و ضعیف‌النفستو بردار و از خونه من گمشو بیرون...

اتابک بدون توجه به حضور پروانه بازویش را از میان انگشت‌های فاخته بیرون کشید و صورتش در دست گرفت.

- اینجوری شناختی منو؟ من ضعیف‌النفسم؟ قرارمون این بود؟

فاخته طاقتش طاق شده بود دست اتابک را پس زد و فریاد کشید.

- آره! آره تو ضعیف‌النفسی! ضعیفی که با دیدن یه چشم و ابروی این خانم خواهر منو گذاشتی و رفتی ور دلش!

صدای چرخش کلید توجه هر سه شان را جلب کرد.

فربد فرشته به بغل خشک زده نگاهش را می‌چرخاند.

عمه خانم پشت‌سرش از راهروی خانه گذشت و وارد شد.

اخم آلود پسر و عروسش را نگریست.

پروانه اما هیچ چیز را نمی‌دید غیر از دختر قدکوتاه مقابلش را... او فاخته بود!

خواب چند وقت پیش شوهرش... همه چیز برایش روشن شد همه چیز...

نگاه بهت زده‌اش را به فرشته‌ای دوخت که انگار خصم نگاهش تیری می‌شد و گلو می‌درید!

دختران جمشید...

وای بر او! آخ برای زندگی عاشقانه اش... شیرین آرام در اتاق خواب را باز کرد و کنار فربد ایستاد.

اتابک بازوی زنش را گرفت.

- گمشو از این‌جا بریم!

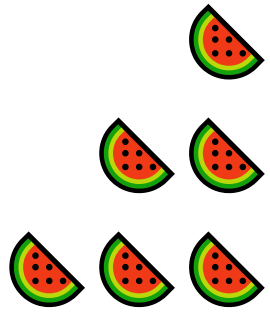

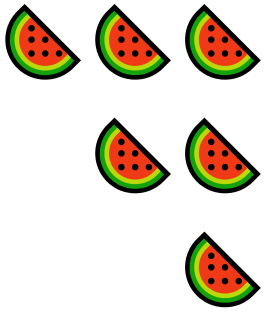

#پارت_۲۳۱

پروانه اما تازه متوجه برادرش شده بود.

خوی منوچهر در رگ هایش جان گرفت!

قهقهه سر داد و شروع به کف زدن کرد:

-آفرین... آفرین... تازه داره ازت خوشم می‌آد. دوتادوتا لقمه گرفتی؟ به هر دوتاشون سرویس می‌دی؟

فربد فرشته را زمین گذاشت و سمت خواهرش آمد.

- دهنتو ببند پروانه!

فربد را به عقب هل داد و مانند بیمارانی که جنون به آنها دست می‌دهد در اتاق خواب را باز کرد و فریاد کشید:

- کوش؟ جاست؟ کجا قایم شده؟ ها؟

فاخته خون‌سرد به چهارچوب در اتاق تکیه داد.

- دنبال کی می‌گردی خانم؟

پروانه کنارش زد و در حمام را باز کرد.

- کدوم گوری هستی فاطمه؟

اتابک به‌طرفش رفت، دستش را بلند کرد و کشیده‌ای در گوشش خواباند:

- مرده می‌فهمی؟ مرد! من دق مرگش کردم تو دق مرگش کردی اون بابای...

پروانه لحظه‌ای صورتش را با دست پوشاند، ناباور همه‌شان را از نظر گذراند.

- چرت می‌گید نه؟

عمه‌گلی حس کرد حالا وقتش است که سکوتش را بشکند. چه خاکی داشت بر سرش می‌شد؟ پسر منوچهر؟

اما حالا وقت آن بود که حق عروس از خود راضی اش را کف دستش بگذارد...

عروسی که هیچ وقت به بودنش راضی نبود!

دست فرشته و شیرین را گرفت و روبروی پروانه ایستاد.

- این دوتا بچه‌یتیم گناهشون گردن توه!

اتابک میان آن همه آشوب لبخند به لبش آمد.

- قربونت برم مامان...

گلی‌خانم اخم در هم کشید.

- این همه سال جلوی منوچهر سکوت کردم واسه‌ی خاطر خان‌داداشم! از این به بعد دیگه نمی‌ذارم بچه‌هامو اذیت کنید.

فربد با اخم ریزی سرش را پایین انداخت و پروانه چهره‌ی دخترها را کاوید...

فرشته فهمیده بود این زن همسر اتابک است!

همان که زندگی مادرش را به باد داده بود.. می‌فهمید! بیشتر از آن‌چه سنش اقتضا می‌کرد.

قدمی سمت اتابک برداشت و صدایش کرد:

- بابا؟

اتابک میان آن همه تناقض حس می‌کرد توانایی ایستادن ندارد... زانو زد و در آغوشش کشید.

- جان بابا؟

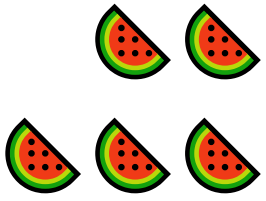

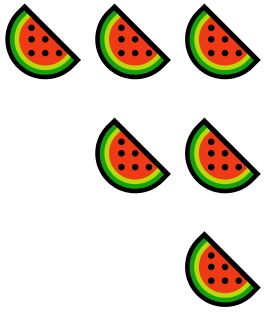

#پارت_۲۳۲

پروانه آتش حسادتش زبانه کشید! آن‌چه را می‌دید باور نداشت...

سال‌ها در حسرت کودکی از بطن خودش سوخته بود و حالا اتابک دختر داشت؟ آن هم دوتا؟

عمه‌خانم دست به شانه‌ی فربد زد.

- فربد مادر! وردار خواهرتو از این‌جا ببر به‌نظر من درست نیست بیشتر از این این‌جا باشه... من اگه می‌دونستم تو داداش اینی خودتم این‌جا راه نمی‌دادم!

فربد نگاه عاجزش را به فاخته دوخت! عمق خطر را حس کرده بود... نکند نگارش را از او بگیرند؟!

فاخته تشویش چهره‌ی فربد را کاوید و قدمی به سمتش برداشت.

عمه‌خانم جلویش ایستاد و رو به فربد گفت:

- فربد جان تو این چند سال خیلی زحمت دختر ما رو کشیدی اما به‌نظر من دیگه رابطه‌ی شما با هم درست نیست، از فردا فاخته سر کار نمی‌آد!

فربد ناباور نالید:

- گلی خانم؟!

اتابک برخاست و ادامه داد:

- ممنون که این مدت خونتو به دختردایی دادی... اولین فرصت خالیش می‌کنیم!

فاخته ناباور نگاهشان کرد.

- عمه؟

گلی خانم کمی صدایش را بالا برد.

- عمه چی؟ نمی‌بینی اون پسر منوچهره؟ تعجبم چرا چهره‌ش یادم نمونده بود!

برگشت و بازوی پروانه را گرفت و به‌سمت فربد رفت.

- من نمک‌نشناس نیستم فربد جان! ما از این‌جا می‌ریم... اجاره‌شو هم پسرم بهت می‌ده! شما به درد هم نمی‌خورید دختر ما رو فراموش کن...

فربد می‌دانست حالا جایی برای بحث کردن ندارد چشم بست و نفسی گرفت.

- من از فاخته دست نمی‌کشم گلی خانم...

زیر چشمی نگاهی به اتابک کرد و خواهر شوک‌زده‌اش را سمت در هدایت کرد...

در که بسته شد گلی‌خانم طلبکار به فاخته زل زد.

- با اینا ریختی رو هم؟ دستت درد نکنه عمه! توم می‌خوای بشی لنگه‌ی این؟!

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۳۳

دستش را سمت اتابک کشید و ناامیدانه ادامه داد:

- یه عمره دارم از کارای این می‌کشم! توم می‌خوای دق مرگم کنی؟ پسر منوچهر یه ممنوعه‌س بچه! دورشو خط بکش!

فاخته در دلش می‌دانست دست از فربد نمی‌کشد اما از حرف زدن عمه‌اش هم خوشحال بود...

حالا نمی‌خواست بحث کند حالا که هم دلش خنک شده بود و هم شاد بود.

- هرچی شما بگین عمه... بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم، خوبه؟

گلی‌خانم رو از هر دویشان گرفت، اعصابش ضعیف بود...

اتابک یک‌طرف و فاجعه‌ی فربد طرف دیگر!

منوچهر احمق کدام گوری است که پسرش به فاخته دل بسته؟

- تو هم از جلوی چشمام برو تا یه بلایی سرت نیاوردم! آدم جلوی بقیه تو گوش زنش نمی‌زنه!

اتابک شیرین و فرشته را بوسید و کتش را چنگ زد.

- باشه گلی‌خانم! شما جون بخواه! بیرون کردنمون که چیزی نیست...

فاخته نگران به عمه‌اش نگاه کرد و به دنبال اتابک روان شد.

- واستا اتا! کجا می‌ری؟

از حرف فاخته دلخور بود... دلگیر و عصبی!

- این‌جا جای آدمای ضعیف‌النفس نیست!

کتش را پوشید و در را باز کرد، با اخم و تخم کفش‌هایش را جلو کشید که بپوشد.

- بچه نشو اتابک! تو دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنن! اون یه چیزی گفت یه چیزیم شنید دیگه!

اتابک را کنار زد، در را بست و به آن تکیه داد... نگاهش نمی‌کرد انگار قهر کرده بود!

- مگه نمی‌خوای از توت‌فرنگیات بخوری؟ می‌خوام شام کباب تابه‌ای بپزما...

دلش می‌خواست به او بگوید دلم لب‌های لذیذ خودت را می‌خواهد...

نه توت‌فرنگی روی کانتر را!

- مگه ندیدی گلی‌خانم چی گفت!

فاخته سرخوش چشمک زد.

- ولش کن اون با من!

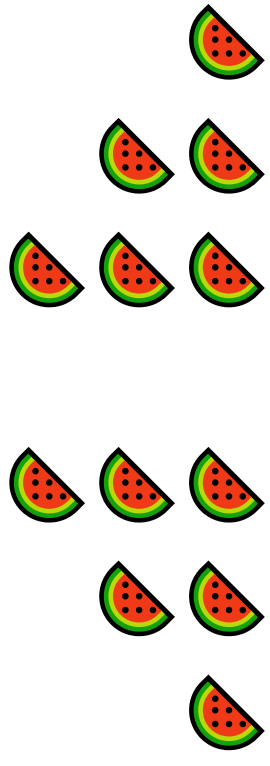

#پارت_۲۳۴

دستش را گرفت و او را سمت هال کشید.

- من امرور خیلی خوشحالم! باید با هم باشیم هممون... خونوادمون...

گلی‌خانم با غیظ نگاهش را از آن دو گرفت، از هر دویشان عصبانی بود...

نمی‌فهمید این دخترک خام! هیچ‌وقت نباید به پسر منوچهر فکر کند...

فاخته اتابک را به آشپزخانه کشاند.

- بیا این‌جا پیش من... حرف بزنیم یکم... باید انرژی‌مو خالی کنم!

- مگه مامانم بهت نگفت باید فربدو ول کنی؟ چرا خوشحالی پس؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- نکنه... این عشقم و عزیزم گفتناتون به هم حرف مفته؟

فاخته بلند خندید، سبدی که اتابک آورده بود را جلوتر آورد که برای دخترها توت‌فرنگی بشوید.

- نه! خوشحالی گرفتن حال پروانه به این جریان می‌چربه... عمه رو هم بعداً راضیش می‌کنم...

چشمکی به اتابک زد، یکی از توت‌فرنگی‌های خیس را به دهان برد و نصفش را سمت اتابک گرفت.

- خودتم می‌خوری؟

همان را از دستش قاپید و به دهان برد... حرصش گرفته بود از سرخوشی فاخته!

عمه را راضی می‌کرد؟ مگر در خواب می‌دید!

اگر گلی‌خانم هم راضی می‌شد خودش نمی‌گذاشت پای این پسرک به خانواده‌اش باز شود!

- دهنی من بود دیوونه!

چپ‌چپ نگاهش کرد، چه فکر می‌کرد با خودش؟ این خوشمزه‌ترین میوه‌ای بود که به عمرش خورده بود.

- برو بیا شام درست کنیم... گلی‌خانم که چشم دیدنمونو نداره حداقل این‌جا خودمو سرگرم کنم!

فاخته لپ او را در دست گرفت و محکم کشید، شیطان رجیم شده بود به جان اتابک!

- چشم آقا!

فاخته رفت و او پر از حرص کتش را روی کانتر کوبید!

دلش می‌خواست او را آن‌قدر بفشارد که صدای خورد شدن استخوان هایش به گوش برسد!

این دختر داشت دیوانه‌اش می‌کرد...

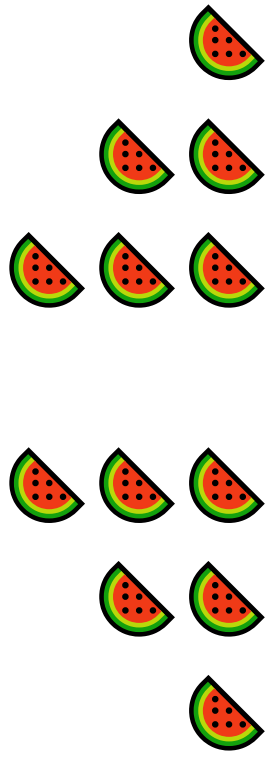

#پارت_۲۳۵

عمارت کلانی چند روزی می‌شد لحظه‌ای سکوت به خودش ندیده بود!

جر و بحث‌های پروانه و فربد همه را کلافه کرده بود.

مثل شروع فاجعه‌ای که آرامش چندین ساله‌شان را به تاراج برده باشد..

پروانه روبه‌روی فربد ایستاد.

- ندیدی چه‌طوری با ما رفتار کردن؟ دختر جمشید وصله‌ی تن ما نیست!

فربد کنارش زد.

- تو چی می‌گی این وسط؟ چه‌طوره که تا همین یه هفته پیش داماد جمشید وصله‌تون بود؟ حالا به من که رسیده می‌گید این وصلت در شأن شما نیست؟

پروانه روبه‌روی پدرش ایستاد.

- به حرفاش گوش نده بابا! اون دختر کلفتِ خونه‌ی من بود! شما می‌تونید بگید عروستون کلفت بوده؟

فربد دهان باز کرد که پاسخ خواهرش را بدهد.

منوچهر ته سیگارش را روی میز پرت کرد و فریاد کشید:

- خفه شید! با دوتاتونم...

از جایش برخاست و کنار آکواریوم ایستاد.

قوطی مخصوص غذای ماهی‌ها را باز کرد و در حالی که به آن‌ها غذا می‌داد پرسید:

- این یه الف بچه چی‌داره که چن روزه شما دوتا مغز منو خوردید؟

پروانه جلو آمد تا حرفی بزند، منوچهر با اشاره دستش از او خواست ساکت شود.

نگاهش را به فربد دوخت.

- تو بگو!

فربد قدمی به جلو برداشت و کنار پدرش ایستاد.

- بابا اون... یه فرشته‌اس یه دختر مهربون و پاک که من حاضرم قسم بخورم بهترین دختریه که اطرافمونه...

منوچهر تیز نگاهش کرد و سیگار دیگری آتش زد... نباید می‌گذاشت به این‌جا کشیده شود.

- عکسشو داری؟

پروانه حرصی خودش را روی مبل راحتی قرمزی که کنار تلویزیون قرار داشت رها کرد.

فربد عکسی از فاخته را در گوشی‌اش روبه‌روی پدر گرفت.

منوچهر گوشی‌اش را گرفت و همان‌طور که دود سیگارش را بیرون می‌داد پرسید:

- پروانه راس می‌گه کوتوله است؟

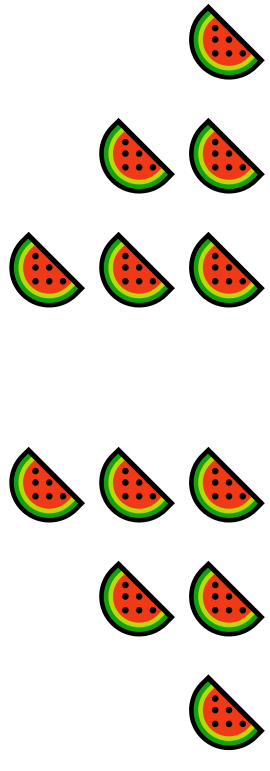

#پارت_۲۳۶

منوچهر گوشی‌اش را گرفت و همان‌طور که دود سیگارش را بیرون می‌داد پرسید:

- پروانه راس می‌گه کوتوله‌س؟

فربد چپ‌چپ نگاهی به پروانه انداخت.

- حرف مفت می‌زنه! قدش صد و شصت تاس!

پک دیگری به سیگارش زد و دودش را از دماغش بیرون داد.

- نه... خوشم اومد! سلیقتم بد نیست...

نگاهش را به عکس فاخته دوخت که با روسری آبی رنگش لبخندی شیرین بر لب داشت.

زیبا بود، درست مثل یک نقاشی زنده... مثل غزل‌های حافظ و الا با ایهااساقی...

مهرش جوشید... کاش دوباره می‌رفت و می‌دیدش...

عصبانی‌اش می‌کرد و براق شدنش را می‌دید...

- ولی پروانه راس می‌گه وصله‌ی تن ما نیست. بهتره فراموشش کنی!

فربد عصبی شد خون به مغزش نرسید... گوشی را از دست پدرش گرفت و به دیوار کوبیدش!

- تو همیشه بین من و این فرق گذاشتی! همیشه همه چی مال اینه و من باید مثل سگ جون بکنم واسه

تک تومن پول! اتابک‌خان واسه این خوبه فاخته واسه من اخ شده؟

پروانه خصمانه نگاهشان کرد و نگاهش فربد را دوباره آتش زد.

- تو یکی پاشو از جلو چشام گم شو تا نزدم لهت کنم!

- چته هار شدی؟ آره من واسه بابام عزیزترم چون همیشه به حرفاش گوش کردم اما تو چی؟

فربد که به‌طرفش حمله‌ور شد جیغی زد و خودش را پشت پدر پنهان کرد.

- بابا ببینش؟ واسه اون دختره‌ی پاپتی می‌خواد منو بزنه!

- بستونه دیگه! کلافه‌م کردین! همین که گفتم! این دختره رو بنداز دور... تا حالام که هیچی بهت نگفتم دور و برش بودی، واسه‌ی اعتمادی بود که بهت داشتم. نمی‌دونستم گند می‌زنی بهش!

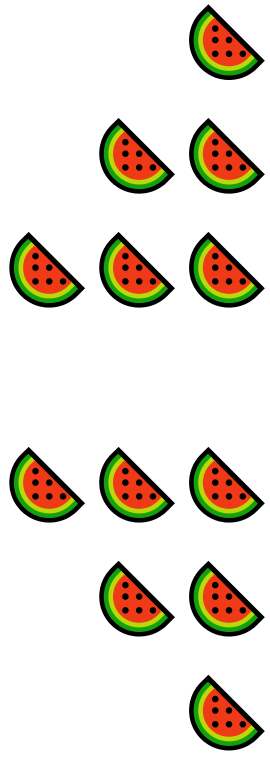

#پارت_۲۳۷

- ولی بابا...

با تمام توانش فریاد کشید:

- همین که گفتم! احمق اون دختر لقمه‌ی تو نیست!

فربد با ناراحتی و عصبانیت از خانه بیرون زد و پروانه هم به اتاقش رفت.

منوچهر دوست داشت باز هم چهره‌ی دلنشین او را ببیند...

گوشی فربد چند تکه شده بود. روی صندلی نشست و آی پد خودش را از روی میز برداشت...

پوشه‌ی مخفی عکس‌هایش را باز کرد و نگاهش کرد...

حس خوبی داشت بودنش، نمی‌توانست خودش جلو برود و مراقبش باشد...

فربد نباید به او دل می‌بست. نباید جور دیگری به او فکر می‌کرد...

دست به چشم‌های عسلی‌اش کشید، مهربان بود حتی در عکس‌هایش!

پوفی کشید... فایده‌ای نداشت... حالا که از نزدیک با او حرف زده بود نمی‌توانست دلتنگی‌اش را حبس کند...

از جایش بلند شد... باید جای دیگری گیرش می‌انداخت...

****

ساک آخری که کتاب‌های دلبندش را در آن گذاشته بود بلند کرد و همزمان شماره‌ی اتابک را گرفت.

- الو؟ اتا!

- به‌به! خانم خانما! سلامم که بلد نیستی!

در آپارتمان را قفل کرد و کلیدش را در کیفش انداخت.

- دو دیقه نیست رفتی باز سلام چی می‌خوای؟

اتابک خندید... صدای فرشته هم می‌آمد که غر می‌زد!

- یه ثانیه بعدم سلام داره! حالا چی شده؟

- هیچی خواستم بگم نمی‌خواد بیای دنبالم خودم دارم می‌آم...

با دیدن منوچهر حرف در دهانش خشک شد! دوباره این‌جا چه می‌کرد!

حتماً آمده بود حساب حرف‌هایی که به پروانه زده بود را از او پس بگیرد...

- الو فاخته؟ الو؟

نگاهش را از او گرفت و بی‌توجه به راهش ادامه داد.

- الو؟ ببخشید داشتم درو می‌بستم... خودم دارم می‌آم خونه عمه.

گوشی را در جیبش سر داد و دسته‌ی ساک در دستش جابه‌جا کرد...

باید زودتر تاکسی می‌گرفت که از منوچهر فرار کند اما...

#پارت_۲۳۸

ساک از دستش کشیده شد.

- بیا ما می‌رسونیمت هر جا می‌خوای بری...

با عصبانیت ساک را سمت خودش کشید و بی آن‌که به منوچهر نگاه کرد رو به مرد همراهش تشر زد:

- ولش کن آقا! چی‌کار می‌کنی؟

منوچهر پیاده نشده بود... شیشه‌ی سیاه ماشینش را پایین کشیده و همان‌جا به دختر نگاه می‌کرد...

خاطره‌ای در ذهنش زنده شد...

«- زن داداش بیا برسونمت خونه!

- ولم کن منوچهر! چی‌کار می‌کنی مردم حرف در میارن...

کیفش را در دستش کشید و او فریاد زد.

- دست از سرم بردار!»

سرش را تکان داد تا از گذشته‌ها بیرون بیاید، خودش پیاده شد و به مختاری اشاره کرد ساک او را ول کند.

- لج نکن بیا سوار شو... حرف بزنیم یکم با هم!

- من چه حرفی دارم با شما بزنم هی راه به راه سبز می‌شین جلوم؟ دخترتون هرچی شنید حقش بود! اگه

قهرم کرده خودش کرده به من مربوط نیست
دعواهای زن و شوهری!

نگاهش کرد و لبخند زد... همین دیوانه بازی‌هایش را دوست داشت...

بازویش را گرفت و او را سمت خودش کشید.

- بیا برسونمت...

عجب روزی شده بود این روز! ماشین فربد هم انتهای کوچه و جلوتر از ماشین پدرش ایستاد.

انگار کسی هم همراهش بود... فاخته کلافه لب گزید و بازویش را آزاد کرد.

- همینو کم داشتم!

فربد پیاده شد و مرد روی صندلی شاگرد هم...

چشم‌های هر دویشان گرد شده بود!

باورشان نمی‌شد دیدار بعدی شان این‌جا باشد!

- شما این‌جا چی‌کار می‌کنی بابا؟ با فاخته چی‌کار داری؟

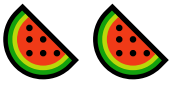

#پارت_۲۳۹

آزاد جلوتر آمد و باز هم به فاخته نگاه کرد... خودش بود! پوف کلافه‌ای کشید!

او به ناموس پسرعمویش چشم داشته؟

- آزاد فاخته رو ببر تو ماشین من با بابام حرف دارم!

آزاد بی‌حرف دسته‌ی کیف فاخته را کشید و سمت ماشین بردش...

تمام تنش از خجالت و حرص خیس عرق شده بود!

- بیا ببینم ورپریده! چرا نگفته بودی با فربد دوستی؟

فاخته برگشت و آن دو را نگاه کرد، صدای جر و بحثشان می‌آمد و او هم به دنبال ازاد کشیده می‌شد.

- من که گفتم تو باور نکردی! وایسا ببینم چی می‌گن اینا!

آزاد کنار صندوق‌عقب کشیدش و ساک را از دستش گرفت:

- نمی‌بینی هار شده فربد؟ می‌خوای بزنه لهم کنه؟

ساک را در ماشین قرار داد و کنار فاخته ایستاد.

به دعوای منوچهر و فربد چشم دوخت و به قدم‌های عصبی فربد که سمتشان می‌آمد.

- خاله ریزه بهش نگی من چه حرفایی بهت زدما! جون من! این تن بمیره!

فاخته برگشت و مات نگاهش کرد! او به چه فکر می‌کرد و آزاد به چه! خنده‌اش گرفت از قیافه‌ی آویزان او...

- تو چی می‌گی این وسط آخه؟

نگاه ملتمس آزاد خنده‌اش را بیش‌تر کرد، قیافه‌اش همه‌جوره بامزه بود... در همه‌ی حالت‌ها...

- بهش نگو!

کمی اذیت کردنش بد نبود برای فاخته‌ای که کم از دست آزاد نکشیده بود!

- اگه عشقم کشید نمی‌گم!

- می‌خوای تلافی کنی؟ بگم غلط کردم خوبه؟

قدم‌های محکم فربد که نزدیک‌تر شد سر هر دویشان به طرف او برگشت، لبخند در صورت فاخته ماسید...

فربد انگار گوله‌ی آتش شده بود...

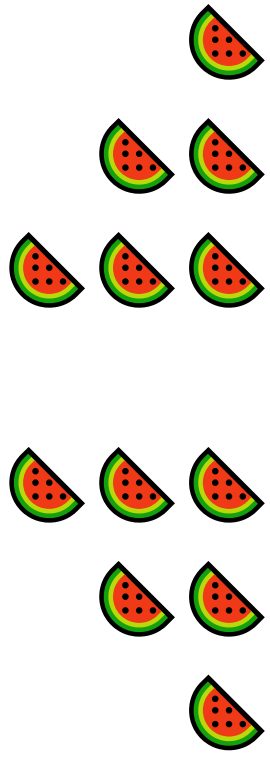

#پارت_۲۴۰

- چتونه هرهر و کرکر راه انداختین؟

بدبختی من این‌قد براتون خنده داره؟

با عصبانیت در ماشین را باز کرد و ساک فاخته را بیرون انداخت. دیگر به گلویش رسیده بود این تنها ماندن!

- این‌قد راحت پشتمو خالی کردی؟ رفتی تو جبهه‌ی اون عوضی که اون همه بهت نارو زد؟ بابام و عمه‌ت راست می‌گن! ما دوتا به درد هم نمی‌خوریم فاخته خانم!

می‌دانست فربد به سیم آخر زده...

می‌دانست پشیمان می‌شود اما دلش شکست... کاسه‌ی چشمانش پر شد و ناباور نگاهش کرد.

- چی داری می‌گی فربد؟

- کدوم فربد! فربد دیگه مرد... واسه تو مرد! همین‌قد راحت که تو فروختیش مرد...

نگاه از فاخته گرفت و در سمت داننده را باز کرد.

- آزاد اگه می‌خوای بیای، بشین بریم نمی‌خوای کلیدتو بده من برم خونه‌ت...

آزاد میان او و فاخته مانده بود... هر دویشان را دوست داشت اما فاخته ظریف‌تر بود... به نظرش گناه داشت.

نمی‌دانست این منوچهر لعنتی چه در گوش فربد خواند که او را این‌طور آشفته ساخته بود...

بی‌حرف کلید را از جیبش بیرون کشید و در هوا برای فربد پرتاب کرد.

- برو تو... منم بعداً می‌آم!

فربد رفت و فاخته لرزان و گریان رفتنش را نگاه کرد... او که نمی‌توانست دخترها و عمه‌اش را رها کند!

با اتابک در صلح بود این درست اما در جبهه‌ی هیچ‌کس نبود...

- آزاد عزیزم؟! بیا ما می‌رسونیمتون...

آزاد دندان به هم سایید و قدمی سمت او برداشت.

- چی تو گوشش خوندی که این‌طور آتیش گرفت؟ به تو چه که کی رو می‌خواد؟ خسته نشدی این‌قد خودتو به این و اون تحمیل کردی؟

منوچهر به فاخته نگاه کرد... دختر گریانی که چشمانش، حتی به اشک نشسته‌اش هم زیبا بود...

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۴۱

- نه خسته نشدم... من فقط جایی چنگ می‌ندازم که حقمه!

حرف آزاد در دهانش ماند و در دم خفه شد... ترسید ادامه دهد و منوچهر حرفی بزند که خونش حلال شود!

سر تکان داد و دست دختر گریان را گرفت و کنار خود آوردش.

- برو رد کارت منوچهر! ما خودمون می‌ریم نیازی به تو نیست!

- می‌بینی چقد شبیه مادرته؟ رفتارش... دستاش... چشماشو دیدی؟ دختر خالته‌ها... دختر خاله فخری‌ت!

فاخته میان گریه سرش گیج رفت... دستش را بند آزاد کرد و متعجب به پیرمرد چشم دوخت...

پسرخاله‌اش؟ هیچ‌وقت چنین چیزی نشنیده بود... آزاد هم!

- باشه منوچهر... فهمیدم! الان وقتش نیس برو... بعدا با هم حرف می‌زنیم!

منوچهر با محبت نگاهشان کرد... زوج زیبایی می‌شدند...

می‌توانستند تمام آرزوهایش را برآورده کنند، فرزندانی که حقش او بود را در آغوش آن دو می‌دید...

دوست داشت جلو برود و هر دویشان را غرق بوسه کند اما...

ـ فقط دعا کن اون چیزی که تو ذهن منه تو ذهن تو نباشه... از رابطه‌ی فامیلی مون چشم می‌پوشم بلایی سرت میارم که اون سرش ناپیدا منوچهر! دعا کن!

گفت و دختر را به دنبال خودش کشاند... پارکی همان نزدیکی بود، حداقل باید به آن‌جا می‌رسیدند...

همان پارکی که محسن بلال می‌فروخت و دوستش قلیان...

از منوچهر دور و دورتر شدند اما او هنوزم ایستاده بود و تماشایشان می‌کرد...

بی‌حرف، صبور... شاید روزی حق خودش بود که با مریم...

عقب‌گرد کرد... باید می‌رفت تا این ذوق زیاد کاری دستش نداده بود...

نقشه‌هایش داشت به خودی خود خوب پیش می‌رفت...

- من... می‌دونستم خاله مریم داشتم اما نمی‌دونستم بچه داشته!

آب‌میوه‌ی خنک را دستش داد و مهربانانه نگاهش کرد.

- منم نمی‌دونستم عشق فربد این‌قد آشناس!

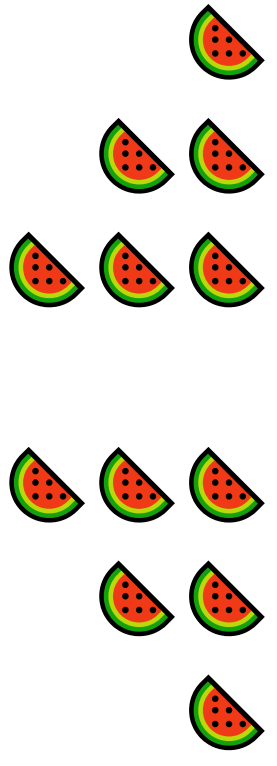

#پارت_۲۴۲

در بطری را باز کرد و جرعه‌ای از مانجوی لذیذ درونش را نوشید.

حالا می‌فهمید دلیل کشش بی‌حد و حصرش به این دختر را!

- به خدا قسم انگار دنیا رو بهم دادن! بلأخره تونستم یکی رو پیدا کنم که واقعاً...

تمام مسخرگی‌اش را کنار گذاشته بود... شوخی‌هایش را هم.

این تنها لحظه‌ای بود که بعد از سال‌ها داشت با جان و دل لمسش می‌کرد...

- منم خوشحالم آزاد... به هر دلیلی از هم دور افتادیم مهم نیست. مهم الانه...

لبخند زد... دخترک کوچک قرار بود زن فربد باشد اما حالا دخترخاله‌ی او از آب درآمده بود...

زنجیره‌شان چه‌قدر نزدیک بود، او... فربد... اتابک!

بطری را کنار گذاشت و دست او را در دست گرفت و فشرد.

- از الان... از همین ثانیه‌ها، من... منو داداش بزرگتر خودت بدون فاخته... دوست دارم منو کوه بدونی پشت سرت... کاش می‌دونستم هستی... دیگه نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه. باشه؟

اتابک از انتهای پارک سر و کله‌اش پیدا شد که با دو به آن سو می‌آمد.

فاخته متعجب به آزاد نگاه کرد.

- اتابکه؟ این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

- من خبرش کردم!

اتابک که رسید، بی‌مقدمه زانو زد و صورت دختر را میان دستان مردانه‌اش گرفت.

- خوبی؟ چی شده؟ منوچهر چی‌کارت داشته؟ ها؟ اذیتت کرد؟ جاییت که نزده؟

آزاد ابروهایش را بالا انداخت و مشکوکانه چشم تنگ کرد.

- یه چیزیت می‌شه‌ها رفیق! بذار نفس بکشه بچه... چه‌خبرته!

اتابک متوجه آزادی شد که کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود.

نزدیک فاخته نبود اما دور هم نبود!

- تو نرفتی هنوز؟

نگاهش خشمگین و تیز بود، مثل ببری درنده که آماده‌ی دریدن باشد!

این نگاه برای اتابک زیادی مالکانه نبود؟

- نه داداش! تازه دخترخاله‌مو جستم کجا برم؟

فاخته خوشحال و مهربان دست روی شانه‌ی اتابک گذاشت...

غم فربد در دلش بود و خوشی آزاد بر لبش...

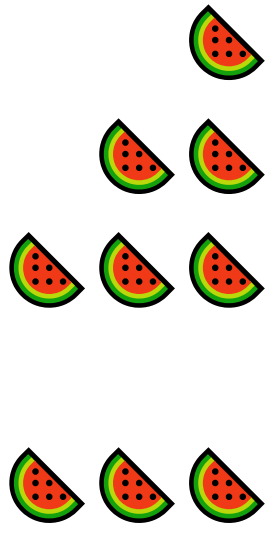

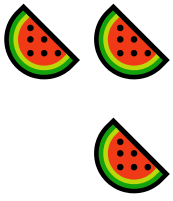

#پارت_۲۴۳

- شما از قبل همو می‌شناسید؟ دارم گیج می‌شم که کجا وایسادم... چرا فربد هیچ‌وقت از تو بهم نگفته بود آزاد؟

اتابک پوزخند زد و بلند شد، می‌دانست از کجا آب می‌خورد.

منوچهر می‌خواست فاخته تنها بماند.

دلیلش را نمی‌دانست اما مطمئن بود این پنهان‌کاری فربد دلیلش تنها و تنها پدرش است!

- چرا نداره! اون دوتا ابله جیره‌خور باباشونن... فکر کردی فربد از کی زرنگ‌تره مغازه بخره خونه بخره؟

فکر کردی فقط همون مغازه فکستنیو داره؟ معلوم نیس چقد پول گرفته تو رو به ماها نشون نده!

فاخته دهان باز کرد که دفاع کند اما اتابک دستش را بالا آورد و ادامه داد.

- نمی‌خواد پشت اون در بیای! اون جونور باعث این زجر چن ساله‌ت شد و خریت خودت... حالام دیده بد تیکه‌ای نیستی دست گذاشته روت! تا کی می‌خوای سرتو مثل کبک زیر برف کنی؟

حرف‌های اتابک مانند سیلی به صورتش می‌خورد و او نمی‌خواست باور کند.

بطری در دستش را به عصبانیت پرت کرد و فریاد کشید:

- بسه دیگه! همه می‌دونن بین تو و فربد شکرابه! با این حرفا می‌خوای اونو پیش من خراب کنی؟

سرش را تکان داد و در جیبش جعبه‌ی سیگار را بیرون کشید.

این عشق چشمان فاخته‌ی احمق را کور کرده بود!

- این‌قد احمقی که نمی‌فهمی اون... اون دنبال خانم‌بازیه!

آزاد که تا به حال سکوت کرده بود از جایش بلند شد و صلح‌جویانه گفت:

- اتابک داداش! اشتباه می‌کنی... یه هفته‌س تو خونه منوچهر سر این دختر جنگ و دعواس! امروز قهر کرده اومده پیش من می‌گه بابام نمی‌ذاره با فاخته ازدواج کنم!

پوزخند زد، این‌قدر این روزها سیگار می‌کشید که خدا می‌داند!

#پارت_۲۴۴

- ساده‌اید! دوتاتونو خر کردن... من این همه سال تو اون لونه‌ی جاسوسی رفت و اومد کردم می‌دونم ذاتشون چه‌قدر خرابه! حتماً فهمیده ارثیه‌ی فخرالزمان و مریم می‌رسه به این!

باز هم ارثیه؟ دیگر داشت حالش از این چرت و پرت‌ها به هم می‌خورد!

از این حرف‌های مفت... اگر او این‌قدر ارثیه داشت پس چرا هنوز هم بدبخت بود؟

چرا هنوز هم لباس کهنه می‌پوشید چرا هنوز شیرین را بستری نکرده بود برای پیوند مغز استخوان؟!

- حالم داره از این حرفا به هم می‌خوره! نه ارثیه‌ی تو رو می‌خوام نه اونی که حرفشو می‌زنی! همشون برن به درک! اگه تا حالا تونستم رو پا خودم واستم از این به بعدشم می‌تونم!

هرگز باور نمی‌کرد فربد چنین آدمی باشد! نمی‌خواست باور کند...

عشق واقعی را در چشمانش دیده بود. اتابک حسادت می‌کرد...

از حرف‌هایش معلوم بود! فربد را چه به خانم‌بازی؟

ساک کتاب‌هایش را جلوی پای اتابک انداخت و کمی لب پایینش را جوید...

عصبی بود اما منطقی‌ترین تصمیم را گرفته بود!

- اینو واسه‌ی من ببر خونه! من دیگه پامو تو اون قنادی کوفتی تو نمی‌ذارم...

آستین آزاد را کشید و سمت خروجی پارک قدم برداشت.

- واستا ببینم! کدوم گوری داری می‌ری؟

به جای فاخته شانه‌ی آزاد را گرفت و نگهشان داشت. آزاد مانند توپ بیس‌بال شده بود میان آن دو!

- ولم کنید ببینم! هی هیچی نمی‌گم دم درآوردید!

خودش را از میان آن دو بیرون کشید. دوباره به جلد شوخ‌طبعی‌اش برگشته بود...

- شدم مث بچه‌های طلاق که یه ور ننه دستشو می‌کشه یه ور بابا!

فاخته میان عصبانیت خنده‌اش گرفت و اتابک هم از خنده‌ی فاخته لبخند کوچکی زد...

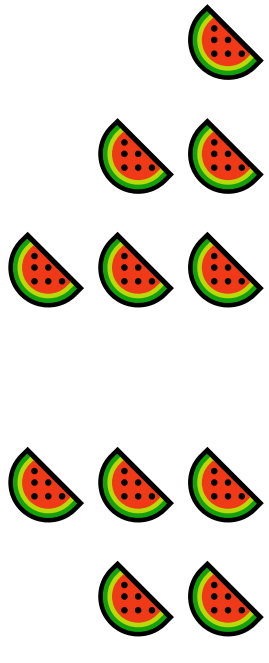

#پارت_۲۴۵

- مسخره!

- والا! این می‌کشه اون می‌کشه! جر خوردم!

اتابک لبخندش را فرو خورد و بی‌توجه به آزاد جلوتر رفت.

- گفتم کجا می‌ری؟

- هر جایی که حداقل تا شب چشمم به تو نیفته!

- به‌خاطر اون پسره با من اینجوری حرف می‌زنی؟

فاخته پر از خشم نگاهش کرد! بارها گفته بود این پسر اسم دارد!

- استپ استپ! وایسید یه لحظه! این دختره با من میاد توم با خودت برو! با من... من مواظبشم...

اتابک گره اخم‌هایش بیشتر شد و پاکت سیگار را به جیبش برگرداند...

هنوز از او اعتراف نگرفته بود... از سوال‌های آن شبش معلوم بود کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش است!

منوچهر عوضی... به وقتش خوب در کاسه‌اش می‌گذاشت!

- نه! باید برگرده خونه مامانم کلی کار داره...

فاخته پا به زمین کوبید و لجباز نگاهش را به طرف دیگری دوخت.

- اجازه‌ی من دست این نیست پسرخاله!

این گفتنش اتابک را بیش‌تر عصبی کرد محال بود اجازه دهد! پررو شده بود...

مدارا کردن بسش بود باید روی سگ اتابک را هم می‌دید!

- راه بیفت بریم خونه! مامان منتظره...

نگاه چپی به دخترک انداخت که حساب کار دستش بیاید! حرص نگاهش کم مانده بود به مقاومتش شبی‌خون بزند...

چه بود در نگاه لعنتی جذابش که حتی نفرتش هم دل می‌برد؟

آزاد دلخور شده بود اما نمی‌خواست نشان دهد چه‌قدر دلش می‌خواهد با این دخترخاله‌ی تازه پیدا شده‌اش وقت بگذراند!

- تو چرا اون‌جا وایسادی؟

اتابک بود... دست فاخته در دستش و ساک بخت‌برگشته در دست دیگرش!

آزاد متعجب پرسید:

- با منی؟! منم بیام یعنی؟

- راه بیفت!

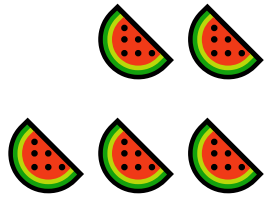

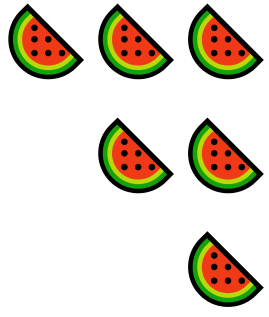

#پارت_۲۴۶

*****

اتابک شیرین را بغل زده و فرشته در کنارش قدم بر می‌داشت.

برایش این بهترین حس دنیا بود... او بود و دخترانش!

خم شد و شیرین را روی زمین گذاشت.

- دختر بابا کنار خواهرت وایسا تا برگردم.

فرشته موهای شیرین را مرتب کرد.

- بهش نگفتما... اما منم خیلی دوسش دارم...

شیرین لبخندی زد و دست فرشته را در دستش گرفت و فشرد. فرشته چینی به دماغش داد.

- البته بگم اول فاخته رو دوس دارم بعد گلی‌جونو بعدش اتابکو!

پروانه خصمانه دخترها را نگریست و دندان سایید.

- خودت که مردی! ولی با این دوتا زندگی منو نابود کردی! آخرش زهر خودتو ریختی...

درب ماشینش را باز کرد و پیاده شد، شالش را مرتب کرد و سمت دخترها قدم برداشت.

- باباتون کجا رفت؟!

فرشته دست به کمر شد و ابرویی بالا انداخت.

- فرمایش؟

پروانه اخم ظریفی کرد.

- اون دختره‌ی ایکبیری چی یادت داده که طرز حرف زدن با بزرگ‌ترتم بلد نیستی؟

شیرین اخمی کرد و بازوی فرشته را فشرد. فرشته تخس‌تر از قبل جواب داد:

- فاخته یه تار موش می‌ارزه به صدتا جادوگر مثل تو...

پروانه عصبی به دخترها توپید.

- برید کنار می‌خوام ماشینمو ببرم تو!

همان لحظه اتابک با چمدانی سیاه‌رنگ در کوچک‌تر را باز کرد و از حیاط خانه خارج شد.

پروانه تمام نفرتش را با نگاهی به صورت اتابک کوبید.

- کجا به سلامتی؟

اتابک بدون آن‌که جوابش را بدهد چمدانش را از ارتفاع کم میان حیاط و پیاده‌رو پایین گذاشت و به‌طرف دخترهایش رفت.

پروانه حرصی به سمتش قدم برداشت.

- هوی! با توم...

اتابک خون‌سرد نگاهش کرد.

- چیه؟

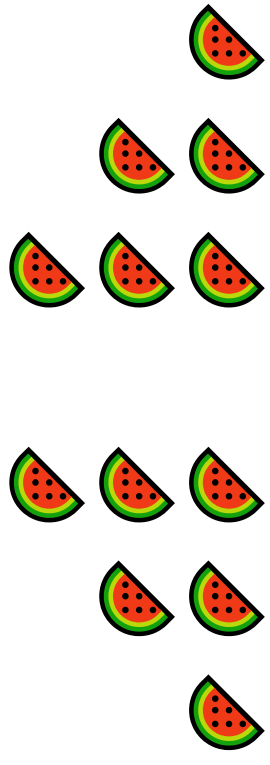

#پارت_۲۴۷

پروانه کمی از موضعش عقب‌نشینی کرد به‌نظرش حالا طلبکار بودن راه‌کار درستی نبود!

- می‌گم کجا می‌ری؟ من تنهایی خونه می‌ترسم...

اتابک چشم‌هایش را ریز کرد و شیرین را دوباره روی زمین گذاشت.

- چرا نمی‌ری خونه‌ی بابا جونت؟

پروانه نگاهش را مظلوم‌تر کرد.

- اما من... یعنی ما خودمون خونه داریم که...

اتابک پوزخند زد.

- تا وقتی این‌جا بودم که همش بغل گوشم زیرآبی می‌رفتی خانوم‌خانوما...

پشتش را به پروانه کرد که ترکش کند. پروانه هول‌زده جلویشان ایستاد.

- کدوم زیرآبی؟ اگه منظورت قضیه مادرته که من بی‌تقصیرم، پوپک...

اتابک میان حرفش آمد.

- فقط خفه شو پروانه! حساب اون کروکودیلو هم به وقتش می‌رسم...

با غیظ شیرین را بغل زد و با دست دیگرش دسته‌ی چمدان را کشید و راه افتاد.

فرشته روبه‌روی پروانه ایستاد.

- کور خوندی که فکر کنی می‌ذارم بابام بیاد سمت تو...

پروانه برای ترساندنش قدمی به‌سمتش تند کرد اما فرشته محکم ایستاد.

- ازت متنفرم ایکبیری!

اتابک بدون آن‌که برگردد اخطارگونه صدایش زد.

- فرشته؟!

فرشته زبانش را به پروانه نشان داد و سمت پدرش دوید.

پروانه انگار شراره‌های خشم دمای بدنش را به اندازه‌ی بخار کردن بالا برده بود.

دندان بهم سایید و زمزمه کرد:

- به هم می‌رسیم...

******

اتابک کنار فاخته به کابینت تکیه داد.

- کمک نمی‌خوای؟

فاخته بشقابی را آب کشید و در آب چکه جا داد.

- حالا که دیگه تموم شد؟

اتابک خندید و نگاهش کرد، به لب های کوچکش...

در دلش اعتراف کرد او واقعاً زیبا است...

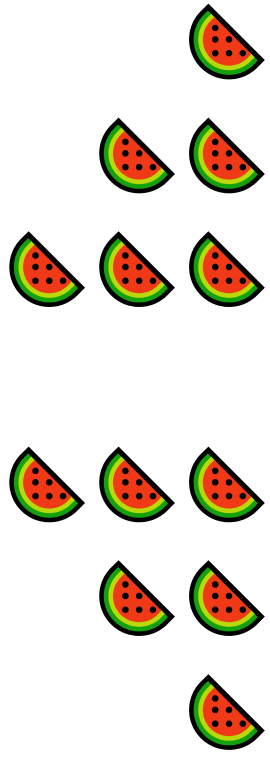

#پارت_۲۴۸

فاخته لیوان‌ها را روی سینک گذاشت و پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

اتابک صادقانه جواب داد:

- به تو!

فاخته متعجب نگاهش کرد و خندید.

- به من؟ به چیِ من؟

حرکت دست فاخته را دنبال کرد و بدون آن‌که به چشم‌هایش نگاه کند لب پایین خودش را گزید.

- به این‌که چه‌قد زود بزرگ شدی...

فاخته خنده ی دلبرانه ای کرد.

- تو هم زود پیر شدی پیرمرد!

حزن در نگاه اتابک جان گرفت، این دخترک راستش را می‌گفت دیگر!

او پیر شده بود... حداقل در برابر بلبل کوچولویش...

گلو صاف کرد و پرسید:

- کی حرف بزنیم؟

فاخته لیوان آب را به لبانش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید.

- در مورد؟

نگاه اتابک قطره‌ی آبی که از خط میانی لب فاخته چکید را دنبال کرد تا به چانه گرد کوچکش رسید و محو شد...

چشم بست و سعی کرد بر خودش مسلط شود.

فاخته تک ابرویی بالا انداخت و نگاهش کرد!

این بشر یک مرگی‌اش بود!

اتابک خودش را با بند کوچک پیشبند فاخته سرگرم کرد.

- درباره‌ی شیرین... من از بیماریش دقیق اطلاع ندارم... می‌خوام ببینم چی‌کار می‌شه کرد. یا مدرسه‌شون... درباره‌ی همه‌چی.

فاخته پیش‌بندش را باز کرد و دست‌به‌سینه نگاهش کرد.

- درخدمتم.

اتابک به سالن خانه اشاره کرد.

- می‌ترسم بیان بشنون یکی شون. بیا بریم تو حیاط...

فاخته شانه‌ای بالا انداخت.

- باشه بریم...

اتابک کنار فاخته نشست. بوی پاییز همه‌جا را برداشته بود حتی درخت توت گوشه‌ی حیاط هم زنگوله‌ی رسیدن پاییز را می‌نواخت...

- خب... می‌شنوم...

فاخته نگاه از او گرفت و لب هایش را تر کرد.

- من هنوز بابت اون روز ازت دلخورم! دوس ندارم زیاد این‌جا بشینم... خودت سوالاتو بپرس!

اتابک اخم در هم کشید، هیچ دلش نمی‌خواست به‌خاطر فربد با فاخته بحث کند...

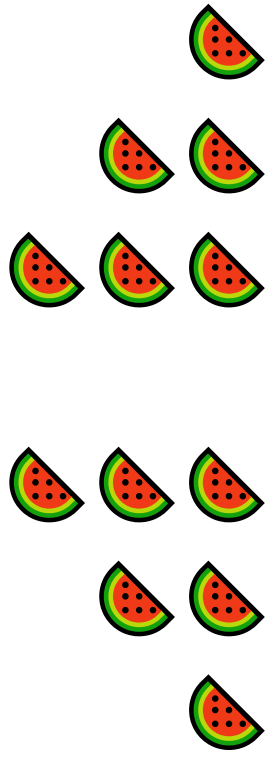

#پارت_۲۴۹

سری تکان داد و پرسید:

- باید شیرینو کی بستری کنیم؟

- واسه‌ی ده روز دیگه نوبت گرفتم براش... البته اگه جنابعالی باز رگ بدجنسیت نگیره!

کمی به دخترک نزدیک‌تر شد. هرچه می‌خواست عصبی نشود انگار نمی‌شد!

- من واسه‌ی دخترام هر کاری لازم باشه می‌کنم! بس کن طعنه‌هاتو!

دست روی دست اتابک گذاشت و نگاهش کرد پر از طعنه و کنایه! اگر او قلدر بود فاخته تنها کاری که می‌توانست بکند عذاب روحی او بود!

- اوخی... گریه نکن...

نگاه اتابک به‌سمت دست‌های تپلی فاخته کشیده شد.

دست‌های سفیدرنگش روی دست‌های بزرگ و تیره‌رنگ اتابک برف روی کوه دماوند را می‌مانست...

لبخند زیبایی لب‌هایش را در بر گرفت.

دست کوچک دخترک را میان دست‌هایش گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد...

چشم بست و بوسه‌ای روی دست‌هایش کاشت...

بی‌فکر طعنه‌هایش بی‌فکر حرف‌های زور دارش!

- این‌که این دستا... چه‌قد واسه‌ی بچه‌های من زحمت کشیدن...

به چشم‌هایش نگاه کرد و ادامه داد:

- شرمنده‌م می‌کنه...

فاخته از بوسه‌ی پر حرارت اتابک گونه‌هایش رنگ گرفت و نگاه دزدید...

این مردک خوب بلد بود چه‌طور خجالت‌زده‌اش کند!

سعی کرد دستش را آزاد کند.

- وظیفه ام بوده هرچی بوده...

اتابک از تقلای بی‌مورد دخترک دلش رفت.

بدون آن‌که دستش را رها کند نفسی عمیق کشید و سلول‌های ریه‌اش را به ضیافتی پر شور دعوت کرد.

لاله‌ی گوش کوچکش جان می‌داد برای این‌که گازش بگیرد و نرمه‌اش را ببوسد...

سرخی گونه‌های زیبایش و چشم‌هایی که از او می‌دزدید...

همه و همه دست در دست شدند تا اتابک طاقت از کف داده و او را به آغوش کشد.

- دختر کوچولو... چرا این‌قد بدی؟

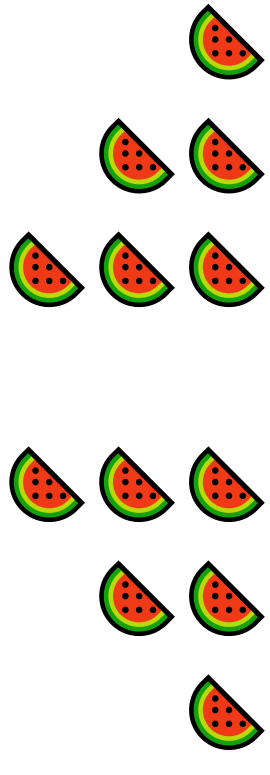

#پارت_۲۵۰

همه‌ی کشش‌های درونی‌اش را سرکوب کرد و در مقابل وسوسه‌ی هوس‌هایش ایستاد...

این دختر حقش نبود گرفتارش کند.

حقش نبود پس از این همه سختی که نه فهمید کودکی‌اش چگونه گذشت و نه نوجوانی‌اش حالا اسیر دستان مردی باشد که دوبرابر او سن دارد...

آه کش‌داری کشید.

- آرزوم خوشبختی توه بلبل کوچولو...

عطر تنش را نفس کشید و در دلش اعتراف کرد هیچ‌گاه حس نابی که از او می‌گیرد را جایی نخواهد یافت.

- بچه‌ها؟ بیاین تو انار دون کردم!

فاخته با عجله خودش را از آغوش اتابک بیرون کشید و راست نشست و اتابک هم خودش را کمی کنار کشید.

- چشم مامان... می‌آیم الان!

گلی‌خانم غرغر کنان از پله‌ها پایین آمد و روبه‌رویشان ایستاد.

- صد دفه نگفتمت تو حیاط نشین کک و مک می‌زنی؟

اتابک خودشیرین شد و خودش را به مادر چسباند.

- منم همینو بهش می‌گم مامان... هی اصرار پشت اصرار به من که بریم تو حیاط بشینیم حوصله‌م سر رفته!

دهان فاخته مانند ماهی باز و بسته شد! نمی‌دانست چه بگوید از وقاحت این مرد!

- خب مادر تو که حوصله‌ت سر می‌ره دست این دوتا بچه رو بگیر با اتابک برو پارکی جایی گناه دارن به‌خدا اینا...

اتابک از ظرف در دست مادرش دو دانه انار برداشت و به دهان برد. سرش را تکان داد و با همان خباثت گفت:

- این دخترت خیلی تنبل شده مامان! یه فکری به حالش کن!

فاخته با چشمانی پر از تهدید نگاهش کرد! زبانش کوتاه نبود که از اتابک بخورد!

- عمه قرار بود اتابکو بفرستین سر خونه‌زندگیش چی‌شد پس؟

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۵۱

حالا دیگر نوبت اتابک بود چشمانش از حدقه بیرون بیاید.

- چی می‌گی؟ مامان این چی می‌گه؟

گلی‌خانم کنار فاخته نشست و بی‌توجه به سؤال اتابک ظرف انار را در آغوش او گذاشت.

- بخور مادر جون بگیری... دختر باید چیزای خون‌ساز زیاد بخوره...

اتابک اخم کرده و ناراحت کنار فاخته ایستاد و به کاسه‌ی انار زل زد.

- این‌قد از دستم خسته شدی مامان؟ زودزود می‌خوای بفرستیم تو اون جهنم دوباره؟

گلی‌خانم موهای فاخته را در دستش جمع کرد و بافتنشان را شروع کرد.

- این‌جا بمونی که چی؟ مگه خودت خونه‌زندگی نداری؟ مگه زن نداری تو؟

- یعنی چی مامان؟ دارین بیرونم می‌کنین از این‌جا؟ یادتون نیست اون با شما چی‌کار کرده؟

فاخته با لذت نگاهش می‌کرد... او که از این خانه می‌رفت نفس راحتی می‌کشید...

این آشتی اتابک و پروانه می‌توانست رابطه‌ی او و فربد را هم...

- نخند توم! اگه فک کردی اینا برن سر خونه زندگیشون من اجازه می‌دم پسر منوچهر بیاد تو این خونه کور خوندی!

خنده از لبان فاخته رفت و او راست نشست و به پشتی پشت سرش تکیه داد.

اجازه نمی‌داد زندگی پسرش به‌خاطر او از هم بپاشد.

- اون هر کاریم کرده باشه زنته مادر! سرتو گذاشتی بند سرش چن ساله... مهرش به دلته... کینه رو بذار کنار عزیزم... من بخشیدمش توم ببخش...

اتابک ناباور نگاهش کرد!

مثل این‌که مادرش واقعاً متوجه نبود زندگی او و پروانه با چه شرایطی شروع شده بود!

- من نمی‌رم مامان!

- بی‌خود می‌کنی اتا! می‌دونی که از کارای سرخود متنفرم. تو برمی‌گردی خونت!

فاخته از جدیت عمه‌اش ترسیده بود اما این بخشش هم برایش عجیب می‌آمد.

- این زنیکه رو می‌بخشی دختر خودتو نه؟

#پارت_۲۵۲

گلی‌خانم بی‌جواب از جایش بلند شد و خودش را به آن راه زد...

یادش نمی‌رفت دخترش... پاره‌ی جگرش به جای این که افسردگی او را درمان کند در آسایشگاه رهایش کرده بود!

اتابک مرد بود، شاید زنش دوست نداشت با مادرشوهر زندگی کند... ولی پوپک دختر مجردی بود که در خانه‌ی او زندگی می‌کرد...

می‌توانست خانه را نفروشد... به آن سر دنیا نرود.

آرزویش بود مثل همه‌ی مادرها برایش جهیزیه بخرد...

خواستگار در خانه‌اش راه دهد... بله بران بگیرد! اتابک که این‌طور بی‌مقدمه ازدواج کرد و پوپک هم...

حالا دلش می‌خواست همه‌ی این کار ها را برای فاخته انجام دهد... تمامش را...

ـ فاخته خانم... آدم احترام بزرگ‌ترشو داره! زنیکه می‌گی به زن داداشت؟

اخم‌های اتابک و فاخته در هم رفت! این یکی از عشق دلش لرزیده بود و آن یکی از کینه!

- من داداشش نیستم!

- اون داداشم نیست!

صدای هر دویشان باهم بالا آمد و گلی‌خانم متعجب نگاهشان کرد...

معلوم نبود با خودشان چندچند بودند... یک روز میانه‌شان گل و بلبل بود و روز دیگر با یک من عسل نمی‌شد خوردشان!

- چه‌خبرتونه! نیستین که نیستین! پاشو برو دوسه تا کاسه و قاشق بیار الان بچم آزاد میاد خسته‌س دهنش خشکه. چارتا از اینا بندازه دهنش!

فاخته حرصی از جایش بلند شد و غرغر کنار از پله‌ها بالا رفت.

- این‌قد که شما به این دوتا اهمیت می‌دین رو دل می‌کنن عمه! مام تو این خونه آدمیما!

- کدوم اهمیت! فعلاً که می‌خواد منو بندازه بیرون عمه‌جونت!

رویش نمی‌شد جلوی مادرش سیگار بکشد، شاید مادرش یک‌جورهایی راست می‌گفت.

اگر به زندگی‌اش برمی‌گشت سعیش را می‌کرد فاخته را عاشق نباشد...

اما اگر با فربد ازدواج می‌کرد چه؟

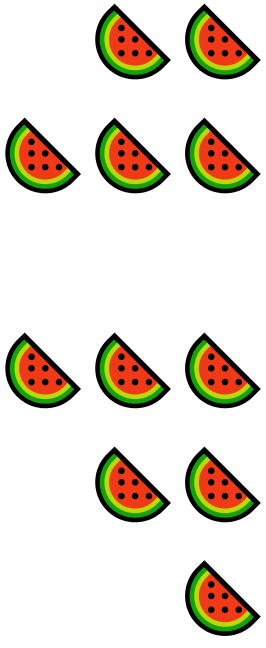

#پارت_۲۵۳

فکرش را هم که می‌کرد جانش بالا می‌آمد...

صدای بی‌وقفه‌ی زنگ در از فکر بیرونش کشید، سلانه‌سلانه سمت در رفت...

- مگه سر آوردی؟ اومدم!

- به‌به! داش اتای خودمون! چه‌خبرا؟ خونه‌ای که تو... کار و زندگی نداری؟

اتابک چشم ریز کرد و مشکوک نگاهش کرد.

- چی‌کار می‌خواستی بکنی که می‌خواستی من خونه نباشم؟

آزاد کیسه‌ی صورتی در دستش را پشت سرش گرفت و لبخند احمقانه‌ای زد.

- هیچی جون تو! نمی‌ذاری بیام تو؟

اتابک مشکوک‌تر شد! از حرکاتش معلوم بود می‌خواهد چیزی را از او پنهان کند.

کنار کشید و آزاد داخل حیاط آمد، فاخته هم تازه از پله‌ها سرازیر شده بود.

با حرص در کوچه را به هم کوبید و خودش هم پشت سر آزاد روان شد.

هزار بار به او گفته بود که وقتی آزاد می‌آید دامن یا لباسی بلند بپوشد که آن ران‌های لعنتی‌اش به چشم نیاید!

- فاخته؟ نشین برو برای من آب بیار!

فاخته که با آزاد مشغول احوال‌پرسی بود از سرشانه‌ی او به اتابک و قیافه‌ی طلبکارش نگاه کرد.

انگار نوکر پیدا کرده بود!

- چشم!

پر از حرص دوباره از پله‌ها بالا رفت تا خودش را به آشپزخانه برساند.

بطری شیشه‌ای آب را بیرون آورد و لیوانی مسی که می‌دانست اتابک در آن آب می‌خورد را روی میز گذاشت.

- نگفتم وقتی این آزاد میاد این‌جا یه دامنی چیزی بپوش؟ رونات پیداس زشته!

فاخته به اوج عصبانیت رسیده بود... اتابک انگار هر دقیقه فازی می‌گرفت! نه به آن ناز کشیدنش نه به این غضب چشمانش!

- نمی‌پوشم! راحت نیستم با دامن... خودتم می‌دونی داری زور می‌گی!

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

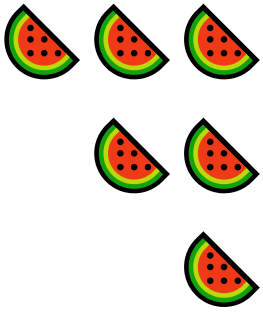

#پارت_۲۵۴

اتابک لیوان آب را از دست او گرفت، تشنه‌اش نبود...

بی‌هدف لیوان را دوباره روی میز گذاشت.

- نامحرمه... زشته اینجور میای می‌گردی هم تیشرتت تنگه هم شلوارت... حداقل یه لباس بلندتر بپوش...

فاخته عاقل‌اندر سفیه نگاهش می‌کرد... پر از حرص و درماندگی!

- آخه مگه تو به من محرمی؟ چرا خودتو محق می‌دونی این‌قد به من گیر می‌دی؟

- من فرق می‌کنم بچه! تو تو بغل من بزرگ شدی پوشکتو عوض کردم... حالام حق من بیشتر از همه‌س!

فاخته ناباور خندید! به‌نظرش اتابک زیادی خودش را در کارهای او دخالت می‌داد!

- کاش فقط زودتر بری سر خونه‌زندگیت دست از گیر دادن به من برداری اتا! خیلی خودمو نگه می‌دارم حرمت بینمون نشکنه منتها انگار تو دوس نداری نگهش داری!

صندلی را از زیر میز بیرون کشید و نشست...

حرکت دست‌های سفید فاخته روی لیوان‌های شربت آلبالو و پرتقال زیبا بود و ظریف...

خبری از دوقلوها نبود سر و صدایشان نمی‌آمد انگار واقعا خوابیده بودند...

فکر شیرین عذابش می‌داد آخرش قرار بود چه شود؟ مادرش و فاخته که می‌خواستند او را در هچلی تازه بیاندازند و این چموشی فاخته از جای دیگر عذابش می‌داد...

آخ که اگر زنش بود... اگر بود هزار سال نمی‌گذاشت این‌طور جلو آزاد بگردد و جولان دهد...

آن هم آزادی که از همه‌ی کارهایش خبر داشت، از هوسبازی‌هایش...

- یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی شما دوتا هست!

قاشق از دست فاخته به ضرب در لیوانی که در حال هم زدنش بود افتاد...

هول شده بود انگار!

- چه... چه کاسه‌ای؟! چرا حرف می‌ندازی گردن آدم؟

وقتی چشم‌هایش را می‌دزدید و حرف می‌زد قطعاً دروغی در میان بود!

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۵۵

سینی را برداشت که برود اما انگار داشت فرار می‌کرد زیر نگاه اتابک...

هول بود، از حرکت دستانش می‌شد فهمید چیزی که پنهان می‌کند آن‌قدری بزرگ هست که او را به شدت عصبانی کند!

- واستا دختر! بگو چیو داری پنهون می‌کنی؟

وسط هال ایستاد و پر از تردید برگشت.

- هیچی به‌خدا... تو حساس شدی!

نمی‌شد از او حرف کشید... باید آزاد را خفت می‌کرد یا این‌قدر در خانه می‌ماند که بفهمد در آن نایلون صورتی رنگ چه پنهان شده!

جلوتر رفت و سینی را از او گرفت.

تقصیر خودش بود این‌قدر با فاخته بد برخورد می‌کرد که دخترک از او گرخیده بود و راز هایش را آزاد می‌گفت...

- باشه... برو یه چیزی تنت کن این‌جوری بیای پایین خونت پای خودته!

صدای پا کوبیدنش را شنید و خنده‌اش گرفت!

می‌دانست با همه‌ی سرکشی‌هایش حوصله‌ی جنگ و دعوا را ندارد.

چند دقیقه بعد از آمدنش به حیاط بلاخره فاخته هم آمد.

اما این بار با دامن بلند مشکی رنگی که معلوم بود با وسواس با بلوزی صورتی هماهنگش کرده بود.

شیرین در بغلش و فرشته هم کنارش پایین آمدند...

آزاد با دخترها مشغول شد و گلی‌خانم هم با عشق به فاخته نگاه کرد که هر لباسی می‌پوشید برازنده‌اش بود...

- اتا مادر؟ تو امشب قرار نبود بری خونه زینت‌خانم؟ دیرت نشه یه وقت!

همه‌چیز مشکوک بود! مطمئن شد مادرش هم با این دو مارمولک دست به یکی کرده!

- نه مامان! سینکشون خراب شده بود زنگ زدن خودشون تعمیرکار رفته...

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۵۶

شیرین را کنار خودش کشاند و فرشته را هم...

هر دو دخترش را در آغوش کشید و موهایشان را بویید.

- چه‌طور مامان؟ خبریه شما سه تا انگار امشب خیلی دوس دارین من این‌جا نباشم!

آزاد لیوان شربتش را خالی به سینی برگرداند و گفت:

- بابا بذارین بهش بگم... اتا اونقدرا هم بی‌منطق نیستا!

فاخته که با ارنج به پهلویش کوبید و گلی‌خانم هم چپ‌چپ نگاهش کرد،صدایش خفه شد و مظلوم اتابک را نگاه کرد.

- نگاهشون کن چه بی‌رحم و خشنن؟

فرشته سرش را در گوش اتابک فرو کرد و پچ‌پچ‌کنان گفت:

- فک کنم می‌خوان جایی برن به تو نگن...

فرشته با آزاد لج کرده بود، این را همه‌شان می‌دانستند...

فربد را دوست داشت چون کمابیش برایش پدری کرده بود.

با آمدن آزاد احساس خطر می‌کرد که نکند فاخته با او بپرد و فربد به حاشیه رود!

- بچه چی می‌گه؟ کجا می‌خواین برین؟

فرشته احساس خطر کرد از نگاه فاخته...

خودش را بیشتر به پدرش چسباند و پهلویش را فشرد.

- من که بهت گفتم با این بخوای بری به اتابک می‌گم!

آزاد گلویش را صاف کرد.

- بگم دیگه؟ خب بذارین بگم این که نمی‌ره نمی‌ذاره مام به مهمونیمون برسیم یه وقتی شاید راضی شد!

- کدوم مهمونی؟ چجور مهمونی هست حالا؟

آرام گفت... بی جر و دعوا... یک جایی باید به فاخته ثابت می‌کرد که از او نترسد...

که رفاقت بینشان شکل گیرد نه مرد سالاری...

آزاد با اشتیاق خودش را جلو کشید... چشمانش ستاره‌باران بود همیشه... انگار در آن طلا پاشیده باشند.

- والا از تو چه پنهون دوست‌دخترم یه مهمونی گرفته به افتخار دخترخاله‌ی تازه‌م... اصرار داره فاخته باشه...

اتابک خنده‌اش گرفت... امان از حسادت زن‌ها!

- فاخته با من می‌آد مهمونی... من بیام مشکلیه؟!

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۵۷

حالا که فهمیده بود در آن نایلون صورتی رنگ چه بود به خودش لعنت می‌فرستاد که قبل از این‌که فاخته آن را بپوشد محتوایش را چک نکرده بود!

پوشیده بود اما عصبانی‌اش می‌کرد آن خط سینه‌ی معلوم و موهای زیبایش!

- خدایی این چیه پوشیدی؟ یه تیکه پارچه نیست تو سرت کنی؟ شالت کو؟

فاخته متعجب خودش را نگاه کرد.

تاپی سفیدرنگ پوشیده بود و کت سفید با طرح‌های رنگارنگ به رویش...

شلوارش هم آبی بود نه کوتاه بود و نه آن‌قدر بدن نما!

- وا! چشه؟؟ اینو خودم طراحی کردم... تو مغازه بود آزادو فرستادم برام بیاره! زشته؟

خودش را کنترل می‌کرد امشب را سیگار نکشد...

احتمال سرو مشروب بود و سیگار حالش را بد می‌کرد.

اما مگر این دخترک می‌گذاشت؟ مثل طاووسی زیبا شده بود که چشم همه را به‌دنبال خودش می‌کشاند...

سیکار را روی لبش گذاشت و فندک را زیرش گرفت.

با همان سیگار میان لب‌هایش گفت:

- نه... بهت می‌آد!

مبل قرمز رنگ انگار راحت نبود برایش دختر کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود... باید کنارش می‌نشست اما...

- کدوم گوری رفته این آزاد؟ این‌جوریه مهمون نوازیش؟

فاخته کیفش را روی مبل کنار خودش گذاشت و بی‌تفاوت پرسید:

- چی می‌خوای مگه؟ میوه هس شربتم هس وردار بخور...

پا روی پا انداخت و به جوان‌هایی نگاه کرد که آن وسط در هم می‌لولیدند...

حالشان خوش بود، مثل او نبودند که یک سر داشت و هزاران سودا!

- نگفته بود آزاد این‌قد شلوغه وگرنه نمی‌ذاشتم تو بیای.

- باز شروع کردی؟ گفتم تو بیای دیگه خیالم راحته جام امنه خواهشا حالا که اومدی رو مخم نرو بذار لذت ببریم!

#پارت_۲۵۸

ژست فاخته را دوست داشت.

پاهای تراشیده‌اش را به هم چسبانده بود و تکیه‌اش را به دسته‌ی مبل داده بود...

زیبا بود در چشم او مثل تندیسی از الهه‌ی آتش بود یا نه... الهه‌ی جنگ! آتنا!

سالن تاریک بود و نورهای بنفش و قرمز خیلی کمرنگ از گوشه و کنار می‌تابیدند.

چند نفر روی مبل‌های دیگر نشسته بودند... همه‌شان را کاوید اما آزاد آن‌جا نبود...

دلش جامی شراب می‌خواست یا هرچه داشتند...

خیلی وقت بود لب به این چیزها نمی‌زد اما حالا دلش می‌خواست.

- دلم شراب می‌خواد...

فاخته شانه بالا انداخت و شقیقه‌اش را فشرد.

- خب اگه بد مست نیستی بخور... من تا حالا نخوردم...

اتابک اخم در هم کشید و سیگارش را در بشقاب کریستال روی میز خاموش کرد.

- بی‌خود می‌کنی بخوری! نبینم این ور اون ور بپلکی که حسابت پای خودته!

فاخته خندید... لب‌هایش زیبا بود و موهای تاب دارش زیباتر...

- نه بابا خودم نمی‌بینم این همه آدم مستو؟ دیوونه‌م مگه!

آزاد از انتهای سالن سر و کله‌اش پیدا شد، معلوم نبود چه‌طور توانسته این دختر پول دار را به تور بیاندازد...

خانه‌اش اینقدر بزرگ بود و ماشینش آن‌قدر قیمت داشت اما دیوانه بود که عاشق یکی دیوانه‌تر از خودش شده بود.

- کدوم گوری رفتی؟ تو این خراب شده یه لیوان مشروب گیر نمیاد بیارن بخوریم؟

انگار مضطرب بود و پر از استرس، چیزی درست نبود این وسط.

- اون ور بار هست اونایی که بخوان خودشون می‌رن می‌ریزن... پاشو بیا بریم ما هم...

صورتش را سمت فاخته گرداند و لبخند مضحکی زد.

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۵۹

- دو دقیقه‌ای می‌آیم عزیزم جایی نریا!

پهلوی اتابک را میان انگشتش فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- بدبخت شدیم اتا! این پسره این‌جاس!

اتابک ایستاد و دور و اطراف را کاوید... هیچ آشنایی در دیدرسش نبود.

- کدوم پسره؟ کیو می‌گی؟ ما چرا بدبخت شیم؟

- بیا بریم کنار بار ضایه نکن...

اتابک هنوز هم گیج بود، با گیجی قدم برداشت و جامی که آزاد پر کرده بود را از دستش گرفت.

- بنال دیگه! گیج شدم به‌خدا!

- فربد اومده اتا! با یه دختر... مثل این‌که تو قهرش با فاخته کاملاً جدیه! هر کاریش کردم بره نرفت...

اتابک جام را به لب برد و زیر چشمی فاخته‌ای را نگاه کرد که با دقت به جوان‌های رقصنده نگاه می‌کرد.

- تازه حالی‌تون شده؟ من که گفتم این مرتیکه دختر بازه شماها می‌گفتین نه... اِله... بِله...

آزاد حرصش گرفته بود! خودش را به احمقی می‌زد این مرد...

- اونش مهم نیست! این مهمه که اگه فاخته اونو ببینه این مهمونی زهرش می‌شه!

اتابک سر تکان داد.

- اتفاقاً ببینه حالشم بد شه ولی تهش می‌فهمه این عوضی اونی نیست که فک می‌کرد!

با گام‌های بلند خودش را به فاخته رساند تا از او غافل نشود...

شاید این دختر پوشش بود! شاید فاخته می‌دانست فربد می‌آید!

- به چی زل زدی؟

به قیافه‌ی مظلومش نمی‌آمد کلک زدن بلد باشد اما...

- به اونا... من تا حالا نرقصیدم...

دلش سوخت... نرقصیده بود... بلد نبود شاید هم هیچ‌وقت در مهمانی شرکت نکرده باشد.

- دوس داری برقصی؟

مانده بود تا شراب تنش را داغ کند... تا یادش برود چقدر سودای بوسیدن او را در سر دارد...

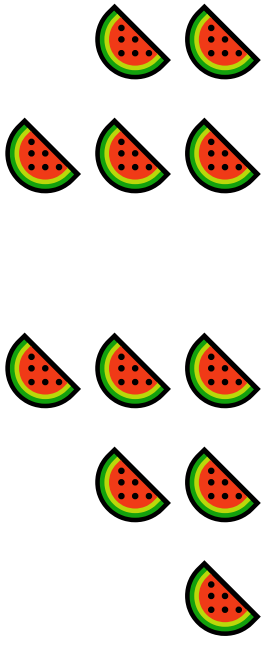

#پارت_۲۶۰

- نه اتابک من که بلد نیستم... همین‌طوری گفتم...

آزاد را دید که زنی میانه‌ی راه دست به بازویش حلقه کرد و طرف دیگر کشاندش...

زیبایی دختر مصنوعی بود لب پروتز کرده و کمری به شدت باریک که حس کرد ممکن است یکی دوتا از دنده‌هایش فرو رفته است!

- فک کنم اون دوس دختر آزاده... دیدیش اتا؟ دیدی چه‌قدر خوشگله؟!

چانه بالا انداخت و بی‌تفاوت طرف دیگری را نگاه کرد.

- من از آدمای مصنوعی خوشم نمی‌آد... زن باس طبیعی قشنگ باشه... خدا به همه‌ی زنا زیبایی داده به اندازه‌ی خودشون... نیازی نیست دست ببرن تو صورت و بدنشون!

فاخته چینی به دماغش داد و پرتقال کوچکی را برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد.

- همیشه ضدحال می‌زنی می‌میری یه دفعه بگی تو درست می‌گی فاخته؟

- خب به‌نظر من اون دختره پشت سرت خیلی قشنگ‌تره!

گفت و نگاهش را نامحسوس از او گرفت...
می‌دانست فربد آن‌جا ایستاده و آن‌ها را نگاه می‌کند...

- اتا اون... اون فربد...

- خودشه! حالا حرفام بهت ثابت شد؟ فهمیدی دختربازه؟

جای سرزنش نداشت فاخته‌ی بیچاره...

اتابک بی‌رحم و خشن بر سرش کوبید این گرز رستمی را...

باورش نمی‌شد بهتش برداشته بود... تنها چیزی که می‌دید دست‌های دخترک بود که به دور بازوی فربد پیچیده بود...

ناخن‌های مانیکور کرده‌اش... قد بلندش... موهای تا زانو بلندش...

خودش برای او لباسی ارغوانی دوخته بود...
خودش منجق زده بود خودش تا صبح بیدار مانده بود تا... باورش نمی‌شد!

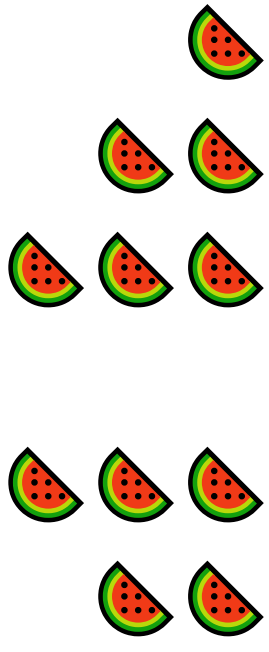

#پارت_۲۶۱

الهه! الهه... فربد گفته بود منوچهر او را برایش در نظر گرفته...

گفته بود نمی‌خواهدش، دوستش ندارد...

گفته بود از دخترهای قد بلند خوشش نمی‌آید بغلی دوست دارد مثل...

- فاخته؟ خوبی عزیزم؟

برگشت و سر جای خودش نشست... پشت به آن‌ها...

- خوبم... آزاد کجاست؟

بغض تا پشت مژگانش آمده بود اما دوست نداشت ببارد.

اگر فربد او را به همین سادگی فروخته بود بگذار برود...

- می‌تونم برم برقصم؟ یا برم تو حیاط؟ می‌شه این‌جا نباشم؟

از نشان دادن فربد به او پشیمان شد... دلش سوخت از بی‌پناهی فاخته.

باید پناهش می‌شد بگذار وجدانش بگوید سوء استفاده!

آرام به او نزدیک شد و دستش را دور کمرش پیچاند. پشیمان لب زد:

- حالت خوب نیست؟ ببخشید من نمی‌خواستم ناراحتت کنم...

- شاید به‌نظرت احمقانه بیاد ولی... هیچ حسی ندارم اتا... فقط سرم درد می‌کنه...

حالش بد بود از آن بدهایی که نه دلت می‌خواهد بنشینی نه می‌خواهد راه بروی نه بخوابی و نه...

آهی کشید... عمیق و از ته دل، خواست از جایش بلند شود اما آزاد و آن دختر به میزشان نزدیک می‌شدند...

همان دختر زیبایی که اتابک می‌گفت مصنوعی است...

- پس فاخته خانم شمایید!

به زور لبخندی به رویش پاشید و سکوت کرد... اندامش موزون بود.

لباس چسبان قرمز رنگ آن‌قدر تنش زیبا بود که چشم هر مردی را به دنبال خودش می‌کشاند...

- سلام... از دیدنتون خوش‌وقتم پونه خانم...

پونه بی‌میل دست اتابک را فشرد اما آزاد چهره‌اش پر از تشویش بود...

- زن و شوهرید با هم؟

آزاد دندان‌هایش را به هم فشرد... پونه می‌دانست و می‌گفت!

هزار بار برای پونه توضیح داده بود رابطه‌ی خانوادگیشان را!

- نه عزیزم... پسرعمه‌شه!

- ای وای... الهه هم که اومده! الهه جون؟

عرق سرد از پیشانی آزاد فرو ریخت...

باز هم در دام شیطانی پونه افتاده بود... می‌دانست چه بلایی سرش بیاورد!

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۶۲

- عزیزم حالا بعدا احوال‌پرسی می‌کنید با هم...

قبل از آمدن الهه و فربد به اتابک اشاره کرد تا دخترک ظریف را از آن‌جا دور کند...

ترک برداشته بود اما دلش نمی‌خواست بشکند.

نیشگونی از بازوی پونه گرفت و عصبی در گوشش غرید.

- داری حالمو به‌هم می‌زنی پونه! حسابتو می‌رسم فقط بذار این مهمونی حال به‌هم زنت تموم شه!

پونه با نفرت رفتن فاخته و اتابک را نگاه کرد، حسودیش می‌شد از این‌که آزاد این‌قدر دوستش داشت!

این‌قدر فاخته فاخته می‌کرد... از دست‌پختش می‌گفت از کارهایش از...

- به من چه! می‌تونم فربدو دعوت نکنم؟!

آزاد چپ‌چپ نگاهش کرد و سلام الهه مانع از آن شد که جواب دندان شکنی به او بدهد!

او که از قبل با آن‌ها احوالپرسی کرده بود...

- سلام خانم... با اجازه...

گفت و سمت در بالکن قدم برداشت تا بیرون از جو خفه‌ی آپارتمان فاخته و اتابک را پیدا کند...

- وا چش بود این؟

الهه گفته بود متعجب و ناراحت.

- هیچی عشقم! این کلا این مدلیه یه دیقه خوبه یه دیقه بد!

فربد رفتن او را دنبال کرد و دلش پر کشید برای... آه کشید سوزان و بران...

- فربدخان خوبید شما؟ پدر چه‌طورن؟

حوصله‌ی پرحرفی‌های پونه را نداشت سر تکان داد و دست الهه را گرفت.

- ممنونم پونه جان... با اجازه‌تون ما یه جایی بشینیم...

جایی کشاندش که نگاهش هم به بالکن باشد... برایش عزیز بود هنوز هم...

اما نمی‌شد، نمی‌توانست... این همه سال دل بستن به باد فنا رفته بود و او...

****

- حالت خوبه؟ می‌خوای برات آب بیارم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

با تمام توانش سعی می‌کرد بغض را کنار زند و گریه نکند.

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۶۳

دوست نداشت مهمانی را زهر اتابک و آزاد کند.

- خوبم آزاد جان... فقط سرم درد می‌کنه...

اتابک باز هم سیگار پشت سیگار دود می‌کرد...

فربد عوضی را سر جایش می‌نشاند... همین‌طور این دخترک عملی را!

- جمع کنید بریم! نخواستیم مهمونی سراسر گند و لجنتونو!

آزاد بی‌تفاوت به گفته‌ی او دست روی شانه‌ی فاخته گذاشت.

- ببخش قربونت برم بخدا نمی‌دونستم این پسره میاد...

- نمی‌خواد قربونش بری! تو اگه دوسش داشتی حالشو بد نمی‌کردی!

فاخته نگران تکیه از نرده‌ها برداشت و بازوی آزاد را گرفت که تهاجمی رویش را سمت اتابک برگردانده بود.

- من خوبم... هیچ طوریم نیست به خدا... بیاین بریم تو زشته...

اتابک فیلتر سیگار را انداخت و از شیشه‌ی پشت سرش کند.

- آره! معلومه از حال و روزت... داری می‌میری بدبخت! به حرفم رسیدی الان نه؟

حسودیش می‌شد فاخته به‌خاطر فربد آشفته باشد...

چرا؟ مگر او چه داشت که دل این دختر...

- ولش کن اتا... چت شده تو یا به من می‌پری یا به این؟ نمی‌بینی بچه شده مثل گنجیشک بارون‌زده؟

راست می‌گفت! تف به اعصاب نداشته‌اش که همیشه در مواقع حساس گند می‌زد.

بازوی فاخته را گرفت و سمت خود کشاندش.

- باشه بریم تو! ولی اگه این پسره دور این پیداش شد خون دوتاتونو می‌ریزم...

فاخته سکوت کرده بود... می‌ترسید دهان باز کند و بغضش بشکند.

دوست داشت از آن جهنم خارج شود اما آزاد چه؟

- برو بابا! فک کرده من می‌دونستم این تحفه‌ها می‌آن!

آزاد گفت و عصبی از بالکن بیرون زد.

چشم هر دویشان به رفتن او کشیده شد و اتابک انگار قلبش تندتر می‌زد...

انگار بوی خوش موهای دختر را حالا به مشام می‌کشید...

به دور از بوی ادکلن‌های سالن... به دور از بوی قلیان و سیگار...

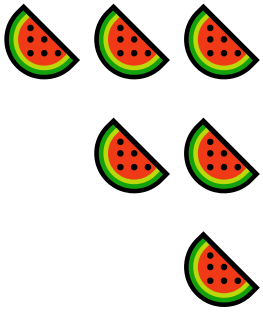

#پارت_۲۶۴

- غصه نخور... چرا حالا چیزی نمی‌گی بچه؟ با من قهری؟

فاخته سر بالا آورد و نگاهش کرد... مظلوم... آرام...

مثل طفلی که در بازار مادرش را گم کرده باشد...

قطره‌ای اشک از چشم راستش پایین ریخت و گونه‌ی زیبایش را زیارت کرد و به چانه‌ی گردش رسید...

- نه...

نه گفتنش جگر اتابک را سوزاند... بیش از هر وقتی مهرش به او جوشید.

معصوم شده بود... مثل بره‌ای که منتظر رفتن به مسلخ است...

دست روی گونه‌اش گذاشت و نوازش کنان گونه‌هایش را پاک کرد.

- می‌خوای بریم خونه عزیزم؟

چانه‌اش بیشتر لرزید و چند قطره اشک هم پشت سر هم به صورتش چکید و دست اتابک را هم تر کرد.

طاقت نیاورد بیش از این... اگر باز هم چهره‌اش را می‌دید معلوم نبود بتواند خودش را در بوسیدن دیوانه وار او کنترل کند...

در آغوشش کشید و به خود فشردش...

- گریه نکن... ارزششو نداره، اون اگه لیاقت داشت با یه بهونه‌ی الکی نمی‌ذاشت بره...

فربد می‌دیدشان... از پشت شیشه معلوم بود فاخته در آغوش اتابک است...

دستش مشت شد و به ران پایش چسبید.

قلبش تا حلقش آمد و پس رفت... یک پروانه را به اتابک سپرده بود کافی بود هرچند می‌دانست خواهرش آنقدر هم که باید سر به راه نیست...

فشارش بالا رفت، هرچه بود هرکه بود هنوز پروانه زن اتابک بود و او حق نداشت زن دیگری را در آغوش کشد و نوازش کند...

حتی اگر آن دختر فاخته باشد.

از جایش بلند شد باید با او حرف می‌زد باید حرصش را یک جوری خالی می‌کرد...

این دختر دل کندن نمی‌دانست باید یادش می‌داد.

- کجا می‌ری عزیزم؟

- بشین بر می‌گردم...

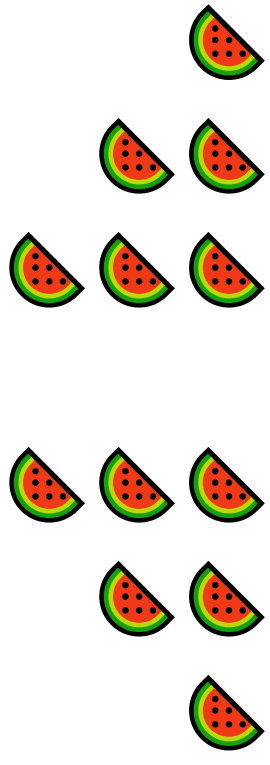

#پارت_۲۶۵

خودش را به بالکن رساند، صدای هق‌هق دختر روی مخش راه می‌رفت...

کاش اتابک ولش می‌کرد لااقل یکی دو دقیقه...

فاخته آدم مهمانی آمدن نبود... فاخته آدم شلوغی نبود...

او بیشتر از هر کسی می‌شناخت این دختر را و او... دوستش داشت با وجود حرف‌های پدرش...

اتابک را دید که به‌سرعت از بالکن بیرون زد. ترسید که نکند فاخته...

دور و برش را پایید، در آن تاریکی کسی حواسش به آن سو نبود...

جوان‌های سرخوش این‌قدر در حالت‌های خودشان غرق بودند که متوجه اطراف نمی‌شدند...

به نرده‌ی بالکن تکیه داده بود و خیره به آسمان گاهی دست به گونه‌هایش می‌برد تا خیسی‌شان را بزداید...

ماه کامل از میان دود و دم شهر تاریک‌تر دیده می‌شد...

به‌نظرش فاخته مانند غزالی بود که بر بلندای تپه‌ای رو به ماه می‌ایستد...

آرام نزدیکش شد، دلش برای آغوش دختر کوچولویش تنگ شده بود....

کاش می‌توانست حقیقت را بگوید...

- فاخته...

برگشت... با ذوق پر از دلتنگی... نگاهش را از چشمان او گرفت.

دلش نمی‌خواست عشق نگاه فاخته را ببیند... آخ... دختر کوچولوی بیچاره‌اش...

- فربد... تو اومدی؟ می‌دونستم... می‌دونستم این دختره خودشو چسبونده بهت...

به‌طرفش آمد، با ذوق... پر از اشتیاق آمدن او...

- فاخته...

دستش را بالا آورد و دختر ایستاد... باید می‌فهمید غیر ممکن بودن را...

- جلو نیا... من... اومدم حرفامو بهت بزنم و برم... که هوا ورت نداره بخوای میونه‌ی من و الهه رو خراب کنی...

فاخته ماتش برد، این فربد جدید را انگار باور نداشت... انگار معلق بود...

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۶۶

در هوا دست و پا می‌زد...

صدای آهنگی راک می‌آمد و دختر و پسرها جیغشان به آسمان بود.

- تو... تو از اولشم اونی نبودی که من می‌خواستم... نه خوشگلی‌ت نه اخلاقت... هیچ کدوم ایداه‌ئال من نیست.

در دل به پدرش لعنت فرستاد... حال دخترک خوب نبود... تحمل این‌همه را نداشت...

- اون موقه تا حالا دلم سوخته بود... حالا که خانوادتو پیدا کردی دلیل نمی‌بینم که ادامه بدم...

دخترک سقوط کرد... روی دوپایش نشست بی آن‌که به فربد نگاهی بیاندازد...

دیگر گریه هم نمی‌کرد....

او این همه ضعیف نبود... باید می‌ایستاد، نباید فربد عجزش را می‌دید و...

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی! گمشو بیرون!

صدای اتابک بود، صدای عصبی و فریاد گونه‌اش که میان آن همه سر و صدای درون سالن گم شده بود...

- به تو مربوط نیست!

دستش را آرام به نرده گرفت و ناتوان از جایش بلند شد... دیگر نباید کسی ضعیف بودنش را می‌دید...

ایستاد و به اتابک آماده برای حمله گفت:

- ولش کن بره اتا... ما این‌جا مهمونیم درست نیست دعوا راه بندازیم... بیا کمکم کن بریم تو سالن...

فربد تنه‌ای به اتابک زد و خارج شد...

حالش خوب نبود باید یکی دو پیک می‌نوشید...

- چی می‌گفت این پسره؟ حال و روزشو نگاه کن تورو خدا...

- چیز خاصی نمی‌گفت... خوبم فقط ضعف کردم یه چیز شیرین بخورم بهتر می‌شم...

اتابک لیوان آبی که آورده بود را با دیدن فربد به زمین انداخته بود...

لیوان یک‌بار مصرف خالی را با لگد به کناری انداخت و غر زد:

- ببین امشب من خودمو علاف این جغله‌بچه کردم چه بلاهایی سرمون میاد!

- خودتو جمع کن دختر! بریم خونه بهتره...

سعی کرد لبخند بزند. خوب بودن حالش را نشان دهد به اتابک عصبی و نگران...

#پارت_۲۶۷

- خوبم... فقط کیفمو بردارم برم دسشویی آرایشمو مرتب کنم...

- نمی‌خواد حالا طوری نشده که آرایشت!

کمی زیر چشمش سیاه شده بود اما نه آن‌قدری که از زیبایی‌اش کم کند...

خواستنی‌تر شده بود چشمان غمگین زیبایش...

همراه هم از بالکن بیرون رفتند... یکی اخمو و دیگری ناراحت.

آزاد کنار پونه ایستاده بود و گه‌گاه چپ‌چپی نگاهش می‌کرد...

می‌دانست کینه‌ی پونه شتری است اما این را نمی‌دانست دشمنی‌اش با فاخته از کجا بود!

ساعتش را نگاه کرد و عصبی به پهلوی پونه کوبید.

- این شام کوفتی‌تو کی می‌دی؟ ما باید بریم!

پونه پشت چشمی نازک کرد و دست بر پهلویش گذاشت.

- چته رم کردی؟ دختره شکست عشقی خورده به تو چه؟ با اون شوهرشه چی‌کاره شه؟ با همون تشریفشو ببره خونه‌ش!

دلش می‌خواست پونه را خفه کند...

نمی‌دانست چرا تا به حال با او مانده بود!

با اینکه هزار بار به او خیانت کرده بود و پونه هم می‌دانست باز هم ولش نمی‌کرد... دخترک لعنتی!

- آره رم کردم! اگه نمی‌خوای همین الان به هم بزنم همه چیو برو بگو اون شام زهرماری‌تو سرو کنن وگرنه خودت می‌دونی من چه کله‌خریم!

پونه خشمگین او را ترک کرد که به آشپزخانه برود می‌دانست چه بلایی سر این دختر بیاورد که او را از چشم آزاد بیاندازد...

آزاد چشم چرخاند که پیدایشان کند... گوشه‌ی دیگری نشسته بودند به دور از هیاهوی کنار دی‌جی...

اتابک سیگار می‌کشید و فاخته هم با لیوان شربتی که در دست داشت بازی می‌کرد.

لشکری شکست‌خورده شده بودند.

نور بنفش رنگی مستقیم به میزی می‌تابید که فربد و الهه نشسته بودند...

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۶۸

دسته دسته دختر و پسر ها گوشه و کنار ایستاده بودند و گه‌گاه صدای خنده‌هایشان در صدای بلند آهنگ گم می‌شد...

آپارتمان پونه تک واحدی در طبقه‌ی آخر آپارتمان بود و همسایه‌هایش کم‌تر اعتراض می‌کردند...

حالا می‌فهمید فاخته بهانه‌ای بوده تا برای بار دیگر در دسیسه‌های پونه غرق شود.

پونه فکر می‌کرد فاخته را عاشقانه دوست دارد و به قول خودش می‌خواست او را از میدان به در کند...

گل‌چهر کنارش ایستاد و ابرو بالا انداخت.

- ستاره‌ی سهیل شدی آزی جون! از اون شب به بعد تحویلمون نگرفتی؟

حوصله‌اش را نداشت، گل‌چهر هم از آن آدم‌های یک‌بار مصرف بود!

- گل‌چهر ولم کن جون خودت! خودت مث مورچه از پاچه‌ی من بالا می‌رفتی حالا اومدی ادعای چه حقی می‌کنی؟!

خودش را در آن لباس طلایی خفه کرده بود...

این‌قدر تنگ بود که آزاد احساس خفگی می‌کرد چه برسد به خودش!

- آزی بد نباش! من که چیزی نگفتم... فقط دلم می‌خواد بیشتر با هم باشیم!

آزاد برو بابایی گفت و سمت اتابک قدم برداشت.

اعصاب نداشت که با دوست خائن پونه هم‌کلام شود...

- اوضاعتون چطوره بچه‌ها چیزی نیاز ندارین؟

اتابک چپ نگاهش کرد و فاخته لب‌هایش به لبخندی کش آمد.

- نه عزیزم... ممنونم تو برو به مهمونات برس...

گل‌چهر انگار ول کن نبود. دوباره دستش بازوی آزاد را لمس کرد.

- آزی مهمونتو معرفی نمی‌کنی؟

اتابک با تفریح نگاهشان کرد.

برایش جالب بود در جمع دوستانه‌شان او را آزی صدا می‌زدند، حس می‌کرد نامش آزیتا است!

- راست می‌گه ما رو به هم معرفی نمی‌کنی آزی؟

🍉🍉🍉
🍉🍉
🍉
#پارت_۲۶۹

فاخته زیر چشمی اتابک را نگاه کرد، او هم با آن همه ماتم خنده‌اش گرفته بود...

گل‌چهر زیبا بود اما نه آن‌قدری که دل ببرد خل و چل بود و هر حرفی را می‌زد که دیگران را بخنداند...

- من گل‌چهرم خوش‌وقتم...

اتابک دستش را فشرد و چشمکی به آزاد زد.

- چه اسم زیبایی دارید! واقعاً برازنده تونه!

فاخته راست تر نشست و آزاد بی‌حوصله کنارش جای گرفت و در گوشش گفت:

- گفتم زود شامو بکشن بخوریم در بریم... خوبی تو؟

فاخته خودش را جمع و جور کرد... دوست نداشت دیگر به هیچ مردی بیش از حد نزدیک شود...

- خوبم... گشنه‌م نیست شماها که خوردین بریم، عمه گلی نگران میشه...

- با من و اتابکی نگران چی؟ یه وقت خودتو نبازیا مهم نیس بره به درک خودم هواتو دارم تاج سر خودمی...

خودش را بیش‌تر جمع کرد، دوست نداشت نزدیکی را حس بودن کسی دیگر تکیه گاهی دیگر را...

- ممنونم... خوبم حالم خوبه. حرفاشو شنیدم حق با اونه.

- کی حرف زدید؟

- همین چن دیقه پیش... تو بالکن...

صدای صحبت اتابک و گل‌چهر می‌آمد کاملا مشخص بود که او را دست انداخته!

این‌ها مهم نبود مهم دست آزاد بود که مشت شد و آهنگ برخواستنش...

- بشین آزاد ولش کن... دیگه نمی‌خوام هیچ حرفی از فربد بشنوم... هیچ حرفی!

به جای آزاد خودش بلند شد و کت و موهایش را کمی مرتب کرد.

- نبینم دعوا راه بندازی! من فشارم افتاده بود... الان خوبه حالم...

اتابک لیوان مشروبش را زمین گذاشت و اخمالو پرسید:

- کجا به سلامتی؟

فاخته بالا را نگاه کرد، کلافه و عصبی بود و این گیر دادن های روی مخش.

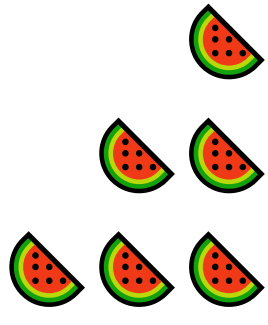

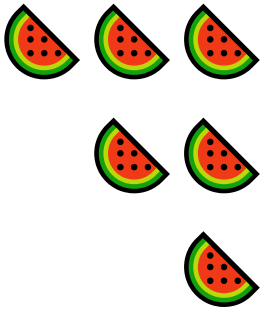

#پارت_۲۷۰

فاخته بالا را نگاه کرد، کلافه و عصبی بود و این گیر دادن های روی مخش.

- نترسید نمی‌رم به پاش بیفتم! می‌رم دسشویی!

گفت و بی آن‌که منتظر جوابشان باشد به راه افتاد.

نمی‌دانست دستشویی کدام قسمت است اما اشپزخانه در دیدش بود و سر دردش هم طاقت فرسا.

- ببخشید پونه خانم...

پونه دست به کمر به کارگرها در آشپزخانه دستور می‌داد...

بوی غذا دل ضعفه‌ی فاخته را بیشتر می‌کرد...

برعکس همه وقتی ناراحت بود گرسنه‌تر می‌شد.

پونه با بداخلاقی و بدون آن که نگاهش کند جواب داد:

- چیه؟

جا نخورد، ذات پلید او را از همان اول شناخت که الهه را صدا زد.

- می‌شه یه دونه مسکن به من بدین؟

- مسکن؟

پوزخند پونه روی اعصابش رفت و حرف بعدش!

به پایین تنه‌ی فاخته اشاره کرد و ادامه داد:

- کجات درد می‌کنه مگه؟

- خانم میز شامو بچینیم دیگه؟

پونه بی‌توجه به فاخته شروع به چک کردن ظرف‌های غذا کرد.

- همه چی درسته... آره بچینید!

فاخته حالش بد بود و دلش می‌خواست اینقدر پونه را بزند که خون بالا بیاورد.

فایده‌ای نداشت از او چیزی عایدش نمی‌شد.
باید برمی‌گشت و تحمل می‌کرد تا رفتن به خانه...

- هوی! کجا می‌ری مگه قرص نمی‌خواستی؟

- نه... ممنونم!

- واستا حالا نمی‌خواد قهر کنی! می‌سازمت!

کابینتی را باز کرد و از قوطی قرمز رنگ قرصی بیرون آورد و به دستش داد.

- بیا بخور! بعد نگین پونه بد مهمونه!

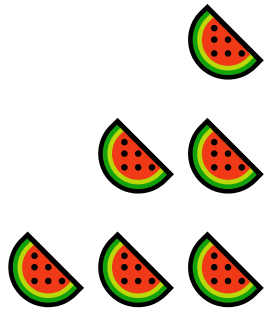

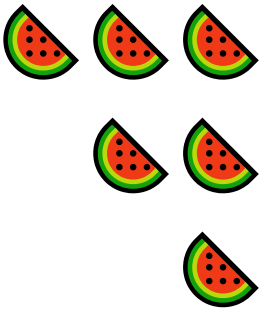

#پارت_۲۷۱

لیوان آبی هم خودش ریخت و به دست فاخته داد...

نگاهش شیطانی بود و فاخته تا چند لحظه بعد که آزاد هراسان به دنبالش آمد نفهمیده بود پونه چه چیزی به خوردش داده!

- فاخته؟ مگه نرفتی دسشویی تو؟

پونه تندتند قوطی را به کابینت برگرداند و سیخ بر جایش ایستاد.

- سرش درد می‌کرد اومد قرص بهش دادم!

فاخته با انگشت شصتش شقیقه‌اش را فشرد و سرش را تکان داد.

- راست می‌گه...

آزاد به او شک داشت... کینه‌ی شتری او و کمکش با هم در تناقض بود...

می‌دانست پونه قرص‌های اعتیاد آورش را در همان کابینتی می‌گذارد که چند لحظه قبل درش را بسته بود!

- بگو چه غلطی کردی تا نزدم لهت نکردم پونه!

خدمتکار ها می‌آمدند و می‌رفتند از ترس حرف‌های زننده‌ی پونه جرعت نگاه کردن هم نداشتند.

پونه خودش را به کانتر چسباند و ترسیده گفت:

- هیچی به خدا! مسکن بود!

- مسکن ها؟؟

دری که پونه بسته بود را باز کرد و قوطی قرمز رنگ را بیرون کشید.

- بچه خر می‌کنی؟ این چیه؟ هان؟ این چیه؟

قوطی را در صورتش انداخت و شتاب‌زده دست فاخته را گرفت و بلندش کرد.

- پاشو بریم خونه! بدبخت شدیم...

- چی شده آزاد؟ دیوونه شدی؟

پونه جرعت این را نداشت که صدایش را در بیاورد... می‌دانست با این کار احمقانه آزاد را برای همیشه از دست می‌دهد!

- پاشو باید بری خونه...

- خب تو بگو چی شده؟ داره جونم بالا میاد... چی داده من خوردم!

جای وقت تلف کردن نبود... ممکن بود هر لحظه توهمش شروع شود و خدا می‌دانست چه توهمی!

- اکستازی بهت داده دختر...

فاخته خشکش زد... چیزی شبیه این قرص را همیشه اختر به این و آن می‌فروخت... ماشین‌های مدل بالایی که جوان‌ها با آن در خانه‌ی زری می‌آمدند و...

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۷۲

با نفرت به پونه نگاه کرد... ترسیده بود خیلی هم ترسیده بود... احساس سرگیجه می‌کرد...

چند دقیقه بعد اتابک با سرعت ماشینش را از کوچه‌ی کناری آپارتمان جلو خانه‌ی پونه آورد و آزاد فاخته را سوار کرد.

- نبرش خونه اتا! ببرش یه جا دیگه مامانت اگه ببینتش سکته می‌کنه!

کفرش بالا آمده بود... این چه غلطی بود که این دو کردند و حالا روانگردان هم قوز بالا قوز بود...

بی توجه به گفته‌ی آزاد عصبی پایش را روی پدال گاز فشرد و فاخته خودش را به صندلی چسباند...

هنوز هیچ چیز غیر عادی را حس نمی‌کرد تنها در سرش انگار زنبوری وزوز می‌کرد...

- کجا می‌ریم؟

جوابش را نداد... تنها جایی که داشتند قنادی بود... اتاق رست...

- چرا اینجوری شده خیابون؟

اتابک ترسید... برای اولین بار در عمرش این ترس بزرگ را تجربه می‌کرد...

شیشه را بالا کشید و قفل کودک را زد...

نباید هیچ میدانی به فاخته می‌داد...

- چجوری شدن؟

- پر آدمای لخته... نگاشون کن!

وای بزرگی گفت و کف دستش را محکم به فرمان کوفت...

همینش مانده بود دخترک توهم سکسی بزند!

- خدا لعنتت کنه... خدا همتونو لعنت کنه که اینطوری منو حرص می‌دید!

- تو چرا لختی؟ پیرهنت کو؟ منو دزدیدی؟ می‌خوای ببریم کجا؟

اتابک متعجب نگاهی به او و بعد هم پیراهن سفید تنش انداخت...

نه... انگار واقعاً ذهن دخترک پر از توهم بود و ظرفیتش بسیار کم!

- می‌برمت قنادی... می‌دونی کجاست؟

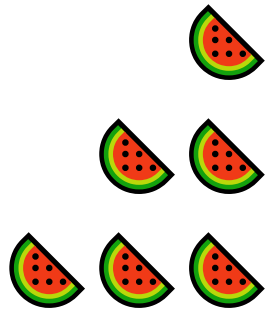

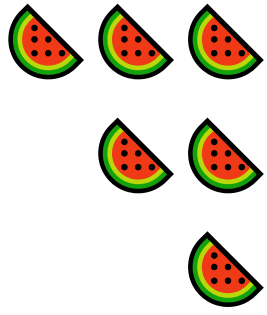

#پارت_۲۷۳

دخترک خندید... بلند بلند مثل آدمی که ماری‌جوانا زده باشد!

- اونجا که جا نداره کنارت بخوابم!

اتابک فرمان را پیچاند و میدان را دور زد...

شانس آورده بودند که قبل از توهم زدن فاخته توانسته بودند از آن جهنم بیرون بزنند وگرنه معلوم نبود دخترک بیچاره به چه کسی این حرف را می‌زد...

- صب کن منم لخت شم... همه لختن من گرممه...

شالش را درآورد و کف ماشین انداخت...

اتابک خدا را شکر می‌کرد که شیشه‌ی ماشینش دودی است وگرنه بلایی به سر فاخته می‌آورد که آن سرش ناپیدا باشد!

- نکن احمق! درنیار کتتو!

کت رنگ‌رنگی زیبایی که تنش بود را روی صندلی عقب انداخت...

حالا او با یک تاپ سفید بندی که بند لباس زیر مشکی‌اش هم از کناره‌ی آن پیدا بود درون ماشین اتابک نشسته بود و تلاش می‌کرد بتواند شلوار لی آبی‌اش را هم درآورد...

- مگه نمی‌خوای باهام بخوابی؟ با لباس نمیشه منم باید مثل تو لخت بشم!

رفتارش مثل یک انسان عادی بود اما انسانی که در توهم زندگی می‌کند فرق دارد با انسانی که در واقعیت است...

دعا دعا می‌کرد زودتر این توهم از سرش بیرون رود اما...

آزاد گفته بود کم کمش سه ساعت دوام دارد... سه ساعتی که بی‌شک جان اتابک را می‌گرفت...

خودش هم داشت دیوانه می‌شد... بدن سفید او داشت هورمون‌های مردانه‌اش را به تب و تاب می‌انداخت...

او فاخته را دوست داشت... عاشقش بود و حالا...

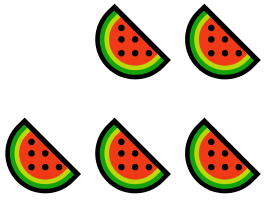

#پارت_۲۷۴

- بسته! دیوونگی نکن لعنتی! من چطوری ببرمت تو اون خراب شده!

جلو در نگه داشت و قفل در را زد... باید سریع می‌بود تا کار احمقانه‌ی دیگری از فاخته سر نمی‌زد...

- بیا بغلم کن... زود باش... الان این آدما منو می‌دزدن می‌برن...

اتابک کت سفید را از صندلی پشت چنگ زد و در را محکم به هم کوفت.

ریموت را فشرد تا در قنادی را باز کند و او را داخل ببرد...

تند تند کلید پهن در شیشه‌ای را وارد قفل کرد و فشارش داد و فاخته هم در ماشین را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت...

- بیا بغلم کن زودباش... اونا دارن میان منو ببرن...

برگشت و کت را روی شانه‌اش انداخت ولی موهایش چه... احساس می‌کرد مردمک چشمان دخترک بزرگ شده بود...

در نوری که از سر در های مغازه‌های کناری روی صورت دختر می‌تابید صورتش مهتاب گونه تر نشان داده می‌شد...

وارد قنادی که شدند اتابک کرکره‌ی خودکار را با فشردن دکمه‌اش پایین کشید و فاخته...

هنوز یک ساعت از توهم زدنش نگذشته بود... خدایا چه می‌کرد با خودش و او؟! این دیگر چه امتحانی بود؟!

دستی از پشت به دورش حلقه شد و دخترک صورتش را به او چسباند.

- اون آدما همشون دم درن... می‌خوان منو با خودشون ببرن یه جای دیگه. بیا با من بخواب... بیا... مگه واسه این لخت نشدی؟!

داشت کنترلش را از دست می‌داد... مگر یک مرد چه‌قدر می‌تواند دوری معشوق را تحمل کند...

آن هم وقتی خودش طلب می‌کند حتی... حتی اگر حالش در جای خود نباشد...

- برو کنار فاخته... برو کنار!

هشدار می‌داد با این‌که می‌دانست دخترک در حالتی نیست که حرفش را بفهمد یا گوش کند...

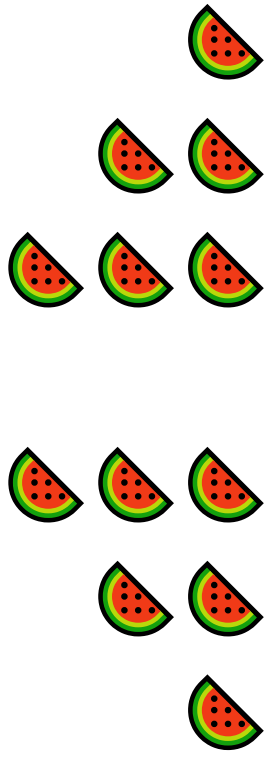

#پارت_۲۷۵

دست دخترک از او جدا شد و اتابک وحشت‌زده حرکاتش را نگاه کرد...

داشت شلوارش را بیرون می‌کشید... تا زانویش پایین کشیده بود و آن لباس زیر مشکی رنگی که ران‌های سفیدش را به نمایش می‌گذاشت واقعا دیوانه کننده بود...

داشت سست می‌شد اما... نباید اجازه می‌داد... به دور از مردانگی بود!

- داری چه غلطی می‌کنی؟ نکن احمق!

هجوم برد و دست‌های فاخته را به زور از شلوار جین تنگش جدا کرد و این نزدیکی به بدن داغ دخترک داشت روانی‌اش می‌کرد...

به سختی شلوار او را بالا کشید و بدون آن که دکمه‌اش را ببندد محکم بغلش کرد...

می‌ترسید با این کارهای او طاقت از کف دهد و آن کاری را انجام دهد که نباید...

- بخور منو... من خون آشام نیستم... آدمم مثل شماها... لبامو بخور...

- خفه شو... اگه جای من یکی دیگه بود بازم...

از خودش خجالت کشید... فاخته که چنین آدمی نبود. حالا حال خودش را نمی‌فهمید...

لب‌هایش خیس شد...

بهت زده نگاهش را به اویی دوخت که با چشمانی بسته لبانش را اسیر کرده بود...

نمی‌شد... دیگر نمی‌توانست خود دار باشد...

نمی‌توانست بایستد و تماشاچی باشد.

دوستش داشت... توت‌فرنگی لب‌هایش را دو بار چشیده بود و...

او هم خم شد که روی فاخته تسلط داشته باشد...

دخترک ریزنقش زیبا پر حرارت لب‌هایش را به کام می‌کشید و اتابک هم... بهترین بوسه‌ی عمرش بود...

این‌قدر داغ این‌قدر خواستنی...

بوسه‌ی یک‌طرفه کجا و این حرارت دوطرفه کجا؟

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۷۶

تنش داغ شد... تمام وجودش یکی شدن با او را می‌خواست.

دخترک خوشبوی لعنتی داشت پدر جدش را جلوی چشمانش می‌آورد!

باید می‌گذشت... حیف از این دختر بود! بی‌میل خودش را عقب کشید...

- نکن! دیوونم نکن خواهش می‌کنم بس کن!

فاخته اما عین از خیالش نبود هنوز در آن دنیایی بود که فریب ذهنش می‌ساخت!

- بیا بریم... من دلم می‌خواد!

دوباره روی نوک پایش می‌ایستاد که صورتش را با اتابک چفت کند!

اتابک می‌خواستش اما دلش هم نمی‌آمد... بنظرش او تندیسی از فرشتگان بود و نباید آلوده می‌شد...

پا روی دلش گذاشت... یادش آمد سرباز که بود در آموزش دفاع شخصی یادشان داده بودند چه‌طور می‌توان یک فرد را بیهوش کرد...

دلش نمی‌آمد... ترسش هم بیشتر شده بود اما چاره‌ای هم نداشت...

دستش را بالا برد و ضربه‌ی نه‌چندان محکمی به نیمه‌ی گردنش وارد کرد...

دخترک آرام در آغوشش سست شد و ثانیه‌ای بعد تنها صدای نفس‌هایش به گوش می‌رسید...

- مجبورم کردی... نمی‌خواستم...

در گوشش گفت و آرام در آغوشش کشید... دیگر میلش نه به بوسیدن او می‌کشید و نه...

در اتاق رست را با لگدی باز کرد و او را روی تخت خواباند.

آرام پتوی تا زده را باز کرد و رویش کشید...

جوانمردی‌اش همان لحظه باید گل می‌کرد؟ لگدی به سطل کنار تخت زد و دندان‌هایش را به هم فشرد...

نباید می‌گذاشت کسی از جریانات امشب باخبر شود...

جیب‌های شلوارش را به دنبال گوشی و جعبه‌ی سیگارش گشت.

در ماشین جا گذاشته بود...

فحشی زیر لب به جد و آباد پونه داد و عصبی از قنادی بیرون زد.

بیست و چند تماس بی‌پاسخ از آزاد داشت...

همه‌ی این آتش ها از گور او بلند می‌شد! بی آن‌که جوابش را بدهد پاکت سیگار را برداشت و به داخل قنادی برگشت...

تصمیم گرفته بود طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... حتی با آزاد...

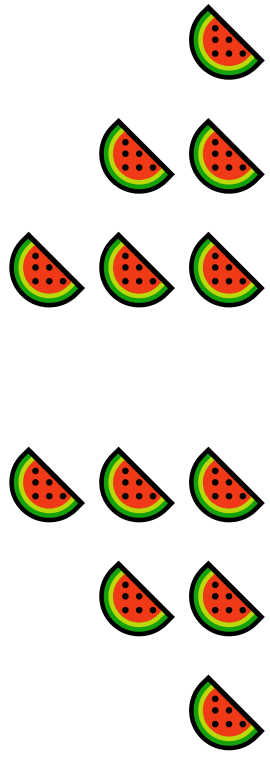

#پارت_۲۷۷

آزاد همان‌طور بی‌خیال، کج و کوله گوجه‌ها را خورد می‌کرد و در ظرف می‌ریخت.

آتنه عصبی چاقو را از دستش کشید.

- این چه طرزشه آزاد؟ همشونو حروم کردی!

آزاد زیر چشمی یونس را پایید و خنده خبیثی کرد.

- اِ! مگه چشونه آتی جون؟

آتنه بر بازویش کوبید.

- عصبیم نکن با همین چاقو چشاتو در می‌آرما!

یونس دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، بلند خندید و صدای خنده‌ی آزاد هم بلند شد...

آزاد لپ آتنه را کشید.

- سخت نگیر دوستم!

آتنه هر دویشان را از آشپزخانه بیرون کرد و به تنهایی مشغول آماده کردن مواد مورد نیازشان شد.

یونس لیوان چای را مقابل آزاد قرار داد.

- چه‌خبر؟ چن روزه پیدات نیست؟

آزاد مسخره خندید.

- با بچه ها رفته بودم دَدَر...

یونس پس گردنش را کوبید.

- کی می‌خای آدم شی تو؟

ازاد دوباره نیشش بازتر شد.

- آدم شدن به زن گرفتنه؟

یونس جرعه‌ای از چایش را نوشید و متفکر به نمکدان روی میز خیره شد.

- به‌خدا نمی‌دونم چرا این‌قد دیوونه‌ی آتی شدم... همیشه فکر می‌کردم زن گرفتن ته بدبختیه... فکر می‌کردم اگه زن بگیرم دست و پامو زنجیر می‌کنه یا حتی دهنمو واسه حرف زدن می‌بنده.

خنده‌ی کوتاهی کرد.

- ازش یه هیولا ساخته بودم، اما حالا...

نگاه عاشقانه‌ای به آتنه انداخت و ادامه داد.

-اون همه‌ی زندگی منه، یه دیقه م نباشه نمی‌تونم نفس بکشم... هزار بار بهش گفتم برو بشین تو خونه

خودم نوکرتم هستم اما خودش عاشق این کاره... آشپزی جزیی از شخصیتش شده دیگه.

آزاد لبش را تر کرد و محزون یونس را نگریست.

- فکر می‌کنی من خسته نیستم؟ حالم به‌هم می‌خوره از این همه سردرگمی... اما فک می‌کنی کی به من زن می‌ده؟ یه آدم بی‌پدر و مادری که هیچ‌کسو نداره...

یونس اخم کرد.

- چی داری می‌گی واسه خودت؟ مگه نگفتی اون دختر دخترخاله‌ته؟

آزاد احساس کرد کمی تند رفته است، لبخندی به رویش پاشید و گفت.

- اصلاً هرچی تو و آتی بگید... هرکیو بگید من می‌گیرم.

یونس هیجان‌زده نگاهش کرد.

- همون بچه‌پررو خوبه خیلی بهم می‌آید..

آزاد آخرین جرعه‌ی چایش را نوشید و پرسید:

- نیومد عینکشو ببره؟

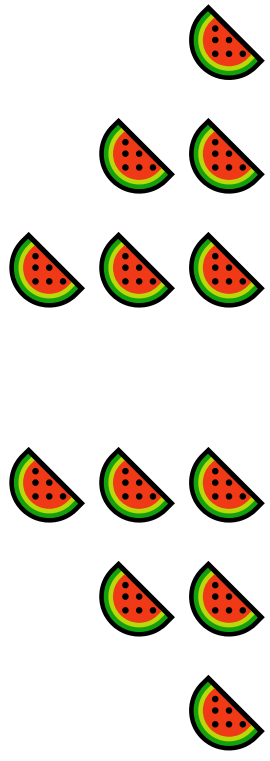

#پارت_۲۷۸

درب شیشه‌ای مغازه به‌آرامی باز شد و فاخته یواشکی نگاهی به داخل انداخت.

- سلام پسرخاله...

یونس و آزاد متعجب نگاهی به یکدیگر انداختند، این دیگر نوبرش بود!

آزاد همان‌گونه متعجب گفت:

- علیک سلام... بابا ایولا... فهمیدیم حلال‌زاده‌ای! بیا تو ببینم خاله ریزه! قربونت برم من اون دیوونه رو چه‌طوری پیچوندی؟

فاخته آرام وارد شد و دو به شک پرسید.

- این‌جا که نیومده؟

یونس آنالیزش کرد و سر بالا انداخت.

- بابا خیلی بامعرفتی فاخته خانم! شیرینی پیدا شدنتم این اعجوبه به ما نداد!

فاخته از خیرگی نگاهشان معذب شد، با گونه‌هایش گل انداخت و خجالت‌زده گفت:

- اومدم عینکمو ببرم اما... الان دم در آگهی‌تونو دیدم...

ازاد چشم ریز کرد.

- خب؟

از برخورد جدی آزاد دلش یکه‌ای خورد و کمی عقب‌تر ایستاد.

- من می‌تونم این‌جا کار کنم... یعنی راستش...

پوفی کشید و کلافه پرسید:

- چرا این‌طوری نگام می‌کنی خب... نمی‌تونم حرف بزنم آخه!

آتنه از آشپزخانه بیرون آمد.

- راست می‌گه دیگه! خشکتون زده چرا؟ بعد اندی دختر خاله‌ت اومده این برخوردته آزاد خان؟

به‌سوی فاخته قدم برداشت و دستش را فشرد.

- خوشحالم که قراره همکارمون بشی!

آزاد اخمی کرد و خیلی جدی گفت:

- کی گفته من قبول کردم؟

فاخته اخم در هم کشید:

- به درک! چیزی که زیاده کار... اصلاً برمی‌گردم قنادی!

بازوی آتنه را فشرد و ادامه داد:

-ممنون از برخورد خوبت عزیزم...

آزاد همان‌طور جدی نگاهش کرد.

- به سلامت دختر خاله! سلام اتابکم برسون...

پشتش را به او کرد و رو به یونس چشمک زد.

فاخته به‌آرامی از آتنه خداحافظی کرد و در را باز کرد. آزاد بند کیفش را کشید.

- چه زودم قهر می‌کنه! فداتم می‌شم قدمتم می‌ذارم رو جفت چشام آبجی خانوم!

فاخته بند کیفش را کشید.

- چه گیری دادی به بند کیف من؟ هر دفعه می‌گیریش از جا کندی کیفمو!

پشت چشمی برای آزاد نازک کرد و وارد مغازه شد. آزاد زیرلب زمزمه کرد:

-اول صبحی عجب گل خوشبویی! خدایا شکرت از دست این اتابک دیوونه راحت شدم همین‌جا می‌بینمش...

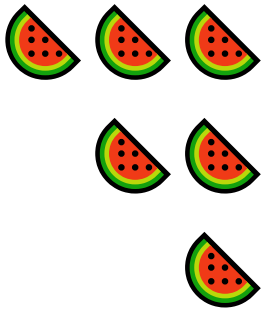

#پارت_۲۸۸

*

آخر شب بود و هر سه شان خسته از روزی شلوغ و پرمشتری دور میزی نشسته بودند و آتنه با آب و تاب از دخترهایی که انتخاب کرده بود صحبت می‌کرد.

- یه پارچه خانومه اصلاً حظ می‌کنی وقتی باش حرف می‌زنی.

فاخته هیجان‌زده گفت:

ـ خوشگلم هست...

آتنه بادی به غبغب انداخت.

ـ من که الکی معرفی نمی‌کنم خاانوم.

آزاد چندین دستمال کاغذی از جعبه کشید و دست‌هایش را خشک کرد.

ـ خب خب... خانومای گل! چی‌کار کردین؟

آتنه مغرورانه نگاهش کرد.

ـ برات یه چن نفرو انتخاب کردم، عکساشونم تو گوشیمه بیا بشین ببینشون.

آزاد با حالت مسخره‌ای چشمانش را گرد کرد و به صفحه گوشی آتنه چشم دوخت:

- عجب چیزیه!

فاخته خنده‌اش گرفت.

- بشین بقیه شونو ببین...

آزاد صندلی میان دخترها را بیرون کشید و نشست.

- خب؟ بعدیاش!

آتنه عکس‌ها را یکی پس از دیگری نشانش می‌داد و آزاد حرف مسخره‌ای در جواب صحبت‌هایش می‌زد.

خسته از مسخره‌بازی‌های آزاد گوشی‌اش را روی میز پرت کرد.

ـ اعصابمو خورد کردی!

آزاد قهقهه‌ای زد و رو به فاخته گفت.

ـ اصلاً هرچی خاله ریزه بگه، تو کدومو می‌پسندی؟

فاخته چشمانش برق زد.

ـ من اولیو بیشتر از همه می پسندم! خیلی خوشگله.

یونس دست به سینه به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

ـ بابا ولش کنید اینو مسخره‌شو درآورده! این زن بگیر نیس عزیز من...

آزاد اخم کرد.

- خیلیم زن بگیر هستم!

همین‌که آتنه خواست جوابش را بدهد در مغازه باز شد و منوچهر در چهارچوب در ایستاد!

هر چهار نفر متعجب به مردی نگاه می‌کردند که نیمه‌شب وارد خلوت دوستانه شان شده بود!

قبل از هر عکس‌العملی آزاد از جایش برخاست.

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

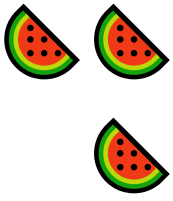

#پارت_۲۸۹

منوچهر در جوابش تنها سری تکان داد و با نگاهی کاوش‌گر فاخته را آنالیز کرد.

این دخترک برای انتقام و نفرت‌های او بیش از آن‌چه باید عذاب کشیده بود.

درباره‌ی او چیزهای زیادی می‌دانست... با خودش فکر کرد آن‌قدر از او می‌داند که گاهی شماره‌ی نفس‌هایش هم به گوشش می‌رسد!

نگاه از او گرفت و به چشمان آزاد خیره شد.

ـ دلم برات تنگ شده بود پسرم!

آزاد دندان به هم سایید و خصمانه نگاهش کرد.

- ازت پرسیدم این‌جا چه غلطی می‌کنی منوچهر؟

پوزخندی زد و لب‌هایش را جوید، این پسرک زبان خوش سرش نمی‌شد! عمری مدارا برایش بس بود...

باید با زبان دیگر حالی‌اش می‌کرد تمام دنیایش است!

پوزخندی زد و بار دیگر دخترک را با نگاهش سوزاند و خاکستر کرد... دیگر زبان خوش راه ساز او هم نبود!

-این‌قد بی‌غیرت شدی دختر قاتل مادرتو آوردی این‌جا کار کنه؟

هر چهار نفر چشم‌هایشان گرد شد، منظور این مردک چه بود! آتنه اخم در هم کشید:

ـ منظورتون چیه؟

منوچهر بدون آن‌که جوابش را بدهد آرام به دور فاخته چرخید.

ـ دخترِ جمشید... دختر قاتل مریم!

به‌سمت آزاد برگشت و توپید:

ـ این‌جا چه غلطی می‌کنه؟

آزاد داد کشید.

ـ چی گیرت می‌آد این گندو بهم بزنی؟ گیریم که این دختره دختر جمشید باشه به تو چه؟ ها؟ من بی‌غیرتم به تو چه؟ گمشو از این‌جا برو بیرون!

منوچهر پر از خشم و نفرت بازوی دخترک ترسیده را گرفت و جلویش کشید.

- می‌دونی باباش مادرتو کشته؟!

آزاد درب مغازه را باز کرد و داد کشید.

- از این‌جا برو! اون دختر تنها کس و کار منه! به تو مربوط نیست!

منوچهر فاخته را به کناری هل داد و با قدم‌های بلندی مغازه را ترک کرد اما قبل از آن‌که برود لحظه‌ای ایستاد و مغرورانه آزاد را نگریست.

- به هم می‌رسیم شازده!

آزاد پوزخندی به رویش پاشید:

- هِری!

فاخته اما همان‌طور ایستاده به گوشه‌ای خیره شده و در بهت حرف‌های منوچهر حیران مانده بود.

آتنه در آغوشش کشید و کمک کرد تا روی صندلی بنشیند.

- یونس آب قند بیار!

#پارت_۲۹۰

قطره‌ای اشک از چشمان دخترک چکید و نگاهش کرد:

- بابام... قاتله؟

آزاد پوفی کشید و در مخاطبانش به دنبال شماره‌ی اتابک گشت.

- نه عزیزم حرف مفت می‌زنه... زنگ می‌زنم اتابک بیاد دنبالت.

فاخته حس می‌کرد میان زمین و هوا مانده است...

همه حرف‌های امشب مبهم بود... پدرش، آزاد و این مرد..

آزاد دلش برای سردرگمی خاله ریزه‌اش سوخت، لب گزید و منتظر ماند اتابک جواب دهد.

- الو اتا؟ می‌شه بیای مغازه من؟ بیا فردوسی...

******

اتابک هول‌زده کنارش زانو زد.

- چی شده؟ فاخته؟

فاخته با چشمان تر نگاهش را به اتابک دوخت و آرام در آغوشش خزید:

- اتابک...

اتابک چشم بست و دخترک را در آغوش فشرد.

- هیچی نشده عزیزم، هیچی نیست آروم باش!

آزاد کنار اتابک ایستاد.

- منوچهر اومد این‌جا دیدش جنجال راه انداخت...

اتابک فاخته را از خودش جدا کرد و صورتش را در دست گرفت.

- تو به من نگفتی صاحب رستوران یه زنه؟ مگه قنادی خودمون چش بود که اومدی این‌جا؟

آتنه لب گزید و با صدای آرامی گفت:

- منظورش منم... حالا وقت این حرفا نیست...

فاخته نگاه بغض آلودش را به آزاد دوخت.

- منوچهر راست می‌گه؟

آزاد سری تکان داد و نگاه از او گرفت، اتابک اما به فاخته کمک کرد بلند شود.

فاخته مقاومت کرد دوباره رو به آزاد گفت:

- چی می‌گفت؟ پدر من قاتله؟

آزاد کنارش آمد و دلسوزانه نگاهش کرد.

- یه چیزی مال گذشته‌هاس خاله ریزه... به الان تو مربوط نمی‌شه... دختر خوبی باش و برو خونتون اتابک اگه لازم بدونه همه چیو بهت می‌گه...

فاخته برآشفته از روی صندلی بلند شد و روبه‌رویش ایستاد.

ـ اگه صلاح بدونه؟ بعد این همه وقت؟

اشک‌هایش را محکم پاک کرد و روبه‌روی اتابک ایستاد.

ـ اگه منوچهر این‌قد از ما بدش می‌آد چرا دخترشو داد به تو؟ چرا!

اتابک سعی کرد آرامش کند شانه‌هایش را گرفت و او را سمت خودش کشید.

ـ می‌گم! همه چیو می‌گم بهت... آروم باش...

دخترک را کنار خودش نشاند و خیالش به دور دست‌ها پرواز کرد...

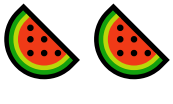

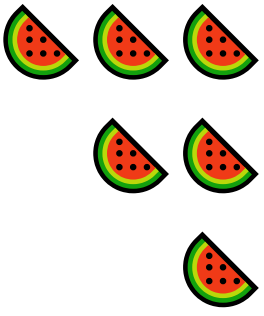

#پارت_۲۹۱

لب گشود و صدایش طنینی از گذشته‌ها شد و به گوش فاخته نشست.

- یادمه اون سالا بچه بودم. شیش یا هفت سالم بود... مالکا که از روستاها رفته بودن زمیناشونو مردم یا خودشون می‌گرفتن یا از خان و خوانین می‌خریدن...

****

اردیبهشت سال ۱۳۶۵

مریم آهسته اشک از چشمانش زدود و پیراهن قهوه‌ای‌رنگ همسرش را بوسید و بویید...

اگر فرزندی در بطن خود نداشت به مرگ خودش هم راضی بود... پیراهن مشکی‌رنگش را از تن بیرون آورد و مشکی دیگری پوشید.

در آینه صورت تکیده و رنگ پریده‌ی خودش را نگاه کرد.

دستی به سیاهی زیر چشمانش کشید و اتاقش را ترک کرد...

ماه‌بس لیوانی از شیر تازه ریخت و کنار دخترش ایستاد.

- بیا مادر، شیر تازه‌س بخور جون بگیری.

مریم لبخند محزونی به لب آورد و جرعه‌ای از شیر را نوشید.

ماه‌بس پیشانی دخترش را بوسید.

- الهی دورت بگردم مادر... این‌قدر کز نکن یه گوشه جیگرم آب می‌شه واست... تقدیر و قسمت بوده... محمدم تو راه وطنش کشته شده... تو باید خوشحال باشی که شیر مردشو تو شکمت پرورش می‌دی...

مریم لبخندی به لب آورد.

- شاید دختر باشه...

ماه‌بس از لبخند دخترش خشنود شد و باز هم او را بوسید.

- من مطمئنم پسره!

صدای در نگاه هر دویشان را سمت در کشاند.

ماه‌بس از جای برخاست و در را به روی منوچهر باز کرد.

منوچهر گونی در دستش را کنار در پایین گذاشت.

- سلام زن عمو...

ماه‌بس لب گزید و زیرچشمی داخل خانه را پایید.

- سلام پسرم این چه کاریه تو می‌کنی؟!

منوچهر حلب روغن را کنار گونی برنج قرار داد.

- چی‌کار کردم مگه زن عمو؟ وظیفه‌مه به برادر زادم برسم غیر اینه؟

مریم دست به کمر از خانه بیرون آمد.

ـ کیه دا؟ فخری اومده؟

منوچهر وارد حیاط خانه شد و شیفته نگاهش کرد.

ـ سلام زن داداش!

مریم لب‌هایش را به هم فشرد و بداخلاق جوابش را داد:

ـ سلام... آقا منوچهر مگه من به شما نگفتم لازم به این کارا نیس؟ خداروشکر اون‌قدر از محمد واسم مونده که محتاج صدقه خلق‌الله نباشم!

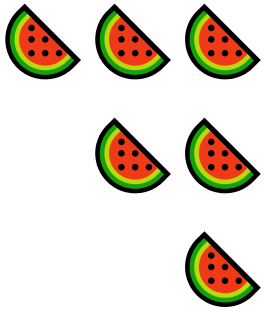

#پارت_۲۹۲

منوچهر لبخند هولی زد.

- می‌دونم زن‌داداش... من که نگفتم ندارین! منتها بعد اون خدا بیامرز اینو وظیفه خودم می‌دونم که به زن و بچش رسیدگی کنم!

به گیس‌های بلند مریم نگاه دوخت که از روسری سیاهش بیرون آمده بود...

گیس‌های خرمایی رنگش که دل می‌برد از اویی که از وقتی خودش را می‌شناخت دل باخته‌ی این زن بود...

مریم جسورانه روبه‌رویش ایستاد.

- فکر نکن من خبر ندارم نیت تو چیه! فکر کردی حالا که محمد نیست، چشممو رو زندگیم می‌بندم و تو رو انتخاب می‌کنم؟ برو... برو خجالت بکش منوچهر! برو از روی دختر دو ساله‌ت خجالت بکش... اینارم وردار از این‌جا ببر می‌ذاشتی کفن داداشت خشک شه بعد چشم وا کنی رو زنش!

منوچهر چهره در هم کشید و نفس‌هایش تند و تند قفسه سینه‌اش را ترک گفت:

- دور ورداشتی زن‌داداش! تو هنوز از رسوم خانواده بی‌خبری نه؟ تنها برادر شوهر تو منم! پس این تویی که باید چشم وا کنی رو من! چون اول و آخرت منم! بالا بری منم، چپ بری منم، راست بری منم! انتظار نداری که بذاریم یه زن جوون بی‌سر و همسر زندگی کنه؟

مریم گوشه‌ی پیراهنش را کشید و از حیاط بیرونش کرد.

ـ خدا لعنتتون کنه! دست از سر من و زندگیم بردارید...

در را به رویش کوبید و رو به مادرش گفت:

ـ یه بار دیگه درو رو این باز کردی من می‌دونم و تو...

منوچهر در ماشینش را بست و سر بر فرمان گذاشت.

نمی‌دانست برادرش از او چه چیزی سر تر داشت که مریم او را پذیرفته بود.

به گیسوان پرپشت و بلندش فکر کرد به این که پنجه میانشان فرو برد و بفشارد...

به لب‌های زیبایش که به کام کشد و عطر تنش را ببلعد.

می‌دانست مریم بیش از آن‌چه باید نمی‌تواند در برابر خواسته‌های او مقاومت کند...

می‌دانست دست آخر مال خودش است.

با این فکر استارت زد و از کوچه‌ی خاکی خانه‌ی محمد دور و دور تر شد...

***

گوجه سبزهای ترش را از دست گلی گرفت و با ولع گاز زد.

- بی‌نظیره گلی! می‌گم زن‌داداشت حامله نیس؟

گلی خندید و دانه‌ای دیگر را در کاسه نمک فرو کرد.

ـ نه بابا چه‌خبره مگه! تازه عروسی کردن... بعدشم خواهر توه! از من می‌پرسی؟

مریم چشمانش از ترشی گوجه‌سبز به هم نزدیک شد:

ـ اگه بچم دختر شد می‌دمش پسر تو...

گلی نگاهش را به اتابک داد که چابک از درخت گردو بالا می‌رفت. صدایش زد:

ـ اتا مادر؟ نرو بالای درخت می‌افتی. ببین تو رو خدا مریم! دوماد آیندته‌ها...

مریم اخم ساختگی کرد.

ـ چی‌کارش داری دومادمو! شیطونه خب بذار شیطنتشو بکنه...

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۹۳

مریم اخم ساختگی کرد.

- چی‌کارش داری دومادمو! شیطونه خب بذار شیطنتشو بکنه...

اتابک عرق ریزان و خاکی سمتشان آمد.

- مامان آلبالو یه چنتاش سرخ شده بچینمش؟

گلی لباس پسرکش را تکاند.

-برو مادر حواست باشه نیفتی...

اتابک خم شد و دستش را روی شکم مریم گذاشت:

- می‌آرمش واسه نی‌نی...

و دوان‌دوان از آن‌ها دور شد، مریم تک ابرویی بالا انداخت.

- ردخور نداره دوماد خودمه ببین چه‌قد هوامو داره!

روی زیرانداز دراز کشید و نگاهش را به آسمان دوخت.

- دیروز منوچهر اومده بود خونه‌ی ما...
گلی اخم کرده نگاهش کرد.

- خب؟

آهی کشید و سمت گلی برگشت، دستش را تکیه گاه سرش کرد.

- حرف مفت... فعلاً دمشو چیدم! دلم واسه‌ی بانو می‌سوزه... طفلکی دلشو به چیِ این خوش کرده؟ خجالتم نمی‌کشه گلی... اون یه دختر داره.

گلی سرش را به تاسف تکان داد.

- واقعاً... بانوی بیچاره!

فخری با چادر گلدار سفیدش سلانه سلانه نزدیکشان شد:

- سلام...

مریم بلند شد و در جایش نشست.

- سلام عروس‌خانم گلِ گلاب... چه‌طوری آبجی‌خانم؟

فخری گونه‌هایش رنگ گرفت و چادرش را بیش‌تر دور خودش پیچید.

- حاج اسماعیل گفت به آجی مریم بگم بیاد خونه‌ی ما...

مریم و گلی همزمان یکدیگر را نگاه کردند...
شصتشان خبر دار شده بود کار کار منوچهر است.

هول‌زده از جا برخاستند و گلی اتابک را صدا زد:

ـ اتابک مادر بیا بریم خونه...

گلی در حالی که زیرانداز را جمع می‌کرد پرسید:

ـ کسی هم خونه بود فخرالزمان؟

فخری سرش را تکان داد.

ـ آقا منوچهر!

مریم دندان‌قروچه‌ای کرد.

ـ مرتیکه‌ی عوضی...

****

حاج اسماعیل گوشه‌ی سیبیلش را به عادت همیشگی‌اش جوید.

- خب مریم‌خانم شما حرفت چیه؟

#پارت_۲۹۴

جمشید استکان‌های چای را از فخری گرفت و روبه‌روی منوچهر قرار داد.

- بفرمایید...

منوچهر استکانی چای برداشت و چشم به دهان مریم دوخت.

مریم بدون آن‌که نگاهش را حتی به یک‌سانتی منوچهر بیندازد دلخور و ناراحت گفت:

ـ از شما بعیده حاجی... شمایی که مکه رفتی و دین و ایمون سرت می‌شه! ایشون یه دختر داره زن داره... من چه‌طور می‌تونم هووی زنی بشم که تا همین دیروز بهش آبجی می‌گفتم؟!

جمشید بغ‌کرده به پشتی قرمز گوشه‌ی اتاق تکیه داده و خداخدا می‌کرد این وصلت سر نگیرد...

مریم را مثل گلی دوست داشت و دلش نمی‌خواست بدبختی‌اش را به چشم ببیند.

منوجهر را می‌شناخت می‌دانست چه جانور بی‌چشم و رویی است...

بارها و بارها رفتارهای زننده‌اش را به چشم دیده بود و حالا...

از کسی که مانند خواهر برایش عزیز بود خواستگاری می‌کرد...

حاج‌اسماعیل دود قلیانش را بیرون داد و سعی گرد میانجی‌گری کند.

ـ دخترم آقامنوچهرم که بد تورو نمی‌خواد... منظورش اینه که زن داداشش بی‌سرپرست نمونه... یه آقابالاسری داشته باشه...

جمشید صاف نشست و خصمانه منوچهر را نگریست.

ـ آقا جون مریم خانوم دلش رضا نیست، اذیتش نکن.

منوچهر با ترش رویی گفت:

- حاجی اگه اومدم این‌جا واسه این‌که بعد بابام تو بزرگ این محلی... از یه خون نیستیم ولی به بزرگتری قبولت داشتم که اومدم... پس پس دهن جوجه‌خروستو ببند!

حاج‌اسماعیل با چشم و ابرو به جمشید اشاره کرد تا سکوت کند.

- آقا منوچهر من تا یه جایی می‌تونم بزرگتری کنم. خود زن برادرت راضی به این وصلت نیست... من چی‌کارش می‌تونم کنم باباجان؟

منوچهر برآشفته از جایش برخاست.

- ببین جوجه اگه فک کردی می‌تونی سر مریمو شیره بمالی و خودت صاحبش بشی کور خوندی!

جمشید از جا بلند شد و یقه‌اش را میان مشتش گرفت.

- معلومه چه گهی از دهنت می‌آد بیرون؟ اون جای خواهر منه! خواهر زنمه! من از تو به داداش محمدت نزدیکتر بودم حالا من چشمم دنبال ناموس برادرمه یا توی عوضی! حساب همه‌ی گند کاریات دستمه منوچهر خان... نمی‌ذارم انگشت کوچیکه‌تم به مریم بخوره...

اتابک کوچک بی‌خبر از همه جا با همان صورت خاک گرفته‌اش به دامن مادرش چسبید و به دایی‌اش نگاه کرد...

هیچ‌گاه او را این‌قدر خشمگین ندیده بود... منوچهر دست جمشید را از یقه‌اش جدا کرد و به عقب هلش داد.

- به هم می‌رسیم...

برگشت و به حاجی نگاه کرد.

- به هم می‌رسیم حاج اسماعیل!

#پارت_۲۹۵

با غیظ از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید، با پایش لگدی به چرخ ماشینش زد.

- به‌هم می‌رسیم جمشیدخان!

مریم نگاه نگرانش را به حاج اسماعیل دوخت.

- می‌ترسم... اون دیوونه‌س!

فخری با لیوان آب قندی کنار گلی و مریم ایستاد.

- بیا گلی‌جون...

گلی لیوان را به لب مریم نزدیک کرد.

- بخور عزیز دلم... نگران نباش هیچی نمی‌شه!

جمشی گوشه‌ی سیبیلش را جوید.

- فخری یه‌کم آبم به من بده...

فخری پا تند کرد و از اتاق خارج شد، حاج‌اسماعیل نیِ قلیانش را به کناری گذاشت و بلند شد.

- یا علی...

دست بر شانه‌ی جمشید گذاشت.

- خدا مردونگی‌تو بهت ببخشه بابا جان... واسش برادری کن. یه چیزی بهت می‌گم آویزه‌ی گوشت کن، مردی یه مرد به بخشندگیِ وجودشه نه شاخ و شونه کشیدن... برادر باش ولی بهش ببخش نه واسش شر شو...

دست به کمرش گرفت و آرام از در خارج شد.

فخری لیوان به دست کنار جمشید ایستاد و نگاهش کرد و نگاه او در معصومیت مردمک‌های فخری گم شد...

*****

منوچهر با حالتی عصبی به کارگر ها امر و نهی می‌کرد.

- زود باشین زودتر چاله‌ها رو بکنید. غلام! پس اون نهال‌های سیب چی شد مگه نگفتم برو از قربان بگیرشون؟

غلام گوش به فرمان سوار بر موتورش شد و از آن‌جا دور شد...

جمشید کنار چشمه‌ی باغشان نشست و کمی آب به صورتش زد و کفت دستش را از آب پر کرد و نوشید.

فخری در حالی که صدایش می‌کرد دوان دوان به او نزدیک شد.

- جمشید... جمشید...

کنارش ایستاد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد خم شد که کمی نفسش جا بیاید.

جمشید بلند شد و ضربه‌ای به کمر فخری زد تا نفسش بالا بیاید.

- چی‌شدی دختر؟ چی‌شده تو این‌طوری می‌دویی؟

فخری با نفس‌های منقطع گفت.

- منوچهر زمین شما رو که...

نفسی گرفت.

- زمینی که کنار زمینشون از سهراب خان خریدید و داره باغ می‌کنه... غلام اومد به حاج اسماعیل گفت ولی نگو غلام گفته...

جمشید نفسی با حرص بیرون داد و پرسید.

- بابا چی گفت؟

فخری روی تخته سنگی نشست.

- گفت بهت بگم بری اون‌جا تا خودشم بیاد...

جمشید شالی که به دور کمرش بسته بود را باز کرد و به دست فخری داد.

اما رهایش نکرد فخری سوالی نگاهش کرد.

دست دیگر فخری را گرفت و بلندش کرد.

- چرا این‌قد دویدی؟ نمی‌گی واست خوب نیس؟

دستی به موهای بیرون آمده از روسری‌اش کشید و خم شد و بوسه کوتاهی بر پیشانی‌اش نشاند.

- تو حالا دونفری فدات‌شم بیش‌تر مواظب خودت باش باشه؟

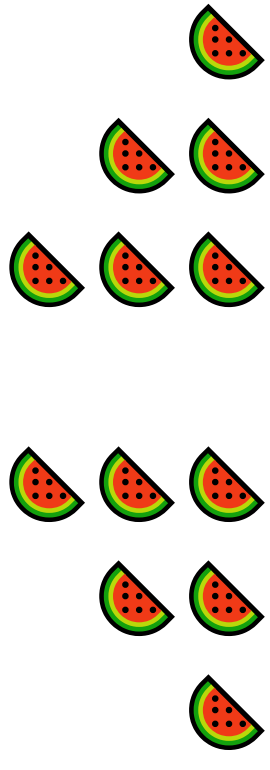

#پارت_۲۹۶

فخری با گونه‌های گل انداخته نگاه از او گرفت.

- روم نشد به گلی بگم... فک کردم بگن چه‌قد هوله...

جمشید از خجالت همسرش خنده‌اش گرفت.

- نمی‌گن، نترس... برو پیش گلی و مریم بهشون بگو اونا تجربه دارن می‌تونن راهنمایی‌ت کنن.

دست بر کمر همسرش گذاشت و او را با خود هم‌قدم کرد. در آهنی باغ را بست و قفل کرد.

- برو خونه فخری جان منم یه سر برم سر اون زمین می‌آم...

فخری نگران از دلشوره‌ای که به جانش افتاده بود قدمی پشت سرش برداشت.

- جمشید تو رو خدا دعوا راه نندازید...

جمشید با لبخندی اطمینان‌بخش چشمی گفت و همسرش را راهی کرد...

منوچهر بی‌توجه به حاج‌اسماعیل و پسرش هر ثانیه دستور جدیدی به کارگرهایش می‌داد.

حاجی لب تر کرد و حرفش را تکرار کرد:

- من سند این زمینو دارم پسرم...

منوچهر پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- راست می‌گی حاجی؟ کدوم سند؟ من بی‌فکر کار نمی‌کنم حاجی جون که! دوبرابر تو پول ریختم تو حلق امینی‌ها تا تونستم راضیش کنم بیاد سند محضری به نامم بزنه!

حاجی دست به زانویش گرفت و برخاست.

جمشید تابع پدرش بلند شد و کمکش کرد تا بایستد.

ـ نکن منوچهر... همه‌ی این آبادی می‌دونن این‌جا زمین ماست... نکن بابا جان... آدم از حرومی به جایی نمی‌رسه یه‌کم کینه‌ی دلتو کم کن و...

منوچهر میان حرفش آمد.

ـ جمع کن بابا پیرمرد اومدی منو نصیحت می‌کنی؟ تو اگه عقل تو کله‌ت بود اون زنو راضی می‌کردی با من راه بیاد! حالام بهت می‌گم راضیش کنی... این زمینو با همه درختایی که توش زدم می‌دم واسه خودت...

پوزخندی زد و تحقیرآمیز جمشید را نگریست:

- بزن پشت قباله‌ی عروست اگه خواهرزنم شد!

جمشید خیز برداشت که سمتش هجوم ببرد حاج اسماعیل مچ دستش را گرفت.

- هییش! اون همینو می‌خواد... صدقه سر عروسم پولی ک دادم بابت این‌جا بریم پسرم!

جمشید نگاه خشمگینی به منوچهر انداخت و در جوابش پوزخند زهر آگینی دریافت کرد...

جمشید و پدرش سلانه‌سلانه و ناامید از ظلم و ستمی که پول...

آن‌که به قول معروف چرک کف دست بود و دنیا را از آن‌چه هست بی‌ارزش‌تر می‌کرد راه خانه را طی می‌کردند.

🍉

🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉🍉

🍉🍉

🍉

#پارت_۲۹۷

اتابک کوچک که همراه پسر بچه‌ها با تکه‌هایی سنگ و چوب بازی مجهولی می‌کرد با دیدن دایی‌اش بدوبدو سمتش دوید.

- دایی جون!

جمشید علیرغم تمام دلخوری و خشمش آغوش گشود و بغلش کرد.

- شیرمردم چه‌طوره؟

خودش را به دایی‌اش چسباند.

- بغلم کن دایی خسته شدم!

حاج‌اسماعیل با لبخندی نوه‌اش را نگریست و بوسه‌ای به سرش زد.

با گام‌های آهسته کمی جلوتر به راه افتاد.

جمشید اتابک را در آغوش کشید و بلندش کرد.

سر بر شانه‌ی دایی‌اش گذاشت و با بغضی کودکانه پرسید.

- دایی پس بابام کی می‌آد من دلم تنگ شده...

جمشید محزون و دلگیر از تمام ستم‌های روزگار آهی کشید و گفت:

- می‌آد دایی جون... اون داره کاری می‌کنه ما این‌جا در امان باشیم... دعا کن سالم برگرده پیش تو و مامانت عزیزم... اینم یادت باشه مرد هیچ‌وقت گریه نمی‌کنه...

اتابک دماغش را بالا کشید و اشک‌هایش را تند و تند پاک کرد.

- یعنی اگه گریه کنم مرد نیستم دختر می‌شم؟

جمشید خندید و محکم گونه‌ی خواهرزاده‌اش را بوسید.

- آره دایی جون دخترا زرزر می‌کنن، مرد باید مث شیر غرش کنه!

****

کینه‌ی منوچهر روز به روز از جمشید و پدرش بیشتر و بیشتر می‌شد.

فکر می‌کرد دلیل رد کردنش توسط مریم حرف‌هایی است که در خانه‌ی حاج‌اسماعیل به گوش مریم و مادرش خوانده می‌شود...

هیچ کس او را درک نمی‌کرد، عشقش به مریم را.

از وقتی فهمید دست چپ و راستش کدام است عاشق دختری شده بود که می‌دانست نافش را برای برادرش بریده اند.

دست خودش که نبود! نمی‌توانست دست بکشد وبه ناز نگاه دختر نگاه نکند نمی‌توانست ببیند برادرش هرگاه از شهر می‌آید با تکه پارچه‌ای بی‌ارزش یا کفش و لباسی لبخند بر لبان نگارش بیاورد...

به خودش بود باید سرتا پایش را طلا می‌گرفت!

زودتر از همه مادرش به علاقه‌ی او پی برد، و مجبورش کرد با بانو ازدواج کند...

گفته بود اگر بار دیگر به نامزد برادرش چشم بدوزد شیرش را حلال نمی‌کند...

بغض کرده بود گریسته بود... تا روزها بانو را تحویل نمی‌گرفت زیبا بود چشم‌ابرو مشکی و برفی اما مریمش نبود...

عروسی محمد که شد چشم بست به روی همه چیز به روی دلش احساسش...

با خودش گفت حالا مریم حکم خواهرش را دارد اما مگر دل حالی‌اش می‌شود؟!

نگار باشد و نگاه نکنی؟ بخندد و دلت نلرزد؟ لب برچیند و دلت نسوزد؟

#پارت_۲۹۸

نتوانست... نمی توانست!

از آنجا کند و گوشه‌ی دیگری از آن آبادی خانه‌ای ساخت تا از گزند این عشق خانمان‌سوز در امان بماند.

پروانه که به دنیا آمد کم‌کم داشت طعم یک زندگی آرام و بدون دغدغه را می‌چشید، تا خبر شهادت برادرش...

فکرش را که می‌کرد، مریم جوان بود و خوش بر و رو اگر می‌خواست ازدواج کند چه؟

اگر بچه‌ی برادرش زیر دست نااهل می‌افتاد؟

اگر بت زیبایش اسیر چنگال مردی دیگر می‌شد؟

دست به کار شد تا جایی در دل مریم باز کند اما او چه می‌کرد؟

از خودش می‌راند این عاشق ناتوانش را...

خسته شده بود، آن‌قدر خسته که نمی‌دانست چگونه حالی دنیا کند که جانش را بگیرد و خلاصش کند...

آهی کشید و دست در موهای پر پشتش فرو کرد، قطره‌ی اشکی از چشمش چکید و بر قبر برادر ریخت.

- چه کردی با من داداش؟ من که عادت کرده بودم... به بانو عادت کرده بودم به دخترم... این وقت رفتنت بود؟ این که دل منو باز بیچاره کنی؟ داداش دارم واسش می‌میرم خودت می‌دونی اون چیه... می‌دونم... می‌دونم اگه بودی می‌زدی تو دهنم که به ناموس خودم چشم دارم اما چه کنم...

خم شد و های‌های گریه‌اش را سر داد.

- غم نبودن تو یه طرف غم دل خودم یه طرف دیگه... دارم خفه می‌شم! کاش می‌شد همه‌ی این سالا رو بالا بیارم و چالش کنم...

دستش را به زمین تکیه داد و بیچاره‌وار بلند شد خسته بود آن‌قدر خسته که احساس می‌کرد باید به فکر قبری کنار محمد برای خودش باشد..

****

تفنگش را از میان پارچه‌ی قرمزرنگی که قایمش کرده بود بیرون کشید و روغن کاری‌اش کرد.

چندین فشنگ در آن جا کرد و بند چرمش را به دوش کشید.

بانو در حیاط خانه مشغول نان پختن بود با دیدن منوچهر هراسان به سویش آمد.

- کجا می‌ری منوچهر؟

منوچهر با چشم‌های ناامیدش صورت بانو را کاوید.

- می‌رم خودمو جلوش خلاص کنم... دیگه تحمل ندارم بانو!

بانو بغض کرده نالید:

- از این عشق سمی‌ت چی می‌خوای منوچهر؟ چرا هم منو هم خودتو زجر می‌دی؟

به پروانه که گوشه‌ی حیاط در حال بازی کردن بود اشاره کرد.

- من به جهنم این بچه چی؟

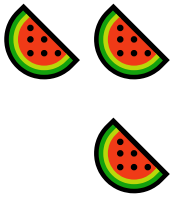

#پارت_۲۹۹

منوچهر کنارش زد.

- ولم کن بانو... این لحظه فقط از خدا مرگ می‌خوام!

سوار ماشینش شد و به‌سرعت به‌سوی خانه‌ی برادرش راند...

تفنگش را در دست فشرد و به در خانه برادر کوبید...

مریم با چادر رنگی‌اش در را باز کرد. چشمان زیبایش گرد شد و به حال نزار منوچهر چشم دوخت.

- چی شده؟

منوچهر عقب رفت و به دیوار خانه‌ی حاج‌اسماعیل تکیه کرد.

- خسته شدم... دیگه نمی‌کشم. هر کاری می‌کنم به چشمت نمی‌آد!

لوله‌ی تفنگش را زیر چانه‌اش گذاشت و دست بر ماشه...

مریم متعجب نگاهش کرد.

- چی‌کار می‌کنی احمق؟

منوچهر نالید.

- احمقم آره... احمقی که دل داده به تو!

مریم جیغ کشید:

- بذار کنار اون لعنتیو احمق نشو!

خانواده‌ی حاج‌اسماعیل با جیغ مریم هراسان از خانه بیرون آمدند.

ماه‌بست کنار دخترش ایستاد و مضطرب قدمی سمت منوچهر برداشت.

- نکن مادر نکن! زن و بچه‌ت چه گناهی کردن؟

باز هم کسی درکش نمی‌کرد باز هم نمی‌فهمیدند او مرگ را به زیستن ترجیح می‌دهد...

باز هم بانو باز هم اجبارهای زندگی‌اش...

با قدم بعدی که ماه‌بست برداشت فریاد کشید.

- نیا جلو!

رو به خانواده‌ی حاج‌اسماعیل فریاد دیگری کشید.

- هیشکی نیاد جلو!

جمشید دل شیر داشت نمی‌ترسید. منوچهر هرچه‌قدر هم بد... هرچه‌قدر هم نامرد دلش به مرگ او رضا نبود...

با چشم و ابرو به مریم اشاره کرد... مریم نگاه جمشید را دریافت و آرام جلو رفت.

- منوچهر... چی‌کار می‌کنی؟ خب من یه زنم، یه زنی که تازه چند ماهه شوهرشو از دست داده خب تو باید به من فرصت بدی...

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم منوچهر چکید و در ریش‌هایش گم شد.

ـ که بعدشم سنگ رو یخم کنی؟!

جمشید از کنار دیوار آهسته به منوچهر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

مریم ادامه داد:

ـ نمی‌کنم... من از کجا بخوام یکی و پیدا کنم دلسوز تر از تو که بچمو بسپارم دستش... ها؟

منوچهر لوله‌ی تفنگش را بیش‌تر به چانه فشرد چشم بست و دست بر ماشه گذاشت.

ـ دیگه واسم مهم نیست می‌خوام بمیرم...

قبل از آن که شلیک کند جمشید هجوم آورد و تفنگ را از زیر چانه‌اش کنار زد و سعی کرد تفنگ را بگیرد...

منوچهر در جدال با او که اجازه ندهد اما...

امان از روزگاری که خوب‌ها را گلچین می‌کند...

امان از دنیایی که گل پرپر می‌کند و خار می‌پروراند...
گلوله‌ای شلیک شد... بنگ!

******

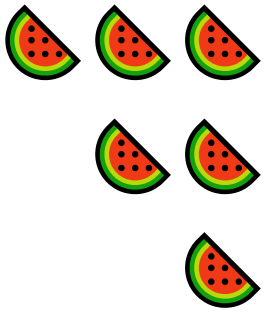

#پارت_۳۰۰

اتابک کمی از آب درون لیوان نوشید.

- بچه بودم ولی حالیم بود.. وقتی همه‌ی اون اتفاقا افتاد من اون‌جا بودم. منِ بچه... منی که فکر می‌کردن نمی‌فهمم اما فهمیده بودم اون نی‌نی که منتظر اومدنش بودم چه‌طوری دنیا اومد... اون همه خونو یادمه حتی من با خاله‌مریم بهداری هم رفتم... اون صحنه‌ای که چشمشو بستنم دیدم...

دست آزاد را فشرد و ادامه داد:

- اون نی‌نی آزاد بود...

ازاد لبخند محزونی زد.

- من نمی‌دونستم جریان چیه... اتابک که با پروانه ازدواج کرد، کم‌کم همه چیو برام روشن کرد...

منوچهر به من نگفته بود مادر بزرگم زنده است... اتابک منو برد پیشش و همه‌ی حقایقو فهمیدم... از اون به بعد باهاش لج کردم ارث پدریمو ازش گرفتم و خودم کار شروع کردم...

فاخته اشک‌هایش را پاک کرد.

- تو چرا دختر منوچهرو گرفتی؟

اتابک دهان باز کرد اما آزاد دستش را بالا آورد و از او خواست سکوت کند...

دلش برای خاله‌ریزه می‌سوخت حجم این همه حقیقت برایش سخت‌تر از آن بود که بتواند تحملش کند.

- منوچهر از پدرت کینه گرفت... وقتی مامان ماه‌بست رضایت داد و از زندون اومد بیرون، منو که دو سه سالم بود ازش گرفت و اومد شهر با زن و دخترش فربدم همین جا دنیا اومد...

نگاهش را به دست‌های لرزان فاخته داد.

- اون سال‌ها کینه‌ی پدرتو تو دلش پرورش داد و از چپ و راست بهش ضربه زد... اون پدر تو رو مقصر مرگ مادرم می‌دونه، اون همه سال به این امید زندگی کرد که انتقام بگیره... از لحظه‌لحظه‌ی زندگی شما خبر داشت... از این‌که کی پدرت اومد تو شهر زندگی کرد از مرگ پدر بزرگت جانبازی پدر اتا...

آهی کشید.

وقتی خبر ازدواج فاطمه رو شنید با هزار وعده و وعید پروانه رو فرستاد سر راه خواهرت باهاش دوست شد. وقتی دیدن اتا راه نمی‌ده با تهدید جون تو و ناموس خواهرت توی بیمارستان پدرتو مجبور کردن اتابکو راضی کنه با پروانه ازدواج کنه... آخه پروانه هم دیگه عاشق اتا شده بود و نمی‌تونست دل بکنه...

اتابک سر به زیر انداخت...

ـ فاطمه فکر می‌کرد بهش خیانت کردم. وقتی می‌خواستم همه چیو بهش بگم دیگه شماها نبودید...
پروانه بهم گفت شما رفتید خارج از کشور...

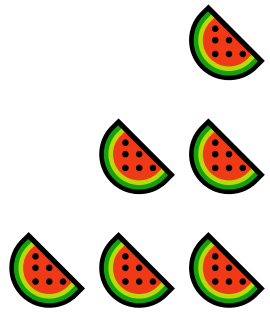

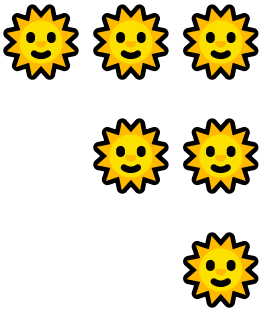

#پارت_۳۰۱

فاخته پوزخندی زد.

- پس همه‌ی ماها بازیچه‌ی دست این مردیم! پس فربد هم...

آزاد سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه نه! فربدو از پدرش سوا کن کوچولو... اون این همه سال کنار تو بود که پدرش آسیبی بهت نزنه...

- پس اون حرفاش و...

- شاید مجبور بوده بگه؟

آتنه نمی‌دانست چندمین دستمال کاغذی است که روی میز می‌اندازد...

چشمانش سرخ شده بود و فین‌فین کنان به گریه‌اش ادامه می‌داد...

آزاد زیرچشمی به جعبه‌ی دستمال نگاه کرد.

- وای... این همه دسمال؟ این‌قد فین‌فین نکن آتنه سرم رفت!

فاخته میان گریه‌اش خندید.

- به در می‌گی دیوار بشنوه؟

یونس با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.

- بچه‌ها می‌دونم همتون از یادآوری گذشته ناراحتید اینم می‌دونم زندگی همتون دردناکی خودشو داره... اما بیاید و به الانتون فکر کنید... الانی که برای هم دوستای خوبی هستید، مثل گذشته‌ی مادر و پدرهاتون. دیگه اجازه ندید هیچ‌کس این دوستیو خراب کنه...

اتابک لیوانی برداشت و جرعه‌ای نوشید. آن همه حرف زده بود حس می‌کرد گلویش خشک شده است.

آزاد در تایید حرف‌های یونس گفت:

- من و اتا که رفیق بودیم حالا فک کنیم ببینیم می‌تونیم دختر کوچولوها رو هم راه بدیم تو جمعمون یا نه!

فاخته خودش را به اتابک تکیه داد.

- فقط دلم می‌خواد بخوابم... فقط دلم می‌خواد بیدار شم ببینم همش خوابه... بیدار شم ببینم مامانم هست... بابام هست... توی همون خونه‌ی خودمونیم... فاطمه زنده باشه اتا شوهرش باشه دوقلوها تو حیاط خونمون بازی کنن و شیرین با من حرف بزنه...

اتابک چایش را روی میز گذاشت و دستش را به دور دخترک حلقه کرد.

سرش را روی سینه قرار داد و بوسه‌ای روی موهایش کاشت.

- همه چیو درست می‌کنم... قول می‌دم بهت...

آزاد برخاست.

- پاشید پاشید برید خونه‌هاتون بخوابید... منم از قرار با دوست‌دخترم انداختید! حالا مجبورم خالی‌خالی بخوابم...

آتنه نگاهش کرد و با صدایی تو دماغی گفت:

-خاک تو سر من ک می‌خواستم واسه‌ی توی بی‌عرضه زن بگیرم.

آزاد شیطان خندید.

- بگیر! من‌که بدم نمی‌آد اون‌وقت همه‌ی شبا خالی‌خالی نمی‌خوابم!

فاخته با تمام حزنش دیگر نتوانست خودش را کنترل کند... آرام خندید و پرسید:

- خالی‌خالی یعنی چی؟

همین‌که آزاد دهان باز کرد تا توجیهش کند یونس با سقلمه‌ای به پهلویش ساکتش کرد.

- هیچی... این بحثا زوده واسه‌ی تو!

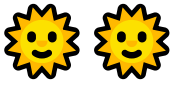

🌞🌞🌞

🌞🌞

🌞

#پارت_۳۰۲

با اخم رو به آزاد گفت:

-جلو بچه از این حرفا نزن کنجکاو میشه!

با خنده و شوخی های یونس و آزاد کمی از جو سنگین میانشان کاسته شد..

آزاد فردای آن روز را به همه شان مرخصی داد تا خستگی این شب پر ماجرا را از تن به در کنند..

با آنکه گفته بود و خندیده بود اما خودش از همه حالش بدتر بود ..

باز هم یاد آوری آن تولد نحس ش!

****

چند ضربه‌ی آرام به در اتاقش کوبید و منتظر ماند اما جوابی نشنید.

گلی خانم کنارش ایستاد:

- جواب نمی‌ده مادر! مث مادر مرده‌ها خودشو حبس کرده... چی گذشته به این بچه! بمیرم واسه‌ی دلش...

نگران به در کوبید.

- فاخته؟ جواب بده...

فاخته صدایشان را می‌شنید اما... نمی‌توانست واقعاً نمی‌توانست جوابش را بدهد...

او بود و مرگ آرزوهایش او بود و یک دنیا غمی که بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد...

او تمام حقیقت زندگی‌اش بود... باید در را باز می‌کرد، باید.

باید این حجم غصه‌ها را تمام می‌کرد و پشت سر می‌گذاشت.

دیگر بس بود نباید اجازه می‌داد آن‌چه هدف منوچهر بود به بار بنشیند...

قفل در را چرخاند و روی تختش نشت. سر پایین انداخت و موهای کمی بلند تر شده‌اش را پشت گوشش زد...

به مرد قدبلند مقابلش نگاه کرد.

ـ سلام...

عمه گلی عقب‌گرد کرد و تنهایشان گذاشت...

آن دو باید با هم حرف می‌زدند... مرد آرام قدمی برداشت و کنارش نشست.

- باهام غریبی می‌کنی؟

بغض کرده چند نفس منقطع کشید و لب برچید.

قطره‌ای اشک از چشمانش چکید و روی دستش افتاد...

نای حرف زدن نداشت لب‌هایش را با دندان گزید و چشم بست.

مرد آرام موهایش را نوازش کرد.

- می‌دونم دلخوری می‌دونم حالت بده... منم موندم چرا من؟ چرا تو؟ چرا هیچی ما دوتا مث آدم نبوده تا حالا؟ می‌دونم سخته واست فربدت نیست و منم که روبه‌روتم... می‌دونم سختته اونو دیدی سختته دست یکی دیگه رو تو دستش دیدی...

می‌دونم آخرین نفری که می‌خوای و بهش فک می‌کنی منم...

موهای دخترک را میان انگشت شصت و اشاره‌اش گرفت و فشرد.

- این‌قدر واست کمم ک خودمم خجالت می‌کشم بگم تو... تو می‌خوای زن من شی...

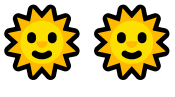

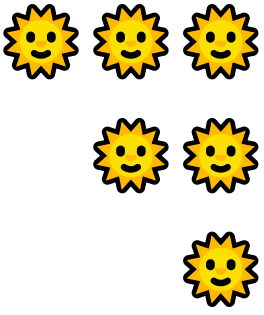

#پارت_۳۰۳

با این حرف‌هایش گریه‌های کوچک فاخته تبدیل به هق‌هق شد.

دخترک را به خودش تکیه داد و آرام آرام پنجه‌اش را میان موهایش حرکت داد.

ـ گریه نکن دختر کوچولو، من که به تو سخت نمیگیرم که خاله ریزه... هیچی بین ما تغییر نمی‌کنه عزیز من که...

فاخته خودش را جدا کرد و جای‌جای صورت آزاد را کاوید.

مرد خوش‌قیافه‌ی مقابلش قرار بود همسرش باشد...

به اجبار به زور... برای کاری که نکرده بود و روحش خبر نداشت... لب‌هایش را تر کرد.

- منو ببخش آزاد... من نمی‌خواستم این‌طوری شه...

باز هم لب برچید و از چشمانش اشک‌هایی پشت سر هم روی دست آزاد ریخت.

آزاد چشم بر هم گذاشت.

- این‌قدر گریه نکن دخترجون من می‌دونم از سرت زیادم ولی خب چه کنیم بخشنده‌ام دیگه! نمی‌خواد این‌قدر ذوق کنی... اشک خوشحالیتو بذار واسه‌ی شب عروسی!

فاخته میان گریه‌هایش خندید و به مشت به بازوی آزاد کوبید.

- پررو!

آزاد چشمکی زد و لپش را کشید.

- می‌دونی که! هیچ وقت انکارش نکردم...

باز هم آزاد با شوخی‌هایش حال و هوایش را عوض کرد و فاخته چه‌قدر ممنون روحیه شوخ طبع او بود.

شاید اگر هر کس دیگری جای او همسر اجباری‌اش می‌شد مرگ را به بودن ترجیح می‌داد...

*****

فربد در آینه خودش را نگریست، ریش‌های بلند و موهای به هم ریخته‌اش...

حوصله‌ی خودش را هم نداشت روزها بود خودش را در آپارتمان فاخته حبس کرده بود و لباس‌های جا مانده‌اش را می‌بویید...

هنوز نمی‌توانست باور کند پدرش چه بر سرش آورده است!

جانش را... تمام زندگی‌اش را... کسی که روزها و ماه‌ها مواظبش بود که خم به ابرویش نیاید... صنمش...

آهی کشید و ریش‌تراشش را به برق زد چاره‌ای نداشت باید تن می‌داد به خواسته‌ی بی‌شرمانه پدرش... باید این راه را می‌پیمود...

حداقلش این بود که فاخته‌اش را پشت میله‌های زندان نمی‌دید...

با حوصله، پیراهن سفیدش را پوشید و موهای شلخته‌اش را شانه زد. کت ساده‌ی مشکی‌رنگش را پوشید و در آینه به چشمان بی‌فروغ خودش خیره شد...

بغضش گرفت هیچ‌وقت به آزاد حسادت نکرده بود.

نه برای محبت‌های پدرش که خرج او می‌شد و نه برای پول‌های بیشتری که نصیبش می‌شد...

اما حالا از عمق وجودش حسادت را حس می‌کرد...

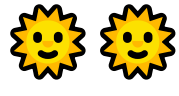

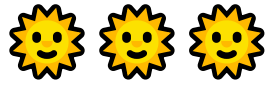

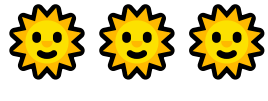

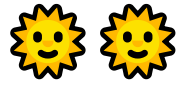

🌞

#پارت_۳۰۴

انگار آتشی در تمام وجودش رخنه کرده و او را به سوی مرگ می‌کشاند...

آهی کشید و کمی ادکلن به گردن و لباس خود پاشید.

آن دختر... الهه... چه گناهی داشت؟ آن هم حتماً در میان نقشه‌های پدرش گیر کرده و مانده بود..

بلاخره که چه باید زنش می‌شد...

پوزخندی زد، فاخته‌اش را دو دستی تقدیم دیگری کرده بود و حالا...

خودش داشت برای دختری دیگر دلسوزی می‌کرد...

سویچش را برداشت و از در بیرون زد.

پدر دل دعا کرد فاخته‌اش از آن‌چه نزد او بود خوشبخت‌تر باشد...

دعا کرد لبخند بزند و...

****

آزاد در کنار گلی‌خانم و فاخته احساس خوبی داشت انگار خدا بعد از سال‌ها به او نظر کرده و خانواده‌ی خوبی بخشیده بود.

البته بدون حضور اتابکی که مطمئنا از راه می‌رسید و این حال خوش را زهرش می‌کرد!

برای عشق فربد و فاخته ناراحت بود.

دلش نمی‌خواست میان آن‌ها بایستد اما با دمش هم گردو می‌شکست... عاشق فاخته نبود... ولی می‌توانست حالا از او محافظت کند...

تنها بازمانده از خانواده‌اش را...

آن‌قدر نامرد نبود که لب فرو بندد و بی چون و چرا این ازدواج را بپذیرد...

التماس کرده بود، داد کشیده بود، یقه‌ی منوچهر را میان مشت‌هایش فشرده بود اما مگر عقده‌های این مرد تمامی داشت؟

مگر خدا هم می‌توانست او را از آخرین ضربه‌ای که به دختر جمشید می‌توانست بزند منصرف کند؟

نگاه به صورت سفید فاخته دوخت به لب‌های صورتی‌اش...

برای هزارمین بار اعتراف کرد دلش می‌خواهد آن‌ها را به کام بکشد اما به او قول داده بود...

برادر بودنش چه می‌شد؟ نمی‌خواست با حرکتی ناشیانه خاله ریزه‌اش را بترساند...

فرشته مقنعه مدرسه را از سرش کشید و به کناری پرت کرد.

- چیه این! من نمی‌خوام برم مدرسه!

اتابک اخم کرد.

- یعنی چی نمی‌خوای بری مدرسه؟ این حرکتا یعنی چی فرشته؟

فرشته اخم کرد و به اتابک توپید.

ـ تو حق نداری با من دعوا کنی اتابک!

🌞

🌞🌞

🌞🌞🌞

🌞🌞🌞

🌞🌞

🌞

#پارت_۳۰۵

اتابک ماشینش را گوشه‌ای پارک کرد و حرصی سمت دخترش برگشت.

ـ می‌بینی چه‌قدر من داغونم فرشته! می‌بینی دارم جون می‌کنم ک جبران کنم واستون! وضعیت خواهرتو می‌بینی می‌دونی دارم ذره‌ذره آب شدنشو می‌بینم و

مجبورم بازم قوی باشم. دیگه واسم جونی نمونده سر مدرسه رفتن با تو سر و کله بزنم! چرا دختر مردمو زدی موهاشو کندی ها؟ خجالت کشیدم مدیرتون گفت چه حرفایی بهش زدی! دختر این سنی می‌دونه لاشی یعنی چی که تو بهش گفتی؟ با بدبختی راضیش کردم اخراجت نکنه!

فرشته اخمو نگاه از پدرش گرفت.

ـ حقش بود! می‌خواست به حرفم گوش بده که کتکشو نخوره!

اتابک "لااله‌الاالله" گویان ماشینش را به حرکت درآورد و سمت خانه رفت.

خانه هم یک بدبختی دیگر داشت، فاخته‌ای که خودش را حبس کرده!

در دلش نالید:

ـ خدا لعنتت کنه منوچهر!

ماشینش را پارک کرد و به فرشته تذکر داد.

ـ یواش یواش!

اما فرشته در ماشین را محکم کوبید و زنگ را بی‌وقفه فشرد.

مقنعه‌ی دخترش را برداشت و وارد خانه شد.

در را که بست با اخم کفش‌های ناآشنای دم در را نگاه کرد.

با دیدن آزاد روی مبل کنار فاخته قلبش فشرده شد.

اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید.

آزاد برخاست و سلام کرد، دستش را به سمت اتابک دراز کرد.

اتابک با حفظ همان اخمش دست او را فشرد.

- خودمونی شدی!

آزاد لب‌هایش را به هم فشرد و نگاه از اتابک گرفت.

گلی خانم از آشپزخانه بیرون آمد.

- من زنگ زدم بیاد مادر!

فاخته خجالت‌زده سرش را پایین انداخت، اتابک متوقع بود.

او... آن دختر ناموسش بود... آزاد از جایش برخاست.

- من دیگه برم!

اتابک زیرچشمی فاخته را پایید.

حرصش گرفته بود آن‌قدر که او اصرار کرده بود و این دخترک چموش دست از گریه و قهرش نکشیده و حالا با آمدن آزاد...

در یک کلام حسادت می‌کرد!

اگر منوچهر اجبارش نکرده بود هرگز اجازه نمی‌داد آزاد این همه به او نزدیک شود.

می‌شناختش می‌دانست هر غلطی دلش خواسته کرده.
آزاد از یک پشه ماده هم نمی‌گذشت!

گلی‌خانم از آشپزخانه صدایش زد.

- آزاد؟ بشین پسرم... ناهار منم آماده‌س بری ناراحت می‌شم.

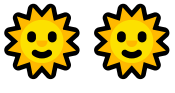

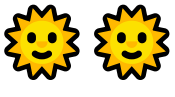

#پارت_۳۰۶

فاخته لبخندی به رویش پاشید.

- بشین بعد می‌ریم.

اتابک کیف فرشته را روی مبل گذاشت و خودش هم نشست.

- کجا به سلامتی؟

فاخته دهان باز کرد اما آزاد پیش‌دستی کرد.

- می‌ریم دنبال حلقه...

صورت اتابک قرمز شد و رگ پیشانی‌اش بیرون زد.

- زود دست به کار شدین!

و چپ‌چپ نگاهی به فاخته انداخت...

فاخته لب گزید و سر به زیر انداخت.

فرشته از سرویس بهداشتی بیرون آمد و کنار آزاد نشست.

ـ ولش کن اینو امروز به منم پریده! برید حالشو ببرید...

اتابک اخمو برخاست و سمت در رفت.

فاخته هم بلند شد و به‌دنبالش رفت. گوشه‌ی کتش را کشید.

ـ واستا اتا... کجا می‌ری؟

اتابک با غیظ به‌سمتش برگشت و نگاه تیزش را روانه‌ی جام‌های عسلش کرد.

لب‌هایش را از غیظ جمع کرد و توپید.

- می‌رم پیش منوچهر! می‌خوام معامله رو به هم بزنم!

فاخته ترسیده دستش را گرفت.

- اتا می‌فهمی چی می‌گی؟

اتابک زیر دستش زد.

- فوقش می‌افتی اون تو! باشه همه‌ی زندگیمم بفروشم وکیل می‌گیرم می‌آرمت بیرون. اما نمی‌ذارم زن این شی! اون بدبختو چن سال سر دوندی که حالا قالش بذاری و بیای بغل این بشینی هرهر کرکر راه بندازی ها؟

با انگشتش چند تار مویش را گرفت و تکان داد.

ـ موهاتو واسش افشون کنی؟ ها؟ تو چی فکر کردی بچه؟ فکر کردی این شوهر بشوِ؟ فکر کردی فردا پس‌فردا بهت خیانت نمی‌کنه؟

فاخته ناراحت به دیوار تکیه زد.

ـ تو واقعاً فکر می‌کنی من فربدو سر دوندم؟

آهی کشید و قطره‌ای اشک از چشمش چکید.

ـ اتا بودن من با فربد زجر خالیه. گیریم تو هم همه‌ی زندگیتو فروختی و ثابت کردی من بی‌گناهم منم بیرون اومدم و زن فربد شدم. تو فکر می‌کنی منوچهر راحتم می‌ذاره؟ می‌ذاره زندگی کنم؟ به‌خدا نمی‌ذاره! اتا من خستمه... منم می‌خوام زندگی کنم... سختمه یادم بره... هیشکی عشق اولشو فراموش نمی‌کنه اتا... ولی منم می‌خوام زندگی کنم. گریه‌هامو کردم شکایتامو از خدا کردم... ولی دست رو زانو گرفتم و بلند شدم...

می‌خوام ادامه بدم... می‌خوام با یکی مث خودم ادامه بدم... آزاد هم مثل من هیشکیو نداره می‌خوام خانوادش بشم...

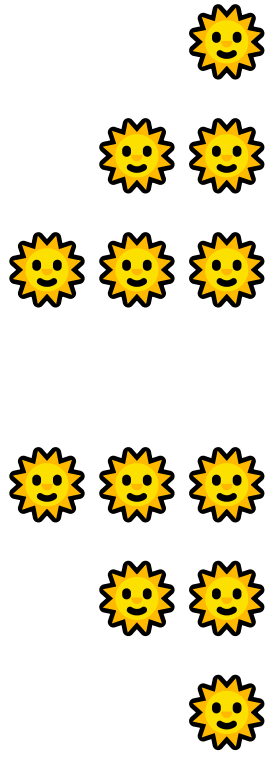

#پارت_۳۰۷

اتابک نگاه از او گرفت و باز هم سمت در رفت.

فاخته باز هم دستش را گرفت.

- نرو...

اتابک خنثی نگاهش کرد.

- می‌رم بیمارستان پیش شیرین...

فاخته پنجه‌اش را میان پنجه‌های اتابک فرو کرد و التماس‌وار گفت:

- این‌طور نکن اتا با من... خودم حالم بده طاقت قهر ندارم...

اتابک دلش لرزید، قلبش فشرده شد و به انگشتان کوچک فاخته نگاه کرد.

کوره بود آتش بود... دست‌هایش همیشه گرم بود همیشه اتابک را آتش می‌زد.

فاخته چه می‌دانست درد دلش چیست چه می‌دانست حسودی‌اش می‌شود. چه می‌دانست اتابک هنوز هم یاد آن بوسه‌ی آتشین است یاد خیسی لب‌هایش...

نمی‌توانست این عطر را دیگر ببوید این دست‌ها را در دست بگیرد و یا برای تسکین دخترک گاهی در آغوشش بکشد و موهایش را ببوسد و ببوید...

می‌دانست فاخته حیف اوست می‌دانست سنش کم است کوچک است اما...

به این گاهی بودنش هم راضی بود به این‌که زنش نباشد اما باشد...

حالا با ازدواجش همین بودن‌های کوچکش را هم نداشت...

چشم بست و خم شد لب بر پیشانی سفید فاخته گذاشت و بوسید.

ـ قهر نیستم... می‌رم بیمارستان...

او را تنها گذاشت و از راهرو گذشت و مقابل چشمان دخترک گم شد...

**

فربد قهوه‌اش را مزه می‌کرد و در سکوت به لب‌های دخترک خیره بود و حرف‌هایش را گوش می‌داد به‌نظرش دختر خوبی می‌آمد اما...

او کجا و فاخته کوچولویش کجا؟

دختر زیبارویی بود در رفتار و کردارش نه لوندی پیدا بود و نه آزارش می‌داد...

به او نگاه می‌کرد اما چهره‌ی فاخته مقابلش نقش می‌بست.

به او گوش می‌داد، اما صدای مخملی فاخته‌اش در گوش طنین می‌انداخت...

حالا کجا بود؟ آزاد را می‌شناخت. می‌دانست به خواهشش عمل می‌کند می‌دانست فاخته را خوشبخت‌ترین دختر روی زمین خواهد کرد...

خودش از دختر کوچولو خواسته بود با آزاد راه بیاید... بعد از آن حرف‌هایش در مهمانی...

بعید می‌دانست فاخته جوابش را بدهد اما... او مهربان‌تر از این حرف‌ها بود...

از او خواست آزاد را قبول کند فقط چون خودش بهتر از هرکسی می‌دانست پدرش از این راه نا امید شود از در دیگری آرامش دختر جمشید را می‌گیرد...

با خودش فکر کرد تنها کسی که جسارت ایستادن مقابل پدرش را دارد آزاد است.

پا پس کشید و آرامش آرامِ جانش را به داشتنش ترجیح داد...

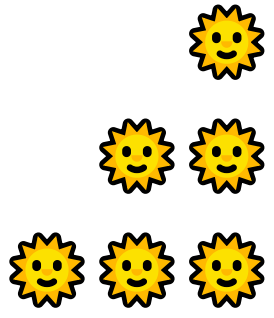

#پارت_۳۰۸

آهی کشید و فنجانش را روی میز گذاشت.

- می‌شه یه خواهشی ازت بکنم الهه جان؟

الهه لبخند نصفه ای زد.

- البته! بگو هرچی دوس داری...

فربد محزون نگاهش کرد.

- من دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم... یعنی راستش فضای این‌جا این شهر برام سنگینه... می‌خوام برم تبریز اون‌جا زندگی و کار کنم... می‌خوام... یعنی دوس دارم که تو همراه من باشی...

الهه لبخند متینی زد و گوشه لبش را گزید.

- راستش من نمی‌تونم الان جواب بدم، می‌شه بهش فک کنم؟

فربد چشم‌هایش را از شیشه‌ی پنجره به خیابان دوخت...

کمی آن‌طرف‌تر میان شلوغی‌های خیابان پر تردد شهر قامت بلند پسر عمویش را دید و دخترک پریشان‌روی کنارش را...

دید و بغض کرد، دید و یادش آمد الهه آن‌جا است... لبش را گزید تا از التهاب درونش کم کند.

ـ باشه هر وقت دوست داشتی جوابتو بهم بده... من دارم کارامو می‌کنم...

الهه دستمالی سمتش گرفت.

ـ بگیر عزیزم...

فربد متعجب نگاهش کرد و الهه مهربان خندید.

ـ اشکاتو پاک کن... منم دیدمش آزادو...

فربد دست به صورتش کشید و خجالت‌زده اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ معذرت می‌خوام...

الهه دلش سوخت، پر از تردید دستش را جلو برد و روی دست فربد گذاشت.

ـ منم این درد و دارم فربد جانم... فکر می‌کنم هم‌دردیم، بات می‌آم هرجا که رفتی...

فربد لبخندی زد و دست کشیده الهه را میان دستانش فشرد...

****

یک چشمش اشک و چشم دیگرش خون، دست‌هایش را به گونه‌های خود کشید و سرش را در بالشش فرو کرد...

دوستش داشت عاشق مردش بود مگر می‌شد به راحتی دل بکند...

به آنی از پدرش متنفر شد که او را به این چاه عمیق انداخته است...

یوسف نبود که آب بیفتد، این چاه خشک تر از آن بود که فکرش را می‌کرد...

با دست و پای شکسته و بی آب رها شده بود تا همانجا بمیرد...

می‌دانست هیچ وقت از جای بر نخواهد خواست!

منوچهر آن‌قدر او را ترسانده بود که مخالفتی نکند...

از تخم و ترکه‌ی حاج اسماعیل متنفر بود، هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد روی خوش زندگی را ببینند...

اگر ریش‌سفیدی و بزرگتری او نبود حالا مریم ملکه‌ی خانه‌اش بود نه زیر خروارها خاک سرد...

🌞

🌞🌞

🌞🌞🌞

🌞🌞🌞

🌞🌞

🌞

#پارت_۳۰۹

گوشی‌اش خاموش و روشن شد...

حوصله نداشت جواب هیچ‌کس را بدهد. رویش را برگرداند و سعی کرد بخوابد...

از خیسی بالش صورتش جمع شد.

ضربه‌ی آهسته‌ای به در اتاقش خورد و متعاقب آن فربد سرش را داخل آورد و آهسته پرسید:

- بیداری پروانه؟

بلند شد و در جایش نشست.

- آره بیا تو...

با تمام دلخوری‌هایش از فربد، از یک طرف دلش برای خودش می‌سوخت و طرفی دیگر برادر آرامش؛

که حالا با این اتفاقات طوفانی شده بود که تنها می‌توانست بر سطح دریا بوزد...

آن‌جایی که نشانی از آدمیت نباشد...

روی تخت خواهرش نشست و با ناراحتی سرش را به زیر انداخت.

پروانه دست بر پشت برادر کشید و ناراحت‌تر از او پرسید:

- الهه رو دیدی؟

- دیدم...

سرش را روی پاهای خواهر گذاشت و در خود جمع شد.

ـ دیدمشون، اومده بودن خرید کنن یا بگردن نمی‌دونم اما داشتن می‌خندیدن. خوشگل بود مثل همیشه‌ش... اون‌قدر خوشگل که آزادم محوش شده بود...

دست‌های پروانه در موهای اسپری زده‌ی برادر لغزید و نوازشش کرد.

سکوت دوای درد هر دویشان بود...

به زور گفتن پدرشان عادت کرده بودند و این بغض همیشگی در گلویشان سنگینی می‌کرد...

اهی سرد از سینه‌ی زن برخواست و صدای برادرش بغض او را تشدید کرد.

ـ اگه مامان زنده بود بازم وضعیت ما این می‌شد؟ این‌قد بدبخت بودیم؟! اگه تو همون موقه با شایان...

ـ هیشش! اسم اونو نیار... بیشتر از قبل خجالت‌زده می‌شم، شاید آه دل اون دامنمو گرفته...

ـ خسته‌م پروانه خیلی خسته... دلم می‌خواد ده روز بخوابم اما وقتی که سرمو زمین می‌ذارم دو دقیقه بعدش با یه کابوس وحشتناک بیدار می‌شم...

دردشان یکی بود، عاشق بودند... آن‌قدر عاشق که حالا روحشان در عذابی سخت غرق شده بود.

تلفن پروانه باز هم ویزویزش شروع شد اما کو حوصله که به حرف‌های صدمن یک‌غاز دوستانش گوش دهد.

حالا او بود و برادری دل‌شکسته برادری دل‌چرکین و خودش که...

آه کشید و پیشانی برادر را بوسید، او هم مادرش را می‌خواست او هم دلش شکسته بود او هم...

آه که پدرش هیچ‌گاه نگذاشته بود آب خوشی از گلوی آن‌ها پایین رود...

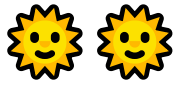

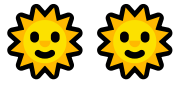

#پارت_۳۱۰

به خانه‌اش آمده بود، خانه‌شان... او و پروانه!

آهی کشید و اتاق خوابشان را باز کرد...

نامرتب و به‌هم ریختگی تخت دلش را به درد آورد.

پنجره هنوز هم باز بود و بادی که از بیرون می‌وزید پرده اتاق را به رقص درآورده بود...

از احساس خود به فاخته مطمئن بود اما دلش هم برای پروانه می‌سوخت.

حاضر بود تمام بدی‌هایش را ببخشد که این زندگی از هم نپاشد.

حاضر بود بار دیگر او را در آغوش کشد و... از فاخته که خیری به او نمی‌رسید، مجبور بود عشقش را خاک کند...

حالا که او را نمی‌توانست داشته باشد دوست داشت با پروانه بماند که چشم به ناموس دیگری ندوزد...

کاش می‌توانست به مادرش بفهماند این زن ذاتش خراب نیست و در آتش کینه و عداوت پدرش سوخته است.

پنجره را بست و پرده‌ی اتاق را کشید. آرام خارج شد و به آشپزخانه رفت تا لیوانی چای بنوشد.

خنده‌هایشان را به خاطر آورد و بوسه‌هایشان و...

کمی آب در چای‌ساز ریخت و دکمه‌اش را روشن کرد.

چای غلیظ مانده در قوری را در سینک خالی کرد و مقداری چای و دارچین در آن ریخت و منتظر ماند آب کتری جوش بیاید.

آهی کشید و به فاخته فکر کرد، به شانس نداشته اش...

دخترک بیچاره را منوچهر به آتش هل می‌داد.

آزاد را می‌شناخت، مردی خوش‌گذران و عیاش بود.

می‌دانست دختردایی نازنینش را خوشبخت نخواهد کرد...

ماگ سفید رنگی از کابینت بیرون کشید و چند حبه نبات در آن انداخت.

چای گل دمش را در آن ریخت و پشت پنجره منتظر آمدن پروانه ایستاد.

شاید پیامش را خوانده باشد، شاید بیاید...

انگار انتظارش بیهوده بود، دومین ماگ چایش را هم نوشیده و لیوان مدت‌ها پست که سرد شده بود...

از عشق پروانه به خودش اطمینان داشت اما انگار پدرش زهرچشمی ترسناک از او گرفته بود...

مرد غمگین خسته از بازی‌های زشت روزگار کتش را از روی مبل برداشت و خانه‌ای که سال‌ها در آن زندگی کرده بود را ترک می‌کرد...

سال‌ها خاطرات و سال‌ها خنده و گریه را رها کرده و می‌رفت...

لحظه‌ی آخر باز گشت و خانه را نگاه کرد.

خانه‌ی خالی از احساس، سرد و سخت را که با غرور ریش‌خندش می‌کرد...

****

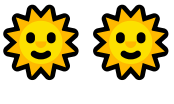

🌞🌞🌞
🌞🌞
🌞
#پارت_۳۱۱

دفترخانه‌ی باکلاسی بود، با آن دکور کرم رنگ و گل‌های رز طبیعی که در گلدان‌هایی شبیه شیرهای سنگی گل‌هایی بسیار زیبا بر روی آن شکفته بودند.

نوار طلایی‌رنگ دیوار را دنبال کرد و به زنی مغموم رسید که پریشان حالی‌اش از فرسنگ‌ها فاصله قابل تشخیص بود.

جو آن‌جا سنگین شده بود، تحمل نداشت بماند.

باید سیگاری می‌کشید تا کمی آرام شود.

پاکت سیگار را که از جیبش درآورد کارمند دفترخانه خمی به ابرو آورد و اخمالو پرسید:

- این‌جا که نمی‌خواین بکشین؟

پاکت را در جیبش برگرداند و در دل ناسزایی گفت.

با قدم‌هایی سنگین به انتهای سالن نزدیک شد و کنار پروانه ایستاد.

- حرف دارم.

بغض و طوفان درون پروانه، یارای حرف زدنش را ربوده و به قعر دریا برده بود.

منوچهر با آن جلال و جبروتش روی صندلی دیگری نشسته و ابروهایی بالا رفته نگاهش می‌کرد.

تمسخر نگاهش او را عصبی کرده و برمی‌آشفت تا فریادی بر سر او کشد و بگوید لعنتی چه از زندگی هایمان می‌خواهی!

چرا گرهمان زدی که حالا می‌خواهی این گره کور را بگشایی؟

حرف نزدن پروانه عصبی‌ترش کرد.

- گفتم حرف دارم کری تو؟

پروانه بر خود لرزید و منوچهر با همان خون‌سردی گوشه‌ی ابرویش را خاراند.

- دختر من با تو حرفی نداره!

بدون توجه به او دست پروانه را کشید و بلندش کرد.

منوچهر با پوزخندی نگاهش می‌کرد. خودش می‌دانست پروانه را چگونه تهدید کند...

کنجی پیدا و پروانه را رها کرد:

ـ نکن پروانه، امضا نکن. خرابش نکن بیخودی، دعوای زن و شوهری بین هر کسی پیش می‌آد. چارتا من گفتم دوتا تو جواب دادی، می‌شه بخشید و زندگی کرد...تو دخترای منو قبول کن و تاج سرم شو مثل گذشتمون. مثل همه این سالا که به‌خاطر تو از نامردی بابات گذشتم و تاج سرم بودی...

هق‌هق پروانه روی مخش بود و موهای به‌هم ریخته زن مرتبی جون او نشان از نزاری‌اش بود...

جوابش را از چشم‌های او خواند، دوستش داشت اما ترسیده بود...

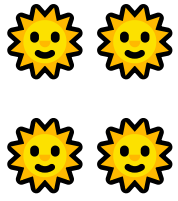

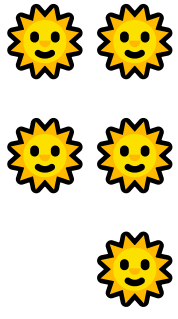

#پارت_۳۱۲

اتابک نگاهش را به دخترش دوخت و آهی کشید.

دکتر گفته بود موهایش کم‌کم شروع به ریزش خواهد کرد.

گفته بود گیسوهای دخترش را کوتاه کند به نفع خودش است.

اما اتابک دلش نمی‌آمد. چه‌طور می‌توانست خرمن گندم‌های دخترش را درو کند؟

این روزها آن‌قدر آسان بغض می‌کرد که خدا می‌دانست چه دردهایی در دلش است...

بدون آن‌که به مادرش یا فاخته بگوید، مقدمه‌ی سفر خودش وشیرین را به کشوری اروپایی که امکانات درمان بهتری دارد فراهم کرده بود...

برای خودش هم بهتر بود شاید فراموشش می‌شد دل در گرو دخترکی دارک که به زودی راهی خانه مرد دیگری می‌شود...

دیگر نمی‌خواست صبور باشد نمی‌خواست...

او طعم این سیب ممنوعه را چشیده بود...

از روح فاطمه خجالت می کشید اما مگر دل آدم می‌فهمد به کدامین چشم پر خواهد کشید؟

دستانش را مشت کرد، شیرین خوابیده را رها کرد و سمت گلخانه‌ای که حالا از آن منوچهر بود راند...

می‌دانست آن ساعت روز حتماً آن‌جا خواهد بود...

**

آزاد دست سفید و کمی تپل دخترک را گرفت و حلقه‌ای طلایی را در انگشت دست چپش جا داد.

ـ به‌نظرم زرد به دستات بیاد خاله دختر... از حلقه‌ی سفید خوشم نمی‌آد!

فاخته خجالت‌زده دستش را پس کشید.

- این خیلی گرون می‌شه... من از رینگ بیش‌تر خوشم می‌آد...

آزاد لپش را کشید.

- دیگه نشنوما! مهم نیست چه‌قد خریدات گرون بشه دیگه حرفشو نزن...

حلقه را از انگشت فاخته جدا کرد.

- همینو می‌بریم آقا جفتشم بذار تنگش!

فاخته نگاهش را به پلاک‌های درون ویترین دوخت.

قلب... ستاره... گل‌های کوچک‌تر و بزرگ‌تر... پروانه...

میان همه‌ی آن‌ها پلاکی توجهش را جلب کرد...

کودکی که انگار زانوی غم بغل گرفته است میان قلبی که شکافته شده...

حس کرد آن کودک خود اوست... آزاد خم شد و پلاک‌ها را نگریست.

- چیزی می‌خوای؟

فاخته نگاهش کرد و خجالت‌زده گفت.

- نه... فقط نگاه می‌کردم...

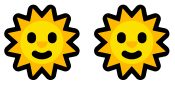

🌼🌼

🌼

#پارت_۳۱۳

آزاد لبخندی به رویش پاشید و مهربانانه دستش را گرفت.

- تو چرا با من تعارف می‌کنی خاله ریزه؟ با حلقه‌ی خالی ک نمی‌شه... درسته من از مراسمات ازدواج چیزی نمی‌دونم اما این‌قد حالیم هست که غیر از حلقه باید بازم طلا بخرم واست... هر کدومو می‌خوای بگم برات بیارن!

فاخته با گونه‌هایی گل‌انداخته پلاک مورد نظرش را نشان داد.

آزاد خم شد و جایی نزدیک چشمش را بوسید.

ـ به من باشه می‌گم سرتا پاتو طلا بگیرم ولی حیف که نمی‌تونی راه بری!

فاخته باز هم خجالت کشید و لپ‌هایش سرخ شد آزاد لبخندی خواستنی زد.

ـ فدای خجالتت کوچولو!

*****

اتابک حق به جانب و عصبی روبه‌روی گیت ورودی گلخانه ایستاد.

محمد، جوان لاغراندام نگهبان گلخانه جلویش ایستاد.

ـ سلام مهندس... آقای کلانی گفتن شما نرید تو...

و خجالت‌زده سرش را پایین انداخت.

هنوز محبت‌های این مرد را فراموش نکرده بود.

اتابک کنارش زد و بی‌توجه به صدا زدن‌های محمد سمت در پا تند کرد و محمد هم به‌دنبالش.

- آقای مهندس... آقا صبر کنید منو اخراج می‌کنن...

اتابک عصبی در دفتر را باز کرد و مقابل سعیدی ایستاد.

- هستش؟

سعیدی لبخند امیدواری زد بلاخره این مرد صبور آتش گرفته بود بلاخره می‌توانست حق کلانی را کف دستش بگذارد.

بدون آن‌که منتظر جواب سعیدی باشد در اتاق را به‌شدت باز کرد که به دیوار خورد و برگشت...

کلانی خون‌سرد سیگارش را در جاسیگاری‌اش له کرد.

- چیه؟ افسارت پاره شده بلاخره؟

و پوزخندی چاشنی حرفش کرد.

اتابک تابلوی کنار دستش را روی زمین انداخت و در چند دقیقه تمام اتاق را به هم ریخت...

شکست، کوبید و عربده کشید اما منوچهر خونسرد به پشتی صندلی تکیه داده بود و بی‌قراری‌هایش را می‌دید...

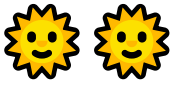

🌞🌞🌞

🌞🌞

🌞

#پارت_۳۱۴

یک چیزهایی فهمیده بود می‌دانست او هم به آن دختر ریزنقش علاقه دارد.

در دلش عروسی شکل گرفت او همین را می‌خواست دیوانگی خانواده حاج‌اسماعیل...

از هم پاشیدگی‌شان را می‌خواست... مخصوصاً حالا که دخترش را هم طلاق داده بودند...

دختری که لیلی‌وار عاشق این مرد بود... اتابک عصبی یقه‌اش را گرفت و او را از صندلی کند.

ـ کی می‌خواد این عقده‌های تو تموم شه؟ کی می‌خوای تمومش کنی؟ به اون دختربچه رحم نمی‌کنی چرا بچه خودتو می‌چزونی؟

منوچهر با حفظ پوزخندش دست اتابک را گرفت که از یقه‌اش جدا کند.

ـ انتظار نداری وقتی دخترمو طلاق دادی از خانوادت واسه‌ی پسرم زن بگیرم؟

اتابک غرید.

ـ خدا لعنتت کنه! منوچهر هیچ وقت از خدا مرگ یه آدمو نخواستم اما از ته دلم از خدا می‌خوام تو بمیری یه جماعتی از دستت راحت شن!

تفی روی زمین انداخت.

ـ دِ آخه کثافت، من که زنمو می‌خواستم اونم منو می‌خواست تو زورش کردی جدا شه تو زورم کردی طلاق بدم! اون هر کاریم کرده بود بازم زن من بود زنِ من! تو به بچه‌های خودتم رحم نمی‌کنی! عوضی!

منوچهر پوزخندی زد.

ـ بهش گفته بودم عاشق توی کله‌خر نشه گفته بودم وقتی اون زنیکه از تو کند، برگرده خونه ولی احمق شد و عاشقت شد پای توی عوضی واستاد که عاشق اون دختره‌ی کوتوله شدی! فک می‌کنی می‌ذاشتم دختر منو کنی وسیله فراموشی دختر جمشید؟ اون دختره حق آزاده! مال آزاده! جای مادرش که دستی‌دستی اون دایی بی‌ناموس تو کشتش!

اتابک یقه‌اش را ول کرد و به دیوار تکیه داد.

ـ تو همه‌ی ما رو بدبخت کردی منوچهر! منو... دخترتو... پسرتو... نکن منوچهر بذار این دختر یه

روز خوش ببینه. بیا و بذار با پسرت برن سر خونه‌زندگی‌شون... من به درک منِ بیشعور منِ عوضی منِ حال به‌هم زن باشه همش قبول اصلاً نذار دخترت به من برگرده اما...

منوچهر پوزخندی زد و سیگار دیگری آتش زد.

ـ من واسه خاطر آزاد از همه چیزم می‌گذرم... دختر و پسرم ک چیزی نیست!

خون‌سرد پکی به سیگارش زد و دودش را به هوا داد.

ـ هنوز دیر نشده می‌تونید معامله رو به هم بزنید. منم خوب بلدم اون مارموز کوتوله رو چه‌طوری تا پای اعدامم بکشونمش. اونم که بمیره تخم و ترکه جمشید از رو زمین گندشون پاک می‌شه... اون روزه که عروسیِ منه!

اتابک بیچاره‌وار نگاهش کرد سختش بود التماس کند سختش بود مقابل کوه غروری که منوچهر ساخته بود کرنش کند...

بغضی به وسعت دریایی بیکران گلویش را فشرد.

بدون آن‌که چیزی بگوید در را باز کرو و بی‌توجه به کارگرهایی که جمع شده بودند و سعیدی سعی در کنترلشان داشت گل‌خانه را ترک کرد.

پشت فرمان ماشینش نشست و سر بر آن گذاشت... بغضی بود که شکست و پشت مردانگی لرزید...

آوایی حزین از مردی برخواست که همیشه خودش را فدای دیگری کرده بود...

اشکی چکید و قلبی ترک خورد و شکست و متلاشی شد...

*****

منوچهر احساس شعفی در دل داشت با لبخندی غرورآمیز به سعیدی گفت دفتر را جمع و جور کند و خودش میان گل‌ها قدم می‌زد هنوز زجه‌های آن دخترک در ذهنش بود...

🌞

🌞🌞

🌞🌞🌞

🌞🌞🌞

🌞🌞

🌞

#پارت_۳۱۵

هنوز یادش بود چگونه به پسرش می‌نگریست..

آه پسرک احمقش! یادش آمد چند هفته قبل همینجا روی همین صندلی میان گل های رز سفید چگونه پسرها را پریشان ساخته بود و...

****

"کمی‌قبل‌تر از پریشانی‌ها"

چندین روز از آن شب کذایی گذشته بود فاخته کنار آزاد کار می‌کرد،

آزاد به روی نامزد کسی که مثل برادرش بود چشم بسته بود

چون از خودش مطمئن بود عاشق دخترخاله‌اش نشده عذاب وجدانی هم نداشت.

او هم مثل تمام دختران دیگری ک دل فرودگاهش لحظه ای جذبشان میشد..

این دخترک معیار هایش را نداشت زیادی ساده بود! از آن روزی که فهمیده بود او کیست " خاله‌دختر" صدایش می‌کرد و فاخته حرص می‌خورد که این القاب پیرش می‌کند!

اتابک گاهی به آنها سر می‌زد اما از زمانی که آزمایش های شیرین را دریافت کرده و به دکترش نشان داده بودند قلب همگی شان شکسته بود..

دادخواست طلاق پروانه به دست اتابک رسیده و انگار هیچ وقت زندگی شان سامان نمیگرفت..

همه چیز به هم پیچیده بود تا آن روزی که منوچهر اتابک وآزاد و فربد را به گلخانه فرا خوانده بود هیچ کدام نمی دانستند دیگری هم به آنجا دعوت شده..

منوچهر مغرور و مطمئن چهره هر سه آنها را نگاه کرد سه جوان اخمو که هر کدام را به نحوی چزانده بود!

قصد داشت تکلیف همه شان را یکسره کند..

آنقدر از آن دخترک مدرک ساخته بود که حالا با پوزخندی علنی چهره هایشان را می‌نگریست..

مطمئن بود هرسه شان به خواسته های او عمل خواهند کرد!

آزاد اخم آلود شیرینی نارگیلی محبوبش را در دهانش چپاند و چپ چپی منوچهر را نگاه کرد، شیرینی را جوید و قورت داد:

-جمعمون کردی اینجا نگامون کنی؟ خب حرفتو بزن صد تا کار دارم!

اتابک پوفی کشید و تکیه اش را به پشتی صندلی اش داد و فربد مانند همیشه اش آرام و متین منتظر حرف های پدرش بود..

منوچهر سعیدی را صدا زد و از او خواست مدارکی که در اتاق مدیریت گذاشته برایش بیاورد..

اتابک نگاهش به در و دیوار گلخانه ای بود که برایش جان کنده و حالا تنها میتوانست نگاهش کند و بس..

سعیدی کاغذ هایی را به دست منوچهر داد و به دنبال کار خودش رفت منوچهر سیگارش را گوشه لبش گذاشت و با پوزخند نمایانش کاغذ ها را روی میز عسلی وسط صندلی ها پرت کرد:

-وردارید بخونید ..

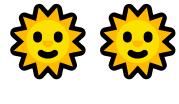

🌞🌞🌞

🌞🌞🌞

🌞🌞

🌞

#پارت_۳۱۶

اتابک و آزاد از جایشان تکان نخوردند اما فربد خم شد و یکی از کاغذ ها را برداشت ..

و نوشته آن تعجبش را دو چندان کرد "پروژه فاخته".

نگاهش به نوشته های زیر ورقه افتاد نام فاخته توکلی در چندین جمله اش نظرش را جلب کرد

انگار نام او را به جای وارد کننده در جملات کاغذ ها درج کرده بودند..

متعجب به پدرش نگریست:

-اینا چیه بابا؟؟؟

منوچهر سیگارش را خاموش کرد و باقی مانده دودش را به هوا فرستاد:

-مدارک واردات دارو!

اتابک ابرویش را بالا داد و نگاهش کرد، آزاد اما کنجکاو دسته برگه ها را برداشت و مشغول زیر و رو کردنشان شد، منوچهر پوزخندی زد و ادامه داد:

-طوری مدرک ساختم مو لا درزش نمیره!

آزاد متعجب اتابک را نگریست:

-اتا بیا ببین! حتی امضاشم مث مال فاخته س!

اتابک قلبش شروع به کوبش کرد در دلش خدا را صدا زد باز هم این مردک عقده ای و زهر هایش!

دست دراز کرد و برگه ها را از دست آزاد گرفت و نگاهشان کرد:

-خب..

هر سه شان به منوچهر چشم دوختند:

-فک کنم سه تا تون فهمیدید من میخام بازم یه کاری کنم که همتون تشنه ی خونم بشید!

از جایش برخواست و با آرامش خوشه ی انگوری در دست گرفت و یک دانه اش را جدا کرد و به دهان برد:

-اون دختره ی احمق خودش کمکم کرد.. سه سال پیش وقتی واسه ی جور کردن مخارج بیمارستان خواهرش به هر دری می زد.. اون روزا با لذت تو ماشین می نشستم و بال بال زدنشو می‌دیدم.. یاد اون روزی میفتادم که مریم جلو چشمام جون داد یاد روزی که عزا دار بودم و تو بازداشت نمیتونستم حتی خود کشی کنم! همون روزا بود که تصمیم گرفتم دنیای جمشید و هر توله ای پس بندازه رو سیاه کنم! دنبال ی پولی بود و زمین و زمانو بهم میدوخت بعد اینکه سیر دوندگی هاشو دیدم این مدارک و که از قبل آماده کرده بودم و دادم دست یه آدمی که به ظاهر ی پیرمرد مهربون بود.

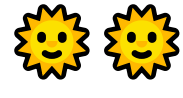

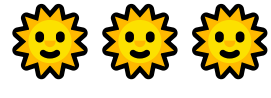

🌞🌞🌞

🌞🌞

🌞

#پارت_۳۱۷

قلب اتابک می‌خواست سینه اش را بشکافد!

ترسیده بود انگار همان پسر کوچولویی است که شاهد مرگ زنی بی گناه و مظلوم بود..

آزاد با شنیدن نام مادرش اخم کرده بود و فربد اما ..

لب فرو بسته و خاموش هنوز حرف های پدرش تمام نشده بود و او عزای فاخته اش را گرفته بود ..

تا ته حرف های پدرش را خواند و فهمید در چه باتلاقی گیر کرده اند..

ای کاش قلم پایش می‌شکست و آن روز فاخته را به آن شرکت کذایی نمی‌برد!

منوچهر با لذت چهره هایشان را نگریست:

-اون دختره احمق با خط خودش اسمشو نوشت با دست خودش سند بدبختی شو امضا کرد! اینا مدارک اصلی نیست! اینا که قانونیه اما! وای به حال اون مدارکی که ثابت میکنه اون دختره ی کوتوله یه قاچاقچیه! خرجش فقط استخدام کردن یه گریمور حرفه ای بود! با خط و امضای خودش.. عکسی که هیچ جوره نمیتونه ثابت کنه خودش نیست! حالا.. کافیه من اون مدارکو ی جوری به دست پلیس بدم .. اونوقت! بهترین صحنه های عمرمو میبینم!

اتابک از جایش برخاست تا او را له کند دیگر بس بود بس بود خدایا این مرد چقد عقده هایش بزرگ بود!

آزاد بازویش را گرفت و او را نگه داشت و با نفرت سر تا پای عمویش را رسد کرد..

فربد آشفته حال و بیچاره پدرش را نگریست احساس می‌کرد پاهایش توان حرکت کردن ندارد ..

لال شده بود.. وای بر او که این همه سال فکر می‌کرد پدرش نمیداند او چگونه فاخته را مانند صدفی که مرواریدش را محفوظ می‌دارد روی چشمانش جا داده است... وای وای..

منوچهر حق به جانب خنده ی زشتی کرد:

-ولش کن آزاد ولش کن ببینم میخاد چه غلطی بکنه؟

آزاد زیر گوش اتابک زمزمه کرد:

-آروم.. آروم اتا اون همینو میخاد.. دیوونگی ما!

اتابک را روی صندلی اش نشاند و لیوان آبی برای فربد ریخت و کنارش نشست.

-بخور فربد... قفل کردی... بخور... رکب خوردی ازش نه؟

- می‌دونستم یه چیزی تو سرشه که می‌خواد فاخته رو از خودم دور کنم...

لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و مقداری آب به او خوراند، برگشت و به منوچهر تشر زد:

-زده به سرت پیرمرد؟ به اون دختر چیکار داری! بچت داره پس میفته.

منوچهر خم شد و متاسف پسرش را نگاه کرد.. دندان قروچه ای کرد و داد کشید:

-این دختره چی داره که تو اینطوری واسش یقه جِر میدی پسره ابله! احمق بیشعور چینی شکسته رو خیلی ساله دیگه بند نمیزنن! میندازنش دور! از کجا میدونی این دختره دس نخورده س؟ ها؟

🌞

🌞🌞

🌞🌞🌞

🌞🌞🌞

🌞🌞

🌞

#پارت_۳۱۸

پوزخندی زد و با سرش به اتابک اشاره کرد:

-میدونی چقد با این لندهور تو خونه تنها میمونه؟

آزاد طاقت نیاورد دستی که میخواست رسوایی دروغین خاله ریزه را بر طبل بکوبد..

از جایش برخاست و مشتی بر دهان عموی ظالمش کوباند...

-خفه شو!

لحظه ای طول کشید تا چند قلچماق وارد وی آی پی شدند و پشت سر منوچهر ردیف ایستادند..

آزاد را به زور سر جایش نشاندند و یکی از آنها خون دهان پیرمرد را پاک کرد.

منوچهر کنارش زد:

-برو کنار پدر سگ! ریختم تو حلقومت که حالا واسم دم دروردی! ریختم تو حلقت که دو متر قد کشیدی و حالا میکوبی دهن منی ک واست پدری کردم؟

آزاد چشم هایش را در حدقه چرخاند و فریاد کشید:

-تو قاتل مادر منی!! تو واسه من پدری نکردی! بنده شهوتت بودی بنده دل صاب مرده تی که این همه عقده توش تلنبار کردی..

به اتابک اشاره کرد و بلند تر فریاد زد:

-بدبختشون کردی چی ازشون مونده؟! یه بار به خودت بیا و حالی خودت کن مقصر مرگ مادرم جز تو کسی نیست!

ولی نه .. راس میگی مقصر جمشیده که واسه جون دادن یه آدمی مث تو اومد جلو و آینده همه ماها رو خراب کرد!

فربد آرام برخاست و دست پدرش را گرفت:

-بابا؟ میخای چیکار کنی با من؟ نگو اونیه که من فک میکنم بابا! خودت گفتی فقط یه مدت دورش کنم... گفتی به نفعشه... این بود؟

منوچهر زیر دستش زد و با نفرت گفت:

-خاک تو سر من با این بچه تربیت کردنم خاک بر سر من! واسه اون دختره اینطوری زرد کردی؟ واسه اونا؟

و اتابک را نشانش داد! اتابک میترسید..

غیرتش قلقلکش می‌داد اما برای دختر کوچولو میترسید..

نکند منوچهر او را به زندان بیاندازد نکند..

وای وای بر آنهمه عقده و کینه و نفرت.. در آن گلخانه نفرت شعله می‌کشید و عشق به گوشه ای خزیده بود و ترسیده و لرزان به شعله هایی چشم می‌دوخت که لحظه به لحظه به او نزدیکتر می‌شدند...

منوچهر مانند پادشاهانی مغرور که عده ای رعیت را می‌نگرند چهره ی ترسان اتابک را نگاه کرد:

ـاما اینکه گفتم سه تا تون بیاید و این مدارکو نشون دارم .. میخام باتون معامله کنم.. یه معامله دو سر سود! واسه هر سه تا تون! اگه اون چیزیو که من بخام انجام بدید که به چیزای خوبی می‌رسید.. اما اگر نه! وای به حال اون دختره!

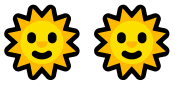

🌼🌼🌼

#پارت_۳۱۹

سیگار دیگری آتش زد تا شعله‌های خشم درونش کمی خاموش‌تر شوند.

- اتابک... اتابکِ بی‌عرضه! اگه چوب لای چرخم نکنی این گل‌خونه رو می‌زنم به نامت!

چشمکی زد و لبخند کریهی به رویش پاشید.

- یه جورایی مهریه‌تم می‌شه! چون طلاق دخترمو می‌گیرم شده باشه به زور!

آزاد بی‌طاقت بار دیگر از جایش جهید.

- مزخرفاتتو تموم می‌کنی یا برم؟

ساعتی بعد هر سه مرد حیران و سرگردان از حرف‌هایی که شنیده بودند سوار بر ماشین آزاد به‌سمت خانه‌ی گلی‌خانم روانه بودند...

فربد با بغض گلویش اتابک و رگ باد کرده‌ی غیرتش و آزاد...

هنوز هم حیران بود... آخر مگر می‌شد! او و خاله ریزه؟

راهنما زد و کناری ایستاد... حالش بد بود خیلی بد به‌سرعت کمربندش را باز کرد و خودش را از ماشین بیرون انداخت... خم شد و کنار خیابان عق زد و عق زد...

کاش می‌توانست همه‌ی دردهایش را بالا بیاورد و از دستشان خلاص شود...

اتابک و فربد نگران از ماشین بیرون امدند، اتابک دست بر شانه‌اش گذاشت.

- آزاد؟ چت شده؟

چه سوال مسخره‌ای! معلوم نبود؟ این همه بیچارگی کم بود و حالا انگ بی‌غیرتی هم بر پیشانی‌اش نقش می‌بست...

عقب‌گرد کرد و به چرخ ماشینش تکیه داد...

فربد آرام کنارش نشست.

- همش تقصیر منه...

بغض کرد و سرش را به بدنه‌ی ماشین کوبید.

- کاش پام می‌شکست و نمی‌بردمش اون‌جا!

اتابک چشمان محزونش را میان آن دو به گردش درآورد.

لب‌هایش را به دندان کشید بدون آن‌که چیزی بگوید تا کمرش در ماشین آزاد خم شد و کمی نگاهش را چرخاند.

بطری آب نیم خورده‌ای بیرون کشید و با جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون آورد.

آب را به دست آزاد داد و جعبه دستمال را جلوی فربد گرفت.

خودش هم روبرویشان نشست.

ـ نمی‌دونم چه غلطی بکنم!

آزاد بلند شد و کمی آن‌طرف‌تر دهانش را شست.

اتابک همان‌طور که نگاهش می‌کرد جعبه‌ی دستمال را برداشت و به بازی گرفت.

- می‌دونم خونمونم قیامت می‌شه! مامانم ساکت نمی‌شینه... چه‌طوری به فاخته بگم عرضه نداشتم جلوش واستم؟

آزاد کماکان سکوت کرده بود و جای نامعلومی را می‌نگریست...

روزی از آن دختر خوشش می‌آمد اما فکرش را هم نمی‌کرد روزی بخواهد با او ازدواج کند.

آهی کشید و با قدم‌هایی آرام به سویشان آمد.

- پاشید بریم... مرگ یه بار شیون هم یه بار! ازشون پنهون کنیم وضع از اینی که هستم بدتر می‌شه!

فربد برخاست و بازویش را گرفت.

-هر سه‌تامون بابای منو خوب می‌شناسیم... هر سه، می‌دونیم اهل بلوف زدن نیست... آزاد... من نه واسه‌ی اون مال و اموالی که بابام بهم می‌ده نه... به‌خاطر خود فاخته ازش دست می‌کشم...

#پارت_۳۲۰

اشک چکیده از گونه‌اش را پاک کرد.

- مواظبش باش آزاد... مواظبش باش...

پشتش را به آن‌ها کرد و شروع به دویدن کرد. آزاد قدم تند کرد تا به‌دنبالش برود اما اتابک بازویش را گرفت.

- ولش کن... بذار تنها باشه!

فربد دوید و دوید تا در سیاهی شب گم شد...

گم شد تا عجیب‌ترین روز زندگی‌اش را گم کند...

روزی که پدرش دختری را به معامله گذاشته بود که قرار بود همسر او باشد...

با وعده‌ی مالی که به هر سه‌شان داده بود و تهدید امضاهایی که...

ایستاد و دست بر زانویش گذاشت نفسش بریده بود... حتی از این زندگی... فریاد کشید:

ـ خدا... خدا...

****

آزاد دم در خانه‌ی گلی‌خانم ترمز کرد و رو به فاخته لبخند زد.

ـ به‌نظرم اینا خیلی کم بودن! تو که هیچی نمی‌گی می‌خوام که!

فاخته خجالت‌زده نگاهش کرد.

ـ ممنونم... احتیاجی به اینا نبود... به هر حال حماقت من ماها رو کشونده این‌جا... یه دونه روسریشم از سر من زیاد بود...

بغض کرد و چانه‌اش جمع شد.

ابروهایش را به‌هم نزدیک کرد تا از فروریختن اشک‌هایش جلوگیری کند اما چه فایده!

رودخانه‌ای که راه خودش را باز کند تا هنگامه‌ای که باران ببارد نخواهد ایستاد!

آزاد نزدیکش شد و چانه‌ی کوچکش را در دست گرفت.

- گریه می‌کنی؟ ببینمت؟

گریه‌ی فاخته شدیدتر شد و اشک‌هایش پشت سر هم پایین آمد.

آزاد باز هم او را در آغوش کشید.

- من این‌قد بدم یعنی؟ این‌قد؟

فاخته سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

آزاد او را از خودش جدا کرد و خیره‌ی چشمان قرمز شده‌اش شد.

- پس چرا این‌قد بی‌قراری می‌کنی؟ چند هفته می‌گذره اما هنوزم همون‌طوری هستی که روز اول بودی...

بغض به گلویش خنجر زد، لب‌هایش به‌سمت پایین کشیده شد و نفسش برید...

میان آن همهمه احساس نالید.

- همتونو بدبخت کردم...

آزاد محکم بغلش کرد، استخوان‌های دخترک را فشرد و فشرد تا همه‌ی غم‌هایش را به جان خودش بریزد اما او این‌چنین بغض نکند...

آرام فاخته را از خود جدا کرده و اشک‌هایش را زدود.

- گریه نکن این‌طوری... شاید تقدیر ما اینه که... همراه هم باشیم...

#پارت_۳۲۱

- گریه نکن این‌طوری.. شاید تقدیر ما اینه که... همراه هم باشیم... شاید خدا می‌خواد من و تو بعد این همه بدبختی کشیدن همدیگه رو خوشبخت کنیم و اجازه ندیم یکی دوباره زندگی‌مونو تحت تاثیر خودش قرار بده!

فاخته کنار کشید و لب برچید.

- پس فربد چی؟

آزاد آهی کشید و موهایش را بوسید.

- این چند هفته که نیومدم منم عزای فربدو گرفته بودم... خودش اومد پیشم اون ازم خواست این‌جا باشم... بد رکبی از باباش خورد... حداقل دل تو رو نشکسته بود...

فاخته چشم‌هایش پر شد و با صدای بلند گریه کرد.

- دوسم نداری...

آزاد نمی‌دانست بخندد یا گریه کند! با بدبختی نگاهش کرد.

- خدایا دختر! من به کدوم ساز تو برقصم! هرچی می‌گم یه چیزی می‌گی!

فاخته مظلوم نگاهش کرد.

ـ مجبوری کسیو که دوس نداری تحمل کنی... من به خودم فک نمی‌کنم... ب تو فکر می‌کنم... به فربد! حتی به اتابکی که به‌خاطر من زنشو طلاق داده! می‌بینم داغونی همتونو و من... نمی‌دونم چه غلطی کنم آزاد! نمی‌دونم کجا برم... اون روز به فکرم رسید خودمو بکشم و خلاص‌تون کنم همتونو... اما نتونستم... حتی عرضه‌ی اونم نداشتم!

آزاد دست‌های کوچکش را میان دست‌هایش گرفت و بوسه‌ای روی هر کدام گذاشت و به گونه‌ی خودش چسباند.

ـ کدوم آدم احمقه تو رو دوس نداشته باشه؟ دیگه از این فکرا نکنیا... تو همه‌چیز منی. حالا.. پدر ،مادر، برادر، خواهر... با ازدواج با تو فربدو هم از دست می‌دم... نه که تقصیر تو باشه نه! خودم نمی‌تونم تحمل کنم کسی که زنم تو قلبشه... کنارم باشه... تو همه‌کس منی فاخته... پس دیگه حرف رفتن نزن...

پیاده شد و در را برای فاخته هم باز کرد.

- برو تو به هیچیم فکر نکن... تو همه‌چیزمی عزیز دلم سعی کن دیگه به فربد فک نکنی... حداقل به‌خاطر منی که شوهرتم...

فاخته دماغش را بالا کشید و پیاده شد.

- هنوز نیستی!

آزاد گره روسری دخترک را این‌قدر سفت کرد که صورت سفید و کمی تپلش در قاب تنگ روسری گرفتار شد.

- اونوقت که بشم می‌بینم کدوم خاله‌ریزه‌ای زبون‌درازی می‌کنه؟!

نایلون‌های خرید را به دستش داد و بار دیگر پیشانی‌اش را بوسید.

ـ مواظب خودت باش...

در خانه را باز کرد و آرام وارد شد. حدس می‌زد همگی خوابیده باشند چون به عمه‌اش اطلاع داده بود کمی دیرتر به خانه می‌آید.

اما اشتباه می‌کرد، با دومین قدمش سینه به سینه‌ی اتابک شد و جیغ کوتاهی کشید...

اتابک بازوی دخترک را چنگ زد و او را به سمت اتاقش کشاند و آرام در را بست.

ـ کدوم گوری بودی تا حالا؟!

#پارت_۳۲۲

فاخته مظلوم نگاهش کرد.

ـ به عمه گفته بودم...

اتابک نگاهش را به سقف چرخاند و باز هم توبیخ‌گر فاخته را نگریست.

ـ اون از یه پشه‌ی ماده هم نمی‌گذره! شما هنوز عقد نیستین درست نیست!

فاخته خجالت‌زده لب گزید و زیرچشمی نگاهش کرد.

ـ ما همش تو شهر بودیم...

اتابک روی تخت نشست و دست در موهایش فرو کرد.

- برو بیرون درم ببند...

فاخته کنارش نشست.

- اتابک؟

بدون آن‌که به دخترک نگاه کند و بدون آن‌که به او توجه کند دراز کشید و دست بر پیشانی گذاشت...

خسته بود آن‌قدر خسته که حس می‌کرد روزها و شب‌ها از خواب بیدار نخواهد شد...

فاخته خم شد و خریدهایش را روی زمین گذاشت.

- اتابک... می‌دونم از من بدت می‌آد، از وقتی اومدم تو زندگی تو همه چیزتو بهم زدم... سر یه کینه و عقده‌ای که تو هیچ نقشی توش نداشتی... من...

اتابک سکوت کرد باز هم سکوت کرد تا خودش آرام تر باشد...

دلش خوابی راحت می‌خواست... نه فاخته را می‌خواست نه پروانه را!

حوصله‌ی دخترهایش را هم نداشت حوصله‌ی خدا را هم!

عطر فاخته نیز چشم‌هایش را خمارتر کرده بود...

کمی خودش را چرخاند و سرش را روی پاهای فاخته گذاشت.

چشم بست و نفس کشید.

فاخته دلسوزانه نگاهش کرد و آرام دست در موهایش فرو کرد...

با خودش فکر کرد این مرد کم از برادرش ندارد پس حالا حق دارد برادرش را نوازش کند.

میان این‌همه سختی و مشقت روزها اتابک در کنارش بود روزها پشت در اتاقش از او می‌خواست بیرون بیاید...

تمام عجز این مرد را در چهره‌ی خسته‌اش می‌دید.

کمی جابه‌جا شد تا بهتر بنشیند... اتابک با نوازش‌های دست‌های نرم دخترک کم‌کم به خوابی عمیق فرورفت...

حتی این‌که فاخته کی اتاقش را ترک کرد هم متوجه نشد...

****

پروانه با دستانش فرمان ماشین را محکم گرفته بود و فشار می‌داد انگار می‌خواست تمامی حرصش را به آن منتقل کند.

کمی جلوتر از خانه‌ی گلی‌خانم به کمین ایستاده بود تا دخترک را ببیند...

#پارت_۳۲۳

می‌دانست پدرش هرگز اجازه نخواهد داد بار دیگر اتابک را انتخاب کند اما می‌توانست حرصش را خالی کند...

با دیدن ماشین آزاد جلوی خانه‌ی گلی‌خانم آتش حسادتش شعله‌ورتر شد!

به قول پدرش مگر این دخترک کوتوله که حتی حرف زدن عادی‌اش را هم بلد نیست چه دارد که همه عاشقش می‌شوند؟!

با چشم‌هایش دخترک را تا سوار شدنش دنبال کرد...

تصمیمش را گرفته بود امروز شمشیرش را از رو بسته بود آن هم برای دخترک بیچاره...

دنده‌ی ماشینش را جابه‌جا کرد و عینک آفتابی‌اش را از میان موهایش بیرون کشید و به چشمش زد.

ماشین را به حرکت درآورد و پشت سر آزاد حرکت کرد...

آزاد کنار بوف ایستاد و تابلویش را نگاه کرد.

ـ یادته اولین باری که همو دیدیم؟

فاخته با یادآوری آن روز از ته دلش خندید و سرش را تکان داد.

- آره!

آزاد خم شد و بی‌هوا گونه‌ی فاخته را بوسید.

- پس بزن بریم ببینیم آتنه چه کرده!

فاخته با گونه‌هایی گل انداخته از شرم پیاده شد اما هنوز یک قدم بر نداشته بود که با قدرت دستی به بدنه‌ی ماشین آزاد کوبیده شد و یقه‌اش میان مشت‌های پروانه محصور.

- دختره‌ی هرزه! هرجایی! تو چرا دست از سر خانواده‌ی ما برنمی‌داری؟ اول داداشم بعد شوهرم حالام که آزاد!

آزاد به‌سرعت ماشینش را دور زد و مچ‌های پروانه را گرفت و او را از فاخته جدا کرد.

- داری چه غلطی می‌کنی تو؟

پروانه دست‌هایش را به‌شدت از آزاد جدا کرد و سیلی محکمی در گوش فاخته خواباند.

- حیف اون همه محبتی که من به تو کردم! هرزه‌ی بی‌همه‌چیز! زندگی‌مو خراب کردی زندگی تو آتیش می‌زنم!

فاخته تخت سینه‌ی پروانه کوبید و شروع به دویدن کرد دیگر بسش بود این زندگی نکبتی را نمی‌خواست!

اشک‌هایش یکی پس از دیگری صورتش را تر می‌کردند و در باد گم می‌شدند.

فاخته می‌رفت و آزاد هم به‌دنبال او نامش را فریاد می‌کشید.

اما دخترک نمی‌خواست بماند!

فاخته پله‌های ساختمانی نیم‌ساخته را در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد به سرعت بالا می‌رفت.

آزاد ترسیده صدایش کرد.

ـ فاخته؟

#پارت_۳۲۴

کارگری اعتراض‌کنان فریاد کشید.

ـ مگه این‌جا طویله است؟

زانوهای آزاد شل شده بود! باورش نمی‌شد...

کاش آن‌چه فکر می‌کرد اتفاق نمی‌افتاد... ناتوان نالید.

- نمی‌تونم... بگیرش خودشو می‌کشه!

کارگر یاحسین گویان دنبال دخترک روان شد.

اما انگار تمام کائنات دست به دست داده بودند تا دخترک سرعتی مانند باد داشته باشد...

آزاد بیچاره‌وار و چهار دست و پا پله‌های باقی مانده را بالا رفت اما...

فاخته به لبه‌ی ساختمان رسیده بود و فکر می‌کرد.

به این‌که از زمان به دنیا آمدنش همیشه برای همه دردسری بزرگ بوده است!

دخترها اتابک را داشتند و فربد داشت ازدواج می‌کرد... آزاد هم...

آن‌قدر باندهای فرودگاهش وسیع بود که می‌توانست به زودی زود کس دیگری را جایگزین او کند...

کارگر ساختمان به طبقه‌ی دوم رسید و ترسیده دختر را نگاه کرد.

- بیا کنار دختر جون شر درس نکن!

دخترک اما چشمانش بی‌فروغ شده و آتش جانش رو به افول می‌رفت...

دیگر حتی گریه هم نمی‌کرد... زیرلب زمزمه کرد.

- خدایا منو ببخش!

چشمان آزاد به‌دنبال دخترکی دوید که خسته از تمامی تا ملایمت‌های روزگار جنون به زیر گلویش تیغ فشرده بود...

کارگر بر سر زنان تلفنش را بیرون کشید و شماره پلیس را گرفت...

آزاد اما بی‌حال و بی‌جان به دیوار تکیه داد و چشم بست...

انگار او هم سالیان درازی است که مرده است...

#پارت_۳۲۵

رخت دامادی برازنده‌ی هیکل موزونش بود، زیبا بود و دخترکش!

روبه‌روی آینه ایستاده و صورت غمگین خودش را نظاره گر بود. آرایشگر دست بر شانه‌اش گذاشت.

ـ داماد خوشتیپی شدی!

لبخند تلخی زد.

ـممنونم حسام جان...

حسام شانه‌ای از روی میزش برداشت و در حالی که با دندانه‌هایش بازی می‌کرد گفت.

ـ یه چیزی بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

ـ نه، چرا ناراحت؟

تردید داشت، نمی‌دانست بپرسد یا نپرسد. با همان شانه‌ی گوشه پیشانی‌اش را خاراند.

- چه‌طوری تونستی آبجی‌فاخته رو فراموش کنی به این زودی؟ من تعجب می‌کنم... اون باری که برای عروسیم اومدم گالری. اون‌همه عشقی که تو داشتی! دقیقاً همین روزایی که اون افتاده تو بیمارستان تو عروسی گرفتی اونم با یکی دیگه...

فربد نگاهش تند شد و چشمانش گرد.

- بیمارستان؟ چه بیمارستانی؟

حسام متعجب پرسید.

- چه‌طور نمی‌دونی؟ دختره خودشو پرت کرده پایین اما خانوادش می‌گن آزاد پرتش کرده. اون کارگری که اون‌جا بوده برگشته افغانستان انگار... تو نفهمیدی آزاد زندانه؟

فربد چشمانش بارانی شد و التماس‌وارانه پرسید.

- توروخدا بگو چی شده فاخته چه‌طوره؟ تو از کی شنیدی ها؟

حسام فهمید گندش را در آورده است بازویش را گرفت.

- داداش من نمی‌دونستم خبر نداری والا به‌خدا نمی‌دونستم، تورو خدا منو شرمنده‌ی عروست نکن الان باید بری دنبالش...

فربد دست او را پس زد و بر سر خودش کوفت.

- چش شده؟ می‌گی یا نه؟

- باشه باشه می‌گم نزن می‌گم!

اب دهانش را قورت داد.

- چن وقت پیش یونسو دیدم، همونی که تو رستوران آزاد کار می‌کرد.

جلو دادگاه دیدمش رفته بودم برای انحصارورثه‌ی اموال پدر زنم... با خانمم بودیم. اون بهم گفت... تا اون‌جا که می‌دونم دختره تو کماست آزادم اون موقه‌ی هفته‌ای بود تو زندان مونده بود الان رو نمی‌دونم چه‌طو شده...

روی صندلی خودش را رها کرد.

- چه غلطی کنم حسام، چه غلطی کنم؟

سرش را روی میز گذاشت و با صدای بلند گریه کرد.

حسام به پیشانی خودش کوبید و پشیمان به رفیق شفیقش خیره شد.

فرهاد شاگردش در اتاق را باز کرد.

- حسام گوشی فربد زنگ می‌خوره.

تشنج اتاق را حس کرد، آرام گوشی را به حسام داده و اتاق را ترک کرد.

نام الهه روی صفحه گوشی‌اش چشمک می‌زد...

دست بر شانه‌ی فربد گذاشت.

- بسه رفیق ببین خودتو داغون کردی، یه آبی به سر و صورتت بزن برو دنبال زنت زشته مهمون دعوت شده اون‌جا...

#پارت_۳۲۶

سرش را بلند کرد و به حسام خیره شد.

- مرگ مغزی شده؟

- نه... از جایی که خودش رو پرت کرده افتاده روی تپه‌ی آهک‌هایی که پایین ساختمون بوده... چند جای بدنش شکسته اما مغزش آسیب جدی ندیده. البته، تا این‌جا که من می‌دونم شایدم اتفاقای دیگه‌ای افتاده باشه...

دوباره بغضش شکست.

- چه غلطی کنم حسام؟ چی‌کار کنم؟

حسام هاج و واج نگاهش می‌کرد مگر او فاخته را رها نکرده بود این گریه و زاری‌ها برای چه بود؟

سر رفیقش را در آغوش گرفت.

- بسه پسر همه‌ی زحمتامو به باد دادی... تو پاشو برو دنبال عروست من می‌رم بیمارستانو پیدا می‌کنم حالشو می‌پرسم، من خبرت می‌دم...

به‌زحمت کت فربد را پوشاند و صورتش راپاک کرد.

از اتاق وی‌آی‌پی بیرون آمدند. فرهاد متعجب صورت در هم داماد را نظاره کرد.

- خوبین فربدخان؟

سرش را تکان داد و از آرایشگاه بیرون زد. نفسی گرفت و به ماشینش تکیه داد...

الهه گناهش چه بود که میان دعوای پدر او و مردی مرده بماند و له شود؟

فاخته... فاخته‌ی عزیزتر از جانش... باید خودش مطمئن می‌شد.

حسام با لیوان آبی به او نزدیک شد.

- بیا آب بخور...

جرعه‌ای نوشید و بغضش را فرو داد.

- می‌ری دنبال الهه خانم دیگه؟ ببین من بهت قول دادم مردونه...

لیوان یک‌بارمصرف را به گوشه‌ای پرت کرد و سوار ماشین شد، حسام در شاگرد را باز کرد.

- اگه می‌خای نری بات می‌آم!

بدون توجه به حسام پایش را روی پدال گاز فشرد و از آن‌جا با سرعت دور شد.

کنار رستوران نگه داشت اما کرکره‌ی پایین مغازه متوجهش کرد باید طور دیگری یونس را پیدا کند.

تلفنش پشت هم زنگ می‌خورد اما چه‌طور می‌توانست بی آن‌که از حال او مطمئن شود به‌دنبال خوشی خودش برود؟!

بی‌اختیار به‌سوی خانه‌ی گلی‌خانم روان شد، باز هم صدای تلفنش و باز هم جواب ندادن او.

کنار خانه پارک کرد و به درش خیره شد... تا کی خیره می‌شد مگر دلش آرام و قرار داشت؟

اشک‌هایش بی‌هق‌هق و بی‌صدا بر گونه‌هایش روان بود...

چه می‌کرد؟ میان خدا و خرما مانده بود. از یک طرف عروسی‌اش و یک طرف دیگر حال خراب معشوقه‌ی زیبارویش...

اشک‌هایش را پاک کرد و تلفنش را جواب داد.

- الو.

صدای الهه ناقوس مرگش شد.

- کجایی فربد جان؟ من نیم‌ساعته منتظرت موندم مامانم همش می‌پرسه فربد کجاست؟

#پارت_۳۲۷

بغضش را فرو داد.

- یه مشکلی پیش اومده یه‌کم دیگه می‌آم...

- فربد؟ طوری شدی؟ صدات چرا این‌طوریه؟

هیچ نگفت، جوابی نداشت به او بدهد. می‌گفت خاطرش رنجور می‌گشت نمی‌رفت هم...

ماشینش را روشن کرد تا بیش از این آبروی الهه را درگیر نکند...

****

مثل تمام این روزها خسته و دردمند کنار در اتاق شیرین نشسته بود.

دختر کوچولوی نازش این‌قدر لاغر و نحیف شده بود که حتی نمی‌توانست به تنهایی راه برود...

پاهایش را کمی درازتر کرد و از ترق و تروق زانویش نالید...

کلافه بود و ناراحت، طبقه‌ی پایین‌تر عزیز دیگرش روی تخت بود و او هنوز هم زنده مانده؟

کاش خدا جانش را می‌گرفت اما او را در این شرایط قرار نمی‌داد.

ساعت دو نیمه‌شب بود و خستگی یک روز دوندگی و جنگ اعصاب روانش را تعطیل کرده بود.

چشمانش را بست تا لحظه‌ای بخوابد اما صدای قدم‌هایی تند بر مغزش خط کشید!

کسی کنارش ایستاد و نفس‌زدنش او را ترساند.

چشم‌هایش را باز کرد و به مرد هراسان چشم دوخت.

- آقای توکلی حال خانمتون خیلی بده!

- خانمم؟ خانمم کیه؟ تو پروانه رو از کجا...

از هپروت بیرون آمد، این پرستار فکر می‌کند فاخته زنش است؟

یاحسین گویان به‌سمت‌پله‌ها دوید، پایش سر خورد و نزدیک بود کله‌پا شود.

خودش را به‌زحمت نگه داشت، آقای مسعودی نگران به‌دنبالش روان بود.

- آروم باشین...

مگر می‌توانست آرام باشد؟ نکند... سایه‌ی مرگ بر بالای سرش نقش بسته و حجمه‌ای از تاریکی بر قلبش وارد می‌ساخت.

ماموران حراست مردی را می‌بردند که برایش آشنا بود...

اما در اتاق نگارش پرستارها و پزشکی دور تا دور تختش بودند...

زانویش سست شد اما غیرتش چه؟ آن هم سست شود؟

قدم‌هایش را تند کرد و شانه‌ی منوچهر را از پشت کشید.

- عوضی بی‌ناموس چی‌کارش کردی؟

مشتی حواله‌ی چانه‌اش کرد و فریاد زد.

- می‌کشمت کثافت!

آن موقع، شب میان آن راهروی فرورفته در سکوت فریاد مرد چنان پیچید که انگار صور اسرافیل طنین انداخته باشد...

آقای مسعودی سعی کرد اتابک را نگه دارد اما مگر زورش به این شیر مرد عصبانی می‌رسید؟

#پارت_۳۲۸

پرستاری بر آستانه‌ی در ایستاد و با حالتی ذوق‌زده رو به آن‌ها گفت.

- برگشت... دختره برگشت نمرده!

اتابک ایستاد و نگاهش کرد.

ـ خدایا شکرت! خدایا از تو پسش گرفتم قربونی می‌کنم، قربونی می‌کنم! خدایا شکرت شکرت...

ماموران حراست و پرستارها مهربانانه نگاهش می‌کردند.

انگار معجزه‌ای شده باشد... انگار میان صحن امام‌رضا میان هزاران زائر و عاشق معجزه‌ای شده باشد...

آن شب عجیب شبی بود که تا به حال ندیده بودند... مردی به این شیدایی ندیده بودند.

میان لذت معجزه‌ی عشق، غیرتش به قل‌قل افتاد و یقه‌ی منوچهر را در مشتش گرفت.

- پشیمونت می‌کنم از این کارت کثافت. می‌خواستی ازم بگیریش؟ تو تنها کسی هستی که می‌دونی من چه‌قد عاشق اونم!

همان‌طور که بازوهایش میان دستان مامور بود. سرش را جلو کشید و در گوش اتابک زمزمه کرد:

- تو یه بی‌لیاقتی که از اولشم در شان دختر من نبودی! تو برام مهم نیستی اون تنها بچه‌ی جمشیده ک زنده‌است...

صدایش را آهسته‌تر کرد.

- من دوسش داشتم چون شبیه مریم منه! می‌خواستم عروسم بشه... زن آزادم... ولی توی کثافت گند می‌زنی به همه‌چی مثل همیشه...

مثل دیوانه‌ها خندید و خودش قدم اول را برداشت و مامورها هم به‌دنبالش!

اتابک با چشمانی متعجب رفتنش را نگاه کرد...

این حجم از عقده برایش غریبه بود! هیچ‌وقت این‌قدر کینه و نفرت را یک‌جا ندیده بود...

آقای مسعودی سر پرستار بخش بود که اتابک را کاملا می‌شناخت.

می‌دانست دو جگرگوشه در این خراب شده دارد.

دلش می‌سوخت که اطلاعش داده بود. چون خودش هم کودکی از دست داده بود که هنوز مهر داغ بر قلبش می‌سوخت.

بازویش را گرفت و او را روی نیمکت نشاند.

- چی به سر خودت می‌آری مرد؟

- چی بگم؟ دیوونه شدم دیگه... نمی‌فهمم چی درسته چی غلط.

#پارت_۳۲۹

لیوان آبی به‌سویش دراز کرد و خودش هم نشست.

- چن وقتی می‌شه پسرمو از دست دادم... خیلی خوشگل بود... چشماش مثل شب، پرستاره و قشنگ بود. این‌قدر قشنگ بود که گاهی شک می‌کردم بچه‌ی من و همسرمه. فکر می‌کردم یه فرشته‌س... فکر می‌کردم خدا اونو داده به من که شب و روز بهش نگاه کنم اما...

من موندم و یه دنیا حسرت و حسرت و حسرت...

اتابک به‌صورتش نگاه کرد در صورت آن مرد خودش را می‌دید، در سوگ و فغان!

آقای مسعودی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ گفتن قلبش مشکل داره گفتم قلب خودمو بهش می‌دم گفتم بذارین من بمیرم ولی بچه‌ام زنده بمونه... یه قلب براش پیدا شد... من و همسرم خوشحال بودیم قربونی کردیم امام رضا رو واسطه کردیم. ولی نشد بچه‌م نموند... پیوندو پس زد، هر کاری کردن زنده نموند. پر کشید و رفت...

اشک‌هایش بی‌اختیار می‌ریخت و می‌ریخت.

اتابک با خودش فکر کرد این باران کجای این مرد می‌بارد که سیلابش از چشمانش به زیر می‌آید...

نفسی گرفت و دست اتابک را میان دستش گرفت.

- اون قُلش رو دیدم... تو از دخترت دوتا داری ولی من چی؟ الان زنم حامله‌س اما من وحشت دارم. می‌ترسم بچه‌م دنیا بیاد بمیره، مهر تو دلم بندازه و...

اشک گونه‌هایش را پاک کرد.

- دخترتو نذار این‌جا. ببرش خارج براش هر کاری می‌تونی بکن که بعدها پشیمون نشی...

او را با هزاران فکر و خیال رها کرد و رفت. میان آن‌همه غم و اندوه سرازیر از قلبش زانوانش یارای بلند شدن نمی‌دادند.

نگاهش را که همچو کودکانی شده بود که از مادر جدا مانده‌اند را به دکتری دوخت که از اتاق فاخته بیرون می‌آمد...

لبخندی زد و قدم‌زنان به‌سوی اتابک آمد.

-می‌خواسته خفه‌اش کنه اما زود رسیدن بالای سرش... طوریش نیست فقط باید ببریش فیزیوتراپی طی یه سال دوسال حرکتشم درست می‌شه... البته اگه خودش بخواد...

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

- می‌تونه حرف بزنه؟

دکتر عینکش را از صورت جدا کرد و دسته‌هایش را خواباند.

- از اولم می‌تونست اما شوک‌زده بود.

#پارت_۳۳۰

سرش را پایین انداخت، آن‌قدر این روزها گریه کرده بود که با خودش فکر کرد هرکه می‌گوید مرد گریه نمی‌کند سخنی بیهوده بوده است!

فقط توانست بگوید خدایا شکرت...

خدایا شکرت...

****

عروسی تمام شده بود عروسش را به خانه آورده و بی‌تاب و بی‌قرار رفتن بود...

رفتن به‌دنبال پدری که باز هم انگار گندش را درآورده بود.

در میان اتاقی مانده بود که از خانه‌ی پدری برایش آماده کرده بودند.

گل‌های رز پرپر شده‌ی روی ملافه‌ی سفید تخت پوزخندی بر لبش آورد و عروسی که آرام از در قهوه‌ای‌رنگ وارد شد.

دقیق نگاهش کرد، زیبا شده بود... بدش نمی‌آمد کنار الهه بماند حداقل اعصابش آرام می‌شد.

حداقلش یک ساعتی از مکافات دنیا به دور می‌ماند اما باید به سراغ پدرش می‌رفت.

الهه با عشق به مردش نگاه می‌کرد، مردی که در همین مدت کم هم دلش را برده بود، مال خودش بود حق او...

فربد خم شد و آرام پیشانی عروسش را بوسید.

ـ معذرت می‌خوام مجبورم تنهات بذارم.

دستان قدرتمند همسرش را میان دست‌هایش گرفت.

ـ انشاله که مشکل پدرت حل بشه، اشکالی نداره.

***

سیگار پشت سیگار دود می‌کرد، به آسمان خیره شده بود.

گرگ‌ومیش هوا نشان از رسیدن صبح بود.

صبحی سرد و زمستانی که هوای دلش در برابر سوز سرما آتشی بس گداخته و داغ بود...

از دور میان خلوتی خیابان و نگهبانی، سرباز لاغراندامی با آن لباس‌های سبز پررنگ که کمی به تنش گشاد می‌زد قامت شیک و اتو کرده‌ی فربد روبه‌رویش نمایان گشت با همان موهای اسپری زده و براقش...

آتش خشم از درونش زبانه کشید... پکی به سیگارش زد و به کناری انداخت.

ـ اومدی این‌جا که چی؟ هان شازده؟

لب به‌هم فشرد تا دعوایی صورت نگیرد. بی‌توجه به اتابک به اتاقک نگهبانی نزدیک شد.

سرباز با آن جثه‌ای که نصف فربد هم نمی‌شد مقابلش قد علم کرد.

ـ کجا آقا؟ باید منتظر واستی تا ساعت هشت نمی‌شه بری تو.

فربد آرام گامی به‌عقب برداشت.

ـ لعنتی!

- آره لعنتی! بابای تو لعنتیه. می‌دونی واسه‌ی چی تو این قبرستونه؟ می‌خواست فاخته رو بکشه! چه‌طور روت می‌شه بیای دنبالش؟ مگه ادعا نمی‌کردی عاشق اون دختری! ها؟ چه‌طو روت می‌شه؟

هر دو دستش را تخت سینه‌ی اتابک کوبید و قدمی عقب هلش داد.

- بسه دیگه! می‌گی چی‌کار کنم ها؟ بکشمش؟ راحت می‌شی؟

از سر و صدای آن‌ها شایان که در ماشینش چرت می‌زد با همان لباس‌های میهمانی‌اش پیاده شد و به‌سمتشان دوید.

- چی‌کار می‌کنید؟

نفس‌نفس زنان روبه‌روی اتابک ایستاد.

- خواهش می‌کنم، این‌جا جاش نیست...

#پارت_۳۳۱

اتابک دندان به‌هم سایید و از بالای شانه شایان غرید.

- برو دعا کن حالش خوبه برو دعا کن وگرنه پا مرگ بابات وامی‌ستادم.

فربد قدمی برداشت.

- هیچ گهی نمی‌تونی بخوری، مرتیکه‌ی نامرد عوضی!

شایان بازوی اتابک را گرفت و دورش کرد.

ـ شما بیاین این طرف... خواهش می‌کنم!

پاکت سیگارش را بیرون کشید که نخی گوشه‌ی لبش بگذارد اما نبود. پر از حرص مچاله‌اش کرد.

ـ سیگار داری؟

ـ چن بار دیدمت زیاد می‌کشی!

عصبی غرید.

ـ به تو مربوط نیست داری یا نه؟

خنده‌ی تلخی کرد و پاکت سیگارش را از جیب داخلی کتش درآورد و روبه‌رویش گرفت.

- درد داره؟

سیگاری را آتشی کرد.

- می‌کشی؟

سیگار را از میان انگشتان اتابک بیرون کشید.

- پرسیدم درد داره؟

- چی درد داره؟

دود گلویش را به آسمان فرستاد.

- می‌دونستی پروانه شیرنی خورده من بود؟

اتابک پوزخندی زد و تکیه‌اش را به درخت کنارشان داد.

- می‌دونستم... توم قاطی بازیای کثیف اونی شدی که حالا وکیلشی!

اتابک به کناری ایستاده و آن دو طرفی دیگر هر سه منتظر بودند تا خورشید روی طلایی‌اش را نشانشان دهد.

میان آن گرگ‌ومیش، گرگی در بند و میش‌هایی بیرون از بند در انتظار...

سه مرد که هر کدام به نحوی در آتش منوچهر سوخته بودند... سه مرد دل‌شکسته سه مرد تنها، تنهای تنها!

عروسی در خانه چشم‌انتظار، دختری بر تخت بیمارستان و زنی...

زنی افسرده و غمگین در برزخی که انگار بی‌پایان باشد.

کنار پنجره ایستاده و به آمدن خورشید چشم دوخته بود.

آن مرد پدر بود، آن مرد با فرزندانش مانند چند اسباب‌بازی شکسته رفتار کرده بود، برادر بیچاره‌اش و خود بیچاره‌ترش!

چه می‌کرد با این حجم دلتنگی در قلب بیچاره‌اش؟

از عسلی کنار پنجره ورق قرصی برداشت و دانه‌ای درآورد. در آینه‌ی روبه‌رو چشمش به خود افتاد به چشم‌هایی که روزی لب‌های مرد بوسه بر آن‌ها می‌زد...

این همه زیبایی چه برایش داشت جز مشتی حسرت.

اگرچه اجبار بود ماندنش اما مرد محبت می‌کرد، هرگز از او چیز عجیبی نخواسته بود.

میان چهره‌ی خودش چشمان مظلوم دختری نمایان شد که باعث حال این روزش شده بود.

با این عذاب وجدان چه می‌کرد پشیمان بود... اما دیگر چه سود؟ آزاد بیچاره آه آزاد!

#پارت_۳۳۲

****

آزاد بغض‌کرده گوشه تختش کز کرده و به دخترک فکر می‌کرد.

دختر کوچولو، کاش می‌توانست لحظه‌ای دست‌های سفیدش را بگیرد.

کاش می‌توانست او را بردارد و از این دنیای هزار رنگ بگریزد.

کاش می‌توانست او را در حریری از آرزو بپیچد و بر قالیچه‌ای از ابریشم سوار کند و پرواز کند، پرواز تا آسمان‌های بلند...

اشکی از گوشه‌ی چشمش فروریخت و بر شانه‌اش نشست و تنش را خیس کرد...

صبح بود، صبحی بی‌منطق و بس سرد. آن‌قدر سرد که سرمایش دندان‌ها را به هم می‌ساییدا!

کسی نامش را در میکروفون صدا زد و لحظه‌ای بعد سربازی به همراهش تا اتاقی امد.

در اتاق ملاقات باز شد و سیاهی چادر زنی که پشت به در نشسته بود دربرابر چشمانش نمایان گشت...

گلی‌خانم به‌سمتش برگشت و با چشم‌هایی گریان نگاهش کرد.

- اومدی؟

پر از دلتنگی گوشه‌ی چادر زن را در انگشتانش فشرد.

- مامانمو می‌خوام...

قلب زن از درد مچاله شد و اشک‌هایش به‌سان آبشاری که از بالای کوهی بزرگ به زیر می‌آمد چکید و چکید...

شانه‌های لرزان مرد جانش را به در آورد. سرباز گوشه ای ایستاد.

- خانم یکم فاصله بگیرید دوربین داره واسم دردسر می‌شه.

گلی‌خانم با گوشه‌ی چادر گل‌دارش چشمش را پاک کرد.

- بشین عزیزم یه‌کم حرف بزنیم با هم...

آزاد تمام عطر گلی خانم را نفس کشید. میان عطر او به‌دنبال نشانی از فاخته بود...

نشانی از دختری یخزده که چشم‌هایش به پنجره‌ی اتاقی در بیمارستان بود.

دختری که عمه‌اش را برای نجات او فرستاده بود...

گلی‌خانم دست‌های سرد آزاد را میان دست گرفت.

- بمیرم برات مادر... این چن وقته هرچی به اتابک اصرار کردم فایده نداشت... عصبی و ناراحت بود.

آزاد نگاهش را به صورت مهتابی گلی‌خانم دوخت.

- وقتی اون دختر رو تخت بیمارستانه هیچی برام مهم نیست، مقصر منم که زودتر بهش نرسیدم که جلوشو بگیرم.

لبخندی به روی آزاد پاشید.

- اون می‌تونه حرف بزنه، به هوشه... خودش ازم خواست بیام این‌جا پسرم، تا ظهر کارای آزاد شدنت انجام می‌شه.

#پارت_۳۳۳

ذوق زده پرسید.

- حالش خوبه؟

گلی‌خانم آه سردی کشید.

-تا خوب چی باشه عزیزم، مشکل حرکتی داره... اتابک درباره‌ی رضایت ما چیزی نمی‌دونه پسرم، یه مدت آفتابی نشو دور فاخته. اونم که نمی‌تونه بیرون بیاد یا این‌که خودش بیاد پیشت، همه چی حل می‌شه عزیزدلم...

آزاد سرش را با تاسف تکان داد.

ـ شما فکر می‌کنید بازم فاخته رو می‌ذاره با من بمونه؟ شما خوب می‌دونی تو سر پسرت چی می‌گذره خاله! می‌دونی اون دختر رو برای خودش می‌خواد...

پوزخندی زد و به صندلی‌اش تکیه داد.

ـ حالا دست و پاش شکسته نمی‌تونه بیاد پیشم منم نیام؟ فردا روز که خوب شد چی؟من از حقم نمی‌گذرم خاله گلی همون‌طور ک اون این مدت منو انداخت گوشه‌ی این دخمه!

لبخند تلخی بر لبان گلی نمایان شد.

ـ چنتا شکستگی ساده نیست...

ـ یعنی چی؟

ضربه‌ی بدی به کمر و نخاعش وارد شده، این که زنده است باید خدارو شکر کرد.

***

اتابک در آغوشش کشید و او را روی ویلچر نشاند.

- نمی‌دونم مامانم کجا رفته حالا! روز به این خوبی...

پیشانی فاخته را بوسید.

- الهی فدات شم، راحتی؟

سرش را تکان داد و چشم‌هایش را به گوشه دیگر دوخت.

جلوی ویلچرش زانو زد و دست‌های بی‌جان دخترک را گرفت.

- چرا با من قهری عزیزدلم؟ با دکترت حرف زدی... با مامانم... با فرشته و شیرین... فقط با من قهری؟

با چشمانی بغض‌آلود نگاهش کرد.

- آزاد گناهش چیه؟ خودم خودمو پرت کردم!

دست‌هایش را حریصانه بوسید و بوسید.

- هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای! تو بی‌هوش بودی و منم چیزی نمی‌دونستم. فک کردم اون...

لب‌هایش را مانند نوزادان کوچکی که بغض می‌کنند جمع کرد و اشک‌هایش دانه دانه چکید.

- من واسه‌ی همه دردسرم!

اشک‌هایش را با انگشت‌هایش پاک کرد.

ـ تو تاج سر منی! واسه‌ی هرکی این‌طور باشه خودم تا آخرش پیشتم قول میدم. حالام که دکتر می‌گه جلسات فیزیوتراپیت رو منظم بیای می‌تونی راه بری...

با دستمالی صورت و دماغ دختر را خشک کرد.

ـ اگه زبونم لال طوریت می‌شد من و مامان و بچه‌ها هم بعد تو می‌مردیم اینو مطمئن باش دلیل زندگی همه‌مونی هر کدوم یه جور!

#پارت_۳۳۴

روسری‌اش را هم مرتب کرد.

ـببین چه‌قدر قرمز بهت می‌آد؟ اینو خودم خریدم برات... بریم دیگه خونمون؟

- دلم می‌خاست می‌مردم، این زندگیو می‌خواستم چی‌کار! خسته شدم... اما حالا زنده‌ام، زنده‌ی ذلیل!

اتابک آهی کشید و برخاست، کوله‌پشتی فاخته را روی دوشش انداخت و ویلچر را به حرکت درآورد.

دلش می‌خواست خوب بیاندیشد، به اتفاقات خوب فکر کند...

برگشتن دخترش به خانه زندگی زیباتر... عهد بسته بود هر زمان خوشبختی را حس کند از همه‌ی کینه‌هایش دست بکشد اما...

****

پروانه و فربد هر دو بطری‌های آب معدنی شان را تکان می‌دادند.

هر دو شیک‌پوش هر دو با عینک‌های آفتابی‌شان خوشتیپ‌تر به‌نظر می‌رسیدند.

کنار نرده‌های آهنی دادگستری ایستاده بودند و منتظر آمدن شایان...

پروانه کلافه عینکش را بالای سر گذاشت.

- پس کی می‌آد! کلافه شدم.

فربد در بطری را باز کرد و جرعه‌ای نوشید.

- چه می‌دونم خبر مرگ هر دوتاشون بیاد راحت شم. والا از حرف مردم می‌ترسم وگرنه پامم نمی‌ذاشتم این‌جا! اون‌طرف زندگیم پا در هوا مونده! من قرار بود فردای عروسیم برم تبریز! جهیزیه‌ی الهه رو اون‌جا چیدیم کارام مونده اون‌وقت این‌جا منتظرم ببینم گندکاریای آقا چه‌قدر بیش‌تر به‌هم می‌خوره و بوش در می‌آد!

پروانه ناامیدانه به برادرش چشم دوخت.

- حالا چی می‌شه؟

- هیچی چی می‌خوای بشه؟ یارو همه کاراشو گفته! سعیدی عوضی هم نون‌خور ما بود حالا واسه یکی دیگه دم تکون می‌ده! من نمی‌دونم تو عاشق چیِ این مرتیکه‌ی الدنگ شدی؟ اگ بابای من نبود نون نداشت بخوره حالا واسه‌ی من دشمن دشمن می‌کنه!

اخم در هم کشید و به برادرش توپید.

- چرا مزخرف می‌گی؟ اتا هیچی نداشت؟ اصلاً تو خودت عاشق چیِ اون کوتو...

- می‌زنم تو دهنتا! فک می‌کنی نفهمیدم چه غلطی کردی؟ تو هنوزم عذاب‌وجدان نداری؟ دختره از دست و پاش افتاده اگه مرده بود چی؟

نگاهش را با حرص از برادر گرفت.

- من بهش گفتم خودشو پرت کنه؟ به‌خاطرش آزاد بدبخت تو زندون افتاده دختره‌ی...

بازویش میان انگشت‌های برادر فشرده شد.

- دیگه دست از سرش بردار پروانه، بردار!

حرکتی به بازویش داد و با اخم و تخم به او توپید.

- ول کن کبودم کردی! من خودمم عذاب‌وجدان دارم ولی به‌نظرت حسادت من دست خودمه؟ تو حسودیت نمی‌شه اتابک اونو دوس داره؟

کلافه به اطراف نگاه کرد.

- من حسودیم شه، تو حسودیت شه... چی توشه؟ چیزی عوض می‌شه؟ بابام منو زن داد طلاق تو رو گرفت باید زندگی مونو کنیم زندگی!

#پارت_۳۳۵

شایان سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین آمد و خسته و کوفته کنارشان ایستاد.

- فایده نداره. هرچی دویدم هیچی! فعلاً باید بریم ببینیم فردا چی می‌شه.

پروانه بی‌توجه به شایان به‌سوی ماشینش قدم تند کرد اما فربد به رویش لبخندی پاشید.

- خیلی تو زحمت افتادی...

نگاهش به زن جذابی بود که شیشه‌های دودی ماشینش را بالا می‌کشید.

- به خاطر الهه قبول کردم وگرنه که...

- می‌دونم! بعد اون که پروانه و پدرم اون کارو کردن الانم از معرفتته که کنارم هستی!

ضربه‌ای به شانه‌ی فربد زد و مهربانانه گفت.

- خواهش می‌کنم با الهه خوب باش! دلم نمی‌خواد اتفاقی که برای من افتاد واسه‌ی اونم بیفته...

نگاهش به قامت چهارشانه‌ی شایان و موهای فلفل‌نمکی‌اش ماند که به آن سوی خیابان می‌رفت.

پروانه دستش را روی بوق گذاشت.

- بیا بالا بریم خسته‌م...

یقه‌ی پالتویش را راست کرد و دست در جیب‌هایش فرو برد.

- تو برو من پیاده می‌آم...

****

سعیدی روی صندلی چوبی جابه‌جا شد و نگاهش را به برادرش دوخت.

- فقط منتظر یه فرصت بودم که پته‌شو بریزم رو اب مرتیکه‌ی الدنگو! اگه کارای اون نبود هیچ‌وقت فروزان نمی‌مرد...

هیچ‌وقت یادم نمی‌ره چه‌طوری جلوی چشمام جون داد!

سرگرد سعیدی لیوان آبی ریخت و کنار برادرش نشست.

ـ کاشکی زودتر گفته بودی محمد، الانم اندازه‌ی کافی مدرک بهم دادی دادستان می‌گفت اندازه‌ای هس که تا پای اعدامم بکشونمش اما با چیزایی که بهم گفتی درباره‌ی خانواده‌ها و اتفاقاتی که برای بقیه افتاده اگه زودتر می‌گفتی خیلی چیزا اتفاق نمی‌افتاد...

لیوان آب را پس زد.

ـ می‌خواستم این‌قدر صبر کنم که اتابک دخترشو طلاق بده، اون مرد حیفش بود تو دام این عوضیا بمونه. با چشما خودم حقیر شدنشو دیدم! دیدم چه‌طور دستبند به دست بردنش، اون دختر... عجیب یادمه قیافشو وقتی اون برگه‌های لعنتیو امضا می‌کرد که اون کثافت بهش وام بده... اون دختربچه رو می‌خواست بکشه مثل فروزان من!

#پارت_۳۳۶

سرگرد از جایش برخاست، فکرش را هم نمی‌کرد برادارش این همه سال را در فکر انتقام به سر برده باشد.

به دهان شیر رود.. وای که اگر بویی می‌بردند حالا باید جنازه‌ی برادرش را بر دوش می‌کشید؟

دست‌های محمد را گرفت و بلندش کرد، بی‌اراده در آغوشش کشید.

- الهی من قربون دلت برم... د آخه دیوونه بلایی سرت می‌اومد می‌دونی مامان چه حالی می‌شد بابا چی به سرش می‌اومد؟

مادرش را به خاطر آورد با آن دست‌های چروکیده‌اش و روسری سفید و ناخن‌های حنا زده، لهجه‌ی ترکی شیرینش...

پدر و عصایش پدر و چشم‌های همیشه نگران و دلواپسش از وقتی فروزان زیبایش چشم از جهان فروبست همیشه نوازشش می‌کرد مرد گنده را...

همه می‌دانستند محمد است و فروزانش...

می‌دانستند محمد است و تمام زندگی‌اش که وقف زنی کرده بود به زیبایی دریا به سفیدی صبح‌گاه که مانند رویایی کوتاه بود...

چشم بر هم زد و نیافتش... مظلومانه مرد... با داروی تقلبی مرد...

****

زمزمه‌های رفتن اتابک و بردن شیرین، فیزیوتراپی های فاخته...

اختلاف میان آزاد و اتابک بر سر دختر کوچولویی که همدمش ویلچری بود و عمه‌ی مهربانش دغدغه‌های آن روزها بود.

روزهای ناآرامی که عمه اجازه نمی‌داد فاخته بویی از آن‌ها ببرد...

فرشته‌ی کوچک که تنها خاله‌اش را می‌دید و می‌شنید و شیرین کوچولوی بیمار...

پروانه افسرده و ناراحت به‌دنبال برادر به تبریز رفته بود تا زندگی غم انگیزش را آن‌جا ادامه دهد.

فربد یک پایش تهران بود و پای دیگرش تبریز.

نمی‌دانست چه کند، جنگ‌های عصبی‌اش با الهه که همیشه او را متهم می‌کرد حواسش پی زندگی شان نیست...

بود... به‌خدا که بود مگر می‌شود کسی لعبتی در زندگی‌اش باشد و حواسش پی او نرود اما...

مگر می توانست پدرش را فراموش کند. فاخته را فراموش کند... که ذره‌ای از وجودش بود که خود او را بزرگ کرده بود که مال خودش...

آه زندگی چه می‌کند با مردی استوار که آدم‌های زیادی بدون آن‌که بدانند دست بر گردنش فشار می‌دهند و فشار می‌دهند...

#پارت_۳۳۷

شب‌های پاریس و زیبایی‌هایش هیچ جذابیتی برایش نداشت.

دختر کوچولویش رنجورتر از آن بود که بتواند با خیالی آسوده به اطرافش بنگرد و کیفش را ببرد...

چشم‌هایش پر و خالی می‌شد اما گریه نمی‌کرد تنها چیزی که به کارش می‌آمد گریه بود اما... آه از مرد بودن آه!

چهارمین سیگارش را دود می‌کرد، تنها همدمش سیگار بود و خواهری که دل خوشی از او نداشت...

علی‌رضا با آن روپوش سفید چهارشانه‌تر به‌نظر می‌آمد...

جوان رعنایی بود، صورتی سفید و موهایی بور داشت، تا به او برسد خوب تماشایش کرد.

نمی‌دانست اگر از طریق یونس با پسرعمه‌ی مادرش که علی‌رضا باشد آشنا نمی‌شد در این غربت چه غلطی می‌کرد...

علی‌رضا کنارش ایستاد.

ـ یک ساعته بالا دارم نگات می‌کنم، فکر نمی‌کنی خودتو با سیگار داری خفه می‌کنی؟

ـ می‌گی چیکار کنم؟ چاره دیگه‌ای ندارم...

آهی کشید و دست‌هایش را در جیب کاپشن مشکی‌رنگش فرو کرد.

ـ جیگرم آتیش گرفته علی‌رضا بچه‌م جلو روم داره آب می‌شه...

سیب گلویش بالا آمد، انگار چیزی گلویش را گرفته باشد. فایده‌ای نداشت نمی‌توانست سیگار نکشد.

نخ دیگری آتش زد و پاکت را به‌سوی علیرضا دراز کرد.

- می‌کشی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه سیگاری نیستم... یه چیزی بپرسم ناراحت نمی‌شی اتابک؟

- نمی‌شم...

لبش را جوید، دودل بود از او بپرسد یا نپرسد به هر حال این زندگی خصوصی او بود احتمال ناراحت شدنش هم وجود داشت.

دست بر شانه مرد رنجور کنارش گذاشت.

- تو عاشقی؟

دود سیگارش را از گلو بیرون داد دست‌هایش را پشت سرش برد و به پایه چراغ پشت سرش تکیه داد.

- آره... خیلی عاشقم، می‌دونی! اون یه آدم خیلی عجیبه اون‌قدر که گاهی حس می‌کنم نمی‌شناسمش یه وقتایی‌هم می‌شه یه بره‌ی معصوم و مظلوم که فکر می‌کنم از یه دختربچه‌ی پنج شیش ساله ساده تره... اولاش نمی‌دونستم اون کیه، اولین باری که دیدمش یه شب بارونی بود پرید جلوی ماشینم...

#پارت_۳۳۸

آن‌قدر غرق فاخته شده بود که قرمزی سیگار به دست‌هایش رسید و صدای آخش را بلند کرد.

علی‌رضا مشتاق‌تر نگاهش کرد.

- چه هیجان‌انگیز!

پوزخند زد.

- آره اون شب زندگی منو زیر و رو کرد همون شبی که برای اولین بار شیرینمو...

بعض امانش را برید... کاش همان شب می‌دانست شیرین کوچک دختر خودش است...

دماغش را بالا کشید و چشم‌هایش را روی هم فشار داد تا بغض گلویش را پس بزند.

- نمی‌ذاری ببینمش؟

سرش را به تاسف تکان داد و بازوی اتابک را گرفت.

- نه، بهتره بری خونه یه‌کم استراحت کنی... فردا بیای می‌شه...

سعی می‌کرد در هزینه‌هایش صرفه‌جویی کند.

شاید برای شیرین پول بیشتری نیاز باشد.

همان‌طور که شال گردنش را به دور گردن می‌پیچید، حیاط بیمارستان را ترک کرد...

آهسته‌آهسته پیاده‌روهای سنگی را طی می‌کرد و به تابلوهایی چشم می‌دوخت که اصلاً نمی‌دانست چه رویشان نوشته است...

برعکس آن که همیشه فکر می‌کرد، همه‌ی دختر ها موطلایی نبودند...

همه‌جور آدمی در خیابان‌ها به چشم می‌خورد.

مرد و زن‌های سیاه پوست، دخترهایی که با کلاه‌های زمستانه‌شان صحنه‌ی بامزه‌ای را روبه‌روی کافه‌ی دنجی به وجود آورده بودند و پیرمردی شلخته که حس می‌کرد کمی خم‌تر شود گوشه‌ی بارانی‌اش روی زمین کشیده خواهد شد...

نگاهش را از پیرمرد سپیدمو گرفت و به مغازه‌ها نگاه کرد.

چشمش به مغازه‌ای خورد که حس می‌کرد عطر و ادکلن بفروشد...

دلش می‌خواست پا در آن بگذارد و عطری نفیس و خوش بو برای فاخته‌اش خریداری کند...

پشت ویترین ایستاد و دست در جیب، به داخل مغازه نه‌چندان شلوغ نگاه کرد...

ذهنش پر کشید به خانه‌ی کوچکی در گوشه‌ای از دنیا که در آن چای با عطر محمدی دم می‌شد و بوی قورمه سبزی می‌پیچید...

****

فربد ماشینش را در پارکینگ آپارتمان پارک کرد خریدهایش را در دست گرفت.

کم‌کم زندگی برایش عادی شده بود.

زندگی بدون فاخته بدون آن گالری بدون مصطفی...

زنگ واحد را که به صدا درآورد الهه با آرایش همیشگی‌اش روبه‌روی او حاضر شد.

ـ سلام عزیزم خوش اومدی...

خم شد و گونه‌ی همسرش را بوسید.

ـ سلام از منه عزیزم.

#پارت_۳۳۹

دختر شیرینی بود، کم‌کم داشت به او ثابت می‌کرد بدون عشق هم می‌توان زندگی کرد، می‌توان دوست داشت و دوست داشته شد.

الهه خریدها را از دست همسرش گرفت و آرام کنار گوشش گفت.

ـ یه‌کم با خواهرت حرف بزن از وقتی تو رفتی یه کلمه حرفم نزده...

آهی کشید و روانه‌ی سرویس بهداشتی شان شد.

ساعتی بعد با دلی خسته و رنجور از همه‌ی دردهای زمانه کنار خواهرش نشست و نگاهش کرد...

روز ها می‌گذشتند و او تاوان گناهان گذشته‌اش را پس‌می‌داد...

تاوان دل شکسته‌ی شایان تاوان دل شکسته‌ی فاطمه... و سال‌ها زیر سلطه‌ی پدرشان بودن را...

آرام صدایش زد.

- پری؟

در حال و هوای دیگری سیر می‌کرد، ساعت‌ها می‌نشست و خاطراتش با اتابک را مرور می‌کرد...

با همه‌ی علاقه‌اش به خاله‌نوبر حتی تلفن‌های او را هم بی‌پاسخ می‌گذاشت...

حوصله‌ی خودش را هم نداشت چه برسد به نصیحت‌های صد من یک غازی که زن برادرش در گوش برادر فرو می‌کرد تا به او دیکته کند!

رویش را به سوی فربد چرخاند و منتظر نگاهش کرد.

از نگاه خواهر دریافت که او تمایلی به شنیدن و گفتن ندارد آغوشش را باز کرد و گونه‌ی خواهر به سینه‌اش چسبید...

****

به عدد سی و چهار که با خطی طلایی به درب قهوه ای رنگ خانه‌ی پوپک چسبیده بود دستی کشید.

چند ثانیه‌ای می‌شد زنگ خانه را فشرده و منتظر خواهر نامهربان مانده بود...

در به رویش گشوده شد و پوپک با پیش‌بند سفیدی که لکه‌های رنگ آبی و سیاه بیشترین کثیفی آن بود روبه‌رویش ایستاد.

- سلام داداش...

سری تکان داد و بعد از وارد شدن به خانه کفش‌هایش را درآورد و در جاکفشی گذاشت.

- هم خونه‌ت اومده؟

- آره اومده تو اتاقشه.

شال‌گردنش را به چوب‌رختی آویزان کرد و به قلم موی در دست خواهرش اشاره کرد.

- نمی‌دونم این نقاشیای بی‌معنیو کی می‌خره!

پوپک اخم کرده و دست‌هایش را در هم گره کرد.

- وقتی از هنر چیزی نمی‌دونی درباره‌ش نظری هم نده آقای گل‌فروش!

دلش برای همین لوس بازی‌های خواهرش هم تنگ شده بود، هرچند هنوز هم از او دلخور بود که مادرش را...

سعی کرد ذهنش را از گذشته دور کند شاید کمی آرام گیرد.

کاپشنش را کنار خود روی مبلی گذاشت و به حرکت ماهرانه‌ی دست خواهرش روی بوم نگاه کرد.

- می‌گم این دوستت... چی بود اسمش؟

- کلارا.

#پارت_۳۴۰

پا روی پا انداخت.

- هر وقت می‌بینمش یاد دکتر مایک می‌افتم تو پزشک‌دهکده!

پوپک قلم‌مویش را در رنگ نارنجی فرو کرد و پرسید.

- چه‌طور؟

- شبیهشه احساس می‌کنم...

در همان لحظه کلارا از اتاقش بیرون آمد و هر دو نگاهش کردند.

اتابک راست می‌گفت کمی ته چهره‌اش جین سیمور را می‌مانست!

پوپک خندان به برادرش نگاه کرد.

- راستم می‌گی والا!

کلارا با لبخند مهربانش کنار اتابک نشست و در حالی که سعی می‌کرد بتواند منظورش را برساند پرسید.

- دختر شما بیماری چه‌طور هست؟

پوپک خنده‌ی روی لبش را به قهقهه تبدیل کرد و قلم‌مویش را روی بوم نقاشی‌اش حرکت داد.

ـ می‌خواد بگه دخترت که مریضه چه‌طوره، احوال‌پرسی می‌کنه!

اتابک به طرز مسخره‌ای نگاهش کرد.

ـ نه تو رو خدا! دیگه چی می‌گه؟

کلارا هم لبخندی به لب آورد.

ـ او می‌فهمد کلارا چه گفت!

کلارا دختری مهربان که از مارسِی به پاریس آمده بود تا در پایتخت کشورش زبان فارسی بیاموزد.

علاقه‌اش را به ادبیات فارسی از گوته داشت و دیوان شرقی‌اش.

از حضرت حافظ شروع کرده بود و الاایاایها الساقی، از شهر راز و رنگ شیراز...

هیچ‌وقت صدای عمو ژرژ را فراموش نمی‌کرد که با چه سوزی از گوته می‌خواند و غرق می‌شد. آه عمو ژرژ بیچاره اش...

از وقتی او دختر بچه‌ای پنج‌ساله بود، می‌دانست عمویش عاشق زنی شده که پاپا با او مخالف است به‌خاطر عقاید مذهبی مزخرفش!

بارها شاهد بحث و جدال پاپا و ژرژ بود و از دادهایشان ترسیده بود..

دختری مسلمان و مردی مسیحی! برای پدرش از صدها جنایت و آدم کشی گناه بزرگتری بود.

آخرش هم عمویش تاب نیاورد و وقتی او هشت ساله بود خود کشی کرد و خودش را از رنج‌های این دنیا خلاصی داد...

چهره‌ی شرقی آن زن را به‌خاطر داشت. چهره‌هایی که گاه و وقت پوپک بر روی کاغذهای تمرینش می‌کشید...

با همان چشم‌های درشت و بینی کشیده و لب‌های کوچک!

از اتابک خوشش آمده بود مردی مهربان و صمیمی که از ابتدای آمدنش با او مثل پوپک مهربان رفتار کرده و حتی برایش از شیرینی‌های خوشمزه‌ی ایران سوغاتی آورده بود...

#پارت_۳۴۱

و با بیسکویتی که مادر بزرگش پخته بود به بالکن کوچک خانه شان وارد شد...

میز و صندلی دونفره سفیدرنگ و گلدانی خالی از گل روی میز آن و اتابک مغمومی که ده‌ها فیلتر سیگار را در بشقاب کریستال روی میز خاموش کرده بود...

سینی سفید کوچک را روی میز گذاشت و خودش هم نشست.

- قهوه؟

اتابک آخرین پک را به سیگارش زد و آن را روی بقیه‌ی فیلترها خاموش کرد.

- ممنونم...

مو شکافانه به اتابک نگاه می‌کرد برایش جالب بود که یک مرد ایرانی کنارش باشد...

قبلاً هم دیده بود مردهای ایرانی را اما نه این‌قدر نزدیک که بخواهد چند صباحی با او زندگی کند.

قهوه‌اش را برداشت تا از گرمای فنجان انگشت‌هایش را گرم کند.

- اتابک شما برای من علامت سوال بزرگی هستی...

از لهجه‌ی شیرین دختر خوشش می‌آمد. از تلفظ حرف "ر" که انگار آن را "ق" می‌گفت...

بیسکوییتی برداشت و گاز کوچکی به آن زد تا طعمش را امتحان کند.

- چرا علامت سوال؟

کلارا چتری‌های روی صورتش را کنار زد و جرعه‌ای از قهوه اش را نوشید.

- چه طور دخترت رو نمی‌دونستی؟

بیسکوییت به‌نظرش خوشمزه آمد، گاز بزرگ‌تری زد و به باغچه‌ی یخ زده‌ی روبه‌رویش خیره شد.

- اون همسر موقت من بود، یعنی نامزد. یه چیزایی شد و از هم جدا شدیم من نمی‌دونستم حامله است...

آهی کشید و سیگار دیگری آتش زد، کلارا سیگار را از دستش گرفت و به باغچه پرت کرد.

- برای شما خوب نیست این قدر سیگار!

حوصله‌ی کل‌کل کردن با کلارا را نداشت، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد.

ـ کاش زودتر پیداش کرده بودم که این‌طور گرفتار نشم...

کلارا کمی جابه‌جا شد و دانه‌ای از بیسکویت‌های بشقابش برداشت و دوباره پرسید.

ـ گرفتار چی شده‌ای؟

به لهجه‌ی بامزه‌ی کلارا خندید.

ـ دلبری بر گزیده‌ام که مپرس!

دختر دست‌هایش را زیر شال بافتنی روی دوشش قایم کرد.

- از حضرت حافظ می‌خوانی، نشانه‌ی عشق است...

صدای پوپک از پشت سرشان به گوش رسید.

- نامردا بدون من؟

#پارت_۳۴۲

رشته‌ی کلام از دستشان در رفت و فراموش کردند عشقی را که در قلب اتابک ریشه دوانده بود...

عشق دخترکی رنجور و بیمار...

****

خانم محمدی ماساژور را آرام آرام روی پای فاخته می‌کشید و گلی کنارش ایستاده بود و با حزن بسیار به برادر زاده‌ی زیبایش چشم دوخته بود.

حالا می‌توانست دست‌هایش را تکان دهد اما پاهایش جانی برای راه رفتن نداشت.

هرچند گچ‌هایش را تازه باز کرده بودند...

خانم محمدی دستگاهش را خاموش کرد و فنجان چایش را برداشت.

ـ زود خوب می‌شی دخترم البته اگه خودت بخوای و تلاشتو بیشتر کنی...

چهره‌ی مظلوم شیرین مقابلش نقش بست، اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و آرام گفت.

ـ فرشته کجاست عمه؟

با موهای به‌هم ریخته‌اش از در وارد شد.

- این‌جام!

خانم محمدی از قیافه‌ی ژولیده‌ی او خنده‌اش گرفت.

- خواب بودی؟

تازه متوجه خانم محمدی شده بود، کمی راست‌تر ایستاد و هول‌زده سلام کرد.

- سلام، شما این‌جایید؟

- سلام... اگه ناراحتی برم دختر جون...

موهایش‌را کنار زد و سرش را خاراند.

- تازه داشتم فکر می‌کردم به گلی‌جون بگم شب شام نگهتون داریم!

فاخته خنده اش گرفته بود، اگر زبان این فسقلی را داشت چه غم بود!

لب‌های هر سه شان به خنده باز شد، ای کاش همه‌ی لحظه‌ها می‌شد این‌قدر شاد باشد...

کاش زندگی‌ها تلخی نداشت و کینه‌ها به کنار می‌رفت کاش...

این‌همه بغض و اشک گناهش بر گردن فکر مریضی بود که حالا گوشه‌ی زندان آب خنک می‌خورد اما اثراتش چه؟

خانم محمدی که رفت گلی‌خانم به فاخته کمک کرد تا راست‌تر بنشیند.

بشقاب میوه‌ای روی پایش گذاشت.

- بخور عمه، بخور قوت بگیری...

فرشته کنار خاله‌ی جانی‌اش نشست.

- به منم بده...

گلی پرتقال دیگری برداشت.

- برای تو پوست می‌گیرم مال اونو نخور!

#پارت_۳۴۳

فرشته صورتش را کج و کوله کرد و فاخته بشقابش را کمی آن‌طرف‌تر هل داد.

- بخور وروجک...

پره پرتقالی در دهانش گذاشت و گفت.

ـ عمه؟

ـ جونم عمه؟

ـ دلم تنگه، تنگ اون روزای خونه آقاجان... تابستونا و هندونه‌های شیرین زمستونا و کرسی تو مهمون‌خونه... می‌شه عکسای قدیمی تونو بیاری ببینم؟

گلی‌خانم با نگاهی حزن‌انگیز از جایش برخاست و کنار بوفه‌ی اتاق روی زانوهایش نشست.

کلید طلایی‌رنگ را چرخاند و آلبومی بیرون کشید...

عکسی از میان آلبوم بیرون آمد و به زمین افتاد...

اتابک کوچک پسر بچه‌ای با چشم‌های گریان... کجا بود؟

آه برای بچه‌هایش دخترش که آن‌طور کمر به قتلش بسته بود و زندگی روی هوای پسرش...

آی زندگی تا کجا می‌شود تو را در آغوش کشید؟

****

دست‌های کوچک شیرین را در دست گرفته و محزون نگاهش می‌کرد...

خدایا این دیگر چه امتحانی بود؟

پوپک کنارش ایستاد و دست بر شانه‌ی برادرش گذاشت.

موهای تراشیده شیرین دلش را ریش کرد با این‌که او را ندیده بود و این دومین دیدار او و برادر زاده اش بود اما حس ترحم دست بر گلویش گذاشته و می‌فشرد...

هنوز هم فکر می‌کرد چه‌طور دلش آمد مادرش را...

بغضش شکست و قطره‌های اشک یکی پس از دیگری از چشم‌هایش سرازیر شد.

- پاشو بریم بیرون اتابک پرستار چند بار تذکر داده...

برادرش را به زور از اتاق بیرون کشید و کمکش کرد روی صندلی پشت در اتاق بنشیند...

شیرین در کما رفته بود و انگار کاری از کسی بر نمی‌آمد...

اتابک دیگر جانی در بدن نداشت، بچه‌اش بود تکه‌ای از جانش...

کلارا از وقتی اتابک به خانه آمده بود سعی می‌کرد کنارش باشد.

تب کرده بود و در تب می‌سوخت حال پوپک هم بهتر از او نبود...

اگر علی‌رضا به خانه‌شان نمی‌آمد او نمی‌دانست دست تنها چه کند...

#پارت_۳۴۴

پارچه را بار دیگر در کاسه چلاند و بر پیشانی اتابک قرار داد، زمزمه‌ای میان لبهایش شنید.

ـ فاخته...

دلش سوخت، تلفن اتابک را برداشت و به سراغ پوپک رفت.

کنار علی‌رضا نشسته بود و محزون به روبه‌رو خیره.

- پوپک شماره‌ی گوشی می‌دونی؟

دیگر حوصله‌ای برایش نمانده بود که به فارسی حرف زدن دوستش بخندد..

کج‌خنده‌ای گوشه‌ی لبش جای گرفت گوشی را از او گرفت.

رمزش را وارد کرد و به کلارا برگرداند وارد مخاطبینش شد و شماره‌ای را گرفت.

آن‌قدر از زندگی پوپک می‌دانست که حالی‌اش باشد مادر با او حرف نخواهد زد...

آن را سمت علی‌رضا دراز کرد.

- باید فاخته بگوید با اتابک...

بعد از احوالپرسی تلفن را کنار گوش اتابک قرار داد و صدای فاخته در اتاق پیچید.

- اتابک؟

فاخته ترسیده پرسید:

- آقا علی‌رضا حرف نمی‌زنه که... چی‌شده؟

- حالش خوب نیست باهاش حرف بزنید لطفاً...

فاخته نفس عمیقی گرفت و آرام برایش خواند.

- رفیق، زندگی را بدان‌گونه که مردمان به تو عرضه می‌دارند مپذیر.
پیوسته به خود بقبولان که زندگی، زندگی تو یا دیگران، می‌تواند زیباتر از این باشد.

پوپک با او همکلام شد و صدایشان در هم آمیخت.

- به هیچ روی آن زندگی دیگر را مپذیر؛ آن زندگی آینده را که شاید تسلی‌بخشمان باشد و یاریمان دهد تا آسان‌تر به رنج‌های این یک گردن نهیم.
از روزی که رفته‌رفته دریابی که مسئول بیشتر رنج‌های زندگی نه خدا بلکه بشر است، دیگر بدان ها تن در نخواهی داد.

با صدایی بغض آلود زمزمه کرد.

ـ یادته اتا؟ اولین باری که به من و پوپک کتاب هدیه کردی این نوشته صفحه اولش بود با خط خودت...

اون موقه‌ها بچه بودم اما حالا... می‌فهمم چی برام نوشتی...

بلند شو و روی پات بایست من می‌دونم اگه بازم زندگی روی خوش بهمون نشون نده بازم ما همدیگرو داریم تو مادرت رو داری... فرشته رو...

#پارت_۳۴۵

چشم‌های اتابک آرام از هم گشوده شد و با صدای ضعیفی صدایش زد.

ـ فاخته...

- اتا؟

حال حرف زدن نداشت اما دلش صدای بیشتری از نگارش می‌خواست...

- برام بگو...

کلارا به صدای جادویی دختر گوش سپرد و با خودش فکر کرد اتابک حق دارد عاشق او باشد...

این مرد شیدا بود. شیدای زنی آن سوی دنیا در ایران...

زنی که شاید چشم‌هایی درشت، بینی کشیده و لب‌های کوچک داشته باشد...

مثل آن‌که عمو ژرژ عاشقش بود... شاید همه‌ی معشوقه‌های شرقی این‌گونه باشند که پوپک به آنها مینیاتور می‌گوید...

****

تلفن را که قطع کرد، ترسیده به سقف تاریک اتاق نگاه کرد.

اتابک را دلداری داده بود اما که به داد دل آشوبه‌ی خودش می‌رسید؟

حتماً اتفاق بدی افتاده بود که اینگونه اتابک را پریشان ساخته بود.

هرچه علیرضا را به خدا و پیغمبر قسم داد فایده ای نداشت.

می‌گفت حال همه‌شان خوب است و این تنها فشار دوری است که اتابک را نا توان کرده.

گریه‌اش نمی‌آمد دیگر... حوصلهٔ گریه کردن را هم نداشت...

دوست داشت کمی قدم بزند اما پاهایش هم جان نداشت...

هیچ نداشت جز هزاران هزار فکر رنگارنگ که خاطرش را آزرده تر می‌کرد...

صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد و وارد لیست مخاطبینش شد...

هنوز شماره‌ی فربد را داشت، شماره‌ی مرد بی‌وفا را...

چشم‌هایش را بست و سعی کرد صورت مهربانش را تجسم کند. روی سبزه و چشمان سیاهش لبخند همیشه بر لبش...

آه کشید و با خودش فکر کرد حالا همان‌طور که او را نوازش می‌کرد زنش را هم؟

لبخند محزونی زد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت که بخوابد اما مگر می‌توانست.

گاهی تصور می‌کرد همه‌ی غم‌های دنیا بر شانه اش سوار اند.

خودش را پرنده‌ای تصور می‌کرد که به بال‌هایش وزنه‌های سنگین بسته‌اند...

احساس می‌کرد همین که بال‌هایش را از هم بگشاید خواهند شکست.

**

علی‌رضا سرش را به تاسف تکان داد.

- کاری نمی‌شه براش کرد پوپک... بیماریش خیلی پیشرفت کرده، جورج می‌گفت حتی به پیوند هم نمی‌رسه یعنی براش فایدایم نداره...

چانه‌اش از بغض جمع شد.

- چه‌جوری بهش بگم؟

#پارت_۳۴۶

بیچاره‌وار روی مبل نشست و لب‌هایش را به داخل کشید...

علی‌رضا کنارش نشست و به او خیره شد... دختر ملیحی بود و غم چشم‌هایش غیرقابل انکار.

دست‌های کوچک و کپلش و چشم هایی که از درشتی انگار گرد می‌زد...

دست‌های کوچکش را در دست گرفت.

ـ ناراحت نباش درست می‌شه...

اشک‌هایش آرام‌آرام پایین آمد و با صدایی دو رگه گفت.

ـ دلم برای مامانم تنگ شده، برای دستاش برای بغلش...

دماغش را بالا کشید و خنده‌ی تلخی کرد.

- می‌دونی... اون یه زن مهربونه که هیچ‌وقت نمی‌تونه کسی رو برنجونه به‌خاطر همینم این انتظار رو از همه داره باهاش بد تا نکنن... من باهاش بد کردم مطمئنم هیچ‌وقت منو نمی‌بخشه هیچ‌وقت...

کمکش کرد کاپشنش را در بیاورد و دستگاه فشار را به بازویش محکم کرد...

- مامانم سه سال بعد مرگ داییم و آواره شدن بچه‌هاش افسرده شد، با هیچ‌کس حرف نمی‌زد... انگار با هممون قهر بود. من دانشگاه قبول شده بودم ذوق داشتم رشته مورد علاقه‌م بود. آرزو داشتم بتونم تابلوهای خوشگل بکشم قشنگ‌تر از اونایی که بلد بودم... اتابک اون روزا تو تب و تاب راه انداختن گل.خونه‌اش بود. زنش به‌نظر من لوند و خوشگل بود یه رفاقتایی با هم داشتیم... اون‌قدر توی دانشگاه و کلاسام تو تابلوهام و بیرون رفتن با پروانه غرق بودم که به کلی مامانو فراموش کرده بودم... نمی‌دونستم چرا اما انگار زن‌داداش با مامانم دشمنی داشت که این‌طوری منو ازش دور کرد اتا رو ازش دور کرد...

چسب دستگاه که از دستش جدا شد حس کرد سرش گیج می‌رود...

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و باز هم در گذشته غرق شد.

ـ مامان که حالش بدتر شد، دیگه نه من می‌تونستم از پسش بر بیام نه اتا... پروانه گفت بذاریدش سالمندان هرچی می‌گفت من قبول میکردم... اما به اتا نمی‌تونست بگه چون داداش عصبی می‌شد و همه چیو می‌شکوند. رو مامان حساس بود اون‌قدر حساس که گاهی حس می‌کردم جز اون هیشکیو نمی‌بینه... من دلم سنگ شد و اصرار کردم... اون‌قدر که اتابک نتونست بهم نه بگه چون خودشم نمی‌تونست مامانو نگه داره... من فاطمه رو فراموش کردم فاخته رو فراموش کردم... من چشمام پروانه رو دید گوشام اونو شنید، انگار که الگوم شده بود...

چشم‌هایش را باز کرد و به علی‌رضای ساکت نگاه کرد، خنده‌ی بی‌رمقی بر لب‌هایش نقش بست.

- نمی‌شناسی اینایيو که می‌گم اما باید بگم... بگم تا یکم از بغضای تو گلوم کم‌تر شه، حوصله‌مو داری؟

برخاست و بر روی مبل روبه‌روی پوپک نشست.

- پاتو بکش راحت باش...

به ساعتش نگاه کرد مهربان نگاهش کرد.

- وقت دارم یه‌کم...

- دلم پیشرفت می‌خواست، پرواز تا بالاترین نقطه‌های موفقیت. مامانو که گذاشتیم سالمندان شروع کردم به جمع و جور کردن خودم، انجام دادن کارام...
می‌خواستم از اونجا بکنم و بیام این‌ور شاید می‌تونستم

بیشتر مطرح بشم... خونه رو که خواستم بفروشم داداش سهممو خرید پولشو زدم به کاری که پروانه گفت... سود خوبی داشت، می‌گفت بیزنسه که پدرش انجام می‌ده. داشتم پیشرفت می‌کردم همون‌جا.

حالا شده بودم یه دختری که روی پای خودش ایستاده...

#پارت_۳۴۷

- کارهای رفتنم روز به روز بیشتر پیش‌رفت می‌کرد... اواخر اوضاعم اون‌قدر خراب شد که راضی شدم مامانو از جایی که بود ببریم موسسه دولتی و...

اشک‌هایش دوباره روان شد.

- قرار بود پروانه بعد اومدنم مامانو برگردونه همون‌جا اما... من بد کردم با مامان و داداشم... بعدها فهمیدم حتی ذات پروانه هم خراب نیست کاراش از پدری آب می‌خورد که سراسر عقده بود...

دیگه رو نداشتم برگردم، برنگشتم...

هق‌هقش بلند شد و با دست صورتش را پوشاند.

- پشیمونم... خیلی...

اتابک همه‌ی حرف‌های خواهرش را شنیده بود قطره‌ی اشک راه یافته به گونه‌اش را پاک کرد و آرام از در فاصله گرفت.

نمی‌خواست خواهرش جلوی او بشکند...

از روزی که به پاریس آمده بود فکرهای گوناگون اجازه نداده بود آن‌طور که باید به پوپک توجه کند.

آنقدر غرق در مشکلات خود بود که خواهر عزیزش این‌طور در برابر مردی غریبه زاری می‌کرد.

کاش از پشیمانی‌اش برای مادر می‌گفت مادری که دیو سیاه کینه بر رویش سایه افکنده است...

آهی کشید و به تصویر دخترش آن سوی در شیشه‌ای خیره شد.

چه‌طور می‌توانست به فاخته و مادرش بگوید دکترها قطع امید کرده‌اند؟

فرشته که دگر واویلا بود!

پشتش را به دیوار تکیه داد و به فاطمه فکر کرد، صدای او در گوشش منعکس شد.

ـ اگه حامله بشم چی؟

و صدای خودش.

ـ مگه الکیه؟!

و حالا نتیجه‌ی الکی بودن را به عینه می‌دید... تکه جانش که رو به مرگ بود...

هوس جوانی‌اش کجا و عشق خانمان سوز حالایش کجا!

هر دو خواهر بودند اما این کجا و آن کجا...

فاطمه مهربان بود، با همه‌چیزش راه می‌آمد برعکس خواهر چموشش فاخته!

چشم‌هایش را بست و سعی کرد صورت او را تصور کند...

سعی کرد حسش کند و در همان خیال او را ببوسد. خنده‌اش گرفت.

حتی در خیال هم حس می‌کرد هرگز به او نخواهد رسید... هرگز.

****

به اصرار کلارا با او قدم به این گورستان گذاشته بود.

حوصله نداشت اما کلارا راست می‌گفت شاید حال و هوایش را عوض می‌کرد.

به‌دنبال دختر آرام‌آرام حرکت می‌کرد.

گورستان پرلاشز...

چشم که می‌چرخاند قبرهای زیادی به چشم می‌خورد، انگا که آن‌جا شهری دیگر باشد، شهر مردگان...

کلارا برگشته و بازویش را گرفت.

ـ حواس پرت هستی، بیا!

پوزخندی زد.

ـ داشتم به قصه‌ی این آدما فکر می‌کردم.

کلارا ایستاد و سوالی نگاهش کرد.

ـ گِسه؟

دندان‌نما خندید.

ـ مثلاً تو دانشجوی ادبیات فارسی هستی؟ قصه، یعنی داستان...

#پارت_۳۴۸

کلارا دستش را دور دست اتابک چرخاند و انگشت‌هایش را در جیب هودی‌اش فرو کرد.

- من همه معنی‌ها ندانست...

- هر کدوم از این آدما یه داستان دارن. یکی عاشقشون بوده، عاشق یکی بودن... شاید یکی مهربون بوده یکی خسیس یکی مذهبی و اون یکی حتی نمی‌دونسته خدا چیه... ماها هر جا بریم هر کاری بکنیم هرچه‌قدر دارایی داشته باشیم آخرش خونمون همین یه‌ذره جاست...

کلارا کنار قبری ایستاد.

- ساعدی، نویسنده‌ی وَش!

کنار قبر زانو زد و به سنگ قبر خیره شد.

نام او به زبانی غیر آشنا "غلامحسین ساعدی"

- وش چیه؟

- گاو!

مش‌حسن یادش آمد و جنونش.

به جای آن‌که فاتحه بخواند شعری از مولانا به ذهنش آمد و بر لب راند.

- دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست...

آهی کشید و به افق‌های دور خیره گشت.

- تو چرا این‌جا می‌آی؟

کلارا به اتابک تکیه داد و با صدای غمگینی گفت.

- وقتی عمویم ژرژ عشقش از دست داد در پاریس خودش را تیر زد... زنی که دوستش داشت در این قبرستان قبر دارد... به یاد ژرژ گاهی به قبرش گل می‌گذارم...

بازوی اتابک را فشار داد و سمت دیگری کشاندش.

- بیا این‌طرف...

بعد از طی مسافتی به قبر ساده و کوچکی نگاه کرد که عکس زنی زیبا بر روی آن حک شده بود.

برف‌های روی قبر را کنار زد و نامش را رمزمه کرد.

- نیلوفر افشار... زن قشنگیه، فکر می‌کنم از مهاجرهای ایرانی بوده این‌طور نیست؟

سرش را تکان داد و جعبهی گلبرگ‌های رز خشک را از کیفش بیرون کشید.

شروع به کنار زدن باقی برف‌ها کرد، شمع سیاهی از جعبه بیرون کشید و جلوی عکس زن روشنش کرد...

گلبرگ‌ها را یکی‌یکی به شکل قلبی شکسته روی سنگ قبر کنار هم گذاشت.

- چون مسلمان بود پاپا قبولش نداشت...

از جایش بلند شد و کنار اتابک ایستاد.

هر دو به شعله شمعی خیره شدند که ذره‌ذره آب می‌شد...

باد شعله را تکان می‌داد و گلبرگ‌ها را جابه‌جا می‌کرد.

کلارا شال‌گردنش را دور گردن پیچید و به تصویر نیلوفر خیره شد... می‌دانست نیلوفر از غصه‌ی عمویش دق کرد و مرد.

او آن‌قدر عاشق نبود که قلبش بایستد فقط دوستش داشت...

اتابک را دوست داشت در این یک ماهی که با او زندگی می‌کرد فهمیده بود او مردی مهربان و فداکار است...

مردی مغرور و محکم که می‌توانست به راحتی به او تکیه کند اما...

افسوس که قدرت عاشق کردن او را نداشت. اویی که دل را در گرو دختری ایرانی گذاشته و به پاریس آمده بود...

****

امتحان‌های مدرسه فرشته شروع شده بود. فاخته سعی می‌کرد بتواند به او امید دهد که خواهرش باز می‌گردد.

بعضی از شب‌ها خواب پریشان می‌دید و صبح‌ها با حزن از کابوس‌هایش به او می‌گفت...

موهایش را آرام‌آرام شانه می‌زد و گه‌گاه بوسه‌ای از لپ‌های اناری‌اش می‌گرفت.

ـ دلت می‌آد می‌خوای کوتاهشون کنی؟

#پارت_۳۴۷

با غصه لب برچید.

- وقتی شیرین موهاشو کوتاه کرده منم نمی‌خوام بلند باشه...

موهایش را سه دسته کرد و در حالی که آن‌ها را می‌بافت گفت.

- قربونت برم اونم که دوس نداره موهای خوشگل تو رو کوتاه کنی... ایشالا خوب می‌شه برمی‌گرده پیش دوتایی‌مون با همدیگه دوباره می‌ریم پارک می‌ریم از حسن کبابی کباب می‌خریم. بعدشم می‌ریم پیش مامانی باهاش حرف می‌زنیم.

فرشته محکم بود مثل پدرش، این چند وقت هیچکس اشکش را ندیده بود مگر ملحفه‌ی بالشش...

فاخته پایین موهایش را با روبان سبزی بست و با عشق نگاهش کرد...

اگر این دو دختر نبودند سال‌ها پیش دق کرده و مرده بود بار دیگر خواهرزاده‌اش را بوسید.

- بدو برو دفتر ریاضی‌تو بیار ببینم چه‌قدر خوندی...

دماغش را چین داد.

- فاخته من از ریاضی بدم می‌آد!

- می‌دونم ولی امتحان داری، می‌شه امتحان ندی؟

با حرص پا کوبید و به اتاقش رفت که دفترش را بیاورد.

با زنگ تلفن قلبش به دهان آمد و به جایش باز گشت.

از شب قبل حال خوشی نداشت انگار منتظر خبر بدی باشد.

سعی کرد خودش را آرام کند، زبانش را روی لب کشید و جواب داد.

- الو؟

صدای محزون زنی که سعی می‌کرد فارسی صحبت کند حدسش را به یقین تبدیل کرد.

-سلام، شما فاخته‌اید؟

تپش قلبش بیشتر شد. آن‌قدر استرس داشت که احساس می‌کرد همه‌ی بدنش مانند پاها بی‌جان شده اند.

- بله من...

صدای گریه‌ای شنید، صدای پوپک را می‌شناخت!

- فاخته، لطفاً آرام باش...

دیگر چیزی نشنید، دست‌هایش شل شد...

صدای الو گفتن‌های کلارا و فرشته‌ای که کتاب و دفتر ریاضی از دستش افتاد...

****

آتنه او را روی ویلچر نشانده و خودش هم کنار او ایستاده بود... بی‌تاب بود بی‌تاب‌تر از هر زمانی!

این دخترها را با خون دل بزرگ کرده بود، آن‌ها را نزاییده اما دخترهای خودش بودند مگر نه؟!

هق‌هقی کرد و مانتوی آتنه را در دست گرفت و کشید.

- تورو خدا ببرم جلو ببینمش...

آتنه خم شد و دست‌هایش را گرفت.

- قربونت برم من دیدن نداره به‌خدا بیشتر ناراحت می‌شی.

اتابک توان ایستادن نداشت، کنار گودال قبر زانو زد و نشست...

شیرین کوچکش در آن تاریکی می‌ترسید، نکند باران بیاید؟

شیرینش سرمایی بود!

رویش نمی‌شد بلند گریه کند. دلش فریاد می‌خواست احساس خفگی می‌کرد باور نمی‌کرد دیگر هرگز او را نخواهد دید...

گلی‌خانم بر سر و روی خود می‌زد و مرثیه می‌خواند و فرشته مات و مبهوت به بیل‌هایی نگاه می‌کرد که بر قبر خواهرش خاک می‌ریختند...

#پارت_۳۴۸

"چند وقت بعد از مرگ شیرین"

گلی‌خانم می‌خواست ذره ای از این دل‌مردگی را از خانواده‌اش دور کند.

ملافه‌ها را به کناری بزند تار عنکبوت‌ها را پاک کند، چند گلدان در خانه‌ی دل بگذارد و پایشان را آب دهد...

اتابک روی پله‌ها نشسته بود و سیگار دود می‌کرد، با آن تیشرت مشکی رنگ که انگار هیچ سرمایی را حس نمی‌کرد...

گلی‌خانم شال بافته‌ی فاخته را روی دوش پسرش انداخت.

- سردت می‌شه بچه‌م... نمی‌آی بریم تو؟

پکی زد و دودش را بیرون داد، سرش را به نشانه‌ی نه بالا انداخت و خاکستر سیگارش را تکاند، پک محکمتری زد.

- تو پاشو قربونت برم، یخ می‌کنی...

گوشه‌ی بافت را به صورتش نزدیک کرد و عمیق نفس کشید...

بوی عطرش بوی زندگی بود، بوی خواستن بوی دوست داشتن...

بوی شیرین و فرشته و فاطمه. دلش می‌خواست بغلش کند و تمام دردهایش را فراموش کند...

یک شب در آغوشش بکشد تا بتواند بی‌فکر و درگیری خوابی راحت داشته باشد...

گلی‌خانم دستی به موهای پسرش کشید.

- می‌خوایش؟

- خسته‌م مامان خیلی خسته... پیر شدم اون‌قد که حس می‌کنم جون ندارم جوونی کنم مستی کنم عاشقی کنم!

گلی‌خانم بوسه‌ای به ریش‌های بلند پسرش زد.

- می‌خوایش؟

- الان چه وقت این حرفاست اون‌که به من فک نمی‌کنه بعدشم شیرین...

گلی‌خانم به بازوی پسرش تکیه داد.

- پرسیدم می‌خوایش؟

ته‌سیگارش را با حرص و عصبانیت پرت کرد.

- به نداشتنش فکر نکردم بی اون نمی‌تونم نفس بکشم مامان به اندازه‌ی دنیا دلم می‌خواد عطرشو نفس بکشم اما اون منو نمی‌خواد می‌دونه دوسش دارم و نگام نمی‌کنه... از وقتی شیرینم رفت نگام نمی‌کنه مامان! فکر می‌کنه من مقصرم...

شانه‌هایش لرزید و خودش را در آغوش مادر رها کرد.

ـ دوسش دارم مامان، اگه اون نباشه من و بچه‌م چه غلطی کنیم کی اندازه‌ی اون دلش واسه‌ی بچه‌ی من می‌سوزه کی؟

فاخته با عصای زیر بغلش کنار در ایستاده و همه‌ی حرف‌هایشان را شنیده بود، حس بدی داشت آن‌قدر بد که دلش می‌خواست همان‌جا فریاد زند خدایا بس است دیگر بس است...

اشک‌هایش به روی گونه فرو می‌ریخت.

به گریه‌ی مرد چشم دوخته بود و به عمه پیرش، به دخترکی فکر می‌کرد که در اتاق کناری آرمیده بود...

مگر او خودخواه بود که از همه‌ی این‌ها می‌گذشت و اجازه می‌داد شیرازه‌ی خانواده‌اش از هم بپاشد؟

قبولش می‌کرد، حتی به قیمت نابودی خودش...

#پارت_۳۴۹

گلی‌خانم روسری صورتی زیبا را روی سر برادر زاده‌اش انداخت و گره زد.

- چه خوشگل شدی دختر قشنگم...

فاخته به صورت خودش در آینه نگریست.

خودش هم حس می‌کرد رنگ و رویش را باز تر نشان می‌دهد.

گل‌های درشت سفید و گلبرگ‌های سبزرنگ روسری را همانند بهاری زیبا نشان می‌داد.

اتابک با لیوانی آب در دستش گوشه‌ای ایستاده و در سکوت تماشایشان می‌کرد.

جرعه‌ای از آب نوشید و خودش را روی مبلی روبه‌روی فاخته جا داد. موشکافانه نگاهش را به دختر پژمرده و رنجور روبه‌رویش دوخت و باز هم در سکوت باقی آبش را نوشید.

حوصله‌ی حرف زدن نداشت حتی با فاخته!

فاخته روسری را درآورد و شروع به تا زدنش کرد.

ـ ممنون عمه‌جون خیلی قشنگه.

اتابک سیگاری آتش زد و زیرچشمی نگاهشان کرد.

این روزها تمام حرکات دخترک را زیر نظر گرفته بود.

نمی‌دانست چرا، اما ساعت‌ها بی‌حرف در خانه می‌چرخید و حرکات دخترک را دنبال می‌کرد.

گلی‌خانم عینکش را به چشم زد و میله‌های بافتنی را در دست گرفت.

غیظ رفتارش کاملاً مشهود بود.

ـ چه فایده وقتی گوشه‌ی کمد خاک بخوره؟

لبخندی زد و عصایش را برداشت، به‌سختی خودش را به اتاق خوابش رساند.

روی تخت نشست و پاکتی را از زیر آن بیرون کشید و بیرون آمد.

عصاهایش را زیر بغلش زد و کنار اتابک ایستاد.

ـ اتا؟

متعجب به دخترک نگاه کرد، انگار این چند وقت قانون نانوشته‌ای میانشان حاکم بود که بدون بحث یا حرف اضافه‌ای با هم قهر باشند!

حالا دخترک این‌طور با ناز و کرشمه ذاتی‌اش با این صدای جادویی صدایش می‌زد؟

تیشرت یشمی رنگی از پاکت بیرون کشید اما نتوانست دستش را جلو ببرد.

ـ می‌شه اینو بگیری؟ امیدوارم اندازت باشه.

تیشرت را از دست فاخته گرفت اما همچنان متعجب نگاهش می‌کرد...

کنار عمه‌اش نشست و پیراهن بنفش را روی پایش گذاشت.

ـ ممنونم که می‌خواستین من سیاهمو در بیارم اما تا وقتی خودتون این کار رو نکنید منم مثل شما سیاه پوش می‌مونم. نمی‌تونم تحمل کنم دلمردگی شماها رو.

خواهش می‌کنم شماها هم لباس سیاهتون رو در بیارید به‌خاطر این بچه... فرشته زنده است نفس می‌کشه، اون پیش ما است نیاز داره شاد باشه زندگی کنه من... من نمی‌خوام اون بشه من، بشه گذشته‌ی من. بشه یه آدم عقده‌ای که نوازش پدرشو نداشت که مادرشو به خاطر نمی‌آره! بیاید به‌خاطر فرشته به زندگی برگردیم... لطفاً!

#پارت_۳۵۰

اتابک لبخندی به روی دختر پاشید.

ـ ممنونم قشنگه.

عمه‌گلی صورتش را بوسید و بلند شد تا به اتاقش برود و پیراهنش را عوض کند.

فاخته همان‌طور که رفتن عمه را دنبال می‌کرد لبخند زد.

ـ من که نمی‌تونستم برم بیرون، اینترنتی سفارش دادم امیدوارم اندازه‌تون باشه.

فرشته خندان از اتاق مشترک خود و مامان گلی‌اش بیرون آمد.

ـ خیلی دوسش داره مامان‌گلی، ولی به‌نظرم اون لیمویی رو می‌گرفتیم بهتر بود!

اتابک آغوشش را باز کرد تا دخترش در آن جای بگیرد، گونه‌ی فرشته را بوسید و موهای طلایی‌اش را نوازش کرد.

ـ مامان‌گلی این رنگا رو نمی‌پوشه می‌گه واسه سنم خوب نیست.

فرشته یک تای آبرویش را بالا انداخت و مسخره نگاهش کرد.

ـ نکنه توهم یشمی واسه سنت خوب نیس؟

خنده‌ای کرد و همان‌جا تیشرتش را بیرون کشید و تیشرت اهدایی فاخته را تن زد.

گلی‌خانم که از اتاق بیرون آمد فاخته ذوق‌زده نگاهش کرد.

- چه‌قد بهتون می‌آد عمه!

عمه‌گلی نشست و با عشق به پسرش نگاه کرد.

راستش فاخته جون من می‌خوام حالا که همه لبخند به لبشونه یه چیزیو بهت بگم...

دلش ریخت و نفسش منقطع شد، صدای اتابک انگار به دادش رسید.

- مامان‌جان الان وقتش نیست.

گلی‌خانم گلویش را صاف کرد و بی‌توجه به حرف پسرش دست فاخته را گرفت.

- توی این دنیا من فقط شما سه نفرو دارم، دخترمم دارم دلمم براش تنگه اما نمی‌تونم نامهربونیاشو

فراموش کنم پس الان تو می‌مونی و پسرم و این دختر بچه...

اتابک میان حرفش دوید.

- مامان جان!

رو به فرزندش به او توپید.

- نمی‌ذاری بگم که چی؟ که همیشه ماتم تو این خونه بمونه؟

فرشته پر از تعجب نگاهشان می‌کرد، با همه‌ی کنجکاوی‌هایش این یک قلم را نمی‌دانست...

- خودم می‌گم بهش به وقتش می‌گم مامان، شما بیخیال بشید.

#پارت_۳۵۱

گلی‌خانم دندان‌هایش را به‌هم سایید.

- تا کی می‌خوای خودتو سرکوب کنی ها؟

فاخته عصایش را زیر بغلش زد و از جایش بلند شد.

- دعواش نکنید عمه... من همه‌چیو می‌دونم...

چشم‌هایش را بست تا قدرتی بیابد و حرفش را بزند
این میان تنها خودش بود که می‌سوخت می‌دانست...

نگاهی به فرشته انداخت و در تصمیمش راسخ‌تر شد.

- من قبول می‌کنم با... قبول می‌کنم ازدواج کنیم فقط
شرطهایی دارم که به خودش می‌گم...

به اتاقش رفت و در را بست، اشک‌هایش دانه‌دانه از چشم‌هایش به روی گونه‌ها ریخت.

فکرش هم سخت بود، فکر کردن به مردی که هیچ‌وقت به دوست داشتنش نمی‌اندیشید.

اتابک به در بسته نگاه می‌کرد، در دلش انگار هزاران کیلو قند آب می‌کردند.

فکرش را هم نمی‌کرد دخترک او را بپذیرد!
زیرچشمی مادرش را نگاه کرد و باز هم فرشته را در آغوش کشید و با لبخند مشغول بازی با موهایش شد.

فرشته از همه‌جا بی‌خبر خودش را از پدر جدا کرد.

ـ به منم بگید چی شده خب!

گلی‌خانم با خوشحالی بلند شد.

- دوس داری فاخته همیشه پیش ما بمونه؟

- خب معلومه آره!

- بابات دوسش داره...

چشمان گرد فرشته و نگاه متعجب او به پدرش گلی‌خانم را به خنده انداخت...

****

تازه از دفتر خانه برگشته بودند، سه نفر شادمان و دل‌های زیادی غمگین از این وصال.

آزاد که خودش را گم و گور کرده بود، پروانه‌ی دل شکسته و آه از بخت و اقبال در هم بافته‌ی فربد.

آخ برای گره کوری که حتی با دندان هم باز نمی‌شد...

نمی‌دانست اما فرسنگ‌ها دورتر دل‌آشوبه‌اش مهلت نفس کشیدن به او نمی‌داد...

**

اتابک لیوان شربتی ریخت و کنار فاخته ایستاد.

- از صبح هیچی نخوردی یکم از این شیرینی بخور.

دستش را پس زد.

- دلم نمی‌کشه ممنونم...

#پارت_۳۵۲

لیوان و شیرینی را روی عسلی کنار دستش گذاشت.

- این‌طوری که نمی‌شه خانم‌خانما!

بغضش گرفته بود، نمی‌دانست چه غلطی کند!

بودن اتابک زجرش می‌داد، حس کردن این مرد و حتی پیراهن سفید دامادی‌اش!

اخم کرد و لب‌هایش را به هم فشرد تا درشتی بارش نکند.

یکی نبود بگوید چرا چای نخورده پسرخاله شده‌ای!

خوب است به او گفته بود آقا بالا سری‌اش را بگذارد برای وقتی که دلش ذره‌ای نرم شود!

دخترک آبی‌پوش با آن ابروهای در همش و آن رژلب صورتی که تصور می‌کرد قرمز بسیار بیشتر به او بیاید.

کنارش نشسته بود و زندگی می‌کرد این لحظه را!

دلش بوسه ای کوچک می‌خواست از غنچه‌ی آن لب‌هایی که مثل تمشک‌های ملس روی درخت پر خار به او چشمک می‌زد که می‌دانست خار آن به چشم هر دویشان خواهد رفت...

آهسته از جایش برخاست و لبخندی به دخترک زد.

- می‌خوام برم شام بگیرم چی می‌خوری؟

فرشته که لباس‌هایش را عوض کرده بود با گفتن "آخیش" خود را روی مبل رها کرد.

- براش جوجه نخر از جوجه متنفره.

لپ دخترش را کشید.

ـ مگه خودش زبون نداره؟

فاخته با بدخلقی از جایش بلند شد.

ـ می‌رم وسایلمو جم کنم، سر راه منم برسون آپارتمان خودم...

عصبی به رفتنش نگریست و نگاه خشمگینش را به مادری داد که از اتاق خواب بیرون آمده بود.

به‌سوی اتاق فاخته قدم برداشت و عصبی در را باز کرد.

ـ این مسخره بازیا چیه؟

خونسرد نگاهش کرد.

ـ شرط گذاشته بودیم، یادت رفته؟

مشتش را به در کوبید.

ـ تحمل یه روز این‌جا بودن این‌قدر برات سخته؟

ـ تحمل نسبتم با تو برام سخته!

چیزی نگفت، حرفی به زبانش نیامد... حرف زده بودند قرار گذاشته بودند.

قول داده بود او را به حال خود بگذارد. به دور از مردانگی بود زیر حرفش بزند وگرنه مجبورش می‌کرد کنارش بماند کنارش باشد تا نفسش نگیرد دلش آرام گیرد...

عطرش را نفس کشید و داخل اتاقش شد.

- من چی‌کار کنم؟

- چیو چی‌کار کنی؟

روی تختش نشست و سیگاری آتش زد.

- نبودن تو رو، هر روز ندیدنتو عطرتو...

#پارت_۳۵۳

پک عمیقی زد و دودش را رو به سقف بیرون داد.

- به دومادا می‌گن شازده، من نه دومادم نه شازده... شدم یه درویشی که آواره‌ی کوچه خیابونا شده. نمی‌دونم چرا همیشه زن جماعت باید منو بچزونن هرکی یه طور...

زیپ چمدانش را که بست چشم‌هایش را به اتابک داد:

ـ من قصدم چزوندن نیست، قصدم دنبالم اومدن نیست. من نیاز دارم تنها بشم با خودم کنار بیام...

سیگارش را کنار پنجره خاموش کرد و دست‌هایش را ملتمسانه از هم باز کرد.

ـ حست کنم؟

در جدال با دلسوزی و احساس بدش ایستاد و نگاهش کرد.

سهم این مرد شاید همین آغوش بود... گامی آرام برداشت و مرد او را در آغوش کشید...

******

پروانه نفس عمیقی کشید و به شایان متعجب خیره شد.

آمده بود جبران کند جفای سال‌ها پیشش را...

- چیزایی نگفتم که به بابام مربوط باشه، از عشق و عاشقی خودم گفتم برات از این‌که چی‌شد اتابک ولم کرد و چی‌شد ازدواج کرد و منو فراموش کرد. من نیومدم از بابام بگم از بابام بشنوی اومدم از خودم بگم از آدمای دور و برم اومدم بگم بهت من می‌خوام با تو باشم این چند صبح باقی مونده رو...

شایان متعجب از حرف‌های پروانه نگاهش را از او گرفت.

- چی میگی؟ من...

- من ازت یه جواب می‌خوام، آره یا نه...

بلند شد و دست روی شانه‌ی پروانه گذاشت.

ـ معلومه آره! اما من...

به او بر خورد، اما و اگر نمی‌خواست.

مگر خود شایدن به فربد نگفته بود او را می‌خواهد حالا این مِن و مِن کرد او این وسط چه می‌گفت؟

از جایش برخاست.

ـ مثل این‌که اشتباه کردم...

بازویش را گرفت و او را برگرداند.

ـ من دیگه نمی‌تونم پروانه! پیشمی و من... دلم می‌خواد... دلم می‌خواد...

دستش را رها کرد و با تمام احساسش گفت.

- من دلم می‌خواد بغلت کنم!

آرام وسایلش را جمع کرد و شالش را پوشید،
پالتویش را در دست گرفت و به سوی در روانه شد.

شایان با حسرت رفتنش را تماشا کرد، گند زده بود!
این حرفش زود بود...

قبل از آن‌که خارج شود به سویش برگشت.

- منم دوس دارم بغلم کنی!

در را بست و پله ها را دوتا یکی پایین رفت. در واقع
می‌خواست از او بگریزد از اویی که بعد از سال‌ها
امروز دل برای آن چشم‌های عقابی‌اش لرزیده بود...

و شایان بغض سال‌ها دوری در گلویش شکست، می‌دانست در آغوشش خواهد کشید، به زودی!

#پارت_۳۵۴

الهه دست‌هایش را به هم می‌سایید که سرمای جان‌سوز دی ماهی را از خود دور کند.

اخم کرده به ساعتش نگاه کرد و ناسزایی به برادرش گفت.

همیشه دیر می‌کرد و زبانش هم دراز بود!

موهای لایت شده‌ی عسلی‌اش را روبه‌روی شیشه‌ی ماشینش مرتب کرد.

چشم‌های کشیده‌اش در شیشه‌ی دودی ماشین با آن آرایش ملایم اما دلپذیر دیدنی‌تر شده بود.

هیچ دلش نمی‌خواست زشت یا بد قواره جلوه کند شکم برجسته‌اش زیرپانچ مشکی‌رنگ گشادش کم‌تر معلوم بود اما باز هم احساس می‌کرد زشت شده است.

لب‌هایش آویزان شد و نگاه از شیشه‌ی ماشین گرفت.

نگاهش را به اتابکی دوخت که با شانه‌هایی افتاده از ماشینش خارج می‌شد و دختری که زودتر از پدر روبه‌روی در خانه‌شان ایستاده بود.

نمی‌دانست تصمیم درستی گرفته است یا نه. داغ اتابک بیش از آن بود که بخواهد با او حرف بزند. بار دیگر ساعتش را نگاه کرد و به امید لعنت فرستاد.

تصمیمش را گرفت نمی‌توانست بار دیگر از تبریز بیاید خیر سرش حامله بود!

قدمی به جلو برداشت.

- اتابک خان؟

اتابک کلید به دست برگشت و نگاهش کرد.

- باید حرف بزنیم.

اتابک در را باز کرد و به فرشته که کنجکاوانه نگاهش کرد گفت.

- برو تو بابا جون سرده منم می‌آم...

سوالی الهه را نگاه کرد.

- درباره‌ی چی؟ بیا بریم تو حرف بزنیم سرده...

به شکمش اشاره کرد.

- شمام با این وضعیتت...

الهه سرش را به چپ و راست تکان داد.

-راحت نیستم... اگه می‌شه همین‌جا یا تو ماشین...

اتابک قفل ماشینش را باز کرد.

- در خدمتم بفرمایید...

لحظه‌ای بعد کنار هم در ماشین اتابک نشسته بودند.

الهه از آمدن امید ناامید شده بود و ترجیح می‌داد خودش مساله را عنوان کند...

لب پف کرده‌اش را گزید و به اتابک منتظر نگاه کرد.

- حقیقتش بعد اون جریانا...

اتابک حرفش را قطع کرد.

- الهه خانم ما واقعاً می‌خوایم از اون خانواده دور باشیم...

الهه استرسش بیشتر شد، با ناخن‌هایش شروع به بازی کرد و ناراحت گفت:

-من مجبور شدم بیام... فربد نمی‌دونه اگه بفهمه شر به پا می‌کنه.

#پارت_۳۵۵

اتابک اخم کرده بیرون را نگاه کرد و لب فرو بست.

ـ راستش اتابک‌خان من از فربد شنیدم همون چن وقت پیش که با فاخته‌خانم نامزد بودن یه خونه براش خریده بوده... به اسم خودش...

اتابک پوزخندی زد و ابرویش را بالا داد.

ـ خب؟!

الهه از خجالت گونه‌هایش رنگ گرفت. نمی‌دانست حرفش را چه‌طور بزند.

نگاهش را به اتابک دوخت، نمی‌توانست فکرش را بخواند...

خجالت کشید و سرش را به زیر انداخت.

- می‌دونم اون خونه به اسم فاخته‌خانمه اما خب اونا که ازدواج نکردن باهمدیگه... می‌خواستم یعنی...

پوفی کشید و باقی حرفش را خورد، اتابک خوب فهمیده بود الهه چه مرگش است!

آن آپارتمان یک خوابه‌ی فکستنی‌شان را می‌خواست... پوزخند تلخی زد.

- اون همه بلا که ناحق سر ما اومد تاوان نداشت الهه خانوم؟ فاخته‌ی بدبخت به‌خاطر اون پدر شوهر عوضی تو یه روز خوش نداشت... بچه‌های من حتی...

بغضش گرفت و لب گزید.

- نمی‌تونم اون آپارتمانو بهتون بدم اما سعی می‌کنم پولشو براتون جور کنم...

الهه دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد.

- من می‌دونم تغریباً همه چیو اما خب گناه پدر رو پای پسرش نمی‌نویسن... فربد اون آپارتمانو با پول خودش خریده بود. هنوزم یه مقداری سر خریدنش بدهکاره داره قسط می‌ده...

اتابک پوزخند زد.

- جور می‌کنم بهتون می‌دم...

الهه در حالی که درب ماشین را باز می‌کرد گفت.

- امیدوارم همین‌طور بشه که می‌گید...

پیاده شد و کارت برادرش را به اتابک داد.

- با برادرم تماس بگیرید من دارم برمی‌گردم تبریز. خدانگهدار..

چشم‌هایش را بست و دندان به‌هم سایید. به‌خاطر چه چیزهایی مدیون آن‌ها بود! نفسی کشید و وارد خانه شد.

بوی کتلت‌های مادرش هوش از سرش برد! واقعاً گرسنه و خسته بود.

حس می‌کرد تمام آن‌ها را به تنهایی خواهد خورد.

پالتویش را آویزان کرد.

- مامان؟!

گلی‌خانم با همان چهره‌ی خسته و داغانش از آشپزخانه بیرون آمد.

- جونم؟

- گشنمه، خیلی گشنمه!

گلی لبخندی زد و چهره‌ی زیبای پسرش را نگریست.

- برو قربونت برم لباستو عوض کن بیا شام...

صدای پچ‌پچی از اتاق شیرین شنید، اخم کرد و آرام در را باز کرد... دیدش آماده‌ی رفتن!

#پارت_۳۵۶

سلام آرامش را شنید اما حرصش بیش‌تر از پیش شد! به ضربه در اتاق را بست و رفت تا دست و صورتش را بشوید...

صدای خداحافظی مادرش را با او می‌شنید و فرشته‌ای که اصرار می‌کرد بیش‌تر بماند.

صبرش لبریز شد، تحمل هم حدی داشت!!

از میان مادرش و فرشته رد شد و بازوی او را در حال رفتن را کشید.

ـ واستا!

گلی‌خانم قدمی جلو آمد.

- پسرم...

اتابک عصبی دستش را بالا آورد.

ـ خواهش می‌کنم مامان شما دخالت نکنید برید تو خونه!

با غضب به فرشته نگاه کرد که حساب کار دستش بیاید.

گلی‌خانم و فرشته همان‌جا ایستادند اما اتابک برایش اهمیتی نداشت.

یک بار برای همیشه باید حالی او می‌کرد که زنش است!

شرعی و قانونی! دلیل کارهایش را نمی‌فهمید، این فرار کردنش چه معنی داشت؟

سرش را پایین گرفته بود، بازوی دیگرش را در دست گرفت و میان دندان‌هایش غرید:

ـ منو نگاه کن!

چشمانش بی‌آرایش بود اما زیر و رو می‌کرد و شخم می‌زد دل صاحب مرده‌اش را! لحظه‌ای چشم بست و نفسی بیرون داد.

ـ معنی این کارات چیه؟ چیو می‌خوای ثابت کنی با این فرار کردنات؟

به لب‌های فروبسته‌اش نگاه کرد و دلش زیر و رو شد. چه‌قدر باید خودداری می‌کرد آخر! مگر می‌شد این همه نزدیک بود و نبوسیدشان!

انگار نفس کم آورد، کمی میان لب‌هایش فاصله افتاد و هم‌زمان با آن انگار چیزی درون اتابک فروریخت...

حس خواستن و ایستادن لعنتی‌ترین حسی بود که در قلبش غلیان می‌کرد و جانش را می‌گرفت...

دستش پیش‌روی کرد و جایی میان گوش و گردنش نوازش‌وار حرکت کرد. تن گرمش...

افسون از او پرواز می‌کرد و به قلب مرد روبه‌رویش شبی‌خون می‌زد...

صدای نفس‌هایش و بخاری که از میان لب‌های کوچکش بیرون می آمد...

اتابک کمی خم شد و کنار گوشش بوسه‌ی بی‌قراری کاشت.

- خون به جیگرم نکن...

دخترک لبش را گزید و صورتش را عقب کشید.

انگار نفتی به روی آتش مرد پاشید... جلوترش کشید و در صورتش غرید.

- اون مرتیکه دیلاق نازت می‌کرد خوشت می‌اومد نه؟ من میبوسمت چندشت می‌شه؟

متاسف نگاهش کرد، بازویش را رها کرد و از او فاصله گرفت.

- هرجا می‌ری برو خسته شدم دیگه!

سرش را به زیر انداخت و آرام از در خارج شد...

اتابک حس می‌کرد دارد متلاشی می‌شود این همه فشار از هر طرف بر او شلاق می‌زد...

همان‌جا روی پله‌های ایوان نشست و بغض کرده به در چشم دوخت...

#پارت_۳۵۷

دست در موهایش فرو برد و نفسی کشید تا نبارد... آرام از جایش برخاست و وارد خانه شان شد...

******

کنار پنجره نشسته بود و به ماشین‌هایی نگاه می‌کرد که تک و توک از خیابان می‌گذشتند.

آهی کشید و جرعه‌ای چای داغ نوشید تا سرمای وجودش را دور کند...

میان سیاهی شب که در شیشه‌ی روبه‌رویش منعکس می‌شد به صورت خودش نگاه کرد و پیشانی‌اش را لمس کرد...

جای نه‌چندان گود شده‌ی شکستگی کمی پایینتر از رستنگاه موهایش...

از آن ماجرا خیلی می‌گذشت، اما او نتوانسته بود به زندگی جدیدش عادت کند...

نبودن اتابک برایش فرصتی بود که کنار بیاید اما از وقتی بدون شیرینش برگشته بود. باز هم رمید و نتوانست اتابک را قبول کند...

به منجق‌دوزی نیمه کاره‌اش روی مانکن نگاه کرد برخاست و سوزن را در دستش گرفت و متفکر نگاهش کرد.

- چی‌کارت کنم خوشگل شی تورو؟

لبخندی زد و مرواریدی برداشت.

- نه... مروارید دوس ندارم باید برات نگین بخرم...

خنده‌اش گرفت. اگر کسی آن‌جا بود فکر می‌کرد فاخته دیوانه شده!

آخر کدام آدم عاقلی با لباس حرف می‌زند که او دومی‌اش باشد!

با همان لبخندش لباس را نوازشی کرد و دانه‌ی منجقی در دست گرفت که گل ناقصش کامل شود.

صدای زنگ در حواسش را پرت کرد. به ساعتش نگاهی انداخت، پاک فراموش کرده بود با آتنه قرار دارد!

بدون آن‌که بپرسد چه کسی پشت در است دکمه آیفون را فشرد.

در آپارتمانش را باز کرد و خود به آشپزخانه رفت تا چای حاضر کند...

آزاد دوتا یکی پله‌ها را بالا می‌آمد که هرچه زودتر امانتی‌های فاخته را به او پس بدهد...

زیرلب لعنتی به آتنه فرستاد که او را تا این‌جا کشانده بود! هیچ دلش نمی‌خواست با فاخته روبه‌رو شود...

با در باز واحد که روبه‌رو شد چیزی در دلش تکان خورد.

نکند اتفاقی افتاده باشد! بدون آن‌که کفش‌هایش را در بیاورد خودش را داخل خانه انداخت و در سالنش چشم چرخاند...

قلبش به قفسه‌ی سینه می‌کوبید... آن‌چنان ترس بر او چیره گشته بود که احساس می‌کرد دست‌هایش جان ندارند!

صدای جیغ فاخته و بعد از آن شکستن چیزی وادارش کرد پشت سرش را نگاه کند.

آن‌چنان رنگ و رویش پریده بود که انگار جن دیده! هول زده دست‌هایش را بالا آورد.

- منم! نترس... فکر کردم اتفاقی افتاده در بازه.

فاخته به دیوار اتاق خواب تکیه داد و نشست ظرف شکلات خوری از دستش افتاده و هزار تکه شده بود.

آزاد در حالی که لیوان آب قند را در دست داشت کنارش نشست.

- به‌خدا نمی‌خواستم بترسونمت... فکر کردم طوری شده که در بازه...

#پارت_۳۵۸

فاخته بی‌حال به پایش اشاره کرد.

- خونمو نجس کردی!

آزاد قاشق را در لیوان چرخاند و به لبش نزدیک کرد.

- فدای سرت کارگر می‌آرم تمیز کنه... بخور یکم حالت جا بیاد رنگ به روت نیست.

فاخته جرعه‌ای نوشید و دستش را پس زد.

- بهترم... لازم نیست کارگر بیاری بدم می‌آد به یکی دستور بدم.

دستش را به دیوار گرفت که بلند شود، آزاد اخم کرد.

-شیشه‌خورده‌س بذار جمع کنم دمپایی پات نیست...

بدون آن‌که منتظر عکس‌العملش باشد به آشپزخانه رفت و با جارو برگشت...

خم شد و شیشه خورده‌ها راهمراه با شکر پنیرهای سفید و زعفرانی که دیگر قابل خوردن نبود، جارو زد...

دمپایی‌های صورتی آشپزخانه را روبه‌روی فاخته گذاشت و خودش به طرف خروجی رفت.

- چیزایی که می‌خواستی آتنه داد برات گذاشتمش دم در می‌تونی برداری... خدافظ.

به خودش لعنت فرستاد، دیدن بازوان لخت دختر و موهایی که حالا بلند و زیبا دم اسبی بسته بود...

روزی قرار بود او زنش باشد اما... فاخته صدایش زد:

- آزاد جان؟

بدون آن‌که برگردد ایستاد.

- خیلی بی‌انصافی خاله‌پسر... این بود حمایتت؟ چی‌کارت کردم که دلخوری؟ کارا اتا رو پای من ننویس!

آزاد برگشت و نگاهش کرد.

-آتنه همه چیو بهم گفت... من از تو دلخور نیستم...

فاخته پر از خواهش نگاهش کرد.

- بیا بشین برات چای بیارم، حداقل این‌طوری بفهمم منو بخشیدی.

آزاد برگشت و نگاهش کرد به اندام موزونش که آن تاپ و شلوار مشکی‌رنگ زیباترش کرده بود...

لب گزید و نگاه گرفت... فاخته انگار تازه متوجه پوشش خودش شده بود خجالت‌زده به اتاق خواب رفت تا چیزی تنش کند... حالا با قبل فرق می‌کرد... دیگر زن شوهر دار بود!

چای‌ها را روی میز گذاشت.

- کلوچه‌هاشو خودم پختم...

آزاد نگاه دزدید و یکی از فنجان‌ها را برداشت.

- ممنونم میل ندارم...

فاخته دلش می‌خواست از فربد بپرسد اما رویش نمی‌شد.

آزاد جرعه‌ای چای نوشید.

-چرا زنش شدی؟ قنادی رو هم ول کردی به امون خدا...

فاخته نگاهش را دزدید.

- مگه نمی‌گی آتنه همه چیو گفته؟

- می‌خوام خودت بگی...

آهی کشید و سرش را به پایین انداخت.

- کار اون‌جا به روحیه‌م نمی‌خوره... ازدواجمم... به‌خاطر عمه‌م... به‌خاطر خودم، شماها... می‌خواستم تمومش کنم... همه چیو... به‌خاطر شیرین و فرشته...

#پارت_۳۵۹

بغضی در گلویش شکست و اشکی روان شد.

- الهی بمیرم کاش اون‌قدر بی‌حال و شکسته نبودم کاش می‌تونستم باهاش برم آزاد... دارم از عذاب وجدان له می‌شم... خیلی مظلوم بود خیلی..

آزاد متاثر نگاهش کرد، کاش می توانست سرش را به سینه بفشارد و کمی تسکینش دهد...

با صدای محزونی گفت:

- می‌فهمم خیلی سخته...

فاخته دستمالی برداشت و صورتش را خشک کرد.

ـ نگاه آخریش که یادم می‌آد دلم می‌خواد بمیرم منم برم کنار خواهرم و شیرین...

قلب آزاد از حرکت ایستاد، چه می‌گفت این خاله‌ریزه! او بمیرد؟

اخم کرد:

ـ خدا نکنه... تو باید زندگی کنی... به قول خودت به‌خاطر عمه‌ت به‌خاطر ماها... از همه مهم‌تر فرشته که بیش‌تر از هر وقتی بهت احتیاج داره، اون داره به بلوغش نزدیک می‌شه تو متوجه این مساله هستی؟

فاخته سرش را تکان داد.

ـ تنها مساله‌ای که باعث شده تا الان نمیرم فرشته‌س...

آزاد لبخندی زد و جلوتر نشست.

ـ آفرین... دختر خوبی باش. فاخته تو خیلی جوونی ولی دلت پیر شده دختر... یکم به‌فکر خودت باش.

فاخته آهی کشید.

ـ آزاد خسته شدم... این همه بلا؟ مگه چند سالمه من؟ دلم یه اتفاق خیلی خوب می‌خواد... یه چیزی که همه‌ی این خستگیا رو از تنم به در کنه.

آزاد لبخند تلخی زد.

ـ بچه دار شو...

نفسی گرفت و بقیه‌ی چایش را سر کشید.

- فاخته این که حالم گرفتس نه واسه‌ی خودمه... من حقیقتا عاشقت نبودم فقط ازت خوشم می‌اومد ولی همون وقتم عذاب می‌کشیدم چون فربد می‌خواستت... الانم می‌گم بچه...

آهی کشید.

- دلم می‌گیره که بچه‌ی تو و فربد نیست...

فاخته خجالت‌زده نگاهش کرد.

- من با اتابک زندگی نمی‌کنم...

آزاد لبخند مهربانی زد.

- چرا؟ دوسش نداری؟

لب‌هایش را با زبان تر کرد.

- نمی‌تونم به چشم شوهر نگاهش کنم. اون برای من همیشه برادر بوده.

سرش را پایین انداخت تا بیشتر از این فاخته را خجالت‌زده نکند.

تکیه داد و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

- همه‌ی ماها دلمون می‌خواد تو خوشبخت بشی، شاد باشی... من، فربد، عمه‌ت حتی اتابک... هممون غصه‌تو می‌خوریم. خیلی سرت رفته تو لاک خودت تو یه دختر جوون و قوی هستی که تازه اول راهی...

فاخته نیش‌خندی زد.

- بهت نمی‌آد وعظ کنی.

آزاد خنده‌اش گرفت.

- قبول دارم، همیشه آدم شاد و شنگولیم حرفای این‌طوری بهم نمی‌آد اما یه بارم شده می‌خوام حرف درستو به یکی بزنم.

#پارت_۳۶۰

نگاهش به گل‌های فنجان چینی بند شد.

- آزاد من هیشکیو ندارم ازش بپرسم... بفهمم و حالیم شه چه‌طوری اتابکو قبول کنم. آتنه دوستمه اما نمی‌دونم... یه‌طورایی راحت نیستم می‌ترسم این حرفا رو به آدمایی بزنم که جای من نیستن. همه فکر می‌کنن ادا می‌آم فکر می‌کنن نازه... می‌خوام دنبال خودم بکشونم اتابکو... ولی آزاد به‌خدا این‌طور نیست... چه‌طوری آخه می‌شه یکیو که تا همین

پارسال... همین چند ماه پیش... جای یه حامی و برادر می‌دونستم... حالا بیام خودمو براش بزک و دوزک کنم و...

چانه‌ی کوچکش لرزید.

- نمی‌تونم قبولش کنم...

آزاد حالش را می فهمید اما حس می‌کرد این دختر به کمی عاشقانه نیاز دارد...

نیاز دارد تا دل بدهد و تمام این سختی‌ها را از خاطر ببرد. لبخند زیبایی زد و رو به دختر گفت.

- تو تا حالا بهش میدون دادی که بخواد بهت بفهمونه می‌تونه شوهر خوبی باشه؟

سرش را به طرفین تکان داد.

ـ نه.

آزاد لبخند زیبایی به رویش پاشید.

ـ خب از کجا می‌خوای بفهمی نمی‌تونه این حسا رو ازت دور کنه؟ فاخته جان راستشو بخوای من همون وقتا هم فهمیده بودم اتابک به تو یه حسایی داره. وقتی آتنه گفت ازدواج کردین من از طرف اون اصلاً تعجب نکردم... ولی از تو آره. حالا که اینا رو می‌گی می‌فهمم تعجبم اون‌قدرام بی‌جا نبوده...

خم شد و آرنج هر دو دستش را روی زانویش گذاشت.

ـ این فرصتو به هر دوتاتون بده... اجازه بده زندگی روی خوشش رو به تو و خانوادت نشون بده... حالا تو بخوای به اتابک راه ندی، بخوای طلاق بگیری یا هر چیز دیگه‌ای باز خانوادت یه‌طوری عذاب

می‌کشن... آرامش بعد این طوفان بزرگ همش دست توه...

فاخته سرش را پایین انداخت.

- همه‌ی اینایی که گفتیو خودم می‌دونم اما...

ازاد لبخند اطمینان‌بخشی زد.

- عملی‌ش کن فاخته... تا فرصتات نسوخته...

بلند شد و در حالی که کتش را برمی‌داشت ادامه داد.

- نمی‌گم برادر... چون مسخره‌ترین واژه تو این شرایطه، ولی ما هنوزم دوستیم فامیلیم... هرجا کم آوردی من هستم کنارت.

****

از آن وقتی که آزاد رفته بود روی تختش چمباته زده بود و به حرف‌هایش فکر می‌کرد...

چه‌قدر می‌توانست به‌خاطر آرامش خانواده‌اش از احساسات خودش بگذرد...

اتابک را کنار خودش تصور می‌کرد...

#پارت_۳۶۱

صورت زیبایش را هیکلش و موهای مشکی پرپشتی که مردانه شانه‌اش می‌زد...

نه جلف بود و نه آن‌طوری که شبیه پیرمردها باشد!

در کل زندگی با او خالی از لطف هم نمی‌شد...

اما نمی‌توانستند تا آخر عمرشان مثل خواهر و برادر زندگی کنند...

اتابک هم مرد جوانی است با همه‌ی نیازهای مردانه اش. به یاد بوسه چند روز پیش اتابک افتاد...

باز هم صورتش از استیصال جمع شد و لب‌هایش اویزان... چه‌طور می‌توانست آخر!

حس ضعف و گرسنگی وادارش کرد از تختش برخیزد و به آشپزخانه برود.

تا کمر در یخچال خم شده بود و به‌دنبال چیزی می‌گشت تا سر هم کند اما چیزی که باب میلش باشد را پیدا نکرد...

این چند روز آن‌قدر خودش را درگیر کار و فکر کرده بود که دیگر وقتی برای خرید کردن نداشت!

دست در موهای شلخته‌اش برد و باز هم بالا تا پایین یخچال را نگاه کرد. در یخچال را محکم کوبید.

- مثل این‌که باید برم خرید!

صدای زنگ در موجب شد ابروهایش با تعجب بالا بپرد. منتظر کسی نبود اما انگار شب میهمان‌های ناخوانده بود!

در را که باز کرد فرشته خودش را داخل انداخت.

- اووووف فاخته چه‌قدر سرده بیرون!

فاخته را کنار زد و کلاه قرمزرنگی که گلی‌خانم برایش بافته بود را روی مبل انداخت.

- بس که سرده ترکیدم!

پا تند کرد و در سرویس بهداشتی را باز کرد و خودش را داخل انداخت.

خنده‌اش گرفت، فرشته هیچ‌وقت سلام کردن بلد نبود! کلاه قرمز رنگ را برداشت و وارسی‌اش کرد.

به نظرش زیبا می‌آمد مخصوصاً روی موهای بور و بلند فرشته آهی کشید و به قاب عکس شیرین زل زد.

- قربونت برم مظلوم کوچولو کاش توم بودی...

فرشته از سرویس‌بهداشتی خارج شد.

- اِ... پس بابام کو؟!

فاخته متعجب پرسید.

ـ بابات؟!

فرشته سرش را تکان داد.

ـ گلی دمپختک درست کرده بود دلمون نیومد تنهایی بخوریم من و بابام سهممونو برداشتیم با تو بخوریم.

فاخته اخم کرد، این دختر چیزی حالی‌اش نبود حداقل به عمه‌اش مادری چیزی می‌گفت! گوشش را پیچاند.

ـ تو سلام کردن بلد نیستی نه؟ مامان گلی گفتن چه‌طور؟

#پارت_۳۶۲

فرشته خودش را تاب داد.

ـ آی آی! ولم کن دختره‌ی وحشی! معلوم نیست چه وحشی‌بازی درآوردی که بابامم رم کرده!

فاخته گوشش را بیش‌تر پیچاند.

ـ فوضولیش به تو نیومده!

فرشته با زرنگی خودش را رهانید و شیطان گفت:

ـ وا بذار درو شوهر جونت بیاد بالا!

خنده‌ی زیبایی کرد و به آشپزخانه رفت تا کابینت خوراکی‌های فاخته را کاوش کند...

کاش از آن لواشک‌های خوشمزه‌اش را هنوز داشته باشد!

فاخته بدون آن‌که سعی کند ظاهر آشفته‌اش را سامان دهد در را باز گذاشت و خودش هم به آشپزخانه رفت.

- چی می‌خوای موش کوچولو؟

فرشته در حالی که لواشک‌ها را بیرون می‌کشید پر از ذوق جواب داد.

-پیداش کردم... واسه‌ی همین عاشقتم که زن بابا!

فاخته خندید و لپش را کشید.

- الهی قربون تو برم من... واسه‌ی خودت می‌خرم من که لواشک خور نیستم...

فرشته خودش را لوس کرد و در آغوش خاله‌اش انداخت...

اتابک به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود و به عاشقانه‌های خاله و خواهرزاده نگاه می‌کرد...

در دلش به فرشته حسودی می‌کرد که آغوش فاخته کوچولویش را داشت.

ظاهر ژولیده‌ی دختر با آن لباس‌های مشکی که تن موزونش را جلو چشمانش نمایش می‌داد ته دلش را مالش داد...

از اولین روزهایی که او را دیده بود این اندام زیبا...

آب دهانش را قورت داد تا بیشتر وسوسه نشود...

بلبل کوچولویش را نباید فراری می‌داد.

این دخترک همچون ماده شیری بود که اگر کمی با دمش بازی می‌کرد رم کرده و گلویش را می‌درید...

قابلمه را در دستش جابه‌جا کرد.

- سلام...

فاخته فرشته را از خودش جدا کرد.

- سلام، خوش اومدی...

قابلمه را از دستش گرفت و نگاه دزدید.

- بیا بشین بکشم شامو... عمه چرا نیومد؟

اتابک متفکر به ظرف‌های نشسته‌ی روی سینک نگاه کرد. انگار فاخته میهمانی قبل از آن‌ها داشته.

- مامان پاش درد می‌کنه نمی‌تونه بیاد. توم که انگار تارک دنیا شدی!

فاخته خجالت‌زده رو گرفت.

- اینقدر غرق کار شدم که به کل فراموش کردم.

#پارت_۳۶۳

فرشته همان‌طور که لواشک‌هایش را با ولع می‌خورد پشت دست اتابکی کوبید که دستش می‌رفت تا یکی از آن ها را بردارد.

- دست نزن اتابک! اینا مال منه!

اتابک نمایشی دستش را تکان داد.

- دختره‌ی خیره سر! دستمو پوکوندی!

فاخته به هر دویشان خندید.

- بذار بخوره هنوزم هست تو کمدمه کنار شکر پنیرا!

فرشته از جایش بلند شد.

- آخ جون مخفی‌گاهشو لو داد!

دوان‌دوان به‌سوی تنها اتاق خواب خانه‌ی فاخته رفت.

اتابک همان‌طور که نگاهش به رفتن فرشته بود پرسید.

- کسی این‌جا بوده؟

فاخته لب گزید، چه‌طور می‌توانست بگوید آزاد این‌جا بوده آن هم به اتابک با آن اعصاب نداشته و ذهن مریضش...

سینی دمپختک را روی میز گذاشت.

- مشتری...

اتابک موشکافانه نگاهش کرد و از جایش بلند شد.

قدش زیادی از دختر قدکوتاه بلندتر بود. کمی خم شد تا بوی موهایش را به مشام بکشد...

حرف‌های آزاد در ذهن فاخته تکرار شد"بهش میدون بده".

خودش را عقب نکشید اما چشم‌های مظلومش دل اتابک را آتش زد...

دلش کمی مزه‌ی توت‌فرنگی‌های این دختر را می‌خواست...

کمی از سردی زمستانش می‌کاست چه می‌شد مگر؟!

بوی بهشتی‌اش را به سلول‌های ریه‌اش بخشید و قدمی عقب برداشت.

دستش را همان‌جا در سینک ظرفشویی فاخته شست و سر جایش نشست...

فاخته نفسش را ول داد، خدا لعنت کند آزاد را چه چیزهایی می‌گفت آخر مگر می‌شد...

اما بی‌قراری اتابک چه؟ دلش می‌سوخت... شاید کمی از موضعش کوتاه می‌آمد در حالی که کاسه‌ی ترشی تازه را روی میز می‌گذاشت. زیرزیرکی اتابک را دید زد مثل این‌که اولین بارش باشد او را می‌بیند...

لب‌هایش را دید زد، لب خودش را از تو گزید خدایا چه‌طور می‌توانست...

او روزی عشق تنها خواهرش بود... حالا او؟! چشم بست و در دلش گفت "فقط یک بار امتحان کند... یک بار..."

دوباره لب‌های اتابک را نگاه کرد و کمی بلندتر از معمول فرشته را صدا زد.

- فرشته؟ بیا شام!

شام در سکوت فاخته و پر حرفی‌های فرشته صرف شد.

اما اتابک در کوچه‌باغی دیگر سیر می‌کرد، گاه میان عسل چشم‌های زنش شناور می‌شد و گاهی در باغ آلبالوی لب‌هایش چشم می‌چرخاند تا ببیند میوه‌اش کی نصیب او خواهد شد.

#پارت_۳۶۴

دلش کمی عطر بهشتی‌اش را می‌خواست تا چشم ببندد و تپش قلبش را بیش‌تر و بیش‌تر کند...

آن‌قدر به داشتنش فکر کرد که نفهمید چه شامی خورد و چه زمانی فنجان چای کنار دستش قرار گرفت.

سرش را بالا گرفت و به فاخته نگاه کرد.

- ممنونم...

فاخته خیره خیره نگاهش کرد.

- تو...

چشم بست و نفسی گرفت.

ـ تو خوبه حالت اتابک؟

اتابک بی‌خیال چای خوشمزه‌اش شد، خوشمزگی‌اش این بود ک فاخته آن را برایش آورده بود...

دلش کمی دلبری دلبرکش را می‌خواست... فقط کمی حسش کند...

دنیا که به آخر نمی‌رسید می‌رسید؟ به جان خودش قسم می‌خورد که آخر دنیایش همین آغوش کوچک است...

دل‌دل می‌کرد که بگوید یا نگوید... اگر می‌گفت رم می‌کرد؟

کمی این پا و آن پا کرد و تصمیمش را گرفت.

فرشته را نگاه کرد که غرق در کتاب علومش شده بود و درسش را می‌خواند.

آب دهانش را قورت داد و به فاخته نگاه کرد.

- یکم حرف بزنیم؟

با سرش به اتاق اشاره کرد.

- تو اتاقت؟

قلب فاخته لحظه‌ای ایستاد، اشتیاق را در چشمان مرد مقابلش دید و پلکش پرید...

از وقتی آمده بودند مدام تصور کرده بود اتابک ببوسدش...

تصور کرده بود مانند فیلم‌های رمانتیک خارجی دست در موهایش کند و لب به لب‌هایش بفشارد...

یا این‌که او را به دیواری تکیه دهد و غنچه‌ی لب‌هایش را بچیند... اما اتابک گفته بود حرف بزنند...

شاید نمی‌خواست.

در دلش دعا کرد اتابک نخواهد... حداقل امشب نخواهد...

هرچه فکر کرد باز هم نتوانست کنار بیاید که به اتابک میدان دهد...

آخر کدام برادری خواهرش را... اما آن‌ها که خواهر و بردار نبودند، این همه سال این تصور خودش بود و بس!

آرام از جایش بلند شد و در اتاق را باز کرد، صبر کرد تا اتابک وارد شود.

به فرشته نگاه کرد معلوم بود، متوجه‌شان شده اما به روی خودش نمی‌آورد عجیب خود را غرق مطالعه کتابش کرده بود.

#پارت_۳۶۵

از خجالت لب گزید و وارد اتاق شد و در را با کمترین سر و صدا بست.

با همان لپ‌های گل‌انداخته‌اش به در تکیه داد و به اتابک نگاه کرد.

اتابک روی تختش نشسته بود و به صورت زیبای همسرش نگاه می‌کرد.

همسرش بود دیگر مگر نه؟ اسمش در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش چشمک می‌زد...

آرام به روی تشک ضربه زد.

- بیا بشین این‌جا...

فاخته کمی دورتر از جایی که اتابک گفته بود نشست و خجالت‌زده سرش را پایین انداخت.

اتابک دست تپل و سفید دختر را میان دست‌هایش گرفت...

کمی فشردش و با لذت رد قرمز انگشتان خودش را روی آن نگاه کرد.

دست‌هایش مثل همیشه گرم بود... گرم یعنی چه؟!

احساس می‌کرد کوره‌ایست که جانش را به آتش می‌کشد. لبخندی زد و نگاهش کرد.

- به‌خاطر چند روز پیش، ازت معذرت می‌خوام من...

فاخته به عادت همیشه‌اش لبخندی یک‌وری به لب آورد.

- عیب نداره... رفتار این چن وقت منم درست نبود...

این نزدیکی را تاب نداشت... جانش به گلویش رسیده بود و داشت بالا می‌آمد.

آغوش او را تجربه کرده بود... دست‌هایش را بوسه‌هایی که گه‌گاه به روی موهایش می‌نشاند...

اما این نزدیکی فرق می‌کرد این‌جا او همسری بود که باید او را سیراب می‌کرد.

پر از تشویش و اضطراب دست در دست اتابکی که خوب می‌دانست چه‌قدر خواهانش است... این خود مرگ نبود؟

میان این همه احساس ناگزیر کف دستش سوخت... بوسه‌ی داغ اتابک بی‌خودش نکرد... سوزاندش!

بغضش را فروخورد و لب‌هایش را کمی جلو آورد مثل بچه کوچولوهایی که منتظر تلنگری برای گریه‌اند...

اتابک دست سفید فاخته را روی صورت گندمی خودش گذاشت.

به‌نظر خودش این تضاد، زیباترین هارمونی رنگی بود که تا به حال دیده است...

دست دیگرش را در جیب شلوارش فرو برد و جعبه‌ی مقوایی کوچکی را بیرون کشید...

جعبه‌ی چهار خانه‌ی قهوه‌ای‌رنگی که با روبانی به همان رنگ تزیین شده بود.

دست فاخته را پایین آورد و جعبه را باز کرد، دستبند ظریفی را بیرون کشید و روی مچ فاخته قرار داد.

قفلش را بست و به فاخته متحیر نگاه کرد.

ـ معذرت می‌خوام بهت گفتم برو... کجا می‌تونستم بفرستمت آخه؟ مگه آدم می‌تونه جونشو به زور از بدنش دور کنه؟

جایی کنار دسبند را بوسید.

- کوچولو این هدیه عذرخواهیمه... گرون نخریدمش ولی به دست تو خیلی می‌آد...

فاخته همان‌طور متحیر نگاهش کرد.

- طلاست اتابک...

اتابک خندید و چانه‌اش را لمس کرد.

- حق تو بیش‌تر از ایناس دختر!

#پارت_۳۶۶

فاخته بعد از مدت‌ها از ته دلش خندید... از دست‌بند خوشش آمده بود... مربع‌های کجی که ستاره‌ای تو خالی درونش چشمک می‌زد.

زنجیر ظریفی مربع ها را به هم وصل می‌کرد... روی مچ سفیدش به زیبایی هرچه تمام‌تر می‌درخشید...

فاخته انگار تمام حس‌های بدش را فراموش کرد و لبخندی زد.

- خیلی قشنگه... ممنونم...

اتابک نمایشی اخم کرد.

- همین؟

سرش را جلو برد و به همان جای دوست داشتنی‌اش چسباند...

جایی میان کتف و گردنش، بهشت همان‌جا بود.

همان نقطه از پیکر نگارش... عمیق بو کشید و زمزمه کرد.

- تو رم کن... هزار بار رم کن... می‌مونم تا قبولم کنی می‌مونم که این بهشتو دلت به نامم بزنه.

سر راست کرد و پر از اشتیاق لب‌هایش را رسد کرد.

- اولین بارم نیست که این گیلاسا رو می‌چشم... بهترین حس دنیاست...

قبل از آن‌که فاخته بخواهد متوجه حرفش شود بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هایش نشاند.

دست‌های فاخته مشت شدند و بغض بیخ گلویش را گرفت...

خدایا چه می‌کرد چه می‌کرد... اتابک مثال برق گرفته‌ای از جایش جهید.

ـ دیگه بهتره ما بریم...

در اتاق را باز کرد و از فرشته خواست آماده شود...

لحظه‌ای دیگر می‌ماندند بی‌شک این دختر جای سالمی در بدنش نمی‌ماند...

زنش بود اما زوری نمی‌خواستش... خر که نبود... می‌فهمید دلش با او نیست.

مشت شدن دست‌هایش را حس کرده بود. و چشم‌هایی که پر و خالی می‌شدند...

دست دخترش را گرفت و رفت تا خطایی نکند که آهویش بیش از پیش گریزان شود...

حال خوبش از بودن با فاخته از بین نرفتنی بود.

بی‌خبر از دخترکی که در اتاق خواب خانه کوچکش بی‌صدا گریه می‌کرد.

****

دستکش‌های مشکی چرمش را به دست کرد و کلیدش را روی کانتر آشپزخانه برداشت و در کیفش انداخت.

روبه‌روی آینه جاکفشی‌اش ایستاد و شال مشکی‌رنگش را مرتب‌تر کرد.

گوشی‌اش برای هزارمین بار زنگ خورد.

در حالی که در را باز می‌کرد جواب داد.

- دارم می‌آم...

پله‌ها را دوتا یکی پایین دوید نفس‌نفس زنان رخ به رخ اتابک ایستاد.

- ببخشید دیر شد.

اتابک سر تا پایش را نگاه کرد.

- مانتو بلندتر نداشتی؟

فاخته اخمالو نگاهش کرد.

- نه نداشتم!

از نگاه توبیخ‌گر اتابک متنفر بود، نگاه گرفت و بدون توجه به او در عقب را باز کرد و نشست.

- سلام عمه‌جونم.

سرش را میان دو صندلی جلو برد و گونه‌ی برجسته و نرم گلی را بوسید، گلی خانم لبخندی زد.

- سلام عزیز دلم...

اتابک اخمو سوار شد و ماشینش را به راه انداخت. صبح به آن زودی خبر زاییدن آتنه باعث شده بود نتواند به کارهای قنادی برسد.

دخترک کله‌شق مجبورش کرده بود مادرش را بیاورد که به عیادت دوست جانی‌اش بروند!

به زور فرشته را به مدرسه فرستاد که همراهشان نشود.

فاخته دوباره خودش را میان صندلی‌ها جلو کشید و بار دگر عمه‌اش را بوسید.

- مرسی عمه که اومدی تنهایی واقعاً روم نمی‌شد برم.

اتابک با همان گره ابروانش، پر از حسادت گفت.

- حالا واجبم نبود همین الان برید که!

#پارت_۳۶۷

فاخته نفسی بیرون داد و همان‌طور که خم شده بود به اتابک نگاه کرد.

- من به عمه گفتم بیاد، نه به شما!
نمی‌خواستم مزاحم کارت شم.

نفس داغش گردن اتابک را قلقلک داد. لحظه‌ای یادش رفت پشت فرمان ماشین است...

همین نفس کوچک انگار دنیایش را دگرگون کرد. همین بس که او در محفظه‌ی کوچک ماشین عطر بهشتی‌اش را می‌پراکند...

عمه‌گلی پا درمیانی کرد.

- اتابک غر نزن سر بچم! خب ذوق داره بچه رو ببینه دست خودشه مگه؟

اتابک با آرامشی باز یافته لبخند زد.

- چشم مامان خانوم! گردن ما از مو هم باریک‌تره.

کنار در بیمارستان ایستاد.

- بفرمایین رسیدیم.

فاخته اخمو بدون آن‌که خداحافظی کند پیاده شد و منتظر عمه ایستاد.

همراه گلی‌خانم در گل‌فروشی کنار بیمارستان به‌دنبال گلی زیبا می‌گشت که برای آتنه ببرد.

اتابک آهسته کنارش ایستاد.

- اون صورتیه قشنگه!

فاخته هینی کشید.

- ترسیدم! مگه نرفته بودی؟

دست روی قلبش گذاشت و چشم‌هایش را بست...

چشمان اتابک روی مچ سفید و تپلش کشیده شد. دستبندی که برایش خریده بود این فکر را در ذهنش می‌انداخت که خم شود و مچ دستش را گاز بگیرد!

گلی‌خانم خوب می‌فهمید شیدایی پسرش را.

از ته دلش خوشحال بود که بعد از آن همه مصیبت پسرش عاشقانه‌ای زیبا را تجربه می‌کند...

هر سه با همان گل صورتی‌رنگ پشت در اتاق آتنه ایستادند، فاخته دستش را جلو برد و تقه‌ای به در زد.

ـ یاالله! صاب خونه؟

یونس کمپوت به دست از کناره تخت بلند شد و لبخند زنان به استقبالشان رفت.

- سلام خوش اومدین...

اتنه با رنگ و روی زرد طوری‌اش به احوال‌پرسی‌شان چشم دوخت و منتظر ماند فاخته را به آغوش بکشد...

فاخته که کنارش آمد خودش را درآغوش او رها کرد و گریه سوزناکی سر داد...

فاخته و گلی‌خانم متعجب یکدیگر را نگاه کردند. فاخته ترسیده به یونس نگاه کرد.

یونس قدمی جلو آمد.

- مامانش هنوز نرسیده یه‌کم دلش گرفته نترسین بچه سالمه...

فاخته دست‌هایش رو دور آتنه حلقه کرد و موهایش را بوسید.

- بمیرم الهی برات... غصه نخور مگه من مردم؟

#پارت_۳۶۸

اتابک متاثر دست روی شانه‌ی مادرش گذاشت و ارام در گوشش زمزمه کرد:

- فکر نکنم مامانش بیاد... خانواده آتنه باهاشون قهرن.

گلی‌خانم ته حرف پسرش را خواند، او را آورده بودند این‌جا که مادری کند...

با قدمی کوتاه، نوزاد کوچک را درون کریر صورتی‌رنگش در آغوش گرفت و نگاهش کرد.

صورت پف آلوده و دماغ گنده اش...

دلش ضعف رفت و پیشانی پر از مویش را بوسید.

- آتنه جون مادر، بی‌تابی نکن، ببین چه‌قد نازه؟

فاخته آتنه را از خود جدا کرد و با ذوق کودک را در دستان عمه‌اش نگاه کرد...

آتنه میان گریه لبخندی زیبا زد. اتابک با مهری پدرانه کنار فاخته ایستاد.

- می‌خوای بغلش کنی؟

با همان نگاه ذوق‌زده‌اش مظلوم نگاه کرد.

- می‌ترسم!

اتابک نوزاد را از مادرش گرفت و کنار دست فاخته نگهش داشت.

- بگیر نترس...

فاخته دستانش را زیر پتوی صورتی‌رنگ نوزاد برد اما اتابک دستش را پس نکشید.

نوزاد را به خودش فشرد و ذوق‌زده اتابک را نگاه کرد.

- چه‌قدر کوچولوه!

اتابک دلش ضعف رفت، مادر بودن عجیب به این دختر می‌آمد...

چشمان بسته‌ی کودک چین‌خورد و گریه را آغاز کرد.
اتابک خم شد و صورتش را بوسید.

- جونم... چی‌شده خانوم کوچولو؟

یونس لبخند زد.

- فکر کنم گشنه‌شه.

گلی‌خانم بچه را از ان دو گرفت و به آتنه نزدیک شد.

فاخته هم با همان ذوق کودکانه‌اش کنار آتنه ایستاد.

- اسمشو چی می‌ذارین؟

اتابک نایستاد تا بشنود در را باز کرد و در راهرو ایستاد که مزاحم آتنه نباشد...

شاید شرم می‌کرد او باشد و بچه‌اش را شیر دهد...
یونس هم بیرون آمد.

- ممنون که اومدین... خیلی خوشحال شدم... حس بی‌کسی خیلی بده.

اتابک دست بر پشت یونس زد.

- مامانم می‌دونه چی‌کار کنه...

یونس قدردان نگاهش کرد و با همان لحن آرامش‌بخش همیشگی‌اش گفت:

- نمی‌دونم چی بگم...

اتابک به دیوار کنارش تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

ـ دعا کن این لحظه‌ی قشنگ برای منم پیش بیاد یونس... دعا کن رفیق.

****

فرشته و فاخته یک لحظه نوزاد کوچک را رها نمی‌کردند. آتنای کوچک نیامده عزیز دل همه‌شان شده بود...

گلی‌خانم برای تقویت آتنه جوجه‌ی محلی بار گذاشته بود و یونس هر لحظه چیزی فراهم می‌کرد.

آتنه خوشحال بود اما دل گرفته، این درست بود که خانواده‌ی فاخته او را همانند دختر خودشان در بر گرفته بودند اما...

هیچ‌چیز که جای خانواده را نمی‌گیرد.

#پارت_۳۶۹

نمی‌فهمید گناه یونس چه بود که برادرزاده‌اش خواهر آتنه را طلاق داده بود...

همه‌شان آن‌ها را مقصر می‌دانستند.

نه خانواده‌ی یونس کنارش مانده بود و نه خانواده‌ی آتنه، در خانه‌ی گلی‌خانم بود اما چشمش به در بود که آشنایی داخل خانه شود... آه آرزو...

آرزوی شرور مگر آن روزی که عاشق شد به حرف‌های آتنه گوش داد که حالا به‌خاطر بچگی کردن‌هایش او تنها مانده بود...

یاالله گفتن اتابک حواسش را جمع کرد، به سختی نشست و شالش را روی سرش انداخت.

اتابک با دستانی پر از در وارد شد.

ـ صاب‌خونه؟ کسی نیس کمک من کنه؟

فاخته پشت چشمی نازک کرد و بی‌توجه به او مشغول ور رفتن با دست آتنا شد.

فرشته برخاست و به کمک پدرش رفت.

ـ بده به من بعضیا که انگار نمی‌شنون.

اتابک کیسه‌ها را به دست دخترش سپرد و خودش کنار آتنا آمد.

ـ عزیزدلم چه ملوس خوابیده...

خم شد و دست کوچک و قرمزش را بوسید.

ـدختر قشنگمونه... اووف چه‌قد دلم می‌خواد بچلونمش!

آتنه پر از مهر مادری از اتابک پرسید:

ـ به‌نظرت واقعاً قشنگه؟

اتابک با همان لبخندش اخم کرد.

ـ معلومه قشنگه!

موهای مشکی نرم آتنا را لمس کرد.

ـ ابریشمیه آتنا خانوم... می‌دونستی من بعد کوچیکی فاخته تا حالا بچه‌ی یه‌روزه ندیده بودم؟

فاخته و آتنه متعجب نگاهش کردند و آتنه پرسید.

- چه‌طور ندیدین؟

انگشت اشاره‌اش را روی لپ‌های قرمز دختر کوچولو کشید و نفسش را صدا دار بیرون داد.

- بچه‌هامو که نوزادیشونو ندیدم... بقیه‌ی بچه‌ها رو هم دو سه ماهه می‌دیدم...

نگاهش به قاب عکس کنار کنسول افتاد. خودش و دو دخترش...

سخت بود! به‌خدا که داغ فرزند سخت‌تر از هر چیزی در این دنیا است...

انگار تکه‌ای از وجودت را به خاک می‌سپاری تا بیارامد.

این چه حکمتی است که دادانش را نمی‌داند و گرفتنش را هم نمی‌داند!

لحظه‌ای نفس‌های کش‌دار شیرین زیر آن ماسک‌های آبی لعنتی به‌خاطرش آمد. موهای تراشیده‌اش و...

مگر مهم است اشک مرد را کسی ببیند؟ وقتی این همه درد در قلبش به در و دیوار می‌زند مگر مهم است وقتی شیرینش نیست؟

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

فاخته لب گزید و نگاه بغض‌دارش را به آتنه‌ای دوخت که محزون و متفکر به صورت آتنا نگاه می‌کرد...

اتابک دلش نمی‌خواست این لحظه‌های خوب را با اشک و آه از اهالی خانه بگیرد...

لبخندی زد و شانه‌ی فاخته را لمس کرد.

- بیا اتاقم کارت دارم.

#پارت_۳۷۰

بلند شد و به‌سوی راه‌پله قدم برداشت که به اتاقش برود...

آتنه دست فاخته را در دست گرفت.

- گناه داره فاخته... خیلی دل‌گرفته‌ست نمی‌خوای بهش روی خوش نشون بدی؟

فاخته رو ترش کرد و نگاه بر گرفت.

- بهش فک می‌کنم.

گلی‌خانم میان کیسه‌های خرید اتابک و یونس سر در گم ایستاد.

- من این همه رو چی‌کار کنم کمرم درد می‌کنه...

پوفی کشید و به کابینت تکیه داد.

فرشته از درماندگی گلی خنده‌اش گرفت همان‌طور که موزی پوست می‌کند فریاد کشید.

- آهای دختره‌ی بی‌کاره پاشو بیا کمک عمه‌ت خجالت نمی‌کشی؟!

فاخته به آشپزخانه آمد و چپ‌چپی به فرشته نگاه کرد.

- خوب زبون‌درازی می‌کنیا!

زبانی برای خاله‌اش درآورد و کمی شیر در میکسر ریخت و شکر را اضافه کرد.

ـ حتماً باید بهت بگن که پاشی یه کاری کنی؟

فاخته موهای بافته شیرین را با ملایمت کشید و بی‌حرف شروع به جابه‌جا کردن وسایل در یخچال و کابینت‌ها کرد.

فرشته لیوانی شیرموز به آتنه خوراند و کمکش کرد در اتاق فاخته کمی دراز بکشد.

اتابک در بالکن اتاقش با حوله‌ی حمام ایستاده بود و سیگار می‌کشید و یونس هم در اتاق فاخته خوابش برده بود.

حتی با رفتن آتنه به اتاق هم بیدار نشد... خانه‌ی گلی‌خانم پس از سال‌ها شور و شلوغی خوبی داشت دلش خوش شده بود و مثل سالیان پیش...

سالیان خوشبختی‌شان... جای دخترک بی‌وفایش خالی بود.

پوپک بی‌وفایی که او را حتی از آسایش در خانه سالمندان محروم کرده بود.

هنوز هم بوی یاس می شنید حالش بهم می‌خورد...

عطری که فقط به هنگام بازدیدها به هوای خانه سالمندان دومی می‌پاشیدند...

آهی کشید و کمپوت‌های سیب و گیلاس را در کابینت چید.

فاخته سرش را خاراند و به عمه‌اش نگاه کرد.

ـ عمه همه‌شو چیدم تو یخچال به‌نظرم سیب‌ها خیلی زیادن جاشونم نمی‌شه. تازه سیب‌زمینی و پیاز و نمی‌دونم چی‌کارشون کنم.

گلی‌خانم لبخند زد.

ـ دستت درد نکنه عزیزدلم، یه زحمتی بکش برو توی بالکن طبقه‌ی بالا چنتا سبد وردار بیار. می‌بریمشون تو همون بالکن، خنکه اون‌جا خراب نمی‌شن.

فاخته با گفتن چشمی بدوبدو پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم را طی کرد...

آن‌قدر سرگرم کارش بود که به‌کلی حضور اتابک را فراموش کرده بود و این‌که از او خواسته بود به اتاقش برود.

به‌خیال این‌که کسی در اتاقش نیست بدون در زدن در را باز کرد و داخل رفت.

- کجا خانوم؟

فاخته با چشمان گرد به اتابک نگاه می‌کرد که در آن سرمای زمستانی چگونه با حوله‌ی حمامش در بالکن ایستاده بود!

اخم کرد و خودش را کمی عقب کشید.

- می‌خوام برای عمه سبد ببرم...

اتابک او را جلو کشیده و به خودش نزدیک کرد.

- مگه نگفتمت بیا این‌جا؟ چرا نیومدی؟

اخم کرد و تکانی به بازویش داد.

- دلم نمی‌خواست بیام! ولم کن آیی!

#پارت_۳۷۱

دلش که این چیزها حالی‌اش نمی‌شد!

کمی آلبالو می‌خواست... جرم بود مگر؟! زنش بود، نبود؟

لحظه‌ای چشمان فریبایش را نگریست و در نفسی به لب‌های سرخش شبیخون زد...

نفس اتابک بوی سیگار می‌داد، او همیشه بوی سیگار را دوست داشت... حس خوشایندش در کنار آن همه حس‌های بد پارادوکسی عجیب ساخته بود.

اتابک گاهی محکم و گاهی آهسته‌تر لب‌هایش را به کام می‌کشید و او شل تر می‌شد... انگار در فضایی خلا مانند او را رها کرده باشند.

تلاشی نمی‌کرد خود را رها کند، اگر هم می‌خواست جانی در بدنش نمانده بود. عطش اتابک انگار سیری ناپذیر بود.

فاخته حس می‌کرد ساعت‌هاست لب‌هایش اسیر دندان‌های این مرد است در حالی که به دقیقه هم نکشیده بود.

تلاشی نمی‌کرد خود را رها کند، اگر هم می‌خواست جانی در بدنش نمانده بود.

عطش اتابک انگار سیری ناپذیر بود. فاخته حس می‌کرد ساعت‌هاست لب‌هایش اسیر دندان‌های این مرد است در حالی که به دقیقه هم نکشیده بود.

بی‌جان شدن دختر را که حس کرد کمی عقب کشید دستانش را قاب صورت او کرده و در چشم‌های خمارش نگریست.

- نمی‌تونم ازت دور باشم... تو منو می‌فهمی نه؟

فاخته فقط نگاهش کرد، نمی‌توانست منکر جذابی مرد روبه‌رویش شود اما آخر... او...

نفس‌های کوتاهش صورت اتابک را نوازش می‌کرد و در دل مرد دانه‌های قند آب می‌شد و خون را به صورتش می‌دواند.

این دختر را می‌خواست بیش از تمام آن چیزهایی که در دنیا آرزویش را داشت...

او را در آغوش کشید و روی موهایش را بوسید.

- کارم یهویی بود ترسوندمت...

فاخته چشمانش را بست و بوی سیگار و صابون مرد را به مشام کشید، بی‌اختیار زمزمه کرد:

- من دختر خوبی نیستم...

اتابک او را عقب کشید و در چشم‌هایش خیره شد در لحظه‌ای او را بغل زده و به اتاق کشاندش...

صبرش لبریز شده بود! دیگر نمی‌توانست...

دخترک را روی تخت نشاند و با صدای عجیبی گفت:

- تو بهترینی! بهترین دختر...

کنارش نشست و پر از هوس براندازش کرد، او را می‌خواست... می‌خواستش...

خم شد و فاخته را مجبور به دراز کشیدن کرد.

بلور تن او باز هم بی‌طاقتش کرد، خم شد و آن را میان دندانش فشرد...

صدای آزاد در گوش فاخته تکرار شد و تکرار شد"تجربه اش کن!".

به‌سختی خودش را نگاه داشته بود فریاد نکشد.

اما این حس خواستن از کجا می‌آمد؟! این حس‌های متضاد...

ترس، تشویش و این اشتیاق کوچک که گوشه‌ای از ذهنش مانند ستاره‌ای دنباله‌دار گذر می‌کرد!

آخ کوچکی از میان لب‌هایش بیرون آمد و مرد را جری‌تر کرد...

بوسه‌هایش شدت بیشتری گرفت تا جایی که دستش برای دکمه‌ی شومیز سرمه‌ای رنگ فاخته پیش رفت...

فاخته انگار از خلسه خارج شده بود، با ترس دست روی دکمه لباسش گذاشت...

خم شد و گوشش را دوباره بوسید.

- نترس نترس فقط یه‌کم... می‌خوام نگاه کنم...

فاخته اما محکم یقه‌ی شومیزش را میان مشت‌هایش می‌فشرد...

#پارت_۳۷۲

نفس‌های ترسیده‌اش را در گردن اتابک رها کرد.

- می‌خوای چی‌کار کنی؟

ندایی در ذهن اتابک فریاد کشید "جوان مردی ات در کدام پس کوچه گم شده که مجبورش می‌کنی؟"

آرام پس کشید و چانه گرد فاخته را بوسید...

لپش را چشمش را و موهایش را هم.

- من نمی‌تونم بگذرم... خودت برو... برو نذار کاری بکنم... برو...

یقه‌ی دختر را به سختی کنار کشید و شانه‌اش را میان دندان فشرد.

- برو کوچولو برو... من گرگ شدم تو برو...

فاخته تکانی به خودش داد اما نمی‌توانست اتابک را کنار بزند.

انگار واقعا گرگی شده بود که می‌خواست بره‌ای را بدرد... در جدال میان حس‌های ضد و نقیضش تمام قدرتش را در دست هایش جمع کرده و او را هل داد...

از جایش برخاست و بدون آن‌که به‌دنبال شالش برود یا سبدی برای گلی‌خانم بردارد شتابان به‌سمت در قدم برداشت دستش که به دستگیره رسید برگشت و اتابک را نگاه کرد.

-وقتش نیست اتا... من از همه چی می‌ترسم...

در را باز کرد و خودش را بیرون انداخت... باید از این‌جا می‌رفت... نمی‌توانست بار دگر با او روبه‌رو شود...

پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و حیران به‌دنبال کیفش کل سالن را از نظر گذراند...

یادش نمی‌آمد آن را کجا گذاشته! گلی‌خانم عینکش را روی میز گذاشته و متعجب نگاهش کرد.

ـ فاخته؟

فاخته دست‌پاچه پرسید.

ـ عمه کیف من کو؟

عمه به موهای به‌هم ریخته و لب‌های ملتهبش نگاه کرد، بلند شد و کنارش ایستاد.

ـ حالت خوبه عزیزم؟ سبد کو؟

گیج جواب داد:

ـ نمی‌دونم عمه... نبود اون‌جا که...

گلی‌خانم طره‌ای از موهای برادر زاده‌اش را کنار زد و قرمزی گردنش را دید.

لبخند کوچکی زد و صورتش را بوسید.

ـ کیفت پشت مبله...

#پارت_۳۷۳

آن شب را به هر جان‌کندنی بود خودش را به آپارتمان رساند تا کمی‌فکر کند.

اتابک تمام شب را مغموم و ناراحت در خودش فرورفته بود، نه حرف می‌زد و نه حواسش در جمع بود.

فقط گاهی دست و پای کوچک آتنا را می‌بوسید.

دلش برای او می‌سوخت برای یک مرد سخت‌ترین چیز این است که از طرف همسرش پس زده شود.

آن هم مرد مغروری چون اتابک.

موهای بلند موج دارش را رها کرد و شانه به دست روبه‌روی آینه ایستاد.

لب‌های متورم و گردن کمی کبودش در ذوق می‌زد، کبودی روی چانه‌اش را لمس کرد...

تمام شب نگاه‌های معنادار عمه و آتنه را تحمل کرده بود.

نگاه خندان یونس را که به یاد آورد یک آن دلش خواست زمین او را ببلعد!

بی‌اختیار لب گزید اما دردش آمد. فحشی زیرلب نثار اتابک کرد و شانه را به موهایش کشید...

صدای گوشی‌اش آن موقع شب ابروهایش را بالا برد. کمی ترسید و با دلشوره به‌سمتش هجوم برد.

شماره‌ای ناآشنا انگار از خارج کشور باشد، می‌ترسید جواب دهد!

آن‌قدر تعلل کرد که صفحه‌ی گوشی خاموش شد.

چانه ای بالا انداخت و به قصد آینه پا تند کرد اما بار دگر صدای گوشی بلند شد. دو شماره‌ی اول را نمی‌شناخت اصلاً نمی‌توانست بفهمد از کدام کشور است.

پوپک در ذهنش پررنگ شد، جواب داد و کنار گوشش گذاشت.

- الو؟!

صدای آزاد انگار از چاهی عمیق بیرون آید به گوشش رسید.

- فاخته؟!

متعجب جوابش را داد:

- آزاد؟! کجا رفتی تو؟

صدای قهقه‌اش به گوش رسید.

- استامبولم خاله ریزه، آتنه و یونس گوشیاشون رو جواب نمی‌دن زنگ زدم به تو. ازش خبر داری؟

فاخته لبخند زد.

- پس نمی‌دونی آتنا دنیا اومده؟

آزاد لحظه‌ای سکوت کرد و پر هیجان پرسید.

- جون من؟

- جون تو!

انگار جانی در بدن آزاد دمیده باشند.

- فردا پس‌فردا خودمو می‌رسونم کوچولو!

آتنای کوچک کم‌کم پف صورت نازش از بین رفته و روز به روز زیباتر می‌شد.

آتنه به خانه‌اش بازگشته بود اما گلی‌خانم و فاخته برای حمام بچه و کارهای دیگرش به او سر می‌زدند.

فاخته از آن روز سعی کرده بود از اتابک دوری کند چون نمی‌توانست در چشمانش نگاه کند...

هنوز هم جای دندان‌های او روی شانه‌اش مانده بود!

#پارت_۳۷۴

به هزار زور و زحمت گلی‌خانم و آتنه اتابک را راضی کرده بودند که به مهمانی آشتی‌کنان آزاد بیاید...

فاخته و آتنه زودتر آمده بودند که ترتیب غذاها را بدهند.

آزاد آن‌قدر خندانده بودشان که احساس می‌کرد گونه‌هایش درد می‌کند!

آزاد را هرچه کردند نتوانستند از آشپز خانه بیرون کنند.

مدام از خاطراتش با دخترهای مختلف می‌گفت و کارهای دوران سربازی و دانشجویی‌اش.

آتنه گه‌گاه به آن دو سر می‌زد و با آن‌ها می‌خندید. آتنا کوچولو انگار دل درد داشت، آرام و قرار نمی‌گرفت.

آتنه دختر کوچکش را روی دست‌هایش گذاشته و به پشتش ضربه‌های آرامی می‌زد اما گریه‌ی کوچولو بند نمی‌آمد.

فاخته نگران نگاهشان می‌کرد و آزاد نازش را می‌کشید. آتنه دختر را روی پتوی صورتی رنگش گذاشت.

- فایده نداره باید برم براش شربت بخرم.

آزاد گونه‌ی آتنا را بوسید.

- قربونش بره داییش الهی... خودم می‌رم واسش می‌خرم.

آتنه از جایش بلند شد.

- پاشو با هم بریم زود برگردیم بچه‌م هلاک شد!

مانتویش را پوشید و آتنا را بغل زد، رو به فاخته نگران گفت.

- ببخش عزیزم همه‌ی زحمتام افتاد گردن تو، برمی‌گردم کمکت می‌کنم...

فاخته دست نوزاد را بوسید.

- الهی بمیرم این کوچولو خوب شه من همه‌ی کارا رو خودم می‌کنم...

آزاد از اتاقش بیرون زد.

- بریم!

لپ فاخته را کشید و با متلک گفت.

- یا بخاری رو کم کن یا مانتوتو درار خفه نشی؟

فاخته دستش را کنار زد و با حرص به بازویش مشت زد.

- به تو چه من چه‌طوریم؟!

آتنه اخمالو به آن دو توپید.

- دوباره عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟! بیا بریم دیگه!

آزاد با نگاهش خط و نشانی از شیطنت برای فاخته کشید و فاخته با مشتی دیگر به کمرش تلافی کرد!

بعد از رفتن آن دو مانتویش را کند و به کناری انداخت. سری به فسنجان خوش‌رنگش زد و کمی از آن را چشید.

- اوومم! فوق‌العادس... دستم طلا!

#پارت_۳۷۵

نایلون‌های میوه را از یخچال بیرون کشید و در سینک ریخت. در کابینتی را باز کرد و سبد بزرگی بیرون کشید.

صدای شیر آب چرخش کلید را به گوشش نرساند...

متوجه آمدن مرد نشد... گام‌های بلند مردی که وارد آشپزخانه شد او را متوجه کرد، برگشت و نگاه کرد...

باورش نمی‌شد... آن مرد... این‌جا؟

قلبش از تپش ایستاد و بی‌جان شد. به کابینت تکیه داد و ناتوان نگاهش کرد...

باورش نمی‌شد بعد از این همه وقت از نزدیک بتواند بویش کند...

وارد خانه که شد فکر کرد اشتباه می‌کند... بوی آشنایی در تمام خانه پیچیده بود...

عطرش هنوز همان بود، همانی که به الهه اصرار می‌کرد از آن استفاده کند...

قدمی به جلو برداشت و به دختر بهت‌زده خیره شد، شیر آب هنوز باز بود و شرشر می‌کرد...

کمر باریک دختر میان آن تاپ چسبان زردرنگ دلبری می‌کرد... و بازوان سفید و خواستنی‌اش...

نزدیک‌تر رفت و موهای دم اسبی‌اش را لمس کرد.

- رفتنم بهت ساخته... خوشگل شدی!

دخترک انگار زبانش بند آمده بود شوک دیدارش و این چشم‌های گستاخ که انگار تنفر تمامش را پر کرده بود...

لاله‌ی گوشش میان انگشت فربد فشرده شد.

ـ چنتا چنتا؟ اتابک جونت می‌دونه خونه‌ی آزاد براش دلبری می‌کنی؟

دست برد و کمر دختر را لمس کرد.

ـ این تاپ و شلوار چسبونو چه‌طوری از تنت می‌کنه آزاد؟ هوم؟ چه‌طوری نشناختمت من؟ واسه‌ی من قدیسه بودی؟

با دست دیگرش گردن دخترک را نوازش کرد.

- آخی... کوچولو... ترسیدی؟ منم مثل بقیه... ترست واسه چیه؟

بغض فاخته شکست و اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید، حس پوچی تمام وجودش را گرفته بود...

باورش نمی‌شد فربد این حرف‌ها را به زبان بیاورد...

خودش می‌دانست فاخته چنین آدمی نیست اما حالی‌اش نبود چه می‌گوید...

حسادت، تمام وجودش را گرفته بود. اتابک همه‌چیز را به‌هم ریخت که فاخته را از او بگیرد...

صدای فاخته از ته چاهی عمیق به گوشش رسید.

- برو کنار..

#پارت_۳۷۶

جری‌تر شد و خودش را به دختر چسباند.

- برم کنار؟ کجا کجا؟ تازه پیدات کردم خانووم!

صدای فاخته بالا نمی‌آمد، شرشر آب قطع نمی شد... پشت لباسش کمی خیس شده و لرزش گرفته بود.

جان در دست‌هایش نبود که بخواهد کنارش بزند...

باور این فربد برایش سخت بود! بهت تمام تنش را در بر گرفته و نگاه بارانی‌اش دیده را تار کرده بود...

تمام جانش را جمع کرد و به بازوی فربد فشار آورد.

- توروخدا ولم کن...

حالی‌اش نبود... خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود، این دختر... تمام خانواده‌اش را نابود کرده بود...

چرا هنوز عاشقش بود، چرا این‌قدر می‌خواستش...

تماس دست داغ دخترک به بازویش دیوانه‌اش کرد خم شد گردنش رابا نفس‌هایش نوازش کرد...

اما چشمش به کبودی کتف فاخته خورد... از عصبانیت صورتش قرمز شد.. فاخته...

فاخته‌ی زیبایش... زیرخواب کسی شده بود؟

خون به چشم‌هایش دوید... میان دندان‌هایش غرید:

- عوضی...

بند نازک تاپ دختر را کنار زد و همان‌جای کبودی را میان دندانش گرفت.

فاخته جیغ کشید:

- آزاد!

گلویش را گرفت و فشار داد.

- لیاقتشو نداری ببوسمت لیاقت نداری باهات باشم!
چشم‌های دختر از حدقه‌اش بیرون زده و در تلاش بود دست فربد را از گلویش باز کند...

به جنون رسیده بود! دیگی که برای او نمی‌جوشید می‌خواست سر سگ در آن بجوشد!

اتابک نامرد باید می‌فهمید از دست دادن یعنی چه...

***

آزاد پیامک فربد که به خانه‌اش می‌رود را دریافت کرده و باعجله آتنه را کنار دارو خانه پیاده کرد و برگشت.

در ماشینش را بست و از پله‌های ساختمان بالا دوید...

#پارت_۳۷۷

اتابک تازه ماشینش را پارک کرده بود که دویدن ازاد را دید. قلبش شروع به تپیدن کرد.

- یا امام حسین!

پیاده شد و به سمت ساختمان دوید، وارد آسانسور شد و طبقه‌ی آزاد را فشرد..

خودش را از آسانسور بیرون پرتاب کرد و صدای داد و بیداد آزاد که نام فاخته را صدا می‌زد دیوانه‌اش کرد...

بدون دراوردن کفشش وارد خانه شد... با دیدن فربد زیر مشت و لگدهای آزاد و فاخته...

فاخته‌ی عزیز دردانه‌اش... با صورتی کبود.. دو دستی بر سر خود کوبید و کنارش زانو زد.

ـ فاخته؟

چشم‌های بی جان دخترک به صورتش دوخته شد.

- خ...وبم...

آزاد آخرین لگد را به شکم فربد کوبید.

- عوضی آشغال!

اتابک سر فاخته را به سینه‌اش فشرد.

- گفتم نرو گفتمت...

فربد به‌سختی خودش را به دیوار چسباند و خون دهانش را تف کرد...

شیر آبی که هنوز شرشر می‌کرد... نگاه برادرانه‌ی آزاد نگاه عاشقانه‌ی اتابک و نگاه نادم فربد...

قطره‌های اشک یکی پس از دیگری از چشمان اتابک سرازیر شد.

یک لحظه حس کرد فاخته مرده!

جان دعوا نداشت... خدایش شکر که آزاد رسیده بود وگرنه او هرگز نمی‌فهمید چه می‌شد... زیرلب زمزمه کرد:

- خداروشکر... خداروشکر...

سر همسرش را به سینه فشرد و موهایش را بوسید، دست زیر پایش انداخت و رو به آزاد پرسید.

- کجا ببرمش یه کم استراحت کنه؟

آزاد بلند شد و شیر آب را بست، در اتاق خوابش را باز کرد.

- این‌جا بیارش...

اتابک فاخته به بغل وارد اتاق شد و نگران پرسید.

- نمی‌خوای ببرمت بیمارستان؟

لبخندی زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- نفسم نرفته بود که آزاد اومد... زود اومد...

#پارت_۳۷۸

آزاد در اتاق را بست و دور شد، اتابک فاخته را روی تخت گذاشت و کنارش نشست.

- اگه طوریت می‌شد چی؟

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

- بمیرم برات... این همه زجر و چرا باید تو بکشی؟

دست فاخته گونه‌اش را لمس کرد.

ـ اتا؟

کف دست دخترک را عمیق بوسید.

ـ جون دلم؟

ـبا اون کاری نداشته باش اون... نمی‌دونم شاید جنون گرفته شایدم... من دیگه دعوا نمی‌خوام آرامش می‌خوام... می‌خوام جای این‌که بری با اون دعوا کنی این‌جا پیش من بمونی...

اتابک بدون سخنی پشت دستش را بوسید و بلند شد. خودش هم دعوا نمی‌خواست.

خسته شده بود از این همه جدالی که این سال‌ها بر زندگی‌شان سایه انداخته بود...

نگاهی به فربد انداخت که چمدان به دست قصد خروج داشت و آزادی که بی‌تفاوت به فربد روی مبل لم داده و سیگار می‌کشید...

کنارش ایستاد و دست‌هایش را در جیب برد.

- نمی‌دونم چرا این کار رو کردی.. نمی‌فهممت! اگه بخام بزنم خاکشیرتم کنم حق دارم ولی نمی‌کنم! چون فاخته دعوا نمی‌خواد... چون این‌قد دلش پاکه که بخشیدت و از من خواست کاریت نداشته باشم... این‌قد از دست تو و خانوادت کشیدم که دیگه پُرِ پُر شدم. دست از سر من و خانوادم بردارید... شکایتی که از پدرت کردمو پس می‌گیرم که دیگه تو دادگاهم چشمم به تو و خواهرت نیفته...

فربد بدون آن‌که نگاهش کند راه خروج را در پیش گرفت، در را که باز کرد اتابک ادامه داد:

- راستی! اگه فک کردی به زن من مدیونی این‌طور نیست... اونم به تو مدیون نیست چون پول آپارتمانتو تمام و کمال به زنت پرداخت کردم رسیدشم کتبی ازش کاغذ گرفتم که ادعایی نداشته باشی... به‌سلامت...

بهت‌زده به اتابک نگاه کرد اما نایستاد... در را باز کرد و بیرون زد... باورش نمی‌شد الهه چنین کاری کرده باشد.

پوزخندی زد و با خودش فکر کرد.

"خودتم خوب از خجالتش درومدی!"

اتابک دست بر شانه‌ی آزاد گذاشت.

- ازت ممنونم... اگه نبودی ممکن بود فاخته طوریش بشه.

آزاد ناراحت نگاهش کرد.

- داداش نمی‌دونستم می‌آد... به محض این‌که پیامش اومد برگشتم خونه...

#پارت_۳۷۹

- عیب نداره می‌فهمم منظورت چیه. خودتو درگیرش نکن دلم نمی‌خواد فاخته دیگه هیچ دلهره‌ای داشته باشه حتی قهر من و تو.

فاخته در چهارچوب در ایستاد.

- غذا ها...

اتابک قدم تند کرد.

- چرا بلند شدی من خاموش می‌کنم، آزاد تو می‌ری دنبال مامان اینا؟

آزاد به پیشانی کوبید.

- آتنه تو دارو خونه منتظرمه!

لحظاتی بعد اتابک کنارش دراز کشیده و موهایش را نوازش می‌کرد، گه‌گاه بوسه‌ای روی موهایش می‌نشاند..

هر نفسی که می‌کشید خدا را شکر می‌کرد...

فاخته آرام بود آرام‌تر از هر زمانی... حرف‌های فربد در گلویش سنگینی می‌کرد اما انگار آغوش این مرد آرامش می‌کرد...

آرام زیر گلوی دختر را بوسید.

ـ درد نمی‌کنه؟

ـ نه.

نفس عمیقی کشید.

ـ واسه‌ی آخر شب نقشه کشیده بودم بغلت کنم الان تو بغلمی! انگار خدام دلش با من بوده امروز... یه دل سیر بوت می‌کنم...

چشم‌هایش ناخودآگاه بسته شد خودش را در آغوش اتابک ول داد.

ـ اهوم.

ـ تو می‌گی حکمت خدا چه‌طوریه که تو به من رسیدی؟ من دندون درآوردنتو یادمه! راه افتادنتو...

حرف زدنتو... تو و این همه کوچیک بودنت برای من، من و این همه بزرگ بودنم برای تو... چرا عشق تو؟ من نمی‌دونستم عاشقی چیه... دروغ چرا... خواهرتو دوس داشتم اما، نه این‌قدی که حالا تو رو می‌خوام... اون شب بارونی... روزای بعد و بعدترش همش بهت فک می‌کردم. من حتی دزدکی لباتو...

فاخته در آغوشش تکان خورد و به صورتش نگریست:

- لبام چی؟

گوشه‌ی چشمش را بوسید.

-دزدکی بوسیدمشون... وقتی از هوش رفته بودی تو بغلم...

فاخته دوباره در آغوشش لم داده و خر کیف به اعترافش گوش سپرد...

برایش خوشایند بود... کدام زن است که از ستوده شدن بدش بیاید؟!

ـ وقتی خواب بودی بوسیدمت، نمی‌دونی دختر چه طعمی داری خودت! یه حس عجیبه یه طعمی بین توت‌فرنگی و گیلاس... یه وقتایی انگار مثل انارهای ترش نوبرانه است...

وسوسه‌ی لب‌های فاخته نفسش را تند کرد.

ـ دختر که نباید این همه خوشگل باشه!

چانه‌اش را بوسید و موهایش را بویید.

ـ مثل گربه‌های ملوسی هستی که پنجولاشونو غلاف کردن...

میان عاشقانه‌های مرد چشم‌هایش گرم خواب شد، نجوای اتابک را می‌شنید اما خواب بیش‌تر بر او چیره گشت.

اتابک که حس کرد دختر نفس‌هایش منظم شده آرام سرش را روی بالش گذاشته و اتاق را ترک کرد.

****

#پارت_۳۸۰

ابتدای ده را یادش بود، پل بتنی و رودخانه‌ی خروشان...

چنارهایی که دوطرف جاده را پوشانده بودند...

برای دیدن آن‌ها لحظه شماری می‌کرد... در ذهنش این ده زیباترین جای دنیا بود!

اتابک را با یک من عسل هم نمی‌شد خورد، دست‌هایش را بر فرمان مشت کرده بود و مثل برج زهر مار جلو را نگاه می‌کرد...

راه زیبایی بود همه‌جا سر سبز و زیبا. هوای فروردین ماه و بوی پونه‌های وحشی که به مشام می‌رسید هر رهگذری را مست می‌کرد.

می‌خواست کمی روحش تازه شود، در کوچه‌باغ‌های علی‌آباد قدم زند و پا در جویبارهای تگرگی‌اش بگذارد.

نفس دیگری گرفت، با سرعت گرفتن او باد موهایش را به‌هم ریخت واتابک خود شیشه را بالا کشید و به او تشر زد.

- روسری‌تو سرت کن!

دندان به هم سایید و از لج او همان‌طور به صندلی تکیه داد و بیرون را نگاه کرد.

از دادی که زده بود پشیمان شد اما دوست نداشت عذر خواهی کند.

بعد از عقدشان مادر می‌گفت بداخلاق‌تر شده است. راست هم می‌گفت!

این همه عاشق باشی این همه منتظر اما این همه دوری؟

پوفی کشید و ماشین را کناری نگه داشت، پیاده شد و در ماشین را بهم کوفت.

چند قدمی جلو رفت و دستی در موهایش کشید.

از ابتدا عاشق عطر این دختر بود و حالا در کابین ماشین عطر خوشبویش پیچیده بود و جان می‌داد برای زنجیره ای از بوسه‌ها...

به ماشین تکیه داد و سیگاری روشن کرد، این دختر آخر روانی‌اش می‌کرد.

می‌دانست چه‌کارش کند! امشب که پیشش می‌ماند حالی‌اش می‌شد یک من ماست چه‌قدر کره دارد.

لبخند خبیثی زد و با آتش سیگار قبلی سیگار دیگری روشن کرد... این هوا را دوست داشت همیشه هوای ده را دوست داشت.

هیچ چیز تا این اندازه به او لذت نمی‌داد که دست زنش را بگیرد و در این هوا پیاده راه برود، فاخته ناز کند و او ناز بخرد...

سیگار را پرت کرده و سوار شد، زیرچشمی نگاهی به او انداخت که هنوز هم نگاهش نمی‌کرد.

- می‌خواستی پیاده شی یه هوایی بخوری!

#پارت_۳۸۱

بی آن‌که جوابش را بدهد با لجبازی شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و صدای ضبط ماشین را بلندتر کرد.

اتابک ماشین را به حرکت درآورد و صدای ضبط را باز هم بلندتر کرد. هنوز حال خوش آن شب تا صبح... آن بوسه‌های محکم و بدن بلوری‌اش...

طوری که او نشنود زیرلب زمزمه کرد:

- اوف...

دهانش آب افتاد برای آن کتف سفید رنگ...

برای گردن بلوری فاخته...

راضی نبود فاخته را به ده بیاورد، تازه داشت رامش می‌کرد اما این تصمیم او روی اعصابش بود!

آن سال‌ها که به شهر آمده بودند همه‌ی دارایی‌شان را فروخته و به شهر برده بودند.

نه خانه‌ای داشتند و نه باغی اما هنوز هم اقوام و آشناهایی داشتند که اتابک گهگاه سری به آن‌ها می‌زد.

جلوی خانه‌ی حاج قلندر ایستاد و پیاده شد، خم شد و از فاخته پرسید.

ـ مگه نمی‌آی؟

سرش را تکان داد و پیاده شد، مانتوی سفید کوتاهش، چین خورده و کمی بالا رفته بود.

شال صورتی را مرتب کرد و کنار او ایستاد.

- من که روم نمی‌شه این‌جا بمونم!

- پس چرا گفتی می‌خوای بیای ده؟!

اخمالو نگاهش کرد و از میان دندان‌هایش غرید.

- گفتم برام یه اتاق پیدا کن!

پوزخندی زد و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

ـ نه بابا؟ نکنه فکر کردی این‌جا لاس‌وگاسه؟ بذارم تو این‌جا تنها بمونی؟

خم شد، سنگی برداشت و به در لیمویی‌رنگ خانه‌ی حاجی کوفت.

در خانه‌ی حاجی همیشه باز بود، نوه‌هایش می‌آمدند و می‌رفتند...

حیاط خانه هنوز هم خاکی بود و خانه‌ی قدیمی شان را وسط حیاط تخریب نکرده بودند.

درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی گردو از بالای در حیاط خود نمایی می‌کردند و بوی نان تازه دهان فاخته را آب انداخته بود...

پسربچه‌ی بوری کنار در آمد.

- بفرمایید؟

دماغ سر بالا و چشمانی درشت داشت و شرارت از نگاهش می‌بارید، اتابک کمی خم شد و پرسید.

- می‌شه به حاج‌فریده بگی اتابک اومده؟

پسرک دماغش را بالا کشید و همان‌طور که تخس نگاهش می‌کرد پرسید:

- چی‌کارش داری؟

اتابک ابرویش را بالا داد و به فاخته نگاه کرد، فاخته شکلاتی از کیفش بیرون کشید و به دست پسرک داد.

- بهشون بگو مهمونیم!

پسرک در حیاط را بازتر کرد.

- بیاین تو!

#پارت_۳۸۲

و بعد از گفتن این حرف دوان‌دوان به‌سوی خانه‌ی قدیمی دوید و لحظه‌ای بعد حاج فریده و دخترش زهره هراسان به‌سویشان آمدند...

حاج فریده چادرش را زیر بغل زد و با مهربانی ذاتی‌اش فاخته را در آغوشش کشید.

- قربونتون برم خوش اومدین!

فاخته از آغوشش بیرون آمد و با زهره دست داد.

- ممنونم از لطفتون حاج‌خانوم!

رو به زهره لبخندی زد.

- از آشنایی با شما خوش‌وقتم...

اتابک متین و سر به زیر احوال‌پرسی کرد و هر چهار نفر به حیاط خانه وارد شدند.

خانه‌ای با سنگ نمای سفید و پنجره‌هایی به همان رنگ که کمربندی از سنگ‌های سیاه بالای پنجره‌ها خود نمایی می‌کردند.

از چند پله‌ی منتهی به ایوان بالا رفته و وارد خانه شدند.

انگار کسی جز حاج‌فریده و زهره خانه نبود...

زهره تند و فرز به آشپزخانه رفت تا تدارک پذیرایی ببیند.

کنار یکدیگر نشسته و به بالش‌های زیبای حاج‌فریده تکیه زدند. فاخته چشم چرخاند و آهسته گفت:

- من این‌جا نمی‌مونما گفته باشم.

اتابک با همان تن صدا روی گوش او خم شد.

- به اندازه‌ی کافی واسه‌ی اومدن به این‌جا رو اعصابم راه رفتی، هرجا من بگم می‌مونی!

از حرص دستش را به بازوی اتابک رساند و نیشگون محکمی گرفت.

- من روم نمی‌شه چرا نمی‌فهمی؟

بازویش را کنار کشید.

- عقربی مگه تو!

حاج فریده با سینی چای وارد پذیرایی شد و کنارشان نشست.

- چه‌طوری عروس‌خانم خوبی الحمدلله؟

با صورتی گلگون یکی از فنجان‌ها را برداشت.

- خوبم حاج‌خانوم... خداروشکر...

خودش پیش دستی کرد و فنجانی جلو اتابک گذاشت.

- گلی چه‌طوره تو رو خدا؟ خوبه؟

اتابک خندان فنجان چای را برداشت و بدون قند به لب برد.

ـ خوبه مامانم، موند پیش دخترم مدرسه داشت، شما چه‌خبر حاج فریده؟ حاج قلندر کجاست انگار کسی نیست؟ همیشه شلوغ بود!

#پارت_۳۸۳

ـ خداروشکر که خوبه. والا حاجی قدغن کرده که عروس‌خانوم راحت باشه این چن روزی که این‌جاست... دخترا هم توی خونه‌ی قدیمی دارن نون می‌پزن. حاج‌قلندرم که طبق معمول رفته قهوه‌خونه!

فاخته خجالت‌زده به پهلوی اتابک کوبید و با تعارف گفت:

ـ چرا گفتن نیان؟ من مزاحمتون نمی‌شم واقعاً!

حاج فریده نمایشی اخم کرد.

ـ دیگه چی؟ نشنوما! این‌جا نمونی کجا می‌خوای بری؟

اتابک با ابرو به فاخته اشاره کرد که معنیش این بود "بفرما دیدی گفتم!"
شامشان را خورده بودند و پاسی از شب گذشته بود...

فهمیده بود قصد اتابک راه رفتن روی اعصاب اوست وگرنه می‌دانست قراری مهم دارد! بودن او روی اعصابش بود و بودن در خانه حاج‌قلندر بیشتر!

مسواکش را برداشت و با حوله کوچک دستی‌اش راهی حمام شد تا دست و صورتش را بشوید...

حوله به دست به اتاقی آمد که برایش آماده کرده بودند اما با دیدن اتابک که روی تشک دراز کشیده و مچ دستش را به روی چشم گذاشته بود خونش به جوش آمد.

در را آهسته بست و با اخم به او توپید:

-تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

دستش را برداشت و یک چشمی نگاهش کرد.

- کجا باشم مثلاً؟

با اخم زیپ ساک را باز کرد و مسواک را در آن جا داد، حوله‌اش را به روی ساک پهن کرد تا کمی خشک شود.

- تو قرار بود بری!

- حالا که می‌بینی نرفتم!

شال را از سر برداشت و به چوب‌لباسی پشت در آویزان کرد.

- می‌خواستی روی اعصاب من راه بری نه؟

سرش را بلند کرد و به پهلو خوابید و دستش را ستون سرش کرد.

- اهوم... مثل این یه هفته که تو رو اعصاب من راه می‌رفتی...

در آن بلوز و دامن زردرنگ شبیه جوجه‌قناری‌های بامزه‌ای شده بود که هنوز پرواز بلد نیستند...

پر عشق و لذت نگاهش کرد، موهای مواجی که دم اسبی بسته بودشان و چشم‌های عسلی‌اش که حالا به زرد نزدیک‌تر شده بود...

دوباره دراز کشید و هر دو دستش را زیر سر قرار داد.

ـ خسته بودم دختر! انتظار نداشتی نصفه‌شبی راه بیفتم که!

#پارت_۳۸۴

خم شد تا تشکش را به گوشه‌ی دیگری بکشاند، اتابک مچ دستش را گرفت.

ـ کجا؟

ـمی‌خوام بخوابم...

با عشق عطر دختر را به ریه کشید.

- معذرت‌خواهی کنم حله؟ ما که قبلاً هم پیش هم خوابیدیم... مگه کاری کردم؟

مچ دستش را تکان داد تا از دست اتابک آزادش کند.

- باشه ولم کن...

همین‌که دستش را ول کرد تشک را دوباره در دست گرفت!

بلند شد و بازوهای فاخته را گرفت.

- بیا ببینم می‌خوای کلک بزنی؟

او را خواباند و پتو را رویش کشید.

- بخواب ببینم!

و خودش شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهنش کرد...

به بازویش دست کشید.

- ببین چی‌کار کردی؟ سیاه شده جای نیشگونت!

پشت چشمی نازک کرد و پشتش را به سمت اتابک چرخاند.

- خوب کردم! برقم خاموش کن...

چراغ را خاموش کرده و خودش هم دراز کشید اما به‌سوی او، دلش لرزید برای آن موهای تاب دار و خوشبو...

کمی نزدیک‌تر رفت و موهایش را بویید...

لبخندی زد و چشم‌هایش را بست. این دختر مست‌کننده بود، تنش را نزدیک‌تر کشاند و آرام صدایش کرد.

ـ فاخته؟ خوابی؟

بیدار بود، بیدار... اما در خواب خلاء! بیدار بود اما نمی‌خواست آغوش او را نمی‌خواست...

لب‌هایش را جوید و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. آن شبی که در آغوش او خفته بود خسته‌تر از آن بود که بفهمد کجاست اما حالا...

حالا که هشیار بود! پس خواهرش چه؟ خیانت بود مگر نه؟

به خیال آن‌که فاخته از خستگی خوابش برده پتوی خودش را کنار زد و آرام زیر پتوی او خزید...

دست به دورش حلقه کرد، کنار گوشش را بوسید.

-خوابت سنگینه کوچولو... تو با من باشی جات تو بغل منه جونِ دلم...

اما او که خواب نبود... بیدار بود و چانه‌اش می‌لرزید...

****

بیدار که شد جوجه کوچولویش هنوز خواب بود.

با آن صورت سفید و لب‌های کوچک و نازش که سر بر بازوی او گذارده بود...

با دست دیگرش کمی اطراف تشک دست کشید تا گوشی‌اش را پیدا کند، چندین تماس از دست رفته از زینت‌خانم داشت.

#پارت_۳۸۵

می‌دانست برای نرسیدن به قرار امروزش است، آهی کشید و گوشی‌اش را کنار گذاشت...

بار دیگر به صورت فاخته خیره شد، می‌آمد آن روزی که تمام و کمال مال خودش باشد؟

خم شد و آرام بوسه‌ای بر لب‌هایش زد.

- بخواب جوجه‌ی من... بخواب که ملک عذابت داره می‌ره...

سرش را روی بالش گذاشت و دوباره پیشانی‌اش را بوسید...

برخاست پیراهنش را پوشید و اتاق را ترک کرد...

****

با صدای خنده‌ی کودکان چشم‌هایش را باز کرد، یک لحظه فراموشش شد کجاست...

با کنجکاوی چشم چرخاند و همان پسربچه‌ی تخس را دید که با کودک مومشکی دیگری کنارش ایستاده و به او می‌خندیدند...

مهربانانه نگاهشان کرد.

- صب بخیر بچه ها! خیلی خوابیدم؟

زهره، آرام در اتاق را باز کرد.

- رادین؟ آرین؟ بیاین بیرون ببینم!

- بیدارم زهره‌خانم...

وارد اتاق شد و خجل نگاهش کرد.

ـ ببخشید تو رو خدا اینا خیلی فوضولن. به مامان گفتم شب نمونما، می‌دونستم صب همین بساطه!

فاخته موهایش را باز کرد تا شانه بزند.

ـ نه بابا عیب نداره، بچه‌ها توی این سن کنجکاون... خیلی خوابیدم نه؟ جلو حاج‌قلندر زشت شد.

زهره روسری رنگارنگ زیبایش را جلو کشید و مرتب کرد.

ـ نه عروس‌خانوم زشت چی، بابا همون کله سحر با آقا اتابک رفتن باغ... گفتن بهت بگم که از اون طرف می‌رن شهر...

شبی که گذرانده بود به یادش آمد... در آغوش او اویی که هنوز نتوانسته بود قبولش کند...

آهی کشید و از زهره پرسید:

ـ نگفت کی برمی‌گرده؟

ـ نه اما مامانم دعا می‌کنه زود بر نگردن شما پیش ما بمونی.

با عروس‌خانوم گفتن‌های زهره و حاج‌فریده کیف می‌کرد.

حس تازه‌عروس‌هایی را داشت که وقتی بچه بود به اتاقشان می‌رفت تا کمی شیطنت کند.

عروس‌هایی با جیرینگ‌جیرینگ النگوهایی که تا آرنجشان می‌رسید و رایحه ادکلن بلو که اتاقشان را پر می‌کرد...

در آشپزخانه روی چهار پایه‌ای نشسته بود و از هر دری با مادر و دختر حرف می‌زد.

حاج‌خانوم از عروس‌ها و دختر هایش می‌گفت.

از نوه‌های شیطانش که گاهی امانش را می‌بریدند!

#پارت_۳۸۶

بوی بادمجان سرخ کرده و عطر برنج اصیل ایرانی در مشام می‌پیچید و صدای مرغ و خروس‌های همسایه حال و هوای ده را به او القا می‌کرد...

این حس‌ها را دوست داشت، بودن در این‌جا او را یاد مادرش می‌انداخت... آه مادر بیچاره‌اش!

دست حاج‌خانم بر شانه‌اش نشست.

- تو فکری عروس‌خانوم...

نگاهی به زن کرد و حواسش را به حلقه‌اش داد که در انگشت می‌چرخاندش.

- به مامانم فکر می‌کردم...

زهره با شیطنت خندید و در حالی که محتوای زودپز را در قابلمه دیگری خالی می‌کرد گفت.

- فکر کردم دلتنگ دامادتی!

لب‌هایش را به شوخی گزید.

- وا! من و این فکرا زهره جون؟

حاج‌فریده شانه‌ی فاخته را فشرد.

- فکر کنی مادر! جرمه مگه؟ راحت باش با زهره خودش از تو بدتره!

سفره را که انداختند دو پسر بچه شیطان و بازیگوش زودتر از همه بر سر سفره بودند.

حاج قلندر که تازه از راه رسیده بود با دست و رویی شسته کنار فاخته نشست.

- خوبی عروس‌خانوم خوش می‌گذره؟

خجل‌تر از آن بود که بتواند با حاج‌قلندر راحت باشد زیرچشمی نگاهش کرد.

- خوبم حاجی، خداروشکر...

- خداروشکر، بخور باباجون از دهن می‌افته.

قیمه‌بادمجان و ترشی‌های خوش آب و رنگ حاج فریده وسوسه‌اش می‌کرد تا سفره را جارو کند!

شکمو نبود اما این غذا را فوق‌العاده دوست داشت...

زهره ترشی بادمجان را کنار دستش گذاشت.

- عالی شده، مامانم خودش انداخته.

****

کنار زهره ایستاده بود و ظرف‌ها را آب‌کش می‌کرد و در آب‌چک قرار می‌داد.

- می‌گم... زهره جون؟

- جونم؟

- می‌شه رفت بیرون؟ یعنی می.شه برم یه‌کم قدم بزنم؟

زهره قابلمه‌ای را برداشت و اسکاچ را درون آن انداخت.

- می‌شه رفت ولی تنهایی نه، عصری با هم می‌ریم کنار رود خونه.

#پارت_۳۸۷

قابلمه را از دست زهره گرفت و آب‌کش کرد.

- می‌شه یه سوال دیگه بپرسم؟

زهره خنده‌اش گرفت.

- خب چرا نتونی دختر! رودرواسی می‌کنی چرا؟ با من راحت باش عزیز دلم...

لیوانی در دست گرفت و همان‌طور که آن را زیر آب می‌چرخاند پرسید.

- همسرت کجاست؟

زهره دست از شستن برداشت.

- اون بندره، بندر عباس.

- اون‌جا چرا؟

- ما خونمون اون‌جاست، منم اومدم به مامان اینا سر بزنم...

سوال‌های بی جوابی در ذهنش بود که باید می‌پرسید.

زهره به‌نظر خیلی عاشق می‌آمد ولی کنجکاوی‌اش را در دل نگه داشت که بتواند خواب بعد از ظهری داشته باشد که سرحال به کنار رودخانه بروند.

****

موهایش را از حصار کش آزاد کرد و دستش را در آن‌ها فرو برد، این شامپو را فقط به‌خاطر بوی محشرش می‌خرید!

بلوزش را بیرون کشید و تاپ بنفش‌رنگ بندی‌اش را پوشید.

روبه‌روی آینه اتاق ایستاد و به خودش نگریست.

کمی سرحال‌تر شده بود پوست صورتش دیگر به زردی نمی‌زد.

خدا را شکر کرد که بار دیگر توانسته است روی پای خودش بایستد.

به زیر پتوی سرخ‌رنگ خزید تا ساعتی بیارامد، سعی کرد چهره‌ی مادرش را تصور کند...

شبیه همان عکس با پیراهن بنفش و روسری مشکی که در آلبوم خانه‌ی عمه بود.

لبخند مهربانش و آن گونه‌های برجسته که خواهرش فاطمه هم به ارث برده بود...

آن‌قدر در رویای خوشش غرق شد که نفهمید چه‌طور به خواب عمیقی فرورفته است...

****

اتابک ماشینش را زیر درخت گردوی خانه‌ی حاجی پارک کرد و پیاده شد.

حدس زدن صورت متعجب دختر خنده را به لبش آورد.

خم شد و در حیاط را بست و با قدم‌های کمی تند از پله‌های ایوان بالا رفت...

حاجی در ایوان بر روی قالیچه‌ای نشسته بود و قلیان می‌کشید.

- ها پسر جان؟ برگشتی؟

خندید و روی قالیچه کنارش نشست.

- سلام مجدد حاجی، تو راه زنگم زدن کارا رو خودشون راست و ریست کردن انگار.

- من فکر می‌کنم نتونستی دوری عروس رو تاب بیاری. ناهار خوردی؟

- خوردم، حسابیم خسته‌م!

حاجی با قل‌قل قلیانش دودی را بیرون داد.

- دختر جمشید مثل مادرش صاف و ساده است، اون زنت از این‌جا خوشش نمی‌اومد! عروسی زهره که اومدید فهمیدم دختر منوچهر خودش رو سوای ما می‌دونه...

#پارت_۳۸۸

اتابک از فلاسک سیاه‌رنگ در استکان لب‌طلایی کمر باریک، چای خوشرنگی برای خودش ریخت.

- دوسش داشتم، هر بدی داشت مهربون بود. شاید اونم به مادرش کشیده نه؟

قل‌قلی دیگر و دودی دیگر.

- جوان‌مردی پسر جوان‌مرد، آدم پشت سر ناموسش بد نمی‌گه، حقا پسر همون شیر مردی...

چای نوشید و فکرش به‌سوی پروانه پر کشید، زنی با موهای مشکی...

فنجان را نیمه‌پر در سینی قرار داد.

- خانوم بچه‌ها خوابن؟ یاالله بگم بیدار می‌شن نه؟

- نه جوون، زنت تو اتاق دم دری خوابه... کسیو نمی‌بینی راحت باش...

آرام در را باز کرد، می‌دانست خواب سنگینی دارد اما همیشه احتیاط شرط عقل است!

مثل فرشته‌های بهشتی خوابیده بود. موهایش نامرتب روی بالش ریخته و پتو رویش کنار رفته بود.

آرام کنارش نشست و دستش را نوازش‌وار بر روی موهای دختر کشید.

از خودش شرمنده شد که لحظه‌ای پیش به یاد زنی دیگر افتاده بود...

با آن شلوار و پیراهن راحت نبود که بخوابد اما آن‌قدر خسته بود که حالی نداشت حتی شلوارش را هم عوض کند...

آرام سرش را روی بالش او گذاشت و چشم‌هایش را بست...

****

مثل دختر بچه‌هایی که بیخودی بهانه می‌گیرند با اتابک حرف نمی‌زد.

فکر می‌کرد اتابک به او کلک زده است... سنگی برداشت و در آب رودخانه انداخت.

صدای برخورد سنگ و آب سرحالش آورد. سنگ دیگری برداشت و با قدرت بیش‌تری پرت کرد.

-اووف چه صدایی! لعنتی...

اتابک شاخه‌های گِز را درون دایره‌ای که از سنگ‌ها درست کرده بود ریخت و آتش‌زنه را رویش خالی کرد.

- چی‌کار می‌کنی وروجک؟

کنار آتش ایستاد و دستش را روی آن گرفت تا کمی گرم شود.

- سر و دماغ ماهی ها رو می‌شکوندم...

#پارت_۳۸۹

لپ فاخته را کشید و سیب‌زمینی‌ها را در آتش انداخت.

- می‌رن ازت شکایت می‌کنن‌ا! اون‌وقت می‌ندازنت زندان...

خندید و روی زیرانداز حصیری نشست.

- زیادی فوضولی کنی سر و دماغ خودتم می‌شکونم!

- می‌دونستی من خواب این روزو دیده بودم؟

چشم‌های دختر به طرز بامزه‌ای گرد شد.

- خواب؟

- اهوم... اما با یه جور دیگه!

کنار فاخته نشست و دستش را میان دست‌های بزرگ خودش گرفت...

دستش را بالا اورد و به لب‌هایش رساند بوسه‌ای بر پشت آن زد.

- اون وقتا فربد بود پروانه هم...

زیرچشم نگاهی به دخترک انداخت که عکس‌العملش را بسنجد.

- خواب دیدم تو منو به اون ترجیح دادی و می‌خواستی ببوسیم.

خندید و چال‌های کنار لبش دل مرد را تا ناکجاآباد چشم‌هایش برد.

- نه بابا؟ من؟ تو رو؟ جالبه...

جلوتر رفت و چشمان مرد را نشانه گرفت.

- خواب دیدی خیره آقا!

صورت اتابک هم جلو آمد و نفس‌هایشان در هم آمیخت.

- خب خواب دیدم، خیرم هست!

گوشه‌ی شال کرم‌رنگ دختر را گرفت و او را نگاه داشت نفس‌هایش به شماره افتاده بود و حس می‌کرد جانش دارد آتش می‌گیرد...

سرش را پایین‌تر برد و گردن او را بویید، کنار گوشش زمزمه کرد.

- رژلب که همراهت هست؟

قبل از آن‌که فاخته جوابش را بدهد لب‌هایش را میان دندان گرفت و فشرد.

بوسه‌های پی‌درپی بر لب دختر کم‌کم حس‌های مردانه‌اش را بیدار می‌کرد اما نمی‌خواست جوجه کوچولویش رم کند...

از او کند و در آغوشش کشید.

- خواب من همیشه خیره دختر کوچولو!

- رژلب همراهم نبود...

صدای لرزان دختر آتش جانش را شعله‌ورتر کرد.

نفس‌هایش نصفه و نیمه بیرون می‌آمد این لحظه بیش از تمام لحظاتی که او را داشت محتاجش بود دوست داشت در او حل شده و یکی شوند.

- فدای سرت دختر!

- اگه سیاه شد؟

او را از خود جدا کرد و صورتش را کاوید.

- این‌قدر وحشی‌ام؟

#پارت_۳۹۰

حسش را نمی‌فهمید... چشم‌های نیازمند اتابک ذره‌ای زنانگی از او گدایی می‌کرد اما نمی‌توانست بخشودگی کند.

نمی‌توانست آن‌چه او می‌خواهد در دستانش بگذارد...

از این خیر و ثواب می‌گذشت تا روح خودش آرام گیرد.

- از این‌قدر یه‌کم بیشتر..

دوست داشت وحشی‌گری‌اش را به او ثابت کند. اکنون همچون گنجشکی که در چنگال عقابی اسیر باشد در دستانش بود همان‌قدر کوچک و معصوم...

بر روی او خم و خم‌تر شد تا جایی که دخترک مجبور شد دراز بکشد...

مانتوی نارنجی‌رنگ او عجیب به بدن سفیدش می‌آمد و او را بیش از پیش خوردنی کرده بود...

باز هم دلش سوخت گناه داشت از خانواده‌ی حاج‌قلندر خجالت بکشد...

دست بر قلبش گذاشت و عقب کشید.

- قلبم تیر می‌کشه...

فاخته از جایش بلند شد و خجل و نگران نگاهش کرد.

- می‌خوای برگردیم ده؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- طوری نیست نترس عزیزم یه‌کم شنا کنم خوب می‌شم...

از جایش برخاست تا عطش وجودش را در آب رود خانه خاموش کند اما دست دخترک بند پیراهنش شد.

- هوا هنوز اون‌قدر گرم نیست... سرما می‌خوری!

به چشم‌هایش نگاه کرد که به او بفهماند درد درونش چیست...

کاش می‌فهمید مردی که عاشق است جسم معشوق را هم می‌خواهد مگر می‌شود زیباترین زن دنیا در قاب نگاهش باشد و او را نبوسد، نبوید و...

پیشانی‌اش را بوسید.

- عیب نداره عزیزم، تو برو سراغ سیب زمینیا... سوختن...

رفتنش را نگریست، احمق که نبود می‌فهمید او چه مرگش است...

می‌دانست نمی‌تواند جسمش را به او تقدیم کند اما این را هم می‌دانست این همه قصاوت حق او نیست.

به خدا که نیست...

****

چند روزی بود در کنار خانواده حاجی در علی‌آباد مانده بودند.

زیبایی حیرت‌انگیز روستا وسوسه‌شان می‌کرد که پس از سال‌ها به آن‌جا برگردند و زندگی کنند.

فاخته در کنار حاج‌فریده و دخترانش سعی می‌کرد نان پختن را یاد بگیرد و اتابک هم با عشق نگاهش می‌کرد...

#پارت_۳۹۱

تلاش فاخته او را به یاد آن روزهایی می‌انداخت که زن‌دایی و مادرش در انبار خانه‌ی حاج‌اسماعیل بساط نان پختن پهن می‌کردند و او هم در کارشان موش می‌دواند!

این روزها به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، نه به گذشته سیاهشان و نه به آینده‌ای که هنوز بدان نرسیده بود.

مهم حالایش بود که خوش بودند، مهم لبخند این دختر بود که پس از سال‌ها رنج حالا آسودگی می‌کرد...

پنجشنبه بود و منتظر آمدن گلی و فرشته بودند که قرار بود به همراه آزاد به علی‌آباد بیایند.

سوز صبح‌گاهی گونه‌هایش را گلگون کرده بود اما هم‌چنان پا به پای اتابک راه می‌رفت...

با این‌که بهار با شکوفه‌های زیبایش از راه رسیده بود اما سرمای زمستان هنوز هم باز می‌گشت و دستی به سر و روی روستا می‌کشید.

در جایش ایستاد و نفسی گرفت.

- این همه تند می‌ری اتا! خسته شدم...

ایستاد و به عقب چرخید.

- من که بهت گفتم نیا دختر!

شانه‌ای بالا انداخت و دست‌هایش را در جیب مانتوی بهاره‌اش فرو کرد.

- خب اون‌جا تنهایی راحت نیستم بمونم آخه، بعدشم دلم می‌سوزه تو کیف کنی من نکنم!

لپ‌هایش را در دست گرفت و تا آن‌جا که می‌توانست کشید.

- چی می‌گی یه ذره بچه؟ حسودی می‌کنی؟

خودش را عقب کشید و با اخم به اتابک نگاه کرد.

- چرا وحشی‌بازی در می‌آری!

هنوز لپ‌هایش را می‌مالید که اتابک پشت به او روی زمین زانو زد.

- بپر بالا تا پشیمون نشدم!

متعجب دست روی شانه‌ی او گذاشت.

- وا! این چه کاریه می‌آم خودم...

- بپر بالا راه زیاده خسته می‌شی...

دو دل بود، نمی‌دانست چه کند. از یک طرف فکر می‌کرد سنگین است و او را اذیت می‌کند از طرف دیگر بدش هم نمی‌آمد امتحان کند.

خودش را به مرد چسباند و دستش را دور گردن او حلقه کرد.

اتابک با دست‌هایش پای او را به بدن فیکس کرد و از جایش بلند شد.

- بزن بریم!

#پارت_۳۹۲

از آن بالا حس می‌کرد همه چیز را بهتر می‌بیند. دستش را بیشتر به گردن اتابک چسباند و پرسید.

- سنگین نیستم؟

- نه، مگه جوجه‌های پنبه‌ای هم سنگین می‌شن؟

دستش را به گردن اتابک فشار داد.

- می‌دونستی می‌تونم خفه‌ت کنم که دیگه بهم نگی جوجه؟

- می‌دونستی منم می‌تونم ولت کنم استخونای جوجه‌ایت خورد شه؟

برعکس آن‌چه فکر می‌کرد با اتابک آن‌قدر هم بد نمی‌گذشت، شوخ‌طبع و خوش‌گذران بود اما در کنار آن تعصب‌های خشکش را هم داشت.

بعد از طی مسافتی اتابک بالای تپه‌ی بلند ایستاد و دختر را زمین گذاشت.

این‌جا را دوست داشت آرام‌تر از این نقطه جایی را در ایران نمی‌شناخت...

دسته‌ی کلاغ‌ها از زمین برمی‌خاستند و لحظه‌ای بعد جایی همان نزدیکی می‌نشستند.

درختان بادام کوهی غرق در شکوفه انگار کل آن دره را نمک پاشیده بودند

فاخته محو تماشای اطرافش بود و نمی‌فهمید نگاه شیدای مرد کنارش را...

لحظه‌ای حسادت بر قلب و روحش چیره گشت و به مرد نگاه کرد.

- تو قبلا با کی می‌اومدی این‌جا؟

- هیشکی!

اخم در هم کشید، از او جدا شده و انگشت بر شکوفه‌ی سپیدی کشید.

- حتی پروانه؟

نقش لبخند بر لبان اتابک رنگ گرفت.

- حسودیت شده؟

- نخیر!

- پس چرا پرسیدی؟

-همین‌طوری...

فاخته را از پشت در آغوش کشید و لپش را بوسید.

- اون هیچ‌وقت این همه راه نمی‌اومد. خیلی کم با من می‌اومد ده... اونم اگه مجبور می‌شد...

اخم در هم کشید.

- شاید مث من کولش می‌کردی؟

این حسادت نشانه‌ی خوبی بود، دخترک داشت به او عادت می‌کرد...

به این‌که همسر اوست و متعلق به او.

چشم‌هایش را بست و در دل خدا را شکر کرد.

- نه جونم! تو اولین نفری هستی که کولت می‌کنم...

لحظه‌ای چیز دیگری به ذهنش خطور کرد، بازوی فاخته را به سوی دیگری کشید.

- بیا..

به روی صخره‌ای ایستاد، صدای زوزه‌ی باد و سوز صبح‌گاهی اما گرمای عشق در قلبش او را از آن سرما نجات می‌داد...

دختر را جلو کشید و خودش نیز پشت سر او ایستاد.

- ببین... همه‌جا معلومه...

دست‌های او را در دست گرفت و به همراه خودش مثل پرندگانی که پر می‌گشایند که از لانه به در آیند دست‌هایشان را باز کرد.

- چشماتو ببند و خودتو به طبیعت بسپار، هیچ چیزی توی دنیا از این آرامش بخش‌تر نیست...

#پارت_۳۹۳

دخترک خنده‌اش گرفت.

- مثل فیلم تایتانیک؟

جایی نزدیک چشمش را بوسید.

- دقیقا... ببند چشماتو جوجه...

فارغ از همه‌چیز چشم‌هایش را بست، تپش آرام قلب اتابک را می‌شنید و دست‌های گرمش را حس می‌کرد.

سرد بود اما از او گرما می‌گرفت انگار که خورشید باشد...

سرش را به سینه‌ی او تکیه داد، چشم‌هایش را به آرامی باز کرد و روبه‌رویش را نگریست...

این بالا انگار همه چیز زیر پایش بود، دیگر نمی‌توانست خودش را گول بزند...

تمام حس‌هایش به این مرد در حال تغییر بود اما هنوز هم خجالت می‌کشید به چیز هایی فراتر از یک آغوش ساده بیاندیشد.

دوباره چشم‌هایش را روی هم گذاشت اما نتوانست ساکت بماند.

- می‌گم اتا؟

- هوم؟

- چرا آدما تو دو راهی گیر می‌کنن؟ ذات ما آدما چرا این‌طوریه که نمی‌تونیم زود تصمیم بگیریم؟

چشم‌هایش را باز کرد و آرام دست‌هایشان را پایین آورد، او را به خود چسباند.

- توی دو راهی گیر کردی؟

این حس امنیت از آغوش این مرد برایش عجیب بود و این رها شدن در او.

- احساس خوبی دارم ممنون که منو با خودت آوردی...

- حرفو پیچوندی؟

- پیچوندم!

فاخته را چرخاند و صورتش را کاوید.

- دقت کردی جدیداً بچه‌پررو شدی؟

- توم دقت کردی چه‌قد بی‌حیا شدی؟

می‌رفت تا لحظه‌ای احساسی شود اما عنکبوت به‌نسبت بزرگی که از شانه‌ی اتابک بالا آمد.

فاخته او را کنار زد و جیغ‌زنان به‌سویی دیگر دوید.

اتابک متعجب از رفتن او به پیراهنش نگاه کرد. عنکبوت سیاه‌رنگ را با انگشتش کنار زد.

- بیا دختر از چی می‌ترسی زدمش کنار بیا...

ترسیده قدمی عقب‌تر برداشت.

- نمی‌آم عنکبوت اون‌جاست. بیا بریم اصلاً من از عنکبوت می‌ترسم نمی‌دونی تو؟

#پارت_۳۹۴

خنده‌اش گرفت، یادش آمد! کوچک هم که بود تا مرز سکته پیش می‌رفت اگر عنکبوتی به‌سمتش می‌آمد.

- باشه عزیزم بیا بریم پایین مامان اینا می‌رسن یه‌کم دیگه...

با احتیاط به‌سویش آمد.

- مطمئنی زدیش؟

چرخید و دست‌هایش را به لباسش زد.

- ببین تکوندمش، هرچی بود افتاد دیگه!

دستش را گرف و او را به‌سمت جاده‌ی خاکی کشید.

- سواره می‌آی یا پیاده؟

با تمام لوس‌بازی که از خودش سراغ داشت به او چسبید.

- سواره!

با خنده، پررویی زنش را به جان خرید، کلاغ‌ها پریدند و به آسمان رفتند...

از آن بالا، مردی استوار و زنی بر پشتش و خنده‌های بلندشان پیدا بود که از میان شکوفه‌های سپید می‌گذشتند و می‌رفتند...

****

گلی‌خانم صورت پر اشکش را با دستمالی که فرشته به دستش داده بود خشک کرده و به قبر سرد و سنگی مریم چشم دوخت.

- دلم واسه‌ی همتون تنگ شده بود مریم... تو، مامانم، بابام... بابای اتابک... روزگار بدی شده مریم... عوض این‌که منم پیش شماها بخوابم این‌جا نشستم و قبر شما رو می‌بینم.

فاخته شانه‌ی عمه‌اش را فشرد.

- پاشید بریم عمه... این‌جا نشستن بیش‌تر ناراحتتون می‌کنه براتون خوب نیست...

اتابک هم کنارش آمد و مادرش را بلند کرد.

- بریم قربونت برم من...

فاخته دست فرشته را در دست گرفت و آرام پشت سرشان روان شد، عمه هنوز هم انگار شانه‌هایش می‌لرزید...

به خانواده‌ی حاجی نگفته بود مادرش آمده است، به عقیده‌ی گلی‌خانم درست نبود بچه‌ها یک هفته آن‌جا مانده‌اند آن‌ها هم زحمتشان دهند.

آزاد نتوانسته بود بیاید اما گلی و فرشته را با تاکسی مطمئنی به آن‌جا فرستاده بود.

اتابک اتاقی در تفرجگاهی همان نزدیکی‌ها اجاره کرده تا شب را در آن‌جا بمانند و از خانواده‌ی حاجی هم خداحافظی کرده بودند که مبادا ناراحت شوند از بیرون ماندنشان.

گلی‌خانم از بدو ورود مسکنی خورده و چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود و فاخته و فرشته در گوش یکدیگر پچ‌پچ‌کنان می‌خندیدند.

فرشته از دوستان مدرسه‌اش می‌گفت و فاخته هم پا به پای او می‌خندید.

اتابک با ظرف‌های آلومنیمی غذا وارد اتاق شد.

- چی می‌گین دخترا؟ به مام بگید بخندیم.
گلی‌خانم دستش را از پیشانی‌اش برداشت.

- چی‌کارشون داری؟

- هیچی والا! شوخی کردم.

فاخته و فرشته با هم خندیدند.

- چیزی نمی‌گیم از مدرسه‌ی فرشته حرف می‌زنیم.

#پارت_۳۹۵

ظرف سالاد را روی سفره‌ی یکبار مصرف گذاشت.

- از باغ روبه‌رویی غذا خریدم، از مش‌سلام. کوبیده‌هاش محشره، پاشین بیاین...

فاخته زودتر از همه کنار اتابک نشست.

- این‌قد گشنمه که حد نداره...

*****

فاخته و فرشته آن‌قدر در کوچه باغ‌های اطراف پیاده روی کرده بودند که دیگر نای ایستادن نداشتند.

فرشته حس می‌کرد تا بالای سرش هله‌هوله خورده است.

دوتا از تشک‌ها را برای خودش و عمه و فرشته گوشه‌ای پهن کرد و تشکی دیگر برای اتابک در سمت دیگر اتاق کوچک.

عمه اشاره‌ای به فرشته کرد و فرشته با چشمکی جوابش را داد.

میان خودشان نقشه‌ای ریخته بودند که فاخته در آغوش اتابک بیارامد.

پتوها را کنار تشک‌ها گذاشت و بالش‌ها را روی آن انداخت.

- بخوابیم که فردا صب می‌خوایم برگردیم...

اتابک خودش را روی تشک انداخت.

- آخیییش!

گلی‌خانم روسری‌اش را دراورد و موهای کم‌پشت و سپیدش را از هم باز کرد.

- هنوزم یه‌کم سرم درد می‌کنه، فاخته مادر لامپ رو خاموش کن...

فاخته که به‌سوی کلید رفت تا آن را بفشارد فرشته خودش را روی تشک دیگری انداخت که کنار مادر بزرگش بود و پتوی سبز رنگ را روی خود کشید.

گلی‌خانم لپش را کشید و پچ‌پچ کنان گفت.

- آفرین دختر قشنگم...

فاخته رویش را برگرداند.

- وا! فرشته یه‌کم اون‌ورتر بخواب خب، من جا ندارم!

فرشته اخم‌هایش را در هم کرد.

- ما جامون تنگه تو برو اون‌ور بخواب!

- دقیقاً کدوم ور؟

عمه‌گلی دخالت کرد که بحثشان بالا نگیرد.

- عزیزم می‌دونی که فرشته پیش کسی نمی‌خوابه نفسش تنگ می‌شه تو برو پیش شوهرت مادر!

صدای اعتراضش بلند شد.

- عمه؟

هیچ‌کدام جوابش را ندادند، انگار چاره‌ی دیگری نداشت.

تمام این شب‌ها را با اتابک به سر کرده بود این یک شب هم رویش!

کورمال‌کورمال مانتویش را با تاپ بندی زرشکی‌رنگی عوض کرد و دامنش را پوشید.

اتابک کنارتر رفته بود تا جایی هم برای او باز کند. دست‌هایش را از هم باز کرد و او را به آغوش کشید، پچ‌پچ کنان کنار گوشش گفت.

- وقتی می‌دونی جات این‌جاست چرا بحث می‌کنی؟

#پارت_۳۹۶

چرخید و پشت به مرد دراز کشید.

- چرا تشک کم گرفتی؟

- همین‌قدر داشت!

پر از حرص با آرنج به شکمش کوبید.

- منم باور کردم!

خودش را بیش‌تر به دختر چسباند و پتویش را روی او هم کشید.

- مگه جات بلده حالا؟

جوابی از دختر نشنید اما شانه‌های سفیدش در آن تاپ زرشکی‌رنگ وسوسه‌اش می‌کرد تا بوسه‌هایش را شروع کند.

دلش می‌خواست میان دندان‌هایش این پوست سفید را بفشارد هنوز هم رد کبودی کوچکی از باری که در اتاق خودش او را گاز گرفته بود بر شانه‌ی او مانده بود...

نفس‌های منظم فرشته و خر و پف‌های گاه و بیگاه مادرش نشان خوابیدن آن‌ها بود ولی می‌دانست فاخته بیدار است...

کمی دامنش بالا رفته و پوست تنش با او در تماس بود...

آب دهانش را قورت داد و دستش را حرکت داد و به شکم او رسانید.

سرش را نزدیک‌تر آورد و زمزمه کرد.

- بیداری؟

بیدار بود و حرارت مرد چشمش را ترسانده بود، سعی کرد خودش را از او جدا کند.

- بیدارم...

باز هم خودش را به دختر چسباند، شعله‌های هوس درونش شعله می‌کشید دلش می‌خواست او را داشته باشد...

حتی اگر آن‌قدر جدی نباشد. گردن دخترک را بوسید.

- حالم بده!

سکوت فاخته جری‌ترش کرد دست‌هایش حرکت کرد و زیر تاپ نخی دخترک شکمش را لمس کرد، حالش لحظه به لحظه بدتر می‌شد...

فاخته دست روی دست‌های بزرگ مرد گذاشت و با همان صدای آهسته‌اش گفت:

- بیدار می‌شن!

فاخته را به عقب کشید و باز هم قفلش کرد، دست‌هایش جلوتر رفت و باز هم بدن او را لمس کرد...

تغییرات اتابک فاخته‌ی بیچاره را ترسانده بود می‌فهمید هورمون‌های مردانه کارش را زار می‌کند...

بغض کرد و قطره‌های اشکش یکی پس از دیگری از چشم‌هایش روان شد.

- ولم کن!

دست از بوسه‌هایش کشید و نفس‌هایش را در گردن دختر رها کرد.

- عزیزم... عزیز دلم!

لحنش هوس‌آلود بود و پر از اشتیاق، نمی‌توانست از او بگذرد...

از زنش بگذرد... پهلوی فاخته را میان انگشت‌هایش فشرد.

- نترس چیزی نیست قربونت برم... چیزی نیست...

#پارت_۳۹۷

اما او ترسیده بود، ترسیده بود و اشک می‌ریخت...

گردن دختر را مکید و مکید، می‌دانست کبود می‌شود اما مگر دست خودش بود؟

این همه عشق و هوس کورش کرده بود. آن‌قدر کور که خیسی بازویش را نمی‌فهمید که از اشک‌های دختر خیس خیس بود...

روی فاخته را برگرداند و لب‌هایش را شکار کرد.

گردنش اذیت می‌شد اما یارای ناله نداشت...
می‌ترسید فرشته بیدار شود، عمه بیدار شود...

در چشم‌های اشکبار دختر خیره شد پرهوس صورتش را کاوید و رویش خیمه زد.

سرش را میان موهای دختر فرو کرد و نفس کشید.

- نترس، اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست... حالم بده می‌خوام آروم شم جونم...

دست‌هایش را به سینه‌ی اتابک زد و کمی فشارش داد تا او را از خود دور کند.

- نمی‌خوام... نمی‌تونم...

به پای شرم زنش گذاشت و تاپ او را کمی بالا زد.

دلش برای بوسیدن و پرستیدن تمام تنش پرپر می‌زد...

دخترک خودش را به بالش زیر سرش فشرد و با صدایی آرام و بغض‌آلود زمزمه کرد:

- ولم کن نمی‌خوام...

چشم‌های دختر را به‌دنبال حقیقت کاوید، اشتیاق خودش و نخواستن او...

بر سر دو راهی عقل و هوس صدای قلب دخترک و خر و پف گهگاهی مادرش...

عقب کشید... تمام اشتیاق و هوسش به یک‌باره فروکش کرده بود...

پشت به فاخته دراز کشید و خودش را کمی جمع‌تر کرد تا دخترک هم بتواند آسوده‌تر بخوابد...

چشم‌هایش را بست، از خودش دلخور بود از فاخته هم...

دست‌های فاخته به دورش حلقه شد و ببخشید آرام و صدای پشیمانش در گوش او پیچید.

اما... نوش‌دارو پس از مرگ سهراب؟

#پارت_۳۹۸

جلوی رستوران آزاد روی ترمز زد.

- مطمئنی نمی‌خوای بیام دنبالت؟

پوفی کشید و کلافه نگاهش کرد.

- پدرمو درآوردی! من مگه بچه‌م؟!

فرشته سرش را میان صندلی‌ها جلو آورد و لپ پدرش را کشید.

- ناراحت نشو، اتابک عاشقه عاااشق!

فاخته روی دست شیرین زد.

- باز تو فوضولی‌ت گل کرد؟

اتابک بلند خندید.

- دخترا! دعوا نکنید.

فاخته در را باز کرد، اتابک هم پیاده شد.

- مواظب خودت باشیا! به آزاد بگو بیارتت خونه الکی واینسی این‌جا ها؟

هر دو ابرویش را به حالت کلافه بالا داد.

- اتا حس می‌کنم تو بددل شدی!

جلوی فاخته ایستاد و شالش را جلو کشید، موهایش را مرتب کرد و بی‌توجه پرسید.

- کتت خیلی کوتاه نیس؟

با مشت به شانه‌اش کوبید.

- اینو تو گفتی بخر!

از حرص دختر خنده‌اش گرفت.

- خب تو انگار می‌خوای بری عروسی! واجبه رژت این‌قدر پررنگ باشه؟

فاخته حرصی نگاهش کرد، دست در کیفش برد و رژلبش را بیرون کشید.

- کمرنگه! الان درستش می‌کنم!

اتابک با خنده مچ دستش را گرفت.

- شوخی کردم شوخی کردم...

فاخته چپ‌چپی نگاهش کرد و بی خداحافظی رفت...

پشت سر دختر را که نگاه کرد خودش را لعنت کرد! این چه لباسی بود او انتخاب کرده فقط خدا می‌دانست...

آن‌قدر تنش دلبر بود که با حفظ تمام ارزش‌هایش اگر او را در خیابان می‌دید می‌گفت عجب مالی!

فرشته سرش را از شیشه بیرون برد.

- بیا بریم بابا چهار و نیم می‌گذره ها! بعد بگو چرا مربی‌ت غرغر می‌کنه!

پوفی کشید و سوار شد.

- توم که از خالت بدتری بابا! خب می‌رسیم دیگه...

دوباره سرش را میان صندلی جلو آورد.

- اتا؟

همان‌طور که دنده را عوض می‌کرد در گلو گفت.

- هوم؟!

#پارت_۳۹۹

- چه‌قدر فاخته رو می‌خوای؟

بوی حسادت به مشامش رسید... کمی فکر کرد و گفت:

- خب همون‌طور که همه مردا زنشونو دوس دارن...

- راستشو بگو اتابک! من بچه نیستم دیگه!

گلویش را با سرفه‌ای صاف کرد.

- خیلی زیاد... خیلی...

هر دو دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و ناراحت گفت.

- می‌فهممت... ناراحتی‌تو می‌بینم وقتی شبا میاد پیش من می‌خوابه... می‌خوای از اتاقم بیرونش کنم مجبور شه بیاد پیش تو؟

اتابک به زور خنده‌اش را کنترل کرد.

- پدرسوخته! تو اینا رو از کجا یاد می‌گیری؟

فرشته قهر کرده به صندلی‌اش تکیه داد.

- حالا که مسخرم کردی دیگه کمکت نمی‌کنم!

****

آزاد کنار دختری ایستاده و طبق معمول لاس می‌زد!

پشت سرش ایستاد و به شانه‌اش زد. بی آن‌که برگردد صورتش ترسو شد.

- یا امامزاده شاه‌اژدها! کی مچمو گرفته؟ کیه دریا جون؟

دختر چشم‌آبی از خنده ریسه رفته بود و نمی‌توانست حرف بزند...

فاخته هم اخم کرده دست‌هایش را در هم گره کرده و نگاهش می‌کرد... با همان صورت ترسانش برگشت و نگاهش کرد.

- ای وای ای وای! بدبخت شدم بی‌چاره شدم... پژمان؟! پژمان! یه چی بکش سر او یخچال سالادا رو این نبینه! قوطی‌های نخودفرنگیو قایم کن!

دریا کم مانده بود کف ساختمان پهن شود... فاخته با همان صورت جدی با کیف در سینه‌اش کوبید.

- بسته مسخره‌بازی! همه دارن نگات می‌کنن!

دریا همان‌طور که می‌خندید اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

- معرفی نمی‌کنی؟

آب دهانش را قورت داد و با همان حالت مسخره گفت.

- نگو کیه نگو! هند جگر خواره، جعده‌ی ملعونه، ملکه‌ی یخیه.

فاخته همان‌طور اخمالو چپ‌چپی به آزاد نگاه کرد و رو به دریا لبخندی زد.

- دوستتشم... دخترخاله‌شم هستم!

دریا موشکافانه براندازش کرد.

- چه‌طور دوستی؟

فاخته پوزخند زد.

- از تو خیلی قدیمی‌تر.

در مقابل دیدگان متعجب دختر غریبه بازوی آزاد را گرفت و به گوشه‌ای خلوت کشاندش.

- من بهت گفته بودم امروز می‌آم پیشت حرف بزنیم، حضور این دختر خیلی جالب نیست!

#پارت_۴۰۰

دست‌هایش را در هم گره کرد و با عصبانیت به گوشه‌ی دیگری نگاه کرد.

آزاد متعجب پرسید.

- تو واقعاً ناراحت شدی؟

- نباید بشم؟ این حرف زدن درباره‌ی خصوصی‌ترینای زندگی منه ورداشتی دوست‌دخترت رو آوردی این‌جا که می‌دونی مثل چسب دوقلو بهت می‌چسبه!

آزاد شرمنده نگاهش کرد.

- به‌خدا نمی‌دونستم می‌آد خودش اومد...
نمی‌تونم بیرونش کنم که!

فاخته آن‌قدر فشار عصبی در مغزش بود که به زشت و زیبایش فکر نمی‌کرد. با همان اخمش گفت:

- خیلی خب حالا ک اون نمی‌ره من می‌رم!

به‌سمت در پا تند کرد، آزاد کیفش را گرفت.

- کجا می‌ری دیوونه؟ باز دیوونه شدی؟

کیفش را کشید و از در بیرون رفت، بغضش گرفته بود...

با هیچ‌کس نمی‌توانست حرف بزند این روزها پیراهنش را می‌فروخت و شر می‌خرید!

کمی که جلوتر رفت پشیمان شد اما اگر بر می‌گشت به غرورش برمی‌خورد.

اشک‌هایش را پاک کرد و کنار خیابان ایستاد که تاکسی بگیرد. بازویش کشیده شد و ناخواسته به‌دنبال آزاد پاهایش تند شد.

- نکن ولم کن!

- حرف نزن خیره‌سر! قهر می‌کنه واسه‌ی من!

فاخته را در ماشین انداخت و خودش هم سوار شد.

- چت شد وحشی شدی یهو؟

با همان حالت قهرش گفت.

- وحشی خودتی!

آزاد خنده‌اش گرفت، همان‌طور که می‌خندید ماشینش را روشن کرد.

- دوست‌دخترم نبود فسقله. می‌خواستم جای آتنه بیارمش. چون از قبل می‌شناسمش ازت پرسید می‌خواست ببینه اگه تو هم اون‌جا کار می‌کنی آشنا شه باهات!

شانه بالا انداخت.

- به من چه؟

- خب تو واسه‌ی اون ناراحتی دیگه!

- من چیکار به دوس دخترای تو دارم؟!

واسه‌ی این ناراحتم ک به‌خاطر یه غریبه منو خار کردی!

آزاد ماشینش را گوشه‌ی خلوت و دنجی نگه داشت، صدایش را آرام‌تر کرد.

- من معذرت می‌خوام! خوب شد؟ والا بلا قرار بود فردا بیاد امروز خودش اومد اون‌جا!

#پارت_۴۰۱

فاخته با حفظ حالتش گفت:

- خیلیم خوب!

آزاد کلافه نگاهش کرد.

- خاله‌ریزه این‌طوری نکن دیگه! من و تو همیشه دوستای خوبی هستیم مگه نه؟!

بغضش شکست، اشک‌هایش یکی پس از دیگری بیرون ریختند.

- حس خیلی بدی دارم احساس می‌کنم همه از من بدشون می‌آد... دیدی فربد باهام چی‌کار کرد؟ یا تو که اصلاً برات مهم نیستم... اتابکم از اون روز به بعد دیگه بهم دس نزده انگار من جذام دارم!

پس از گفتن این حرف‌ها های‌های گریه‌اش بلند شد، آزاد لبخند زد...

این دختر دگرگون شده بود کسی که سخت‌ترین کار دنیا برایش کنار اتابک ماندن بود از بی‌مهری‌اش شاکی شده بود...

به‌در ماشین تکیه داد و کامل به سویش برگشت.

- دوسش داری؟

اشک‌هایش را پاک کرده و بدون فکر سرش را تکان داد.

- اهوم...

انگار یادش آمده باشد که چه بر زبان رانده است هول‌زده گفت:

- نه یعنی... راستش من...

لب گزید و آرام‌تر ادامه داد:

- بی‌توجه بودنش کلافه‌م می‌کنه انگار عادت کردم همیشه اون باشه که برای با من بودن کنارم بودن بیاد جلو... این‌که اسمشو بذارم عشق عشق نیست ولی تو این مدت به صدای قلبش عادت کرده بودم...

آزاد دست‌هایش را میان دست گرفت.

- بهت گفتم فقط به زندگیت فکر کن سعی کن به آرامش برسی. فکر کردن به دوست نداشتن و نخواستن آدما فقط خودتو اذیت می‌کنه... ببخش تا زندگیت آروم شه مثل بقیه‌ی آدمای دیگه عادی زندگی کردن حق توه... اون روز یادته فربد چه حرفایی بهت‌زده بود؟ همچین آدمی لیاقت اینو داره با فکر کردن بهش اتابکو پس بزنی؟ براش بچه بیار پایه‌های زندگی‌تو محکم کن نذار هیچکس این حقو به خودش بده تو رو نانجیب بخونه با کنار شوهرت بودن ثابتش کن...

فاخته سرش را پایین انداخت.

- نمی‌تونم...

- چرا؟

باز بغضش گرفت.

- من هیچی بلد نیستم... اون زنی مثل پروانه داشته!

اشک دخترک را پاک کرد و به صورت معصومش خیره شد، فربد چه‌طور دلش آمده بود بخواهد خفه‌اش کند؟

- من کمکت کنم؟

- پس فک می‌کنی چرا این‌جام؟

آزاد دست‌های دخترک را ول کرد.

- ولی کمکت نمی‌کنم!

متعجب نگاهش کرد.

- چرا؟

#پارت_۴۰۲

- چون همش زِرزِر می‌کنی فین‌فین می‌کنی رو اعصابم می‌ری.

تندتند اشک‌هایش را پاک کرد.

- نمی‌کنم دیگه گریه!

- این شد دختر گُل! حالا با هم می‌ریم دنبال کارات...

****

جلوی در یک آرایشگاه ایستاد.

- خیلی خب گل‌دختر پیاده شو کارت که تموم شد زنگم بزن.

خجالت‌زده پیاده شد و زنگ سالن را فشرد.

دقایقی بعد وسط سالنی با وسایل کاملاً سفید ایستاده بود زن‌های زیادی مشغول بودند.

در قسمتی از آن انگار زن میان‌سالی که خودش هم رنگ بر سر داشت برای عده‌ای چیزی را توضیح می‌داد انگار که معلمشان باشد.

دختر ریزنقشی روبه‌رویش ایستاد.

- چه کاری می‌خوای عزیزم؟

لبخندی خجل زد و آرام گفت:

- نمی‌دونم... هرچی یه‌کم تغییرم بده!

دختر دستش را کشید و او را روی صندلی نشاند.

- راست کار خودمی! با این ابروهای پاچه‌بزی‌ت!

****

آرام در ماشین را باز کرد و سوار شد، رویش نمی‌شد به آزاد نگاه کند. می‌ترسید مسخره‌اش کند...

آزاد بدون این‌که به او اصرار کند که نگاهش کند میخ جلو شده بود.

- تو این فاصله من رفتم چنتا لباس برات خریدم امیدوارم اندازت باشه... به‌نظر من برو آپارتمان خودت اون‌جا یه‌کم به خودت برس یه شامی درست کن دعوتش کن...

فاخته از سردی کلامش تعجب کرد.

- طوری شده؟!

- نه، مگه باید طوری بشه؟

در خودش جمع شد و آرام نشست.

- من دیگه خودم می‌رم... تو انگار یه چیزیت شده...

عصبی به‌سمتش برگشت.

- بشین سر جات!

قلبش ریخت و مظلومانه نگاهش کرد، نمی‌دانست چه شده که آزاد این‌قدر عصبانی شده است.

در سکوت فاخته را به آپارتمانش رساند. خودش هم فهمیده بود جوش خفقان‌آور است اما دست خودش نبود...

#پارت_۴۰۳

این دختر قرار بود مال او باشد حالا راه و رسم دلبری از مرد دیگر را یادش می‌داد! مسخره بود.

این دیگر چه‌جورش بود؟! خودش متوجه رفتار تندش با فاخته شد اما پشیمانی‌اش سودی نداشت...

حسودی‌اش شده بود اما فقط برای چند ساعت.

گوشی‌اش را برداشت که به او زنگ بزند اما پشیمان شد...

دخترک حق داشت فکر کند همه به او بی‌توجه شده اند...

فربد که می‌خواست خفه‌اش کند و خودش هم با رفتار زشتش او را رنجانده بود.

****

پیراهن سبزرنگش را پوشید و به چهره‌ی خودش در آینه خیره شد، سعی کرد لبخند بزند که اندوه چهره‌اش نمایان نباشد...

رفتار ضد و نقیض آزاد دلش را شکسته بود، اولش نمی‌خواست با اتابک باشد اما فکرش را متمرکز کرد.

می‌خواست بفهمد چه جایگاهی در زندگی اطرافیانش دارد.

اگر حتی یک نفر هم بودنش را می‌خواست با جان و دل می‌ماند.

خجالت می‌کشید این‌طور جلو اتابک ظاهر شود...

بند باریک روی شانه‌اش، او را خجالت‌زده می‌کرد.

حریر مشکی‌رنگی بیرون کشید و روی لباسش انداخت.

دست‌هایش را به نرم‌کننده‌ای خوش‌بو آغشته کرده و کمی ادکلن زیر گلو و روی موهایش پاشید.

به آشپزخانه رفت و بار دگر غذایش را چک کرد، میز را با هر مشقتی که بود به کنار پنجره کشانده و تا می‌توانست سعی کرد فضا را رویایی کند.

صدای چرخش کلید و پیچیدن بوی عطری آشنا در خانه، وادارش کرد از آشپزخانه بیرون بزند.

- سلام...

صدای مخملی‌اش مرد را متوجه ساخت...

چشم‌هایش حالت گردی به خودش گرفت و بدون آن‌که جواب دختر را بدهد سر تا پایش را نگاه کرد...

از پاهای سفید و تضاد آن با لباس سبز خوشرنگ دختر تا موهای رنگ کرده و روشنش...

لبخندی به روی مرد پاشید.

- بیا بشین، برات چای بیارم یا قهوه؟

فقط نگاهش کرد با همان حالت بامزه‌ی چشم‌هایش...

خجالت‌زده صدایش کرد.

- اتابک؟

- هوم؟

لب گزید و سوالش را تکرار کرد.

- می‌گم چای می‌خوری یا قهوه درست کنم؟

دلش هیچ نمی‌خواست جز ذره‌ای توت‌فرنگی میان صورتش را...

روی مبلی خودش را رها کرد.

- هیچی نمی‌خوام... طوری شده؟

همان‌طور که به آشپزخانه می‌رفت جواب داد:

- نه! می‌خواستم شام بخوریم...

#پارت_۴۰۴

با ظرف کتلت بیرون آمد و آن را روی میز گذاشت.

- می‌آی سر میز؟

و خودش مشغول روشن کردن شمع قرمز روی میز شد.

دست‌های اتابک به دور شکمش پیچید و گردنش از بوسه‌ی او تر گشت.

- دارم روانی می‌شم!

موهایش را بویید.

- می‌خوای سکته کنم؟

فندک میان دست‌های فاخته فشرده شد.

ناخن‌های مرتب شده با لاک سبزرنگ دست‌های سفید و تپلش را زیبا تر نشان می‌داد...

چشم مرد به‌دنبال دستش دوید... آرام فندک را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.

- می‌خوای دوتامونو با هم آتیش بزنی؟ منو که آتیش زدی دختر!

باز گردنش را ترکرد.

- موهات محشر شده!

قلبش بی‌امان در سینه می‌کوبید...

نزدیکی اتابک به او هم خوشایند بود هم ناخوشایند.

مهر این مرد آن‌طور که باید به دلش ننشسته بود اما نیازش به حضور او به آغوشش به نوازش شدن و خریدن نازش...

مگر می‌شود زن باشی و نازت را نخرند، زن باشی و ظرافتت را در آغوش نکشند...

جنسش زن بود زنی که نیازش به ستایش گاهی به درجه‌ی خدایی می‌رسد...

همسرش بود و حقش... می‌خواست خدایی کند، می‌خواست میان دست‌هایش الهه‌ی آتش باشد...

می‌خواست آذر باشد و بر آتش‌ها فرمان‌روایی کند.

صدای مرد گوشش را نوازش داد.

- بمیرم برات... گردنت هنوز کبوده...

صدایش آرام بود آن‌قدر آرام انگار که می‌توانست با طنین آن، دو قناری را از آنچه هست عاشق‌تر کند...

دختر را میان دست‌هایش چرخاند و به چشم‌های آراسته‌اش نگاه کرد...

به لب‌های به رنگ انارش و گونه‌هایی که کمی قرمزشان کرده بود. گوشه‌ی لبش را بوسید.

- قصدت چیه؟

کمی خودش را عقب کشید.

- شام...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که به سوی مبل‌ها کشیده شد.

- خودتو می‌خورم!

همین را می‌خواست... همین‌قدر دیوانه شدنش را، به خودش که آمد حریر روی لباسش به کناری افتاده بود و خودش در آغوش اتابک محصور!

#پارت_۴۰۵

بلند شد و گوشه‌ی مبل راحتی نشست، به لباس سبزرنگ زیبایش نگاه کرد که روی میز عسلی انداخته شده بود...

دست به موهایش کشید تا مرتبشان کند، لباسش را برداشت که بپوشد...

تمام این مدت اتابک به حرکاتش نگاه می‌کرد، به بدن زیبایش که موزون و دلفریب در مقابل چشمانش دلربایی می‌کرد...

بلند شد و دست به دورش انداخت.

- اذیتت کردم؟

لباس در دستانش فشرده شد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

شانه‌اش را بوسید.

- چته پس... دمغ شدی؟

به صورت اتابک نگاه کرد... برایش جذاب‌تر شده بود، صورتش، چشم‌هایش...

از عریان بودنشان خجالت نمی‌کشید.

آغوشش را می‌خواست ولی گرسنه‌اش هم بود...

دلش انار می‌خواست انارقرمز!

لب‌هایش را غنچه کرد و بغض‌آلود گفت:

- دلم انار می‌خواد!

در آغوش مرد محصور شد.

- بمیرم الهی! ضعف کردی الان که...

کمکش کرد، لباس در دستش را بپوشد.

دست به دور کمرش حلقه کرد و او را روی صندلی میز غذا خوری نشاند.

- یخ کرده غذات هم که!

ساعت یک نیمه شب بود، نه جایی باز بود که انار بخرد و نه دلش می‌خواست دخترک را رها کند...

کتلت‌ها را زیر و رو می‌کرد که کمی گرم شوند اما هوس دخترک لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد...

این همه زیبایی، افسون و ناز در وجود او هوسش را دوباره به اوج می‌رساند اما جوجه‌اش خسته و کوفته بود روانش آمادگی نداشت که بتواند باز هم با او باشد.

دستی بر شانه‌اش احساس کرد.

- خودتو اذیت می‌کنی من که گفتم سرد باشه می‌خورم...

شعله را خاموش کرد و صورتش را بوسید.

- قربونت برم اون‌طوری که به دل نمی‌شینه، همه چی داغ داغش خوبه!

گونه‌ی دخترک گل انداخت و با ناز گفت:

- خیلی بدی!

#پارت_۴۰۶

شب احساس خجالت نمی‌کرد اما حالا که صبح شده بود و خودش را در آغوش اتابک می‌دید. دلش می‌خواست قبل از بیدار شدنش بگریزد...

آرام دست او را از کمرش کنار زد و بلند شد... آن‌قدر خسته بود که بعد از تکانی دوباره خوابید...

حوله‌اش را برداشت و وارد حمام شد.

اتابک گوشه‌ی چشمش را باز کرد و با خنده رفتنش را نگریست.

دختر کوچولو نمی‌دانست مردش ساعت‌هاست بیدار شده اما برای خوابیدن عروسکی در بغلش تکان نخورده...

چشم بست تا همسرش خجالت نکشد...

آرام برخاست و رختخواب‌ها را جمع کرد، دست و صورتش را شست و یخچال را نگاه کرد تا صبحانه‌ای آماده کند...

نان و عسل را روی میز گذاشت، به‌دنبال پیراهنش چشم چرخاند دلش یک سیگار می‌خواست.

پیراهنش را که پوشید از خانه بیرون زد...

****

در حمام را باز کرد و سرک کشید، با ندیدن اتابک آرام وارد اتاق خواب شد که خوابش را بر هم نزند

اما رختخواب‌ها مرتب گوشه‌ای قرار گرفته و اتابک نبود...

بغض کرده دوباره هال را نگریست و آشپزخانه را... نبود که نبود!

پشیمان شده بود؟ ترکش کرده بود؟ مثل فیلم‌ها نشده باشد؟ بدو بدو در یخچال را نگاه کرد و آینه رخت آویز دم در را...

هیچ نوشته‌ای هم برایش نگذاشته بود...

با چانه‌ای لرزان روی مبل نشست... این‌قدر نابلد بوده که فراری‌اش داده بود همین روز اولی...

دلش شکست و آرام گریه کرد... هورمون‌های زنانه‌اش به هم ریخته بود.

اصلاً نمی‌دانست چه می‌خواهد نه رویش می‌شد با او روبه‌رو شود نه نبودنش حس خوبی داشت...

دست‌هایش را روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

- به درک اصلاً! بره دیگه نیاد.

بلند شد و روبه‌روی آینه اتاقش ایستاد و شروع به ارایش کرد.

- خودم می‌رم بیرون اصلاً... فکر کرده بذاره بره منتشو می‌کشم...

موهایش را دم‌اسبی بست و گوشواره‌های نقره‌ای که عمه‌گلی برایش خریده بود را به گوش‌هایش آویخت.

رنگ روشن موهایش چشم های عسلی او را زیباتر نشان می‌داد.

آرایش غلیظی روی چشم‌هایش پیاده کرد و در آخر رژلب صورتی را به لب‌هایش مالید...

با رضایت به چهره‌ی خودش خیره شد.

#پارت_۴۰۷

برایش عجیب بود، برخلاف چیزهایی که از بعد از زفاف شنیده بود درد زیادی حس نمی‌کرد خسته هم نشده بود...

با یادآوری صحنه‌های شب گذشته دمای بدنش بالا رفت...

اما اتابک که رفته بود شیرینی لحظه را برایش زهر کرد...

حوله‌اش را به کناری انداخت و سرهمی آبی‌رنگی پوشید...

اتابک با نایلون انارش تندتند پله‌ها را بالا می‌آمد

دلش یک طور عجیبی بود مثل تازه‌دامادهایی که تازه ازدواج کرده باشند...

انگار نه انگار فاخته سومین دختری بود که همسرش می‌شد...

کی چنین روزی را می‌دید که سه زن در طالعش باشد...

یادش آمد وقتی خیلی کوچک بود به همراه پدرش در روستایی مجاور روستای خودشان برای کاری رفته بودند.

سیدی در آن‌جا بود که طالع بینی‌هایش زبان‌زد شده بود...

آن‌جا به او گفت سه زن در طالعش می‌آید که سومی دل و دینش می‌شود...

آن روز پدرش آن‌قدر خندیده بود که خدا می‌داند...

از کجا می‌فهمید که پسرش حالا برای بغض زن سومی که آن سید گفته بود انار خریده!

کلید انداخت و در را باز کرد، سر و صدا از آشپزخانه به گوشش می‌رسید...

دلبرش با آن آرایش زیبا دست به سینه ایستاده بود و طلب‌کار نگاهش می‌کرد.

- فکر کردم فرار کردی!

خندید و دست‌هایش را بالا آورد.

- فرار کدومه بابا! رفته بودم خرید! مگه نگفتی انار می‌خوام؟!

کیسه‌ها را روی کانتر گذاشت و کنار فاخته ایستاد.

- ببینمت؟! تو چرا این‌قدر دلبر شدی؟

خودش را کنار کشید و با قهر گفت:

- چون می‌خوام برم بیرون، تنهایی!

بازویش را گرفت و با خنده پرسید:

- کی بهت اجازه داده اونوقت؟

- خودم مگه باید یکی بگه؟!

دست به دور همسرش حلقه کرد کنار گوشش را بوسید.

- منم بذارم زنم خوشگل کنه بزنه بیرون؟

#پارت_۴۰۸

داغ شده بود، حس می‌کرد گوش‌هایش داغ شده گونه‌هایش که واویلا!

سردی فلزی را روی سینه‌اش حس کرد و دستان بزرگ اتابک که حرکت می‌کرد.

- انار خریدم... هم طلاشو هم میوه‌شو...

قفل گردنبند را که بست دست فاخته را کشید و به اتاق خواب کشاندش.

او را روبه‌روی آینه نگه داشت.

- فقط تو سینه‌ی تو قشنگه فقط...

دخترک ذوق‌زده گردنبند را نگاه می‌کرد... ظریف بود...

اناری طلایی که دانه‌های کوچک قرمز میانش بود. کوتاهی زنجیر پلاک را روی گودی گردن و جناقش می‌رساند و زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد...

با چشم‌هایی قدردان نگاهش کرد.

- خیلی خیلی قشنگه... خیلی زیاد! ولی... هر دفعه قرار نیست تو برای من یه تیکه...

دست روی لب‌های دختر گذاشت و وادار به سکوتش کرد.

- اینا خیلی کمن خیلی...

بوسه بر انگشتان مرد زد و خودش را در آغوش او انداخت.

- فکر کردم ولم کردی رفتی... فکر کردم نمی‌خوای منو!

- نمی‌خوامت؟ مگه می‌شه نخوامت؟! خودمو کشتم تو بهم رو نشون بدی اون‌وقت فردای خانوم شدنت ولت کنم؟

ناز و غمزه‌اش، تیر مژگانش، ناوک چشمانش... نتوانست خودش را نگاه دارد. بوسه‌هایش را از سر گرفت تا برای خودش عاشقانه‌ی دیگری رقم زند...

دخترک چشمان بی‌گناه و معصومش را به چشم‌های هوس‌آلود مردش دوخت.

- اتابک؟

- جونم... جون دلم...

در میان آتش هوسی پاک که شعله می‌کشید دانه‌ی اناری از کیسه بیرون آمد قل خورد و قل خورد تا به پایین افتاد و دو تکه شد...

قرمزی‌اش خونی شد و بر سرامیک سفید جاری گشت...

آن‌طرف‌تر کاسه‌ی عسل و نانی دست نخورده و در میانه‌ی اتاق مردی که انگار فرسنگ‌ها راه را تشنه پیموده و جام شراب در دستش خوش‌رقصی می‌کند...

****

گلی‌خانم نگران فرشته را راهی مدرسه کرد و خودش هم راهی آپارتمان فاخته شد.

این آپارتمان هم بلای جان او شده بود!

اتابک و فاخته گوشی‌هایشان را خاموش کرده بودند و هیچ‌کدام حتی به فکر این نبودند که خبری به او بدهند...

#پارت_۴۰۹

قسم جانشان را خورده بود هر دویشان را کشیده ای مهمان می‌کرد...

حتماً باز هم مثل سگ و گربه به جان هم افتاده بودند.

فاخته خودش را در آپارتمان حبس کرده و اتابک هم در قنادی!

باید تکلیفش را با این دخترک خیره‌سر روشن می‌کرد! همه را مچل خودش کرده بود!

کرایه تاکسی را حساب کرد و پیاده شد...

آقای محبی از همسایه‌های آپارتمان از در خارج می‌شد گلی‌خانم را شناخت و در را برایش باز گذاشت...

پس از احوال‌پرسی پله‌ها را با حرص و خود خوری بالا رفت.

روبه‌روی در ایستاد و با مشت به آن کوفت.

اتابک همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست غرغر کنان در را باز کرد.

- چه‌خبره مگه سر آوردی؟

با دیدن مادر همان‌طور خشک ایستاد.

- مامان؟

اخمو کنارش زد و وارد خانه شد.

- دکمه‌هاتو بالا پایین بستی، فاخته کو؟

فاخته سر به زیر از اتاق بیرون آمد.

- سلام عمه...

اتابک سرخوشانه مادرش را روی مبل نشاند و به‌طرف حمام رفت.

- عزیزم یه حوله برام بیار...

گلی چشم‌هایش را ریز کرد.

- چه‌خبره این‌جا؟

فاخته خجالت‌زده لب گزید، عمه‌گلی چانه‌ی دختر را در دست گرفت که مجبورش کند نگاه کند اما آخ کوچک فاخته دستش را پس زد.

لبخندی زد و ذوق زده گفت.

- ببینمت تو رو... فاخته؟

برادر زاده‌اش را در آغوش کشید و موهایش را بوسید.

- الهی من قربون دوتاتون برم...

انگشتری از دست خودش بیرون آورد و به انگشت فاخته کرد.

- دورت بگردم نمی‌دونستم برات چشم‌روشنی بخرم...

به گردن دختر دست کشید.

- چه بلایی هم سرش آورده پسر وحشی من!

فاخته خجالت‌زده به عمه نگاه کرد... این‌که حالا او می‌داند چه کرده‌اند ناراحتش می‌کرد...

صدای اتابک هر دویشان را متوجه کرد.

- خانم؟! حوله‌ی من چی‌شد؟

#پارت_۴۱۰

دلش می‌خواست اتابک را خفه کند، مثل مردهایی حرف می‌زد که انگار هفت فرزند دارند...

بلند شد و حوله‌ی خودش را روی شوفاژ برداشت و پشت در رفت.

- اتا؟

در را باز کرد و سرش را بیرون آورد.

- تو نمی‌ای؟

حوله را در صورتش کوبید.

- جلو مامانت این چه حرفاییه؟

اتابک شیطان و سرحال خندید.

- مامان؟! بد می‌گم؟ می‌گم بیا توم؟

گلی‌خانم با عشق نگاهشان کرد.

- می‌خوای تو هم برو مادر!

جیغ‌کشان مشتی به سر اتابک کوبید.

- مردک بی‌حیا!

اتابک در حمام را بست و آن سویش فریاد کشید.

- مامان عروست دست بزن داره؟

عمه گلی بازوی فاخته را گرفت.

- بیا ببینم ورپریده این انارا چیه؟
نخوردی که؟ برات خوب نیس.

به کل یادش رفت دعوایی که با آن دو داشت بی‌خبری از آن‌ها را...

پسرش بعد از سال‌ها عذاب حالا... داشت روی خوش زندگی را می‌دید.

زنی که عاشقش بود دخترش... رها شدن از کابوس منوچهر! بهتر از این که نمی‌شد می‌شد؟

****

آزاد عقب‌گرد کرد و به تابلوی زیبای خانه نگریست "موسسه‌ی خیریه‌ی مریم" به بازوی یونس کوبید.

- عجب چیزی شد پسر! حالا به منِ ژیگول می‌خوره همچین چیزی؟ خوبه به اسم آتنه تمومش کردیما!

آتنه در حالی که آتنا کوچولوی زیبایش را به سینه‌اش تکیه داده بود به او اخم کرد.

- به‌خدا بخوای مسخره‌بازی درآری من نیستما! این کار دیگه شوخی نداره آزاد خان! تو که خواستی کمک کنی باید همه‌جوره آدم باشی.

خم شد و گونه‌ی آتنا را مکید.

- قربونت بشم تو به مامانت بگو جوونا دل دارن!

یونس یقه‌اش را از پشت کشید.

- لپاش تازه خوب شده از اگزما! این چه طرز بوسیدنه!

- می‌خواستی نزایی به من چه!

هر سه خنده‌شان گرفت، آزاد آدم بشو نبود که نبود!

آتنه در حالی که پیراهن دخترش را پایین می‌کشید رو به آزاد پرسید.

- فاخته رو ندیدی؟

چشم‌های آزاد ستاره باران شد.

- نه! بهش زنگ زدم، راضیه از اتا! گفت می‌ره دهمون یه سر بعد مهمونی می‌ده. خیلی خوشحالم براش، من آرزوم بود خوشبختی شو ببینم بعد این همه سختی!

یونس مغموم و ناراحت نگاهش کرد.

- پس خودت چی؟ سختیای تو؟

#پارت_۴۱۱

لبخند غمگینی زد.

- شما ها رو دارم برام کافیه، دلم می‌خواد عاشق شم اون‌وقت همه‌ی دنیامو عوض می‌کنم... اون‌وقت می‌شم یه آدمی که عوضی نیست، می‌شم پدر یه بچه... شوهر یه زن مهربون... بذارید عاشق شم!

آتنه به نیم‌رخ دو مرد نگاه کرد، هر سه‌شان مثل هم بودند غیر از هم چه کسی را داشتند مگر؟

گرچه با خانواده‌هایشان نیمچه آشتیی کرده بودند اما دلش نمی‌خواست نزدیکی زیاد به آن‌ها را...

در تمام بدبختی‌های زندگی‌شان آزاد را داشتند پس او همه کسشان شده بود.

آن‌ها در کنار هم بهترین خانواده‌ی دنیا بودند، بهترین...

دو شعبه از فست فودها را فروخته بودند و با پولش خانه‌ی کوچکی خریدند تا جوان‌های دیگری مانند آن‌ها تنها نمانند.

می‌خواستند هرچه خودشان از بی‌کسی تجربه کرده‌اند را کسی نچشد...

هر چهار نفر کنار هم با هم زندگی شیرین می‌شود مگر نه؟

****

منوچهر کنار دیوار ایستاده و چشم به بازی والیبال دیگر زندانیان دوخته بود. اصغرآقا کنارش ایستاد:

- باز که توی فکر رفتی!

بدون آن‌که نگاهش را از توپی که در هوا رفت و آمد می‌کرد بگیرد پاسخ داد:

- این‌جا جای فکر کردنه دیگه... این دوازده سالو فقط باید فکر کنم!

اصغر دست‌هایش را به‌هم قلاب کرد.

- تازه اولشه، اولاش آدم فکر می‌کنه چرا این‌جاس، گذشته‌شو مرور می‌کنه اما یه‌کم بگذره می‌فهمی دیگه باید این‌جا زندگی کنی. این‌جا می‌شه خونه‌ی اول و آخرت. اون‌وقته که مثل اینا سر خوش می‌شی. مثل اینا سعی می‌کنی این‌جا خوش بگذرونی چون پیک‌نیک و تفریحت فقط همین توپ می‌شه.

دو مرد میان‌سال کنار یکدیگر روی نیمکتی نشستند.

لباس‌های مارک و عطرهای گران‌قیمتش حالا تبدیل شده بود به لباس زندان!

نفسی گرفت و رو به اصغرآقا پرسید:

- تو تعریف کن، جرمت چی بود؟

حرف سال‌ها بود، روزها باید حرف‌های زندانی‌های دیگر را گوش می‌داد و شب‌ها در عذاب کارهایی که برای ضربه زدن به این و آن نکرده است می‌سوخت.

ذات خراب، خراب بود دیگر! بعضی از آدم‌ها هیچ‌وقت پشیمان نمی‌شوند از کارهای بی‌رضای خدا که می‌کنند...

بعضی‌ها تا آخر عمرشان عقده و بغض می‌پرورانند. مثل ماری می‌شوند که سال‌ها زنده می‌ماند تا انتقام بگیرند و روزی نیششان را فرو می‌کنند.

اما همه‌ی انسان‌ها از ابتدا پلیدند؟ همه‌ی آدم‌ها قلبشان سیاه است؟ هرگز! انسان اگر بخشیده شود اگر ببخشد، هرگز دست‌هایش آلوده نخواهد شد...

#پارت_۴۱۲

فاخته از آسانسور بیرون آمد و روبه‌روی شرکت طراحی و مد ایستاد. قلبش تندتند به سینه‌اش می‌کوبید.

اگر آن‌ها قبولش می‌کردند نور علی نور می‌شد! خودش فهمیده بود آدم کار کردن در قنادی نیست...

زنگ را فشرد و منتظر ماند، جوانی با کت و شلواری عجیب و غریب در را به رویش باز کرد.

- بفرمایید خانم...

- سلام، من با آقای بمانی کار دارم.

مرد جوان کنار رفت و او را به داخل دعوت کرد.

- سلام، بفرمایید با منشی صحبت کنید.

در سالن واحد شلوغی زیادی به چشم می‌خورد. دخترهایی با اندام‌های بی‌نقص و زیبا در حالی که لباس‌های زیبایی به تن کرده بودند در حال تمرین مدل ایستادن و راه رفتن بودند.

زنی شال‌های رنگی و گلدار را روی دست‌هایش گرفته بود و به دخترها کمک می‌کرد رنگ متناسب با لباسشان را انتخاب کنند.

گوشه‌ی دیگر سالن مرد کوتاه‌قدی که متر خیاطی به دور گردنش بود خم شده و با کت زیبایی ور می‌رفت.

مرد جوان کنارش ایستاد.

- چند روز دیگه باید بریم سر سِن، واسه‌ی همین این‌جا یه‌کم شلوغه شما بفرمایید از این طرف...

به‌دنبال مرد، سمت چپ سالن قدم برداشت و لحظه‌ای بعد انگار جانش به در آمد، فربد بود!

کنار آقای بمانی ایستاده و متعجب او را نگاه می‌کرد.

به خودش لرزید، از او می‌ترسید. ناخودآگاه دست بر گلوی خود گذاشت و نفسی گرفت.

ببخشید آرامی گفت و راه خروج را در پیش گرفت...

فربد کمی بلندتر از حد معمول صدایش کرد.

- فاخته؟

اما او دلش نمی‌خواست بماند، یادش نرفته بود خفه شدنش را!

دخترها آنقدر مشغول بودند که متوجه تعقیب و گریز آن دو نبودند اما مرد قدکوتاه با تعجب دویدن فربد را دنبال می‌کرد.

درست زمانی که می‌خواست وارد آسانسور شود جلویش ایستاد.

- این بچه بازیا چیه برگرد!

بدون این‌که جوابش را بدهد به سوی پله‌ها چرخید که باز هم جلویش را گرفت.

- با توم!

#پارت_۴۱۳

آسانسور ک پایین رفت نالید.

- خدا لعنتت کنه، چی می‌خوای ولم کن!

- کاریت ندارم، می‌گم برگرد! من می‌دونم تو چه‌قدر منتظر این موقعیت بودی حالا که رسیدی بهش داری فرار می‌کنی؟ اونم از من؟

کلاه زرشکی‌رنگ صورت سفیدش را سفیدتر نشان می‌داد.

آرایش ملیح و آن چشم‌های خانه خراب کنش.

برای خود متاسف بود که هنوز هم عاشقانه دوستش دارد. زن شوهردار را دوست دارد! پر از خجالت نگاهش را گرفت.

- می‌خواستم با بمانی قرارداد ببندم ولی دیگه نمی‌بندم... تو بمون این‌جا برو طرح‌هاتو نشون بده مطمئنم قبولت می‌کنن!

چشم‌های آرایش کرده‌اش را بست و نفسش را بیرون داد.

- برو کنار، جایی که یک درصد فقط یک درصد امکان داشته باشه تو و خواهرتو ببینم هرگز کار نمی‌کنم!

آقای بمانی در چهارچوب در ایستاد.

- فربد؟ چی‌شده؟

فاخته ملتمسانه نگاهش کرد.

- بهش بگین بره کنار!

دلخور و ناراحت کنار کشید و فاخته از پله‌ها پایین رفت. بغضش گرفت، آن همه عشق و علاقه، آن همه بوسه‌های گاه و بی‌گاه...

زیبایی‌های دختری که می‌دانست برای رسیدن به او چه‌قدر تلاش کرده و چه‌قدر خودش را سرزنش کرده بود...

حق داشت بترسد از اویی که می‌خواست خفه‌اش کند حق داشت...

قطره‌ای از گوشه‌ی چشمش چکید و قلبش تکه‌تکه شد. اشکی دیگر و خاطره‌ی آن لباس ویترین شیشه‌ای...

قطره‌ی دیگر و بوسه‌ای دیگر... دست‌های بمانی روی شانه‌هایش و آغوش مردی هفت‌پشت غریبه که

انگار تمام موضوع را از حالتش فهمیده بود و شاید این آخرین دیدارشان بود، آخرین...

****

#پارت_۴۱۴

از پله‌ها که پایین آمد سعی کرد نفسش را به حالت عادی برگرداند.

گوشه‌ای ایستاد که باران خیسش نکند. گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره‌ی اتابک را گرفت.

از او خواست به‌دنبالش بیاید، آرام‌آرام قدم‌هایش را برداشت. چتری همراهش نبود.

کلاه هودی بهاره‌ی زرشکی‌رنگی که عمه برایش دوخته بود را روی سرش انداخت اما فایده‌ای نداشت...

بی‌خیال باران شروع به قدم زدن کرد، دیدن فربد قلبش را نلرزانده بود.

از آن شبی که اتابک را پذیرفته بود حس می‌کرد قلبش را هم دو دستی تقسیم مرد مهربان خودش کرده است.

اما مگر می‌شد فراموش کردن آن همه دلدادگی و شیدایی؟

روزی او تمام فکر و ذکرش بود روزی در آغوشش می‌کشید و بر شانه‌اش اشک می‌ریخت...

نمک‌نشناس نبود می‌دانست تمام زندگی‌اش را مدیون مردانگی اوست وگرنه پدرش زودتر از این‌ها او را از دنیا می‌راند...

ایستاد و دستش را زیر باران گرفت، زیرلب زمزمه کرد:

- بخشیدمت... بخشیدمت مرد مهربون...

بغضش را فرو خورد، نباید گریه می‌کرد... به اتابک قول داده بود زیر قولش نمی‌زد...

ماشینی با دو بوق جلوتر از پایش ترمز کرد، ماشینشان را می‌شناخت قدم‌هایش را تندتر کرده و سوار شد.

- سلام...

بخاری را روشن کرده و کتش را بیرون کشید.

- سلام خانم‌خانما... نگفتمت وایسا بیام؟ راه افتادی واسه‌ی خودت همین‌جوری؟ مانتو تو درار...

در سکوت هودی را بیرون کشید و به دست اتابک داد.

کتش را گرفت و پوشید. روسری اش را هم دراورد و روی صندلی عقب انداخت.

دستمال گردن اتابک را از گردنش کشید تایش را باز کرد و روی سرش انداخت.

- می‌خواستم یه‌کم راه برم زیر بارون اما یخ زدم...

اتابک ماشین را به راه انداخت اما کمی جلوتر راهنما زد و گوشه‌ی خلوتی نگه داشت. دست‌هایش را از هم

باز کرد و فاخته مانند جوجه‌ی آب کشیده‌ای خودش را در آغوش او جا کرد...

گرمایی وجودش را پر کرد که با هیچ جای دنیا عوضش نمی‌کرد...

پیشانی و گونه‌ی زنش را بوسید:

- زود برگشتی که قربونت برم...

#پارت_۴۱۵

عطر تن اتابک را به ریه کشید و صورتش را به بافت مشکی‌رنگ اتابک چسباند.

- محیط کارشو دوس نداشتم نرفتم طرحامو نشون بدم.

کمرش را بیش‌تر به خود چسباند.

- چه‌طوری بود مگه جوجه؟

- نمی‌دونم یه جوری بود، خوشم نیومد...

ناز صدایش مرد را وادار به بوسه‌های بیش‌تر کرد، صورت و پیشانی‌اش را بوسه باران کرد.

- می‌خوای همین‌جا بخوابی؟

خودش را لوس کرد.

- جای گرم و نرمیه...

شکمش را فشار داد.

- پاشو جوجه...

آب دهانش را فرو داد و صورت زیبای همسرش را نگاه کرد.

- بریم آپارتمان فاخته؟

سرخ شد و تنش داغ... خجالت کشیده بلند شد و سیخ نشست.

- بریم خونمون!

- اونجاهم خونمونه دیگه! خونه تنهاییا...

با مشت به بازوی اتابک کوبید.

- پررو!

- می‌خواستی این‌قدر خوشگل نشی به من چه!

چشم‌هایش را خمار کرد.

- می‌آم ولی شرط دارم...

- چه شرطی؟

منو می‌بری پیش مامانم سر قبرش؟

- می‌برم جونِ‌دلم می‌برمت قربون چشمات بشم من...

- خوبه حالا نمی‌خواد این‌قدر خودتو لوس کنی، بریم آپارتمان...

خنده‌ی صدا داری کرد و ماشینش را به راه انداخت...

هر دویشان حس خوشبختی داشتند... مادر داشتند دختری به زیبایی برگ گل‌های سرخ. خانه و زندگی...

دیگر چه می‌خواستند از این دنیا...

ماشین بخاری به جای گذاشت و رفت و شرشر باران باقی ماند و صدای ناودان‌هایی که آبشار وارانه به سنگفرش خیابان می‌ریختند...

داستان عشق‌های نافرجام و عشق‌هایی نوظهور داستان اشک‌ها و لبخندها...

بغض‌ها و بخشش‌ها این تاریخ زندگی است، تاریخ است که تکرار و تکرار می‌شود...

پایان...